نشر قطره

رزم نامهٔ
رستم و اسفندیار

انتخاب و شرح

دکتر جعفر شعار

دکتر حسن انوری

مجموعهٔ ادب فارسی

۲۰

نشر قطره

ISBN:964-5958-01-6

طرح روی جلد:

نقشی از کتیبهٔ سنگی، غزنه، قرن پنجم هجری

۲۷۱۸

سلسله انتشارات

نشر قطره ـ ۹۷

مجموعهٔ ادب فارسی ـ ۳

نشرقطره

رزم‌نامهٔ
رستم و اسفندیار

از

شاهنامهٔ فردوسی

(ویراش دوم)

انتخاب و شرح

دکتر جعفر شعار ـ دکتر حسن انوری

۴۸۳۰

نشرقطره

رزمنامهٔ رستم و اسفندیار

انتخاب و شرح: دکتر جعفر شعار ـ دکتر حسن انوری
چاپ بیست و ششم: ۱۳۸۲
لیتوگرافی: طیف نگار
چاپ: سارنگ
تعداد: ۲۲۰۰ نسخه
بها: ۱۸۰۰ تومان

حق چاپ برای نشرقطره محفوظ است.

هیأت مشاوران مجموعهٔ ادب فارسی
دکتر جعفر شعار ـ دکتر حسن انوری

فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ـ۴۱۶؟ ق.
[شاهنامه. برگزیده. رستم و اسفندیار]
رزمنامهٔ رستم و اسفندیار / انتخاب و شرح جعفر شعار، حسن انوری؛ هیأت مشاوران مجموعهٔ ادب فارسی: جعفر شعار، حسن انوری. ـ ویرایش دوم. ـ تهران: نشرقطره، ۱۳۷۸.
[۸] ۲۸۳، ص. ـ (سلسله انتشارات نشرقطره؛ ۹۷: مجموعهٔ ادب فارسی؛ ۳)
واژه‌نامه: ص ۲۵۵ ـ ۲۸۰.
کتابنامه: ص ۲۸۱ ـ ۲۸۳.
عنوان به انگلیسی:
Epic Story of Rostam and Esfandyar
۱. شعر فارسی ـ قرن ۴ ق ۲. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ـ۴۱۶؟ ق. شخصیتها. الف. شعار، جعفر، مصحح. ب. انوری، حسن، مصحح. ج. عنوان.
PIR ۴۴۹۴ T ۱ ۲۱ / ۱ فا ۸

شابک: ۶ـ۰۱ـ۵۹۵۸ـ۹۶۴ ISBN: 964-5958-01-6

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقهٔ همکف
۶۴۶۶۳۹۴ ـ ۶۴۶۰۵۹۷
صندوق پستی ۳۸۳ ـ ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

فهرست

یادداشت مجموعه ۱
یادداشت ویرایش دوم ۵
فردوسی کیست ۷
دیدگاه‌ها:
الف ـ دربارهٔ فردوسی و شاهنامه ۲۱
ب ـ دربارهٔ داستان رستم و اسفندیار ۳۵
رستم و اسفندیار:
ندانم که نرگس چرا شد دُژم! ۴۷
ورا هوش در زابلستان بُوَد ۵۰
پر از رنج پویان ز بهرِ کِیَم؟ ۵۸
رهِ سیستان گیر و برکش سپاه ۶۵
مبر پیشِ پیلِ ژیان هوشِ خویش ۷۴
ز درگاه برخاست آوایِ کوس ۸۰
از آرایشِ بندگی گشته‌ای ۸۴
هم اندر زمان بهمن آمد پدید ۹۵
پیامی رسانم زِ اسفندیار ۹۹
ندیده‌ست کس بند بر پایِ من ۱۰۶
همه دیده پیشِ پدر باز گفت ۱۱۳
به دیدارْ هر دو گرفته شتاب ۱۱۷
مگوی آن که هرگز نیاید پسند ۱۲۶
به گیتی چنان دان که رستم منم ۱۳۱

به گیتی فزونی ندارد نژاد ۱۳۷
نژادی از این نامورتر که‌راست؟ ۱۴۰
بزرگی ز شاهانِ من یافتی ۱۴۸
نبندد مرا دست، چرخِ بلند ۱۵۴
چنین بر بلا کامرانی مکن ۱۶۲
تو با او چه گویی به کین و به خشم؟ ۱۷۳
سخن‌ها برین گونه آسان مگیر ۱۷۹
تهمتن همی رفت نیزه به دست ۱۸۵
چو شیرانِ جنگی برآشوفتند ۱۹۱
چرا پیلِ جنگی چو روباه گشت؟ ۱۹۷
برَستم من از چنگِ آن اژدها ۲۰۵
ز سیمرغ رویِ هوا تیره دید ۲۰۸
من امروز نز بهرِ جنگ آمدم ۲۱۷
بزد تیر بر چشمِ اسفندیار ۲۲۲
مگر بشنوی پند و اندرزِ من ۲۳۰
نه سیمرغ کشتش، نه رستم، نه زال ۲۳۸
سرآمد همه کارِ اسفندیار ۲۴۶
واژه‌نامه ۲۵۵
کتابنامه ۲۸۱

نشانه‌ها و اختصارها

اسلامی: داستان داستان‌ها، نک‌کتابنامه؛
ب: بیت؛
ج: جلد؛
ج: جمع (در واژه)؛
ج: جمعِ (در واژه)؛
حواشی برهان: نک‌کتابنامه؛
دایرةالمعارف: دایرةالمعارف فارسی. نک کتابنامه؛
ص: صفحه؛
ص: صلّی‌الله‌علیه...
ع: علیه‌السّلام؛
غمنامه: غمنامه‌یِ رستم و سهراب. نک کتابنامه؛
فم: فرهنگ فارسی معین. نک کتابنامه؛
لغت‌نامه: لغت‌نامه‌یِ دهخدا، نک‌کتابنامه؛
نک: نگاه کنید به...
// نشانه‌یِ جداگر؛
* نشانه‌یِ شرح معنی بیت است و معمولاً پس از توضیحات واژه‌ای آمده است؛
( ) نشانه‌یِ توضیح بیشتر یا بیان مآخذ؛
[ ] نشانه‌یِ واژه یا جمله‌یِ افزوده شده در متن بر پایه‌یِ نسخه بدل و در شرح از سویِ شارح.

به نامِ خداوندِ جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

یادداشتِ «مجموعه»

ادبیّات در هر شکل و قالبی که باشد، نمایشگر زندگی و بیان‌کننده‌یِ ارزش‌ها و معیارها و ویژگی‌هایی است که زندگی فردی و جمعی بر محور آنها می‌چرخد. نقد و بررسی و ارزیابی آثار ادبی نیز چنین است و نمی‌تواند به‌دور از آن ارزش‌ها و معیارها باشد و بی‌توجّه از کنار آنها بگذرد. به عبارت دیگر نقد و بررسی آثار ادبی را از دیدگاهی می‌توان درس زندگی نامید با همه‌یِ گستردگی و تنوّع و خصوصیّات و مظاهر آن.

ادبیّات از دو گذرگاه ما را با زندگی پیوند می‌دهد: از گذرگاه عاطفی، وقتی که آن را می‌خوانیم؛ از گذرگاهِ خِردوَرزی، وقتی که آن را بررسی و نقد می‌کنیم. وقتی ما قطعه شعری را می‌خوانیم، عواطف و احساسات ما با عواطف و احساسات شاعر جنبه‌های مشترک پیدا می‌کند و با او هم‌سویی روانی پیدا می‌کنیم، و یا وقتی سرگذشتی را در مطالعه می‌آوریم، به قول «آندره موروا» در کشاکش حادثه‌یِ بزرگی قرار می‌گیریم و لحظات زندگیمان با آن حادثه آمیختگی پیدا می‌کند؛ در این موارد نفس و جان ما نمی‌تواند از اثرپذیری برکنار ماند. از جهت خِردوَرزی نیز اگر به درستی به تحلیل و نقد آثار ادبی بنشینیم و جنبه‌های مثبت و منفی آنها را دریابیم زندگی را مطرح ساخته‌ایم. چه، آثار ادبی نیست مگر انعکاس زندگی و برخورد نویسنده یا شاعر با معیارها و ارزش‌ها. پس طبعاً بررسی معیارها، بی‌امعان‌نظر و ورود در صحّت و سُقم آنها، راهی به کمال نخواهد داشت.

مطالعه و بررسی آثار باید با بررسی توأم جنبه‌های زبانی، هنری و محتوایی انجام گیرد. به این معنی که پس از حلّ دشواری‌های واژه‌ای و تعبیرها و اصطلاحات متن، و اشاراتی که به تاریخ و قصص و اساطیر ممکن است وجود داشته باشد، باید به بررسی ارزش هنری و سپس به تجزیه و تحلیل محتوای آثار بپردازیم: اندیشه‌های والا و ارزشمند را باز نماییم و پندارهای سخیف و کج‌اندیشی‌های نابخردانه را نقد کنیم. عبارات و ابیات و تعبیرهای زیبا و استوار را با دلیل و حجّت نشان دهیم و ابیات و جملات و عبارات نازیبا و نااستوار را باز نماییم، و اگر اثر شکل داستانی دارد، آن را از جهت شناخت داستان بررسی کنیم. مثلاً در داستان رستم و سهراب

اگر فقط واژه‌های دشوار را معنی کنیم و چند ویژگی زبان راکه در سخن فردوسی هست، بازگوییم که مثلاً برای یک متمّم دو حرف اضافه آورده است، یا «کجا» را در معنی «که» به کار برده، داستان را به عنوان یک پدیده‌ي لسانی مطرح کرده‌ایم. برای آنکه داستان به عنوان یک اثر ادبی مطرح شود، پس از طرح و توضیح نکته‌هاي زبانی و ارزش‌های هنری یا ارزش‌های مربوط به فنون بلاغی، در مرحله‌ي سوم باید محتوای داستان را از جهت داستان‌شناسی، گره‌خوردگی، اوج و فرود داستان، جنبه‌های روان‌شناختيِ قهرمانان و سرانجام ظرایفی که داستان را به عنوان داستانِ برتر معرفی می‌کند، مطرح سازیم.

این گزیده و گزیده‌هایی که «مجموعه‌ي ادب فارسی» را تشکیل می‌دهند، با عنایت به چنین هدف‌هایی تهیّه شده است. برای آنکه اندیشه‌ي خوانندگان را برای وصول به هدف‌های مذکور برانگیزیم در مقدّمه‌ي هر اثر، پس از شرح حالی اجمالی از صاحب اثر، به نقل یادداشت‌هایی از ناقدان و نویسندگان درباره‌ي مقام شاعری یا نویسندگی صاحب اثر و ارزش اثر و یادداشت‌هایی در نقد و محتواکاوی آن پرداخته‌ایم.

از آنجا که یکی از هدف‌های تهیّه‌ي این گزیده‌ها یاری به بهبود تدریس ادبیات در دانشگاه‌هاست، یادآوری این نکته برای دانشجویان شاید خالی از فایده نباشد که آنچه در ادبیّات گذشته و سُنّتی ما به‌خصوص باید مورد توجّه باشد، این است که این آثار، ادبیّات جوانی نیست که از زندگی هم‌سان با زندگی ما مایه گرفته باشد. بیش از هزار سال از عمر ادبیّات سنّتی ما می‌گذرد. این آثار از زندگی مردمی مایه گرفته که قرن‌هاست در غبار زمان محو شده‌اند، معیارها و ارزش‌های اجتماعی و فرهنگی ما با آنان قطعاً نمی‌تواند یک‌سان باشد. از این رو باید انتظار داشته باشیم که در این آثار به مواردی برخورد کنیم که با معیارها و ارزش‌های زندگی مردم امروز مغایرت داشته باشد. نقد و بررسی این موارد و توضیح اختلاف معیارها و بیان علل کج‌اندیشی‌ها و افکار خرافه‌آمیز، که ممکن است در برخی از متن‌ها وجود داشته باشد، می‌تواند از موضوعات مطروحه‌ي کلاس ادبیّات باشد.

باید توجّه داشت که اگر کج‌اندیشی و افکار خرافه‌آمیز به شاعران و نویسندگان قدیم نسبت می‌دهیم، به این معنی نیست که متون سنّتی را تخطئه می‌کنیم، بلکه این امر نتیجه‌ي اختلاف نوع زندگی و مناسبات اجتماعی است. آثار بزرگ ادبی همچون آینه‌ای است که زندگی اجتماعی زمان خود را با همه‌ي پیچیدگی و گستردگی و ابهام در خود منعکس ساخته است، و از آنجا که در چنان زندگیی با ویژگی‌های خود، ضعف و قوّت، هموارى و ناهمواری، و زشت و زیبا وجود داشته، به‌ناچار در چنین آینه‌ای نیز نمودار شده است: ما سعدی را شاعر و هنرمند بزرگی می‌دانیم، و این نه بدان سبب است که همه‌ي اندیشه‌های او عین صواب است، و یا نه بدان سبب است که به تعبیر امروز شاعر و نویسنده‌ای متعهّد بوده، بلکه از آن روست که سعدی اجتماع زمان خود را با همه‌ي زشتی‌ها و کاستی‌ها در آثار خود منعکس کرده است. آثار سعدی باید با

شناخت این زشتی‌ها و کاستی‌ها و مناسبات و روابط اجتماعی زمان وی ارزیابی و تحلیل شود. همچنین اگر در آثار دوره‌ای خاص صفاتی چون بدبینی، عدم اعتماد به دیگران، بی‌اعتنایی به مصالح اجتماعی، میل نداشتن به شرکت در فعّالیت‌های همگانی، انزواجویی، و نظایر آنها وجود دارد، ریشه‌یِ آنها را باید در عوامل اجتماعی و سیاسی آن دوره و یا دوره‌های ماقبل نزدیک بدان بررسی کنیم و رابطهٔ عِلّی وقایع تاریخی و ویژگی‌های آثار ادبی را کشف نماییم و اندک‌اندک عادت کنیم تا «تاریخ» را با آثار ادبی مرتبط سازیم.

در میان بسیاری از آثار ادبی قدیم، حتی در شاهکارها، چه در ادبیّات فارسی و چه در ادبیّات زبان‌های دیگر، اعتقاد به قضا و قدر، استدلال تمثیلی، خرافه‌های دور از عقل و منطق، تجلیل از زورمندان و ستمگران و نادیده انگاشتن توده‌های محروم و اندیشه‌های نابخردانه به چشم می‌خورد. این آثار باید به درستی مورد تجزیه و تحلیل و نقد و بررسی قرار گیرد. نه‌تنها اندیشه‌های نابخردانه و پندارهای واهی نموده شود، بلکه علل به وجود آمدن آنها از دید جامعه‌شناسی نیز مطرح گردد.

همچنین در تحلیل نمونه‌های والا و ارزشمند ادبی که از ارزش‌های جهانی و جاودانی برخوردارند ــ و خوشبختانه در میان آثار ادبی ما، از این نوع کم نیست ــ باید خصیصه‌ها و ظرایف و لطایف و شیوه‌یِ بیان و ارزش هنری اثر را باز نماییم و پیام و اندیشه‌یِ نهفته را در آنها کشف کنیم، سمبُل‌ها را بشکافیم، و به هرحال در نظر داشته باشیم که همواره توضیحات واژه‌ای و بیان مفردات و ترکیبات و نکته‌های دستوری و کشف تصویرها و هرآنچه به معانی و بیان و بدیع مربوط می‌شود، وسیله‌ای است برای فهم متن و رسیدن به آنچه در ورای الفاظ قرار دارد و دریافت روح و عمق متن، و فراموش نکنیم که هدف غایی ادبیّات تعالی انسان و وصول به ادب نفس است. آثاری که پیام آنها در جهت پروردن انسانِ متعالی خواهنده‌یِ «حق» و جوینده‌یِ «حقیقت» نباشد، سزاوار صفت «والا» و «پرارج» نمی‌توانند باشند.

* * *

کتاب حاضر در مجموعه‌ای چاپ می‌شود که اندیشه‌یِ تدوین آن از سال‌ها پیش در جمع گروهی از استادان دانشگاه‌ها و ادب‌شناسان مطرح، و طرح آغازین آن در سال ۱۳۵۶ شمسی تهیّه شده بود. هدف از تدوین این مجموعه علاوه بر آنچه گفته شد، این است که بهترین بخش‌های هر اثر ادبی را در کتاب‌های نسبتاً کم‌حجمی، همراه با شرح و تحلیل، در دسترس دانشجویان و دیگر طالبان آن آثار قرار دهد، و شرح طوری تهیّه شود که خوانندگان فارسی‌زبان را که در حدود تحصیلات دبیرستانی دانش و بینش دارند، در فهم آثار از معلّم و استاد بی‌نیاز سازد. با امعان‌نظر به این نکته است که در گزیده‌یِ حاضر نه‌تنها معنی واژه‌ها و اصطلاحات و تعبیرهای دشوار و مهجور را جابه‌جا نوشته‌ایم، بلکه عبارات دشوار را نیز معنی کرده و نکته‌های دستوری

را هم، تا آنجا که به فهم مطلب یاری می‌رساند، توضیح داده‌ایم. البتّه این بدان معنا نیست که همه‌ی دشواری‌ها را حل کرده و تمام گره‌ها را گشوده‌ایم؛ نه، در جاهایی که بر حقیقت امر وقوف نیافته‌ایم، حدس خود را با تردید آورده، با طرح معضل، زمینه‌ی جستجوهای تازه را برای دانشجویان و پژوهندگان آماده کرده‌ایم، تا شاید با دست‌یابی به مآخذ جدید یا با هوشیاری و اِعمال حدّت ذهن راه به جایی برند.

قصد بر این است که درباره‌ی هر اثر، از همه‌ی پژوهش‌ها و نوشته‌هایی که تا زمان تدوین اثر، امکان دست‌یابی بدان‌ها هست، بهره‌جویی گردد. چنان‌که در گزیده‌ی حاضر این کار را کرده‌ایم و نیز هدف این‌که همه‌ی واژه‌های دشوار و نیمه‌دشوار و مفهوم بیت‌های دشوار و مبهم و مبهم‌نما را نوشته‌ایم، این است که در کلاس‌های دانشگاه، دانشجویان، خود، دشواری‌های لفظی و لغوی و مفهوم تک‌تک بیت‌ها را دریابند، تا مجال و میدان برای استاد باز باشد؛ و او بتواند به تحلیل محتوایی بپردازد، و مسلماً آنچه در آغاز کتاب ذیل عنوان دیدگاه‌ها آورده‌ایم، او را در این زمینه یاریگر خواهد بود، یا لااقل زمینهٔ بحث‌های محتوایی و انتقادی را آماده خواهد کرد.

برای سهولت مطالعه و احیاناً سهولت استفاده در کلاس‌های درس، هر گزیده را به بخش‌هایی تقسیم می‌کنیم. در آنجا که نوع ادبی گزیده، غزل یا قصیده است، هر غزل یا قصیده را طبعاً یک بخش قرار داده‌ایم. در انواع دیگر از نظم و نثر تقسیم‌بندی‌ها بر مبنای روند محتوا انجام می‌گیرد.

وقتی که سال‌ها پیش، طرح تهیّه و چاپ مجموعه‌ای از گزیده‌های ادبی فارسی را در اندیشه می‌پروردیم، هرگز گمان نداشتیم که آن طرح، روزی که جامه‌ی عمل می‌پوشد، تا این حدّ، در پیشگاهِ اهلِ ادب و استادان و دانشجویان دانشگاه‌ها در منصّه‌ی قبول و پسند نشیند. کودک نوپای آن روزی که با غمنامه‌ی رستم و سهراب به راه افتاد، اینک بالغ بر ۲۳ مجلّد شده است. ما از این خدمت ناچیزی که انجام داده‌ایم هم مسروریم و هم سپاسدار همه‌ی کسانی هستیم که ما را در تهیّه‌ی این مجموعه یاری کرده‌اند و یا در دانشگاه‌ها و مراکز آموزشی به معرّفی و تدریس آنها پرداخته و یا به وسیله‌ی نامه یا در مطبوعات، با تشویق و قدردانی ما را مشمول مراحم خود ساخته‌اند و یا کاستی‌های ما را یادآور شده‌اند. نیز بایسته می‌دانیم در این‌جا نامی ببریم از همکار دانشمندی که چندی ما را در مشاوره و هم‌فکری یاری داد: قرار چنان بود که دکتر یدالله شکری استاد دانشگاه علّامه طباطبائی، ما دو تن را در راه درازی که در پیش چشم می‌داشتیم، همراه باشد. دریغا که مرگ، طومار زندگی او را به ناهنگام درنوردید و ما را از اندیشه‌ای جوان و پویا محروم ساخت. نام و یادش گرامی باد.

جعفر شعار ـ حسن انوری

یادداشت ویرایش دوم

در تهیّه‌یِ رزم‌نامه‌یِ رستم و اسفندیار، که چاپ نخست آن در سال ۱۳۶۳ انجام پذیرفت، شاهنامه چاپ مسکو را اساس متن و تصحیح قرار داده‌ایم، امّا همه‌جا از ضبط ابیات آن پیروی نکرده‌ایم. از «داستان داستانها» تألیف دکتر اسلامی ندوشن و نیز شاهنامه چاپ‌های دکتر دبیرسیاقی و بروخیم و ژول‌مول نیز بهره برده‌ایم. از نسخه‌بدل‌های متعدد و سودمند چاپ مسکو نیز استفاده شده که در میان آنها نسخه‌یِ قاهره (به نشانه‌یِ K) در بسیاری جاها ابهام را برطرف، و حلّ مشکلات کرده است. هنگامی که چاپ نخست کتاب در چاپخانه بود، از وجود نسخه‌یِ مصحَّح شادروان مجتبی مینوی که برای بنیاد شاهنامه‌یِ فردوسی فراهم آورده بود، و در اختیار مؤسّسه‌یِ مطالعات و تحقیقات فرهنگی است، آگاه شدیم؛ و چون مؤلّف و ناشر حقوقی بر نسخه داشتند و استفاده از آن ناروا بود، از آن مؤسّسه خواهش کردیم که فقط ضبط چند بیت را که پیچیده و مبهم بود و شاید با دست‌یابی به ضبط آنها مفهوم دقیق ابیات به دست می‌آمد، برای ما معلوم کنند.

در نامه‌ای که به تاریخ ۶۳/۱۱/۱ از سوی مؤسّسه‌یِ مزبور به دفتر مجموعه‌یِ ادب فارسی رسید، ضبط چند بیت که مورد اختلاف بود، برپایه‌یِ نسخه‌یِ مصحّح استاد مینوی به دست داده شده آن چند مورد را با سپاسگزاری از رئیس وقت مؤسّسه و نیز محقق فاضل آقای مهدی قریب که یادداشت‌ها را نوشته‌اند، با ذکر نام نامی استاد مینوی در ویرایش دوّم وارد متن کرده‌ایم.

* * *

رزم‌نامه‌یِ رستم و اسفندیار پس از انتشار با استقبالی کم‌نظیر روبه‌رو گردید. علاوه بر این‌که به عنوان کتاب درسی در بسیاری از دانشگاه‌ها تدریس شد، تعدادی از نسخه‌های آن را وزارت علوم و آموزش عالی به خارج از کشور به مراکزی که زبان فارسی در آنها تدریس می‌شود فرستاد. وزارت آموزش و پرورش آن را در زمره‌یِ مآخذِ مورد نیاز دبیران معرّفی کرد (رشد آموزش ادب فارسی، شماره‌یِ ۳، سال اول/ پاییز ۱۳۶۴، ص۲۸)؛ دوستان صاحب‌نظر، از داخل و خارج کشور و تنی چند از اهل فضل در مجلّات ضمن بررسی و نقدنویسی، ما را تشویق کردند و مشمول عنایاتشان قرار دادند. از آن میان آقای دکتر جلال خالقی مطلق شاهنامه‌شناس سرشناس از آلمان نوشت:

توفیق حضرت عالی و... را در تهیه‌یِ رزم‌نامه‌یِ رستم و اسفندیار تبریک می‌گویم که واقعاً خدمتی بزرگ به شاهنامه و ادب فارسی است به امید خدا که... به همین شیوه‌یِ ابتکاری و قابل تقدیر دیگر داستان‌های شاهنامه و ادب فارسی تصحیح و شرح شود و در دست‌رس دوستداران و خواهندگان ادب فارسی قرار گیرد.

(از نامه‌یِ مورخ یازدهم مه، ۱۹۸۵)

آقای دکتر محمد استعلامی دانشمند ایرانیِ مقیم کانادا و شارح مثنوی نوشته است:

دیشب تا ساعات دیری مقدمه‌ها و قسمت‌هایی از متن را با شوق و لذّت خواندم و در واقع ساعات بسیاری را در محضر ارادت به شما و... گذراندم که هم از لحاظ فیض معنوی مغتنم بود و هم مرا از این دیار جهان‌خواران دور می‌کرد. مقدّمه‌ها و توضیحات بسیار غنی و سودمند و روشن است. واقعاً خدمت ارزنده‌ای کرده‌اید... یکی از کارهای جالب شما این است که مصراع‌هایی از متن را عنوان قرار داده‌اید و...

(از نامه‌یِ مورّخ ۱۴ اسفند، ۱۳۶۳)

آقای دکتر عباس سلمی در مجلّه‌یِ چیستا (شماره‌یِ ۴، سال چهارم، آذرماه ۶۵) نیز در کیهان فرهنگی ضمن نقد و بررسی نوشته است:

باید اذعان کرد که روش کار ایشان در این کتاب... در خور توجّه و کم‌نظیر است.

آقای دکتر جلال‌الدّین کزّازی نیز تهیّه‌یِ گزیده را تلاشی ارزنده قلمداد کرد (رشد آموزش ادب فارسی، شم.۸، سال دوم).

ما از همه‌یِ دوستان که با ارسال نامه، دادن یادداشت (به‌خصوص استادان دکتر محمّد دبیرسیاقی و دکتر رسول شایسته و دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن و آقای محمّدرضا صرفی) و انتشار مقاله در مطبوعات (به‌خصوص آقایان دکتر سلمی و دکتر کزّازی در مجلات مذکور در بالا و آقای ماشاءالله آجودانی در نشر دانش سال پنجم، شماره‌یِ سوم) ما را یاری کردند و کاستی‌ها را یادآور شدند، سپاس‌گزاریم. آنچه را از یادآوری‌ها و نکته‌سنجی‌ها بایسته بود، وارد متن کرده‌ایم و جابه‌جا از دوستان یاری‌کننده نام برده‌ایم.

از آقای دکتر احمد تفضّلی استاد دانشگاه تهران، که دست‌نویس کتاب را مطالعه و نظریّات سودمندی اظهار کرده بودند و از آقای مسعود قاسمی، که واژه‌نامه‌یِ کتاب را فراهم آورده، در چاپ نخست نام برده و سپاسگزاری کرده بودیم، اینک بار دیگر سپاس خود را به حضورشان تقدیم می‌داریم.

بهروزی و نیک‌فرجامی بهره‌یِ همه‌یِ ایرانیان باد

فردوسی کیست؟

هنگامی که رودکی، پدر شعر فارسی، آدم‌الشّعرای زبان دری در روستای بَنُج رودکِ سمرقند، دیده از جهان فرو می‌بست؛ در روستای دیگر از سرزمینِ شعرِ فارسی، در قریه‌یِ باژ از ناحیه‌یِ طابران طوس، فردوسی، بزرگ‌ترین شاعرِ ملّی ایران و یکی از بزرگ‌ترین حماسه‌سرایان جهان، دیده به جهان می‌گشود. در این هنگام، سالِ هجری قمری، ۳۲۹ بود. تاریخ زاده‌شدن فردوسی را چه کسی ثبت کرده بود؟ تاریخ در این باره چیزی به ما نمی‌گوید. امّا از برخی از شعرهای او می‌توان این نکته را دریافت. مثلاً در جایی از شاهنامه، پس از آن‌که از سرودن جنگ یازده رخ فراغت پیدا می‌کند، به ستایش محمود غزنوی می‌پردازد. در اینجا از سخن فردوسی چنین برمی‌آید که در این هنگام محمود تازه به پادشاهی نشسته بوده. همچنین فردوسی از پنجاه و هشت سالگی خود سخن به میان می‌آورد. از آنجا که می‌دانیم محمود در سال ۳۸۷ به پادشاهی نشسته بوده، پس فردوسی در سال ۳۲۹ (=۵۸-۳۸۷) زاده شده بوده است. شعرهای فردوسی اینهاست:

بدانگه که بُد سال پنجاه و هشت
جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند
که ای نامداران و گردن‌کشان
که جُست از فریدون فرّخ‌نشان
فریدونِ بیداردل زنده شد
زمین و زمان پیشِ او بنده شد
به داد و به بخشش گرفت این جهان
سرش برتر آمد ز شاهنشهان...

فردوسی در جای دیگر از هفتاد و یک سالگی خود سخن می‌گوید:

چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
همی زیرِ شعر اندر آمد فلک

و این در هنگامی است که شاهنامه پایان پذیرفته بوده است. و چون خود وی تاریخ پایان‌یافتن شاهنامه را سال ۴۰۰ گفته است:

ز هجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این نامه‌یِ شهریار

پس، از این مورد نیز سال ۳۲۹ (= ۷۱-۴۰۰) تأیید می‌شود.

حال می‌توان این پرسش را مطرح کرد که کودکی را، که در سال ۳۲۹ زاده شد و بعدها به نام فردوسی شهرت یافت و جهان از نام او پرآوازه شد، چه نام نهادند. پاسخ به‌درستی دانسته نیست. شاید «حسن» یا «منصور»؟ نام پدرش را نیز به‌درستی نمی‌دانیم. آنان که نامش را «حسن» نوشته‌اند، نام پدرش را «اسحاق» یا علی گفته‌اند و آنکه نامش را «منصور» گفته، نام پدرش را «حسن» نوشته است.[۱] امّا کنیه‌یِ او را همه‌جا «ابوالقاسم» نوشته‌اند.

خانواده‌یِ فردوسی:

از روزگارِ کودکیِ او چیزی نمی‌دانیم. نظامی عروضی، نویسنده‌ای که حدود یک قرن‌ونیم بعد از فردوسی می‌زیسته، او را از دهقانان طوس قلمداد کرده است.[۲] از گفته‌یِ همین نظامی و از راه آگاهی‌هایی که از احوال دهقانان آن روزگار داریم و نیز از اشاره‌هایی که در شعر خودِ فردوسی هست، می‌توانیم دورنمایی از زندگی او را به دست آوریم.

نخست ببینیم در آن روزگاران به چه کسانی دهقان می‌گفته‌اند؟ واژه‌یِ «دهقان» تاریخچه‌یِ پیچیده‌ای دارد و نه‌تنها در طول قرن‌ها، بلکه در همان روزگار فردوسی نیز به معنی‌های گوناگونی اطلاق می‌شده است. در روزگار پیش از اسلام، رئیس طبقه‌یِ کشاورزان را «دهقان» می‌گفته‌اند. ولی در دوران اسلامی به بزرگان ایران دهقان گفته‌اند.[۳] گاهی پادشاه یک ناحیه‌یِ کوچک هم دهقان نامیده می‌شده است. در روزگار فردوسی بیشتر اعیان و اشراف خراسان را دهقانان تشکیل می‌داده‌اند. اغلبِ اینان دارای چند یا یک روستا یا لااقل دارای زمین و آبِ کشاورزی بوده‌اند. فردوسی جایی واژه‌یِ دهقان را به معنی کسی که برتر از کشاورز است و جایی دیگر به معنی کسی که به دست خود کشت می‌کند، به کار برده است.[۴] در بعضی از مآخذ نوشته‌اند: دهقانان با جامه‌های خود از مردم عادی ممتاز بودند؛ کمربند زرّین برمیان می‌بستند و در قلعه‌ها زندگی می‌کردند.[۵] دهقانان به آداب و رسوم و سنّت‌ها و داستان‌های باستانی ایران علاقه می‌ورزیدند. بسیاری از سنّت‌ها و داستان‌های کهن ایرانی را این گروه نگهداری کرده و به آیندگان سپرده‌اند. چنانکه فردوسی برخی از داستان‌های شاهنامه را از قول دهقان نقل می‌کند:

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفته‌یِ باستان

حال می‌توان دورنمای زندگی خانواده‌یِ فردوسی را چنین ترسیم کرد: پدر فردوسی از دهقانان و دارای ثروت و رفاه بوده است. روستایِ باژ از آنِ او بوده یا در آن ده زمین‌های کشاورزی و باغ و ستور و دام داشته است. با خانواده‌اش در قلعه‌ای در نزدیکی ده یا در خانه‌ای که از خانه‌های روستایی ممتاز بوده، زندگی می‌کرده است. به تربیت فرزند علاقه داشته، او را به مکتب فرستاده، یا برای او معلّم به خانه آورده بوده است. چنین برمی‌آید که فردوسی مدّتی از

روزگار کودکی و جوانی را در تحصیل دانش گذرانده بوده. چه، علاوه بر تاریخ و ادبِ فارسی، از ادبیّات عرب و علوم دینی نیز آگاهی‌هایی داشته است. گذشته از این، چنانکه رسم آن روزگاران بوده، سواری و تیراندازی و شاید برخی از فنون جنگاوری را نیز می‌دانسته است. از همان روزگار جوانی به شعرسرایی علاقه داشته، و برخی از داستان‌های کهن ایرانی را، شاید از راه تفنّن، به نظم می‌کشیده است. در روزگار جوانی همسری گزیده بوده، و چنانکه از سرآغاز داستان بیژن و منیژه برمی‌آید، همسرش باسواد و هنرمند بوده، چنگ می‌نواخته و زبان پهلوی می‌دانسته و از روی کتاب‌های پهلوی همین داستان بیژن و منیژه را برای فردوسی می‌خوانده است تا او آن را به نظم درآورد:[۷]

...

مرا گفت کز من سخن بشنوی
به شعر آر از این دفترِ پهلوی
بگفتم بیار ای بتِ مهرچهر
بخوان داستان و بیفزای مهر
ز تو گشت طبعِ من آراسته
ایا مهربان سروِ پیراسته
چنان‌چون ز تو بشنوم در به در
به شعر آورم داستان سر به سر
به شعر آرم و هم پذیرم سپاس
ایا مهربان یارِ نیکی‌شناس
بخواند آن بتِ مهربان داستان
ز دفتر نوشته گهِ باستان
به گفتارِ شعرم کنون گوش دار
خرد یاد دار و به دل هوش دار

مرگ:

تاریخ درگذشت فردوسی را ۴۱۱ نوشته‌اند. در این هنگام فردوسی ۸۲ سال داشته. آخرین اشاره‌ای که به سنّ خود می‌کند، آنجاست که از ۸۰ سالگی خود سخن به میان آورده:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم به یکباره بر باد شد

برخی تاریخ درگذشت او را ۴۱۶ نوشته‌اند[۷]، اگر این تاریخ درست باشد، فردوسی به هنگام مرگ ۸۷ سال داشته است.

فرزندان:

فردوسی یک پسر و یک دختر داشته[۸]، پسرش در زمان حیاتِ پدر در سی‌وهفت سالگی و به هنگام شصت و پنج سالگی او، درگذشته:

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
نه نیکو بُوَد گر بیازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پندِ خویش
براندیشم از مرگِ فرزندِ خویش
مرا بود نوبت، برفت آن جوان
ز دردش منم چون تنِ بی‌روان
جوان را چو شد سال بر سی‌وهفت
نه بر آرزو یافت گیتی و، رفت

از دخترش نظامی عروضی یادکرده، خودش اشاره به دختر نکرده و شاید هم قول نظامی درست نبوده باشد.

دین و عقیده:

فردوسی مسلمان، شیعه، معتزلی و دوستدار خاندان پیغمبر و علی بوده؛ راه رهایی و رستگاری را در دین و دانش می‌جسته است. برخی از سخنان او در این‌باره چنین است:

تو را دانشِ دین رهاند درست
رهِ رستگاری ببایدْت جست
به گفتارِ پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگی‌ها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوندِ تنزیل و وحی
خداوندِ امر و خداوندِ نهی
که خورشید بعد از رسولانِ مِهْ
نتابید بر کس ز بوبکر بِهْ
عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغِ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین
خداوندِ شرم و خداوندِ دین
چهارم علی بود جفتِ بتول
که او را به خوبی ستاید رسول:

که «من شهرِ علمم عَـلِیٌّم در است»
درست این سخن گفتِ پیغمبر است
گواهی دهم کاین سـخن رازِ اوست
تو گویی دو گـوشم بـر آوازِ اوست
عـلی را چـنین دان و دیگـر هـمین
کز ایشان قوی شد به هرگونه دیـن
.....

شاهنامه‌سرایی:

پیش از فردوسی، دقیقی سرودن کتابی همچون شاهنامه را شروع کرده بود، امّا مرگ نابهنگام به او مجال نداد که کتابش را به پایان برساند، و در سال ۳۶۵ یا اندکی بعد کشته شد. از سخن فردوسی پیداست که در این زمان، خواندن [و نوشتنِ] داستان‌های باستانی بسیار گسترش یافته بوده. طبعاً شاعران نیز علاقه پیدا کرده بودند که آنها را به نظم درآورند:

چـو از دفـتر ایـن داسـتان‌ها بسـی
همی خواند خواننده بـر هـر کسـی
جـهان دل نـهاده بـدین داسـتان
هـمه بـخردان نـیز و هـم راسـتان
جـوانـی بـیامد گشـاده‌زبان
سـخن گـفتنِ خـوب و طـبعِ روان
به نظم آرم این نامه را ـ گفت ـ من
از او شـادمان شـد دلِ انـجمن
جـوانـیش را خـویِ بـد یـار بـود
ابـا بـد هـمیشه بـه پـیکار بـود
بـدان تـاختن کـرد نـاگـاه مـرگ
به سر بر نهادش یکی تـیره تـرگ...
برفت او و، این نامه نـاگـفته مـاند
چـنان بـختِ بـیدارِ او خـفته مـاند

چون فردوسی از سرانجامِ دقیقی و ناتمام ماندنِ کتابش آگاه شد، در صدد برآمد کنارِ او را دنبال کند، امّا کتابی را، که دقیقی از روی آن، داستان‌ها را به نظم درمی‌آورد، نداشت. این کتابْ کتابی بوده است به نامِ یا معروف به **شاهنامه‌یِ ابومنصوری**، که به فرمان ابومنصور پسر عبدالرّزّاق فرمان‌روای خراسان گردآوری شده بوده است. فردوسی از ابومنصور به نام «پهلوان دهقان‌نژاد» و

«سپهبد» که جوینده‌یِ روزگار نخست «= علاقه‌مند به تاریخ زمان‌های گذشته» بوده، نام می‌برد:

یکـــی پـــهلوان بـــود دهـــقان‌نژاد
دلیـــر و بـــزرگ و خـــردمند و راد
پـــژوهنده‌یِ روزگـــارِ نـــخست
گـذشته سـخن‌ها هـمه بـاز جست

ابومنصور موبدانِ سالخورده راکه از داستان‌های باستانی آگاهی می‌داشته‌اند، گرد آورده و از گفته‌هایِ آنان کتابی تنظیم کرده بوده است:

ز هـر کشـوری مـوبدی سـالخَورد
بـیاورد کـاین نـامه را گـرد کـرد
بـــپرسیدشان از نـــژادِ کـــیان
وزان نـــامدارانِ فـــرّخ گـــوان
کـه گـیتی بـه آغـاز چـون داشـتند
که ایدر بـه مـا خـوار بگـذاشـتند؟
چگـونه سـرآمد بـه نـیک‌اختری
بـر ایشـان هـمه روز کـندآوری؟
بگـفتند پـیشش یکـایک سَخُن
یکـــی نـامور نـامه افکـند بُـن

گردآوری و تنظیم این کتاب، به احتمال، پیش از سال ۳۵۰ انجام گرفته بوده، چه گفته‌اند ابومنصور در این سال کشته شده. فردوسی برای به‌دست آوردن نسخه‌ای از این کـتاب بسـیار جستجو کرد و گویا برای پیداکردن آن، به بخارا نیز سفر کرده بود:

دلِ روشنِ مـن چـو بـرگشت ازوی
سویِ تختِ شـاهِ جـهان کـرد روی
کـــه آن نـــامه را دست پـــیش آورم
ز دفـتر بـــه گـفتارِ خـویش آورم

«تخت» در این بیت ظاهراً به معنی «پایتخت» و مراد از «شاه جهان» پادشاه سامانی است، امّا فردوسی نتوانسته کتاب را به‌دست آورد، تا اینکه دوستی مهربان، که او نیز مانند دیگر ایرانیان، به فرهنگ گذشته‌یِ ایرانی علاقه داشته، نسخه‌ای از کتاب را به فردوسی می‌دهد:

به شهرم یکی مـهربان دوست بـود
تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت خـوب آمـد ایـن رایِ تـو
بـــه نـــیکی گـرایـد هـمی پـایِ تـو

نبشته من این نامهٔ پهلوی
به پیش تو آرم مگر نغنوی

به نظر می‌رسد که کسان دیگر نیز فردوسی را به سرودن شاهنامه تشویق کرده بوده‌اند. به هرحال شاعر بزرگ ما در حوالی سال‌های ۳۶۵ تا ۳۷۰ شاهکار بزرگ خود را آغاز کرده و علاوه بر همان شاهنامهٔ ابومنصوری از نوشته‌های دیگر و از سخن راویان نیز بهره می‌جسته است. از جای‌جایِ سخن فردوسی آشکار است که داستان‌ها را از روی دفترهای باستانی و از روی روایت‌های کهن به نظم درمی‌آورده و خود در آنها دخل و تصرّفی نمی‌کرده است:

کنون برگشایم درِ داستان
سخن‌های شایستهٔ باستان...
کنون رزمِ کاموس پیش آورم
ز دفتر به گفتارِ خویش آورم...
سر آوردم این رزمِ کاموس نیز
دراز است و نفتاد ازو یک پشیز
تمامی بگفتم من این داستان
بدان‌سان که بشنیدم از باستان

نام کتاب

فردوسی چه نامی بر روی کتاب خود گذاشته بوده؟ در بادی امر این پرسش زاید به نظر می‌رسد. چه، همه می‌دانند که نام کتاب فردوسی **شاهنامه** است. امّا حقیقت آن است که در سرتاسر کتاب، یک‌بار هم این نام یعنی «شاهنامه» نیامده است. با این همه، همهٔ شاعران و نویسندگان، از قدیم‌ترین زمان‌ها از این کتاب عظیم به نام **شاهنامه** یا مخفّف آن «شهنامه» یاد کرده‌اند. مثلاً اسدی طوسی که حدود پنجاه سال بعد از فردوسی درگذشته می‌گوید:

که فردوسیِ طوسیِ پاک‌مغز
بداده‌ست دادِ سخن‌هایِ نغز
به شهنامه گیتی بیاراسته‌ست
بدان نامه نامِ نکو خواسته‌ست[۹]

و یا نظامی عروضی می‌نویسد: «استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود، از دیهی که آن را باژ خوانند... و **شاهنامه** را به نظم همی‌کرد.»[۱۰] با این همه جای پرسش همچنان باقی است. فردوسی کتاب خود را چه نامیده بوده؟ پیش از آنکه به این پرسش پاسخ گوییم، بایسته است به دو نکته اشاره‌ای بکنیم: نخست آنکه **شاهنامه** در آن روزگاران نام عمومی همهٔ کتاب‌هایی بوده که در موضوع داستان‌های باستانی می‌نوشته یا می‌سروده‌اند[۱۱] و ظاهراً این کلمه ترجمهٔ

«خوتای نامک» xvatāy nāmak پهلوی است، که شکل فارسی آن «خدای‌نامه» است. دوم آن‌که کلمه‌یِ «خدای‌نامه» در بحر متقارب «فعولن فعولن فعولن فعول» که شاهنامه‌یِ فردوسی در آن وزن گفته شده نمی‌گنجد، «شاهنامه» و مخفّف آن «شهنامه» نیز که در این بحر می‌گنجد، در شاهنامه نیامده.

فردوسی کتاب را با نام‌های گوناگونی یاد کرده، از جمله این نام‌ها:

نامه‌یِ باستان:

نباشی بر این نیز همداستان
یکی بشنو از **نامه‌یِ باستان**

بمانم به گیتی یکی داستان
از این نامور **نامه‌یِ باستان**

سرآرم من این **نامه‌یِ باستان**
به گیتی بماند ز من داستان

نامه‌یِ شهریار:

کنون بازگردم به آغازِ کار
سویِ **نامه‌یِ نامور شهریار**

ز هجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این **نامه‌یِ شهریار**

مرا گفت کاین **نامه‌یِ شهریار**
گرت گفته آید به شاهان سپار

نامه‌یِ شهریاران پیش:

بدین **نامه‌یِ شهریارانِ پیش**
بزرگان و جنگی سوارانِ پیش

فردوسی و محمود:

چنانکه گفتیم، فردوسی شاهنامه را به نام محمود غزنوی کرده و او را در شاهنامه ستوده است، امّا گویا در اواخر عمر از این کار پشیمان شده و حتّی به هجو محمود پرداخته است. محمود، چنانکه باید، به شاهنامه توجّهی نکرد، آن را نپسندید و ارزش آن را درنیافت و پاداشی شایسته به فردوسی نداد. از سوی دیگر محمود نیز پادشاهی نبود که فردوسی بتواند او را از

صمیم دل دوست داشته باشد. ناهم‌خوانی اندیشه‌یِ شاه و شاعر چند علّت داشته: نخست آنکه فردوسی ایرانی بوده و به ایرانی‌بودن خود می‌نازیده، و هدفش زنده‌کردن فرهنگ کهن ایرانی بوده است، در حالی که محمود ترک‌نژاد بوده و طبعاً از افتخارات ایرانیان خوشش نمی‌آمده. دیگر آنکه محمود توقّع داشته که فردوسی همچون عنصری و فرّخی و دیگر شاعران جز در ستایش او سخن نگوید، حال آنکه فردوسی اندیشه‌یِ والاتری داشته است. فردوسی شیعه بوده و به خاندان علی(ع) ارادت می‌ورزیده، در حالی که محمود با شیعیان میانه‌یِ خوبی نداشته، چنانکه دشمنی او با شیعیان اسماعیلی مشهور است. گذشته از اینها، در شاهنامه کنایه‌های تندی درباره‌یِ محمود هست که ناچار خشم او را برمی‌انگیخته است. در نامه‌ای که از زبان رستم فرّخ‌زاد پرداخته شده، روزگاران آینده تا چهارصد سال بعد، که همان زمان محمود باشد، پیش‌بینی شده است؛ در این نامه می‌خوانیم:

کزین پس شکست آید از تازیان
ستاره نگردد مگر بر زیان
بر این سالیان چارصد بگذرد
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد...
شود بنده‌یِ بی‌هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید به کار...
از ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخن‌ها به کردار بازی بود...
زیانِ کسان از پی سودِ خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش

در این سخنان کاملاً آشکار است که مراد از «بنده‌یِ بی‌هنر» که به شهریاری رسیده، «محمود» است. چه پدر محمود، یعنی سبکتگین «غلامی» بوده از آنِ البتگین، و بیتِ آخر اشاره به جنگ‌های دینی و لشکرکشی‌های محمود به هندوستان است که در ظاهر به عنوان ترویج دین و در حقیقت برای غارت معابد و مردم ستم‌دیده‌یِ هند بوده است، و شاید اشاره‌ای باشد به سخت‌گیری‌های محمود درباره‌یِ شیعیان اسماعیلی.

موضوع شاهنامه

بخشی از شاهنامه افسانه‌ها و داستان‌های کهنی است که از زمان‌های بسیار قدیم سینه به سینه از گذشتگان به آیندگان رسیده بوده، و طبعاً در بازگفتن‌ها به مرور شاخ و برگ پیدا کرده بوده

است. بخشی دیگر از این افسانه‌ها، سرگذشت نیاکان ایرانیان را که مربوط به زمان‌های پیش از تاریخ است، در بر دارد و به زمان‌های بسیار دوری بازمی‌گردد که نیاکان ایرانیان و هندیان باهم در یک‌جا زندگی می‌کرده‌اند. دلیل این سخن آن است که برخی از این افسانه‌ها، در آثار بسیار کهن هندی هم دیده می‌شود. نام شخصیّت‌هایی چون جمشید، فریدون، کاووس و کیخسرو، هم در نوشته‌های کهن ایرانی یعنی کتاب اوستا و هم در نوشته‌های کهن هندی یعنی ریگ‌ودا، آمده است. بخشی دیگر از شاهنامه روایت‌های تاریخی است. برخی از این روایت‌ها بیشتر و برخی کمتر با افسانه‌ها درهم آمیخته است. امّا فردوسی مانند دیگر ایرانیان آن دوره و دوره‌های پیش و پس، در درستی آنها تردید نداشته، چنانکه خود گوید:

تو این را دروغ و فسانه مدان
به یکسان روش در زمانه مدان

و پاره‌ای کارهای خارق‌العاده را نیز گویا رمز، و به تعبیر امروز «سمبُل»، می‌دانسته است:

از او هرچه اندر خورد با خرد
دگر بر رهِ رمز و معنی برد

شمار ابیات شاهنامه

معروف آن است که شاهنامه شصت هزار بیت است. خود فردوسی هم همین را گفته است و دوبار کلمه‌یِ «بیوَر» را که به معنی ده‌هزار است، در شمارش بیت‌های **شاهنامه** به کار برده است:

بود بیت شش بار بیور هزار
سخن‌های شایسته‌یِ غم‌گسار
بدو ماندم این نامه را یادگار
به شش بیور ابیاتش آمد شمار[۱۲]

با این همه یقین است که عدد شصت‌هزار با مسامحه و مبالغه گفته شده، چنانکه نُلدکه خاورشناس آلمانی نشان داده از چهل نسخه‌یِ خطّی شاهنامه، که او شماره‌یِ ابیات آنها را معلوم کرده، اغلب آنها میان چهل‌وهشت هزار تا پنجاه‌ودو هزار بیت دارد. چند نسخه قریب پنجاه‌وپنج هزار، دو نسخه نزدیک به شصت هزار و یک نسخه بیش از شصت‌ویک هزار بیت دارد، ولی این نسخه‌ها که عدّه‌یِ ابیات آنها زیادتر است، اشعار الحاقی بسیاری دارند، و یقین است که این شعرهای الحاقی از فردوسی نیست.[۱۳]

یادداشت‌ها

۱. در ترجمه‌یِ بنداری (شاهنامه‌یِ عربی)، منصوربن حسن و در تاریخ گزیده حسن‌بن علی و در تذکرةالشّعرای دولتشاه و آتشکده‌یِ آذر «حسن‌بن اسحاق» نوشته‌اند. نک صفا، ذبیح‌الله: تاریخ ادبیّات در ایران، ج ۱، ص ۴۶۰.

۲. نظامی عروضی: چهارمقاله، به اهتمام قزوینی، ص ۴۷.

۳. بهار محمّدتقی (ملک‌الشّعراء): تاریخ سیستان، ص ۲۱، حاشیه‌یِ ۵.

۴. دیده شود شاهنامه، چاپ مسکو، ج۷، ص ۳۳۵ و ص ۱۷۹ و لغت‌نامه‌یِ دهخدا ذیل «دهقان».

۵. بلاذری، ص ۴۱۲؛ طبری، ج۲، ص ۱۴۴۱ و ص ۱۵۹۲ به نقل برتلس و نیز نک برتلس: ناصرخسرو و اسماعیلیان، ترجمه‌یِ یحیی آرین‌پور، ص ۲۷.

۶. این استنباط مبنی بر این فرض است که مقدّمه‌یِ داستان بیژن و منیژه از مقوله‌یِ تصوّرات شاعرانه نیست.

۷. حمدالله مستوفی ۴۱۶ و دولتشاه سمرقندی ۴۱۱ نوشته‌اند. به نقل صفا. نک: صفا، همان مأخذ، ص ۴۸۵ و حبیب یغمایی، فردوسی و شاهنامه‌یِ او، ص ۲۴۲.

۸. نظامی عروضی، همان، ص ۵۱.

۹. گرشاسب‌نامه، به اهتمام حبیب یغمایی، تهران، ۱۳۱۷، ص ۱۴.

۱۰. نظامی عروضی، چهارمقاله، ص ۷۵.

۱۱. مانند شاهنامه‌یِ ابوعلی محمّدبن احمد بلخی، شاهنامه‌یِ ابومنصوری، شاهنامه‌یِ ابوالمؤیّد بلخی و جز آنها. معادل عربی شاهنامه «سیرالملوک» است. نک فم، ذیل شاهنامه.

۱۲. شعرهایی که در این مقدّمه آمده، از کتاب فردوسی و شاهنامه‌یِ او به اهتمام یغمایی نقل شده است.

۱۳. فردوسی و شاهنامه‌یِ او، ص ۲۵۹.

دیدگاه‌ها

الف: دربارهٔ فردوسی و شاهنامه

کجا خفته‌ای ای بلندآفتاب
برون آی و بر فرقِ گردون بتاب
نه اندر خورِ توست رویِ زمین
ز جا خیز و، بر چشمِ دوران نشین
ز شهنامه گیتی پرآوازه است
جهان را کهن کرد و، خود تازه است
تو گفتی جهان کرده‌ام چون بهشت
ازین بیش تخمِ سخن کس نکشت
ز جا خیز و بنگر کز آن تخمِ پاک
چه گل‌ها دمیده‌ست بر طرفِ خاک

* * *

بزرگانِ پیشینه‌یِ بی‌نشان
ز تو زنده شد نامِ دیرینشان
تو در جامِ جمشید کردی شراب
تو بر تختِ کاووس بستی عقاب
اگر کاوه ز آهن یکی توده بود
جهانش به سوهانِ خود سوده بود،
تو آبِ ابد دادی آن نام را
زدودی از او زنگِ ایّام را
تهمتن نمک‌خوارِ خوانِ تو بود
به هر هفت‌خوان میهمانِ تو بود
تویی دودمانِ سخن را پدر
به تو باز گردد نژادِ هنر

حسین مسرور، شاعر معاصر
(راز الهام، ص ۵۵-۵۶)

استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود، از دیهی که آن را باژ خوانند و از ناحیت طبران است... فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت... و شاهنامه به نظم همی کرد... بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد، و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به آسمان علّیّین برد و در عُذوبت به ماءِ مَعین رسانید، و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است...؟!

نظامی عروضی

(چهارمقاله، تألیف در حدود ۵۵۰ق.، ص ۷۵)

شاهنامه‌یِ فردوسی هم از حیث کمّیّت، هم از جهت کیفیّت، بزرگ‌ترین اثر ادبیّات و نظم فارسی است، بلکه می‌توان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است، و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمی‌زدم و از این‌که سخنانم گزافه نماید، احتراز نداشتم، می‌گفتم شاهنامه معظم‌ترین یادگار ادبی نوع بشر است. امّا می‌ترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراک دقایق و لطایف آثار ادبی همه‌یِ قبایل و امم قدیم و جدید نیستی، حقِّ چنین ادّعایی نداری. بنابراین از این مرحله می‌گذرم، و نیز برای اینکه روح مولانا جلال‌الدّین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله‌مند نکرده باشم، تصدیق می‌کنم که، اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نماییم، باید این سه بزرگوار را هم پهلوی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعه‌یِ زبان و ادبیّات فارسی و عناصر چهارگانه‌یِ تربیت و ملّیّت قوم ایرانی بخوانیم.

محمّدعلی فروغی

(مقالات فروغی، ص ۳۷)

فردوسی در نظم داستان‌ها گاهی برحسب ضرورت مقتضای داستان که از موی باریک‌تر و از شمشیر برنده‌تر است، درست مثل این است که باید به اجبار بر لبه‌یِ شمشیر تیز راه‌پیمایی یا در دریای بی‌کران شناوری کند، در وادیی می‌افتد که سخن هرچه باشد در آن وادی مومین‌قدم است و راه تفته.

اما فردوسی با نیروی خداداده‌یِ سخنوری و سخن‌آفرینی چنان از آن ورطه‌ها سالم و سرافراز بیرون می‌آید که خواننده‌یِ اهل فن متحیّر می‌شود آن مایه قدرت و استادی را بر اعجاز هنر سخنوری انسانی حمل کند یا بر وحی و الهام آسمانی!

هرکس که از نعمت ذوق و استعداد طبیعی و انصاف و راستی اخلاق بهره‌مند باشد، بی‌اختیار بر روان پاک و روح تابناک چنان گوینده‌یِ هنرمندی درود و آفرین می‌فرستد. ما نیز باید بر آن روان پاک درود بفرستیم، و قدر آن موهبت خداداده را بدانیم و میراث گران‌ارز او را از دست‌برد حوادث حفظ کنیم.

عمده و بیشتر این درجه از هنرمندی فردوسی که اشاره کردم، در خصوص داستان‌هایی است که در عنصر اصلی داستان خشونت و قساوتی وحشتناک و نفرت‌زای باشد، به‌طوری که خواننده و شنونده‌اش هرقدر خشن و قسیّ‌القلب باشند، از متن داستان متنفر می‌شوند، نظیر داستان «رستم و سهراب» و داستان «رستم و اسفندیار» و امثال آن. اینجاست که طبع گوینده در تنگنا و مضیقه‌یِ سخن می‌افتد و چاره‌ای جز پیمودن این راه خطرناک ندارد.

اما فردوسی کاملاً مواظب و هوشیار است که این ورطه‌های هولناک را چگونه باید طی کرد که خواندن داستان اثری نامطلوب در خواننده نگذارد.

واضح‌تر بگویم یکی از خصایص فردوسی این است که در داستان‌گویی نمی‌خواهد خواننده و شنونده‌یِ داستان متنفّر و دل‌سرد و بدبین و نومید و بددل از کار بیرون بیایند، به‌طوری که دیگر رغبت خواندن و شنیدن آن منظومه را نداشته باشند. و نیز او می‌خواهد که پهلوانان داستان‌های او همه مظهر خصال و آزادگی و جوان‌مردی و بزرگ‌منشی باشند.

فردوسی با قدرت خلّاقه‌یِ ادبی و نیروی بلاغت و سخن‌آرایی دنده‌های زبر خشن و نیش‌های گزنده‌یِ داستان را سوهان‌کاری می‌کند و می‌تراشد، خار و خس اطراف و جوانب قصّه را می‌پیراید و به تعبیر خودش «خو می‌کند». روی مناظر وحشت‌زای چندش‌آور حادثه، پرده‌یِ خطابه و بلاغت می‌کشد. حوادث وحشت‌زای را با فلسفه‌یِ عقلی و حکمت عملی اخلاقی چنان توجیه می‌کند که خواننده را قانع و خرسند می‌سازد؛ و بالجمله مقدّمات و اطراف و جوانب داستان را طوری ترتیب می‌دهد و چنان در بیان اجزای داستان سخن‌آرایی و ریزه‌کاری می‌کند که نه‌فقط از خشونت و زشتی عمل و وحشت و ناگواری حادثه می‌کاهد و موجب دل‌تنگی و ملال خاطر خوانندگان نمی‌شود، بلکه بر درجات میل و رغبت و شوق آنها چندان می‌افزاید که از خواندن و شنیدن ده‌بار و صدبار نیز خسته و ملول و دل‌تنگ نمی‌شوند. همین‌طور که شاهنامه‌خوانی درباره‌یِ سلاطین و امرا و سپهسالاران و رجال علم و ادب، و حتّی نقّالی قهوه‌خانه‌ها و مجامع عمومی در مدّت ده قرن یعنی حدود ۳۰ نسل ایرانی امتحان داده است، و هنوز هم امتحان می‌دهد که هرکجا آهنگ شاهنامه‌خوانیِ صحیح بلند می‌شود، خودبه‌خود همه‌یِ گوش‌ها و دل‌ها را به طرف خود جذب می‌کند، و هرکس اندک ذوق و هوشی داشته باشد، بی‌اختیار بدان سوی می‌گراید.

جلال‌الدّین همایی

(مجموعهٔ سخن‌رانی‌های نخستین جشن طوس، ص ۱۷)

بدیهی است مادام که در جهان مفهوم ایرانی وجود خواهد داشت، نام پرافتخار شاعر بزرگ هم که تمام عشق سوزان قلب خود را به وطن خویش وقف کرده بود، جاوید خواهد بود.

فردوسی شاهنامه را با خون‌دل نوشت و به این قیمت خریدار محبّت و احترام ملّت ایران

نسبت به خود گردید و یکی از بهترین دُرَرِ نایاب را به گنجینه‌یِ ادبیّات جهانی افزود.

برتلس

(هزاره‌یِ فردوسی، ص ۱۶۱ به نقل یادنامه‌یِ فردوسی، ص ۳۵)

بین تمام حماسه‌های ایرانی کتاب شاهنامه مزیّت خاص دارد. زیرا سخن از کش‌مکش‌های دیرینِ ملّتی است که از ملّیّت و استقلال خود دفاع می‌کند... شاهنامه شعر افتخارات و رنج‌های یک ملّت است، و همین بس بود که بتوان آن را در ردیف عالی‌ترین آثار ادبی جای داد... امّا شاهنامه ارزش دیگری [نیز] دارد و آن این‌که دو دوران بسیار ناجور را به هم پیوند می‌دهد: از یک‌سو ایران کهن که در آن، یکی از معروف‌ترین مذاهب دنیا پدید آمد و از دیگر سو ایران قرن یازدهم [میلادی] که سپیده و طلیعه‌یِ ایران نو به‌شمار می‌آید. این حماسه‌یِ ملّی، که دو دنیای زردشت و اسلام را دربر دارد، یکی از مؤثّرترین جنبه‌های تحوّل آسیایی را مجسّم می‌سازد.

پرفسور هانری ماسه، خاورشناس فرانسوی

(فردوسی و حماسه‌یِ ملّی، ص ۲ و ۳)

فردوسی طوسی... استاد بی‌همتای شعر فارسی، بزرگ‌ترین حماسه‌سرای ایران و یکی از حماسه‌سرایان بزرگ جهان است. اثر جاویدان او شاهنامه در شمار بهترین آثار حماسی عالم است. این اثرِ بزرگ، که در حدود پنجاه هزار بیت دارد، منظومه‌ای است به بحر متقارب در شرح تاریخ ایران از قدیم‌ترین عهود تا حمله‌یِ عرب در قرن هفتم میلادی، که شامل قسمت‌های اساطیری و داستانی و قسمت تاریخی است...

فردوسی در حفظ جانب امانت هنگام نقل مطالب، به کاربردن نهایت مهارت در وصف مناظر طبیعی و میدان‌های جنگ و قهرمانان منظومه‌یِ خود و لشکرکشی‌ها و نظایر اینها، و ذکر حِکَم و مواعظ دل‌پذیر در تضاعیف داستان‌ها و آغاز و انجام قصص، کمال توانایی را نشان داده است. این شاعر استاد در بیان افکار، و نقل معانی، و رعایت سادگی زبان و فکر، و صراحت و روشنی سخن، و انسجام و استحکام و متانت کلام به درجه‌ای از قدرت است که کلامش همواره در میان استادان نمونه‌یِ اعلای فصاحت و بلاغت شمرده شده و به منزله‌یِ سخن سهل و ممتنع تلقّی گردیده است.

ذبیح‌الله صفا

(گنج سخن، ج ۱، ص ۸۱-۸۳)

این سخن که بزرگ‌مردی چون فردوسی به سودای مال سیلابه‌یِ روح بر ورق رانده باشد، سخت بی‌اساس و دور از انصاف است. پاداش مردی بی‌نیاز که بر ستیغ کوه سخن پای نهاده تا کارنامه‌یِ دلیری‌ها و بزرگواری‌های قوم ایرانی را بر سینه‌یِ آسمان و در برابر دیدگان همه‌یِ

جهانیان بدارد، این نیست.

به شاهنامه تنها از نظر یک حماسه‌یِ هنری و شعر بلند نباید نگریست، که این فروترین جلوه‌یِ کار فردوسی است، شاهنامه مظهر ایستادگی و جاودانگی ملّت ایران است، درخشی در تاریکی اختناق و فریاد رعدآسایی در خلأ ارزش‌های بشری.

هنگامی که قیام‌های ایرانیان بر ضدّ ترکان اشغالگر خون‌ریز و خلفای عرب خون‌ریزپرور به جایی نرسیده است، زمانی که دانشمندان و فلاسفه از دارها آویخته‌اند و کالبد سردشان را آتش کتاب‌هایشان گرم می‌کند، وقتی که سبکتگین، و بعد محمود غزنوی، خاندان‌های کهن ایرانی را چون صفّاریان، مأمونیان خوارزم، شاران غرجستان، دیلمیان آل بویه، فریغونیان، بقایای سامانیان، امرای چغانی که غالباً مشوّق علم و ادب بودند، برانداخته‌اند، و شعرفروشان درباری همه‌یِ این سیاهکاری‌ها را با مدایح خود روپوش می‌گذارند و دگرگون جلوه می‌دهند، از میان گرد سواری پدیدار می‌شود، مردی چون کوه با دلی چون آتش‌فشان و طبعی چون آب روان. او درمی‌یابد که باید روحیّه‌یِ از دست‌رفته‌یِ ایرانیان را به آنان بازگرداند. باید به آنان گفت که فرزندان کیانند و از نژاد بزرگان. باید به آنان نشان داد که ترکان همواره بنده‌یِ نیاکان آنان بوده‌اند، و ننگ است که اکنون فرزندانشان بنده و ستایش‌گر ترکان باشند. باید به آنان گفت که مردن به نام بهْ از آن است که زنده و زیردست دشمنان بمانند و آن ایرانی که فروزنده‌یِ افتخارات میهن خویش نیست، خاک بر او خوش‌تر است.

این مرد بزرگ فردوسی است... جوانی برومند از طبقه‌یِ محترم دهقانان خراسان با رخی لاله‌گون و چشمانی پرفروغ، عنان‌ور، پهلوی‌دان، ایران‌دوست و گشاده‌زبان. او با درآمدِ ملکی خود می‌توانست روزگار به رفاه بگذراند و... دل بر همه کام پیروز داشته باشد، امّا فردوسی برای خویش رسالتی تاریخی قائل بود...

احمدعلی رجایی

(یادنامه‌یِ فردوسی، ص ۳-۴)

فردوسی از مردم طوس... در سراسر عرصه‌یِ ادبیّات فارسی چون تهمتن قد برافراشته است. نامش به وسیله‌یِ تألیفات بی‌شمار خاورشناسان و ترجمه‌هایی که از وی به عمل آمده، مدّت‌هاست که در اروپا و به‌طور کلّی در سرزمین‌های وسیعی در آن سوی مرزهای فرهنگی ایران مشهور است...

داستان شاهنامه که برحسب شرح حال شاهان... به پنجاه بخش مفصّل و مختصر تقسیم شده، ناظر بر یک حماسه‌یِ نوع بشر و جلوه‌گاه آن یعنی تاریخ ایران است. این داستان از نخستین پادشاهان اساطیری آغاز شده، با برافتادن ساسانیان پایان می‌یابد. هرچه پیش‌تر رویم، بهتر آشکار می‌شود که شاعر با چه دقّتی به مآخذ خود پای‌بند بوده و بعضاً به چه جزئیّات

شگفت‌آوری پرداخته است بی‌آن‌که عنان به تخیّلات و نظریّات شخصی بسپارد. نخستین پادشاهان اساطیری و افسانه‌ای متعلّق به سازمان ابتدایی جامعه‌یِ هند و ایرانی هستند، ولی کیانیان را باید از یک دوره‌یِ بعدی کاملاً ایرانی دانست. این دوره با برپا شدن رژیم پادشاهی در میان آریانژادانی که به خاور ایران کوچ کرده‌اند (در سده‌یِ نهم پیش از میلاد) آغاز، و با برآمدن زرتشت پایان می‌یابد...

در این معنی که ایران کهن در شاهنامه، تاریخ دوران‌های گذشته‌یِ خود را می‌دید، حقیقتی ریشه‌دار نهفته است، منتها باید از هرگونه داوری سطحی که بدون ژرف‌اندیشی در اصل تاریخ‌نگاری باشد، پرهیز جُست. شاهنامه واقعاً سند تاریخی باارزشی است که سنّت‌های گذشته را با نهایت امانت حفظ کرده، با وجود همه‌یِ خیال‌پردازی‌ها و مجازهایی که در آن به کار رفته است، از حقایقی پرده برمی‌دارد که نه‌تنها برای تاریخ، بلکه همچنین برای سرآغاز تاریخ و بررسی جوامع ابتدایی بشری حایز اهمیّت است، و اوضاع اجتماعی و طرز زندگی در روزگار ساسانیان و پاره‌ای از نکات تاریخی را بهتر از همه‌یِ منابع عربی و غیر آن روشن می‌سازد.

یان‌ریپکا، ایران‌شناس، اهل چکسلاواکی

(تاریخ ادبیّات ایران، ص ۲۵۱ و ۲۵۹ با اندک تصرّف در عبارات ترجمه)

شاهنامه نه‌فقط بزرگ‌ترین و پرمایه‌ترین دفتر شعری است که از عهد روزگار سامانیان و غزنویان بازمانده است، بلکه در واقع مهم‌ترین سند ارزش و عظمت زبان فارسی و روشن‌ترین گواه شکوه و رونق فرهنگ و تمدّنِ ایرانی است. خزانه‌یِ لغت و گنجینه‌یِ فصاحت زبان فارسی است. داستان‌های ملّی و مآثر تاریخیِ قوم ایرانی در طیّ آن به بهترین وجهی نموده شده است. احساسات عمیقِ وطنی و تعالیمِ لطیف اخلاقی در آن همه‌جا جلوه یافته است. شیوه‌یِ بیان شاهنامه ساده و روشن است. فردوسی در بیشتر موارد سخن را کوتاه می‌گوید و از پیرایه‌سازی و سخن‌پردازی اجتناب می‌کند...

سخن فردوسی استواری و جزالتی دارد که شعر او را ــ خاصّه در داستان‌های رستم ــ مصداق آنچه لونگینوس Longinus نَمَط عالی خوانده است، قرار می‌دهد. قدرتی که در آوردن تعبیرات گونه‌گون دارد، لطف و زیبایی بی‌مانندی به کلام او می‌بخشد که در سخن دیگران نیست. در آفریدن معانی و در آوردن وصف‌ها و تشبیه‌های طبیعی از همه‌گویندگان دیگر گرو می‌برد. چنان مقتضیات هر یک از موارد «قصر» و «حذف» را به‌درست رعایت می‌کند که «ایجاز» او به حدِّ اِعجاز می‌رسد. ابیات سست، معانی مضطرب، و الفاظ متنافر، اگر در شاهنامه هست بسیار نیست، و البتّه در قبال وسعت و عظمتِ اثر جلوه‌ای ندارد. تکرار پاره‌ای ابیات یا مصراع‌ها نیز اگر از سهو و تصرّف کاتبان نباشد، ظاهراً ناشی از متن منثوری است که مأخذ نقل شاعر بوده است، و شاعر تجاوز از متن را ــ که ظاهراً به شیوه‌یِ نثر پهلوی از صنعتِ ملال‌انگیز تکرار بهره داشته

است ــ روا نمی‌دیده است. با این همه، تکرار مضمون و تضمین ابیات مکرّر ــ بدین گونه که در شاهنامه هست ــ در سخن گویندگان دیگر نیز بسیار آمده است و بر آفریدگار رستم آن را عیب نمی‌توان گرفت... در هرحال وی در توصیف مناظر و تجسیم احوال، حتّی در بیان حکمت و عبرت نیز، از دقایق بلاغت هیچ فرونگذاشته است. و کیست که مانند او عادی‌ترین احوال خور و خواب انسانی را به پایه‌یِ کاری آسمانی و خدایی ــ چنانکه در سرگذشت رستم آمده است ــ رسانیده باشد؟

عبدالحسین زرّین‌کوب
(با کاروان حلّه، ص ۱۶-۱۸)

شاهنامه‌یِ فردوسی، برخلاف آنچه ناآشنایان می‌پندارند، فقط داستان جنگ‌ها و پیروزی‌های رستم نیست، بلکه سرگذشت ملّتی است در طول قرون و نمودار فرهنگ و اندیشه و آرمان‌های آنان است. برتر از همه کتابی است درخورِ حیثیّتِ انسان. یعنی مردمی را نشان می‌دهد که در راه آزادگی و شرافت و فضیلت تلاش و مبارزه کرده، مردانگی‌ها نموده‌اند و اگر کامیاب شده یا شکست خورده‌اند، حتّی با مرگشان آرزوی دادگری و مروّت و آزادمنشی را نیرو بخشیده‌اند...

شاهنامه‌یِ فردوسی... همه در حمایتِ دادگری و خرد و مردمی و آزادگی است و راستی و نیکوکاری و وطن‌دوستی را تعلیم می‌دهد. چه ارزشی بالاتر از این که شاهنامه برای انسان کمال مطلوبی می‌آفریند والا و بشری. مردمی که امید و آرمان و هدفی نداشته باشند، زنده نمی‌توانند بود. پس آن که بتواند برای بشریّت آمال و مقاصدی شریف بپرورد ــ که ارزش آنها جاودانی باشد و خلل نپذیرد ــ نابغه‌ای است بزرگ.

شاهنامه در خلال داستان‌های دل‌انگیز خود مبشّرِ پیامی است چنین پرمغز و عمیق. گویی حاصل همه‌یِ تجربه‌ها و تفکّرات میلیون‌ها نفوس، در فراز و نشیب حیات از پسِ دیوارِ قرون به گوش ما می‌رسد که آنچه را به عنوان ثمره‌یِ حیات دریافته و آزموده‌اند، صمیمانه با ما در میان می‌نهند و همگان را به نیک‌اندیشی، آزادمردی، دادپیشگی و دانایی رهنمون می‌شوند. آنجا نیز که‌اندیشه‌یِ عمرِ زودگذر دل‌ها را می‌لرزاند، فکرِ اغتنام فرصت به ما امید و دل‌گرمی می‌بخشد که:

بیا تا جهان را به بد نسپریم
به کوشش همه دستِ نیکی بریم
نباشد همان نیک و بد پایدار
همان بهْ که نیکی بُوَد یادگار

غلامحسین یوسفی
(مجموعه‌یِ اوّلین و دومین هفته‌یِ فردوسی، ص ۳-۵)

فردوسی رهبر استادان سخنوری و پیشاهنگ شاعران بافضیلت و برجسته است. او مهارت استادانه‌ای به زبان دارد و شاعر ردیف اوّل پارسی است که از همه‌یِ پیشینیان نام‌بردار خود برتری یافته است. او گزاره‌یِ کهن را به‌درستی بازگو کرده است و نخستین سخنوری که فصاحت عالی نشان داده است...

عرفات‌العاشقین، نسخه‌یِ خطّی

(به نقل فردوسی و ادبیّات حماسی، ص ۵۶)

شاعران عصر غزنوی... مهمّ‌اند، چراکه طبیعی و بین‌المللی‌اند، با همه‌یِ اینها فردوسی بزرگ و سترگ است، زیرا طبیعی و ملّی است... از دیدگاه او چه‌بسا جهان آن سوی نیل و گنگ وجود نداشته است ــ و حتّی از جهانِ آن سوی فرات و سیحون بخش کمی برایش وجود داشته است. آمیختگی میهن‌دوستی عمیق و راستین با شور شیفتگی به حقیقت کمیاب است... ویژگی فردوسی این است که میان آنها هماهنگی ایجاد کرده است.

هادی حسن، دانشمند هندی

(به نقل فردوسی و ادبیّات حماسی، ص ۵۷)

خدمتی که فردوسی به زبان و ادب ایران کرده، هیچ شاعری در قرون گذشته به کشور خود نکرده است. می‌توان گفت که در فنون علوم طبیعی و فلسفی و هنری چون طبّ و حکمت و موسیقی و جز اینها بزرگانی نام‌آور به جهان آمده‌اند و خواهند آمد، ولی به قطع و یقین در شعر و ادب و گسترش زبان، ایران کهن شاعری چون فردوسی از نو نخواهد پرورد.

اگر تمام ثروت ایران را از عصر محمود غزنوی تاکنون، در یک کفّه‌یِ ترازو قرار دهند و شاهنامه‌یِ فردوسی را در کفّه‌یِ دیگر، در پیشگاه خردمندان و صاحب‌دلان جهان این کفّه سنگین‌تر خواهد بود، زیرا به‌دست‌آوردن زر و سیم از منابع دریایی و زمینی به حدّ وفور امکان دارد، ولی پدیدآمدن شاعری چون فردوسی با آن همه لطف طبع و کمال ذوق که شاهنامه‌ای بپردازد و به بازار ادب عرضه دارد، محال و ممتنع است، چنانکه اکنون هم که درست ده قرن از زمان او می‌گذرد، چونین کسی نیامده است...

کمتر شاعری است که به عظمت مملکتش و استوار ساختن زبان ملّتش تا این حدّ عشق و علاقه داشته باشد که عمر و هستی‌اش را در این راه تباه کند.

نیّتی پاک برتر از نیّت‌ها، طبعی روان و آتش‌انگیز فراتر از دیگر طبایع، استعدادی در نهایت کمال، و بالاخره فیضی آسمانی و بخششی یزدانی می‌باید که در یک وجود خاکی جمع گردد تا اثری جاودانی بدین عظمت، در جهانی که معرض فنا و زوال است، به وجود آید.

حبیب یغمایی

(فردوسی و شاهنامه‌یِ او، ص ۸۱-۸۵)

شاهنامه یک کتاب انسانی است؛ نه‌تنها حماسه‌یِ ساکنان ایران، بلکه حماسه‌یِ بشر پوینده را می‌سراید که با سرنوشت قهّار دست و پنجه نرم می‌کند، رنج می‌کشد، و می‌کوشد تا معنا و حیثیّتی در زندگی خاکی خود بگذارد. شاهنامه مانند هر کتاب بزرگ دیگری، از یک‌سو تعارض و از سوی دیگر تعادل بین جسم و روح را می‌سراید؛ تعارض به این معنی که بشر پای‌بند وضع محدود خاکی خویش است، به جسم آسیب‌پذیر و اسیر خویش وابسته است، فرسوده و درمانده می‌شود، علیل می‌گردد و می‌میرد؛ امّا از سوی دیگر روح آرزوپرور و پهناور و اوج‌گیرنده دارد، طالب کمال و رهایی است. در این کشمکش بین جسم و روح بشر فرزانه مقهور نمی‌شود، بلکه می‌کوشد تا تعادلی بیابد، آیین زندگی درست این است. انسان در عین آنکه با وضع زمینی خود سازگار و دم‌ساز می‌ماند، حسرت زندگی بهتر و پاکیزه‌تر را در دل نمی‌میراند. این است سرمشقی که پهلوانان برجسته‌یِ شاهنامه به ما می‌دهند. بزرگی آنها در آن است که زندگی را دوست می‌دارند، بی‌آنکه از مرگ بترسند. از عمر بهره می‌گیرند، بی‌آنکه بی‌اعتباری جهان را از یاد ببرند. هیچ انسانی نمی‌تواند بزرگ باشد، مگر آنکه بداند چگونه مرگ را خوار بشمارد. ارزش زندگی هرکس تنها به این نیست که چگونه زندگی کرده است، به این نیز هست که چگونه مرده است. راز زندگی چیزی جز عکس‌العمل در برابر طبیعت و داد و ستد با طبیعت نیست، بنابراین چون ارتباط انسان با طبیعت کم شود، قدرت جذب او از زندگی نیز کاهش می‌یابد. احساس من این است که ما امروز خیلی کمتر به معنای واقعی، زندگی می‌کنیم، تا این مردان و زنان نیمه‌افسانه‌ای چندهزار سال پیش که در شاهنامه وصفشان آمده؛ از این رو هنوز محتاج آنیم که درسی از آنها بیاموزیم.

محمّدعلی اسلامی ندوشن

(زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۳-۴)

شناسایی همگانی، زیبایی‌های هنری و آثار فرهنگ ملّی مانند شاهنامه نه‌تنها زبان زنگ‌زده‌یِ ما را بُرّا و فرهنگ ما را نیرومندتر می‌کند، بلکه رشته‌های مهر و یگانگی را نیز در میان پارسی‌زبانان استوارتر خواهد کرد...

برترین هنر سخنوری فردوسی در جهان ادب بیشتر در ارتفاع قلّه‌های سر به گردون برافراشته‌یِ سخنان خردمندانه و توصیف‌های شاعرانه و گفت و شنودهای روان‌کاوانه‌یِ خود اوست که داستان‌های کهن را زیبایی دیگر بخشیده است. در این صحنه‌های تالار سخن، فردوسی، خداوند هنرآفرین است نه مترجم افسانه‌های باستان.

پرفسور فضل‌الله رضا

(نگاهی به شاهنامه، ص ۷-۸)

شاهنامه بی‌گمان یکی از شکوه‌مندترین یادگارهای نبوغ و آموزش است و سراینده را در

ردیف بزرگ‌ترین شاعران جهان جای می‌دهد. در توان آفرینش، ظرافت کار، شدّت شور و شوق و روشنگری کاملاً با هومر و دانته برابر است، در حالی که در تصوّر و طرز کار و ترسیم لطیف‌ترین عاطفه‌ها و نیز وحشی‌ترین شورها، عنصر درامی، درخشندگی رنگ، تخیّل‌آرایی، زیبایی و ظرافت احساس کم از شکسپیر نیست. شعرهای فردوسی که خوشی آهنگشان وصف‌ناپذیر است، نمودار نیروی ژرف‌بینی و سرشاری توان توصیف‌کننده‌یِ اوست... کتاب او مانند نگارستان بزرگی است. در قدرت، ظرافت، پاکی، روشنی، لطافت، سبک و زبان، شاهنامه با برجسته‌ترین نمونه‌های سروده‌یِ یونانی هم‌سنگ است.

جوئل ویزلل

(به نقل فردوسی و ادبیّات حماسی، ص ۵۷)

این کتاب (شاهنامه) در سراسر جهان اسلامی نمونه‌یِ اصلی و سرمشق کامل منظومه‌های حماسی بوده است، در نظر من به هیچ روی از لحاظ زیبایی، ذوق و احساس هنری، لطف مضمون و حسن بیان، به پای بهترین اشعار حِکمی، عشقی، و غنایی فارسی نمی‌رسد. البتّه در امور ذوقی، خاصّه ادبیّات، جای استدلال و احتجاج نیست، و ناتوانی من در ادراک زیبایی و لطف شاهنامه شاید بیشتر به‌سبب آن باشد که کُلاً، به حکم طبیعت و مزاج خود، از اشعار حماسی لذّت نمی‌برم...

من اعتراف می‌کنم که این سخن برخلاف آرایِ معروف و مقبول است ــ باید دید که علّت مقبولیّت تمام و بی‌نظیر شاهنامه در ایران و سایر ممالکی که زبان فارسی در آنها رواج دارد، چیست. البتّه در ایران نیرومندترین عاملی که همواره به شاهنامه ارج و مقام بخشیده است، غرور ملّی ایرانیان است نسبت به این کتاب، که نماینده‌یِ مجد و عظمت قومی آنان است... رأی ایرانیان درباره‌یِ این کتاب ــ هرچه بوده ــ بالطّبع به همه‌یِ دانشجویان زبان و ادب فارسی که در آسیا و اروپا بوده‌اند، رسیده، و نخستین مستشرقین اروپایی نیز آن را با اعتقاد تمام پذیرفته‌اند. امّا در این‌که اخیراً نیز مستشرقین دقیق و نکته‌سنج شاهنامه را کتابی مهم و پرارج دانسته‌اند، عوامل دیگری در کار بوده است: نخست آن‌که شاهنامه از لحاظ تحقیقات لغوی، بی‌شک دارای اعتبار و اهمیّت بسیار است. زیرا یکی از کهن‌ترین آثار زبان پارسی دری است، و در آن آشکارا از آوردن لغات تازی اجتناب شده است، دیگر آن‌که روح هِلِنیستی (یونانی) می‌خواهد که در برابر نژاد سامی آثار نبوغ نژاد آریایی را بستاید و بزرگ جلوه دهد، و سوم آن‌که مطالب داستان‌های این منظومه از حیث میتولوژی (علم‌الاساطیر) و افسانه‌های ملّی جالب توجّه است. با این همه فردوسی تنها به‌سبب شاهنامه... در بین هم‌میهنانش... از آغاز تاکنون محبوبیّت تمام و بی‌نظیر داشته است، و من نباید رأی و نظر شخصی خویش را در برابر آن قرار دهم.

ادوارد براون، خاورشناس انگلیسی

(تاریخ ادبیّات ایران، از فردوسی تا سعدی، ص ۲۰۶-۲۰۹)

هنگامی که شاهنامه را از دیدگاه صورخیال و جنبه‌یِ تصویری شعر بررسی کنیم، خواهیم دید که او در این راه نیز به رمزها و رازهایی پی برده که همگنان را از آن آگاهی نبوده است، و چون به سنجش کار او با دیگر سرایندگان این عصر ــ از این دیدگاه ــ بپردازیم، خواهیم دید که وی در یک‌یک انواع تصویر و صور خیال با شاعران دیگر تفاوت‌هایی دارد که مجموعه‌یِ این تفاوت‌ها در تشخیص کار او مؤثّر افتاده است و شاهنامه را حماسه‌ای بی‌مانند کرده است.

نخستین نکته‌ای که در باب تصویرهای شاهنامه باید یادآوری کرد، این است که او برخلاف هم‌روزگارانش، که تصویر را به خاطر تصویر در شعر می‌آورده‌اند، می‌کوشد که تصویر را وسیله‌ای قرار دهد برای القای حالت‌ها و نمایش لحظه‌ها و جوانب گوناگون طبیعت و زندگی، آن‌گونه که در متن واقعه جریان دارد، از این روی مسئله‌یِ تزاحم تصویرها، که در شعر این دوره از بیماری‌های عمومی شعر است، در شاهنامه به هیچ روی دیده نمی‌شود، و هم این توجّه به ارزش القایی تصویرهاست که سبب شده است مجموعه‌یِ بی‌شماری از زیباترین تصویرهای شعر این دوره ــ که در شاهنامه است ــ به علّت پراکندگی در سراسر کتاب، هیچ تجلّی جداگانه و بیرون از ترکیبی نداشته باشد، و این نکته به هنگامی آشکار می‌شود که ما شاهنامه را یک‌بار، از این دیدگاه در مطالعه گیریم، تا دریابیم که چه دریای پهناوری است.

در سراسر شاهنامه وصف‌های تشبیهی یا استعاری، که سخن را درازدامن کند، به دشواری می‌توان یافت. یعنی از آن دست وصف‌ها که در آثار مشابه شاهنامه به وفور دیده می‌شود، در شاهنامه به دشواری مشاهده می‌شود. زیرا هر یک از تصاویر طبیعت یا لحظه‌های حیات، چنان در ترکیب عمومی شعر حل می‌شود که خواننده وجود انفرادی آن را درنمی‌یابد. در طول حوادث این حماسه، بارها خورشید طلوع و غروب می‌کند، و با این‌که او مجال هرگونه درازسخنی و اطناب در این زمینه را دارد، از حدّ نیازمندی مقام هیچ‌گاه تجاوز نمی‌کند و اغلب با ترسیم یک خط، ترکیب عمومی شعر را از هنجار پسندیده‌ای که دارد، بیرون نمی‌آورد. هیچ شب و صبحی چه در آغاز یک حادثه و چه در خلال آن از دو بیت تجاوز نمی‌کند.

نکته‌یِ دیگری که هم در باب آگاهی او از هماهنگی تصویر با موضوع باید یادآوری کرد، هوشیاری عجیب اوست در شناخت نقش‌های مختلفی که هریک از انواع صور خیال در شعر دارند. او نیک می‌داند که جای تشبیه کجاست و جای استعاره کجا، و جای دیگر انواع تصویر در کجاست. از این روی در وصف‌های غنایی او استعاره، که مناسب‌ترین نوع تصویر است، بیشتر به چشم می‌خورد.

آنها که از شعر توقّع استعاره و تشبیه دارند، یعنی حوزهٔ تصویر را محدود در این دو گونه‌یِ رایج تصویر می‌دانند، اغلب در باب شاهنامه اشتباه می‌کنند و می‌گویند شاهنامه نظمی است استادانه، ولی آثار نظامی شعر است. اگر به علّت اصلی این عقیده‌یِ ایشان بنگریم، خواهیم دید

که این داوری ایشان برخاسته از نظرگاه محدود آنان در زمینه‌یِ تصویرهای شعری است، ولی مگر جوهر شعری، تأثیر و به گفته‌یِ ارسطو تخییل نیست، در این صورت، در حماسه، چه چیز از اغراق شاعرانه خیال‌انگیزتر تواند بود.

شاهنامه از نظر تنوّع حوزه‌یِ تصویر، در میان دفاتر شعر فارسی، یکی از شاهکارهای خیال شاعرانهٔ سرایندگان زبان پارسی است و صور خیال فردوسی محدود در شکل‌های رایج تصویر ــ که استعاره و تشبیه است ــ نیست.

در شاهنامه وسیع‌ترین صورت خیال، اغراق شاعرانه است. اغراق شاعرانه در شاهنامه دارای خصایصی است که با دیگر نمونه‌های مشابه آن در شعر این روزگار و اعصار بعد نیز قابل قیاس نیست. در اغراق‌های او قبل از هر چیز مسأله‌یِ تخییل را به قوی‌ترین وجهی می‌توان مشاهده کرد و از این روی جنبه‌یِ هنری آن امری است محسوس، برخلاف بسیاری از اغراق‌های معاصران او و یا گویندگان دوره‌های بعد، که فقط نوعی ادّعاست. و این خصوصیّت در اغراق شرط اصلی است وگرنه اغراق غیرهنری، کار هر دروغ‌گویی است و اغلب شاعران، مرز میان گونه‌های مختلف اغراق را درنیافته‌اند و هرگونه ادّعای دروغین را از مقوله‌یِ اغراق شمرده‌اند، و از همین‌جاست که بسیاری از ناقدان اغراق را، از میان صورخیال شاعرانه، نپسندیده‌اند، ولی بعضی دیگر ــ چنانکه در فصول پیشین دیدیم ــ آن را بهترین نوع تصاویر شعری دانسته‌اند. اغراق‌های شاهنامه از آنجا که بر مدار نوعی اسناد مجازی است، دارای تنوّع بسیاری است، و مطالعه‌یِ صور اغراق در شعر فردوسی نشان می‌دهد که حوزه‌یِ امکانات و تنوّع زمینه‌یِ تصویری در اسناد مجازی بیش از همه‌یِ انواع تشبیه و استعاره است. زیرا جدول امکان ترکیب و اسلوب ساختمانی استعاره و تشبیه در حدّ معیّنی به‌پایان می‌رسد، ولی در اسناد مجازی این کار حدّ و حصری ندارد، و از همین نظر است که قدما فقط با ذکر همین اصطلاح، داخل جزئیّات آن نشده‌اند و به بررسی حدود آن نپرداخته‌اند و بر اثر دید محدودی که در این زمینه داشته‌اند، منطقه‌یِ معنوی اسناد مجازی را در حدود همان امثله‌یِ رایج در کتب بلاغت تعیین کرده‌اند، در صورتی که فراخنای دامنه‌یِ اسناد مجازی چندان هست که حدّی برای آن نمی‌توان تصوّر کرد، و یکی از بهترین گواهان این دعوی شاهنامه‌یِ فردوسی و تصاویر مجازی آن است که از حدّ و حصر بیرون است و هر کدام از تصاویر رزمی شاهنامه را که بررسی کنیم، هسته‌یِ اصلی آن نوعی اسناد مجازی است که بیش و کم با نوعی تشبیه ممکن است ترکیب شده باشد، ولی در حقیقت تشبیه نیست حتّی ابیاتی از نوع:

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب (۲۷۵/۵)

که به‌ظاهر تشبیه می‌نماید، عمق آن نوعی اسناد مجازی است.

محمّدرضا شفیعی کدکنی

(صور خیال در شعر فارسی، ص ۴۴۰-۴۴۹)

شاهنامه حماسه‌ای است ملّی، حماسه‌ای است که از حیث لفظ و معنی و از حیث تشویق مردم به دلیری و مردانگی و مفاهیم عالیه‌یِ بشری فوق‌العاده غنی است، و گنجینه‌ای است که پر از ظرافت است، و چون از یک فکر و روح بسیار اصیل و غنی سرچشمه گرفته، بنابراین بازتاب همه‌یِ این خوبی‌هاست، و به همین دلیل است که در گرماگرم حکایت‌هایی از جدال و مبارزه، اندرزها و پندها نیز جای خود دارند و چه‌قدر هم پـذیرفتنی و دل‌نشـین هسـتند... هـرچـه در شاهنامه است، بزرگی و عظمت است حتی اگر آنجا که صمیمیت از دشمن است.

یحیی آرین‌پور

(مجله‌یِ تماشا، شماره‌یِ ۸۲، خرداد ۱۳۵۴)

افسانه‌هایی که در شاهنامه آمده، هیچ‌کدام از سرِ بازیچه پیدا و خلق نشده‌اند، بلکه همهٔ آنها در میان ملّت ایران که علاقه‌یِ فراوانی به آیین‌ها و سنن خودشان داشتند، در طول قرون و اعصار سینه به سینه نقل شده، تا این‌که بعد از برخـی دخـل و تـصرّف‌ها، بـه‌صورتی درآمـده کـه در شاهنامه‌یِ حکیم طوس شاهدش هستیم. بنابراین هریک از گفته‌هایی که به نظر افسانه می‌آید، در واقع، واقعیّتی بسیار کهنه و قدیمی است که بعد از سیری طولانی در ذهـن‌ها و زبـان‌ها و سینه‌ها، به زبان رسا و بلیغ فردوسی درآمده و به‌صورت شاهکاری ماندنی جان گرفته است و شاید به همین خصیصه است که شاهنامه را باید بزرگ‌ترین سند ملّیّت ایران دانست...

محمّدپروین گنابادی

(مجله‌یِ تماشا، شماره‌یِ ۹۶، اردیبهشت ۵۴)

شاهنامه خود دارای معانی مختلف است و تنها کتاب قصّه نیست. فـلسفه هست، اخـلاق هست، غزل هست، و بالأخره تمام فنون سخن هست؛ و فردوسی از عهده‌یِ تمام برآمده و حقّ هریک را به واجب ادا کرده است. مگر داستان رودابه و زال و بهرام گور و دختر گوهرفروش از شاهنامه نیست؟ آیا بدان لطافت و ملاحت و عفاف در فنّ غزل به آسانی می‌توان یافت؟ مگر مدایح محمود و بزم‌های نوشیروان و خصوصاً داستان رستم و اسپندیار از میان رفته است تا بتوان وسعت فکر و قدرت بیانش را انکار کرد و شاعری او را در قصّه‌پردازی منحصر دانست؟

فردوسی بزرگ‌ترین شاعر ایران است و بزرگی و شهرت او نه‌تنها از ایـن جـهت است کـه شعرهای حماسی سرود، و ملّت خود را زنده کرد، و مجد و عظمت از میان‌رفته‌یِ ایران را بـا تعصّب طرفداران عرب بر خواطر و انظار ایرانیان گذرانید، و ایشان را به فکر شوکت بـاستانی نیاکان خود افکند. چه، هرکس در فنّ بلاغت کار کرده و ذوق سلیم و ذهن روشن داشته و در مضایق سخن افتاده و مسالک دقیق آن را به دیده‌یِ انتقاد دیده و مـواقـع حـروف و جـمل را شناخته و وجوه اتّصال و انفصال را دانسته باشد، تصدیق خواهد کرد که در ابداع اسالیب و حسن

تراکیب و معرفتِ مواقع فصل و وصل و ابتدا و ختم مقاصد و استطرادهای بدیع و ارسال امثال و دقّت تشبیه و استعاره و مراعات مقتضیات احوال، فردوسی را نظیر نیست.

محاورات لطیف و ایجازهای بلیغ که در غالب قسمت‌های شاهنامه موجود است، برای هیچ‌یک از فحول شعرا، چه رسد به متوسّطین، میسّر نشده؛ و کسانی که در این میدان برای مقابله و خودنمایی قدم نهاده‌اند، شکست خورده و هزیمت یافته بازگشته‌اند.

بدیع‌الزّمان فروزانفر

(سخن و سخنوران، ص ۴۶ و ۴۷)

عظمت فردوسی نخست در نیروی بیان مؤثّر این حماسه‌ای که هزار سال تاریخ بشریّت را دربر می‌گیرد و در روح پهلوانیی که شاهنامه از آن سرشار است، جلوه‌گر می‌شود. در آن یک وجود پهلوانی جلوه‌گر است که در برابر دیدگان ما رو به اوج می‌رود و سپس به حضیض و مرکز می‌گراید و همواره نکته‌ای دارد که خواننده را به خود جلب می‌کند. این حماسه‌ای است که در آن نسلهای پی‌درپی به کوشش برمی‌خیزند و سپس هر یک به فراموشی و تباهی می‌گرایند، و اثری است بسیار برجسته و عالی. شاهنامه‌یِ فردوسی داستان غم‌انگیزی است که وسعت آن از تصوّر مردمی درمی‌گذرد. زیرا اگر زندگی پهلوانان از مرز و حدود عادی درنگذرد، کارهای آنان چندان جلوه نمی‌کند؛ آنچه در سرنوشت پهلوانان غم‌انگیز می‌نماید، با احساساتی ژرف بیان شده و جلوه‌ای خاص دارد. در ادبیّات فارسی قطعه شعری عالی‌تر از شرح رازگونه‌یِ ناپدیدشدن کیخسرو و پهلوانانش در برف جاودانی کوه‌های بلند نمی‌توانم بیابم. با این همه در شاهنامه چه بسا داستان‌های زیبا هست که در برتری‌دادن یکی بر دیگری و گزینش آنها دچار تردید می‌شوم. به‌راستی که داستان اندوه‌بار سهراب و مرگ رستم گوینده‌یِ آنها را در میان شاعران سراسر جهان و سراسر دوران، سروری و سرافرازی می‌بخشد.

آرتور کریستن‌سن

(مجلّه‌یِ سیمرغ، شماره‌یِ ۳، ص ۴۶ و ۴۷)

ب: دربارهٔ داستان رستم و اسفندیار

شپیگل مکرّر خاطرنشان کرده است که اسفندیار پهلوان دینی موبدان است که از رستم از هرحیث برتر بوده و در جنگ با رستم که بنابر معلوم از طرف مادری بازماندهٔ ضحّاک است، بالأخره به کمک جادو شکست می‌یابد. بنابر کتاب دینوری (ص۲۸) رستم مانند یک نفر بی‌دین صریحاً با انتشار دین نوین مخالفت می‌کند، امّا قبل از او ابن‌کلبی (در طبری، ج۱، ص۶۸۱) حکایت می‌کند که گشتاسب پسرش اسفندیار را به جنگ تحریک کرده و بالأخره به او فرمان می‌دهد که به جنگ رستم برود. بنابر گفتهٔ همین مؤلّف، گشتاسب نیز به پسرش حسد می‌ورزیده است.

همین فکر در شاهنامه نیز کاملاً حکم‌فرماست. بنابر شاهنامه، رستم فطرتی در منتهای نجیبی دارد؛ از اختلاف دینی هیچ صحبتی نیست. او نیز مانند پهلوانان دیگر یکی از خداپرستان با ایمان به‌شمار می‌رود. معلوم است وظیفهٔ رستم بود که از اسفندیار که فرستادهٔ شاه او بود، اطاعت کند. امّا این توهین بر شرف و افتخار او سخت گران می‌آمد، و در نتیجه کش‌مکش آنها ضروری است. سیمرغ و زال پدر رستم نیز پیش‌گویی می‌کنند که هرکس اسفندیار را بکشد، در این دنیا رنج و بدبختی نصیب او شده و در آن دنیا به مکافات‌های سختی خواهد رسید. این اثر انعکاسی از عقیدهٔ موبدان است که رستم در اثر این جنایت سزاوار آتش دوزخ شده است، و در واقع اگر شاعر کاملاً مطابق عقیدهٔ موبدان رفتار می‌کرد، یعنی پهلوان بزرگ‌منش را سزاوار آتش دوزخ می‌کرد، نه به گناه این‌که بی‌دین است، بلکه به گناه این‌که مجبور است جنگی را، که لازمهٔ داشتن این‌گونه صفات و اخلاق اوست، بپذیرد، به درجات بر هیبت افسانه افزوده شده، غم‌انگیزتر می‌گردید. امّا لطافت خوی انسانی و احساسات رقیق فردوسی بیش از آن بوده است که تا این اندازه سنگ‌دل باشد. فردوسی به عقیدهٔ موبدان فقط اشاره کرده، ولی چندان اهمیّتی بدان نداده است. گذشته از این، ارتباط با سیمرغ که از پدر به او ارث رسیده است، به هیچ‌وجه مورد سوءظن نیست. برای آن‌که این مرغ معجزه‌آسا خداپرست است. در هر حال برخورد این دو پهلوان یکی از عمیق‌ترین کش‌مکش‌های روحی منظومه و یکی از عمیق‌ترین کش‌مکش‌های روحی کلیّهٔ حماسه‌های ملّی دنیا به‌شمار می‌رود.

تئودور نلدکه، خاورشناس آلمانی

(حماسهٔ ملّی ایران، ترجمهٔ بزرگ علوی، ص ۱۱۴ و ۱۱۵)

عقیده‌یِ نگارنده این است که عالی‌ترین قسمت شاهنامه همین داستان [رستم و اسفندیار] است.

بدیع‌الزّمان فروزانفر
(سخن و سخنوران، ص۴۶)

داستان رستم و اسفندیار حاوی تعدادی از مهم‌ترین مسائلی است که در برابر انسان دنیای باستانی قرار داشته است، و عجیب این است که هنوز هم مسائل تازگی خود را از دست نداده‌اند. تار و پود ماجرا ترکیب گرفته است از یک سلسله برخورد: برخورد آزادی و اسارت، پیری و جوانی، کهنه و نو، و تعقّل و تعبّد؛ برخورد سرنوشت با اراده‌یِ انسان، و در پایانْ برخورد زندگی و مرگ.

در این داستان، آن‌گونه که خاصّ تراژدی‌های بزرگ است، روح آدمی به بالاترین حدّ کشش و تقلّای خود می‌رسد. دو پهلوان اصلی واقعه که نام‌آورتر از آنها در کتاب کسی نیست، مانند دو گردباد به هم درمی‌آویزند، و در طیّ سه روز همه‌یِ ذخایر روح خود را به کار می‌گیرند؛ چنانکه گویی در همین سه روز به اندازه‌یِ یک عمر زندگی کرده‌اند...

حرف بر سر چیست؟ جنگ بر سر چیست؟ در یک کلمه می‌توان گفت بر سر آزادی و اسارت. جان و جوهر تراژدی رستم را «مقاومت» تشکیل می‌دهد؛ نظیر همان مقاومتی که «پرومِتِئوس» یونانی در برابر زِئوس به خرج داد؛ هردو «نه» می‌گویند، تا آنچه را که اصل و گوهر زندگی می‌دانند محفوظ بماند. مرد آزاد چه راهی باید در پیش گیرد؟ آیا زندگی را، به هر قیمت که بود، بپذیرد، و یا خود در تعیین بهای آن دست داشته باشد؟ اگر رستم برای پاسخ‌دادن به این سؤال انتخاب شده است، برای آن است که تواناترین و نامورترین فرد دنیای شاهنامه است؛ چنانکه از قول فردوسی در تاریخ سیستان آمده: «خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم نیافرید.» (ص۷). امّا توانایی و ناموری او در آن است که نماینده‌یِ مردم است؛ پرورده‌یِ تخیّل هزاران هزار آدمی‌زاد است که در طیّ زمان‌های دراز او را به عنوان کسی که باید تجسّمی از رؤیاها و آرزوهایشان باشد، آفریده‌اند. اسفندیار که نماینده‌یِ اتّحاد دین و دولت است، او را بر سر این دوراهی می‌نهد: یا دست به بند بده و آسوده بچر، یا آزادی را برگزین و نابود شو!...

خوب، چون قبولِ بند امکان‌پذیر نیست، راه دیگری که باقی می‌ماند، جنگ است: کشتن اسفندیار یا کشته‌شدن به دست او؛ امّا کشته‌شدن نیز چاره‌یِ کار نیست. مرگ در شاهنامه «بدترین پتیاره» خوانده شده است. زال که در زیرکی و دانایی آیتی است، برای هر کاری «در» می‌بیند، جز برای مرگ (ب۱۲۲۴). منظور این است که نباید به مرگ میدان داده شود، مگر به عنوان آخرین چاره. پهلوان، همان‌گونه که از ننگ گریزان است، از مرگ هم می‌پرهیزد؛ و البتّه مشکل کارش در این است که همواره باید بین «ننگ» و «مرگ» راه سوّمی را بجوید. در صورتی مرگ بر ننگ

ترجیح خواهد داشت که این راه سوّم یافته نشود، و در مورد چنین حالتی است که رستم می‌گوید: «مرا نام باید که تن مرگ راست».

در نزد رستم دو اشکال اضافی نیز هست، یکی آن‌که مرگش به خود او خاتمه نمی‌یابد، همه‌یِ خویشان و نزدیکانش را دربر می‌گیرد؛ ویرانی کشورش را هم به دنبال می‌آورد. دوم آن‌که مرگ او، اگر همه‌یِ چاره‌ها در برابرش جُسته نشود، به منزله‌یِ میدان خالی‌کردن همه‌یِ کسانی خواهد بود که او را تجسّم آرمان‌های خود کرده‌اند، یعنی شکست بشریّت. پس می‌ماند راه سوم، که همان کشتن اسفندیار باشد. امّا این کار آن‌قدر خطیر است که تصوّرش لرزه بر پشت پهلوان می‌افکند. نخست آن‌که دست‌یافتن بر او، که رویین‌تن است، کار آسانی نیست. از روزی که زرتشت او را «کمربسته‌یِ» خود کرده، هیچ سلاحی بر تنش کارگر نمی‌افتد. گذشته از این، وی برازنده‌ترین فرد زمان خود است، چشم و چراغ خانواده‌یِ کیان است که رستم عمری را در خدمت آنها گذارده است؛ پس تیغ‌کشیدن به روی او باز در حکم نفی گذشته‌هایش خواهد بود. از همه‌یِ اینها که بگذریم، پیش‌بینی‌ها دلالت دارند که کشنده‌یِ اسفندیار هیچ‌گاه آب خوش از گلویش پایین نخواهد رفت. شومی خون او خود و خانواده‌اش را خواهد گرفت.

رستم اکنون بر سر این سه‌راهی نافرجام قرار گرفته است: او که بزرگ‌ترین قدرت‌ها را از پا-درآورده: دیو سفید، اکوان دیو، خاقان چین، پتیاره‌های هفت‌خان... اینک زندگیش گره کوری خورده که هیچ آفریده‌ای توانایی بازکردنش را ندارد.

در شخصیّت رستم و اسفندیار و گشتاسب سه تیره فکر نموده شده است:

رستم نماینده‌یِ «نام» قرار می‌گیرد. نزد او هرچه هست و نیست به «نام» بازمی‌گردد. بی آن زندگی ارزش زیستن ندارد، و باید از آن دفاع کرد، ولو به بهای بزرگ‌ترین گذشت‌ها.

نام و بی‌نامی، به تعبیر دیگر عبارت است از زندگانی با آرمان و بی‌آرمان؛ توقّع معنایی از زندگی. وقتی شخص به انسانیّت خود وقوف یافت، باید زندگی انسانی بکند. آنچه اساس کار است، این نیست که زندگی خوش بگذرد یا ناخوش، اصل آن است که در خدمت خوبی به‌سر رود.

فکر رستمی، مانند نهر خروشانی در سراسر تاریخ جاری شده است. میلیون‌ها تن، گم‌نام و با نام، خواب شب و زندگی راحت، یا جان خود را بر سر آن، بر کف دست نهاده‌اند؛ یا با شمشیر، یا با قلم: ابومسلم و بابک و مازیار و یعقوب لیث و همین اواخر ستّارخان و کلنل محمّدتقی‌خان پسیان، عیّارها، عصیان‌زدگان، رَفْض‌گرایان، دوستداران اقلّیّت؛ و در شیوه‌یِ دیگر کسانی چون فردوسی و ناصرخسرو و مولوی، تا برسیم به امیرکبیر و ثقةالاسلام، همه‌یِ صاحبان فکر «نو»، همه‌یِ ناآرام‌هایی که تحمّل خوش‌نشستن در تعبیه‌گاه زور و فساد را نداشته‌اند، و چرا نگوییم جنگندگان ویتنام که حماسه‌یِ حماسه‌هاست؟ زن و مرد و کودک، گویی سال‌هاست روی زمین‌لرزه زندگی می‌کنند، در چنگ مخوف‌ترین نیرویی که تاکنون در برابر بشر تجهیز شده است.

وقتی فردوسی رستم را بزرگ‌ترین قهرمان کتاب خود قرار می‌دهد و همه‌یِ گذشته‌یِ یک قوم را بر محور وجود او می‌چرخاند، خوب می‌داند که چه می‌کند. او در این انتخاب سخن‌گوی همه‌یِ غیرت‌مندان و روشن‌بینان جهان قرار می‌گیرد، و تکیه‌اش بر گوهر پیکار است؛ پیکار و جنبش و کوشش مداوم که رمز زندگی است و مردمی و نامردمی از بود و نبود آن است؛ پیکار با طبیعت و نیروهای سرکش مهارناشده‌اش، و پیکار با آدمیانی که نشان‌دهنده‌یِ جنبه‌یِ شریر طبیعت‌اند؛ و این رستم که همیشه زنده است، و عمری نه شش‌صدساله، بلکه به درازی عمر دنیا دارد، فرّ پهلوانی خود را به هزاران هزار قسمت کرده، و هر قسمت را در وجود مبارزی نهاده که خود پهلوان کوچکی است؛ و اگر جهانْ دل‌خوشی‌هایی برای زیستن دارد، و هنوز امید آن هست که زیبا و دل‌بستنی باشد، به برکت این «فرّ» است. و این پیکار که در طلب وصال آزادی صورت می‌گیرد، و خود آن آزادی نیز، نه مفهوم هرج و مرج دارد و نه مفهوم نفی همه‌یِ ارزش‌ها، و یا نیست‌گرایی و پوچ‌پسندی. بزرگ‌ترین آفت آزادی، سوءاستفاده از آزادی است.

این پیکار شکافندگی است؛ شکافتن پرده‌های جهل و تعصّب، و فرا رفتن است؛ نه به جانب آسمان، بلکه به جانب کشف دنیای شگفت‌انگیزی که با آنکه نزدیک‌ترین نزدیک‌هاست، هنوز بهره ناگرفتنی مانده و آن دنیای مغز و دل آدمی است.

اگر رستم قهرمانِ دفاع از خوبی است، اسفندیار قهرمانِ دین بهی است؛ داعیه‌دار است که دنیا را زیر نگین این دین درآورد و تا حدّی همین کار را هم می‌کند. اسفندیار جوانی سرد و گرم چشیده است؛ نه‌تنها در بزم و رزم، بلکه در گیرودار زندگی و سیاست نیز؛ حتی مدّتی از عمرش را در غُل و زنجیر گذرانده است؛ زندان که هم تهذیب‌کننده است و هم آب‌دیده می‌کند. هنرنمایی‌های درخشانش در جنگ‌ها او را بر آن می‌دارد که پیش از موعد داوطلب پادشاهی بشود. البتّه خود گشتاسب نخست این وعده را به او داده است، ولی او موضوع را جدّی می‌گیرد و کار را به اصرار می‌کشاند. چرا اصرار؟

نخست آنکه اسفندیار لب‌ریز است از نیروی درونی و جاه‌طلبی و غرور که از وضع خاصّ ممتاز او (پهلوان، شاهزاده، جوان، رویین‌تن) سرچشمه می‌گیرد. با داشتن این صفات، خود را برجسته‌ترین فرد زمان می‌داند، و تصوّر می‌کند که از همه‌یِ کِیْ‌های گذشته برتر خواهد بود؛ پس شتاب دارد که برای نشان‌دادن شخصیّت استثنایی خود، برای رسیدن به قلّه‌یِ زندگی، به بزرگ‌ترین مقام دنیایی زمان، یعنی پادشاهی دست یابد.

دوم آنکه با آمدن دین بهی، همه‌چیز در کشور نو شده است؛ نظم نو، شهریار نو می‌خواهد، و او گمان می‌برد که باید به این نیاز پاسخ دهد؛ در کنار دلیل شخصی، دلیل مملکتی و دینی هم دارد.

سوم آنکه این بدعت را خود گشتاسب نهاده است که در زمان حیات پدر هم می‌شود شاهی را به‌دست آورد. دلیلی نمی‌بیند که به همان راهی نرود که پدرش. اسفندیار، شاهزاده‌یِ نیکوکار

که به قول پشوتن «به بد کار هرگز نیازید دست» مانند همه‌یِ نیکان شاهنامه عمری کوتاه دارد. رستم، که کشنده‌یِ اوست، نسبت به هیچ‌کس دیگر پیش از او، به‌غیر از سیاوش، آن‌قدر احساس تحسین نداشته است؛ در حقّش می‌گوید: به دیدن فزون آید از آگهی، و گوی نامدار است و شاهی دلیرا و سیمرغ، که تجسّم دانایی و چاره‌گری است، نظرش این است که: اندر زمانه چنویی نخاست! پدر و خویشانش نیز نظیر چنین نظری درباره‌یِ او دارند. همه‌چیز در او جمع شده است مگر یک چیز: شناخت راهِ زندگی؛ و همین نقصْ عمر او را تباه می‌کند. او که از حیث آراستگی یادآور ایرج و سیاوش است، از یک جهت عمده با آنها فرق دارد: آنها خود را در راه ساختن دنیایی که آزادتر و با سامان‌تر است، فدا می‌کنند و او با حسن نیّت و بی‌گناهی، منتها از روی بی‌خبری، آن را به جانب تنگی و تعبّد می‌کشد. خوش‌بختی و رستگاری را در اطاعت خام می‌بیند، نه در پیروی از خرد پخته. از این رو می‌توان جهان‌بینی ایرانِ شاهنامه را به پیش از اسفندیار و بعد از اسفندیار تقسیم کرد. از این پس دیگر هرگز آن هوای تازه در این کتاب دیده نخواهد شد.

اسفندیار بهترین نمونه‌یِ کسانی است که همه‌یِ فرصت‌ها و امتیازها در زندگی دارند، منتها چون در جهت خلاف طبیعت انسان قدم برمی‌دارند، نفع وجودشان عاید کسانی چون گشتاسب می‌شود، و خود نخستین بازنده و قربانی می‌گردند، آسان و ارزان؛ و اینان ولو نام «شهید» بر خود داشته باشند، شهدای بی‌توفیقی هستند.

محمّدعلی اسلامی ندوشن
(داستانِ داستان‌ها، ص ۹۵ تا ۱۹۸)

پهلوانان شاهنامه مردان آرزویند که در جهان واقعیّت به‌سر می‌برند. چنان سربلندند که دست‌نیافتنی می‌نمایند؛ درخت‌هایی راست و سر به آسمان، ولی ریشه در خاک؛ و به‌سبب همین ریشه‌ها دریافتنی و پذیرفتنی. از جنبه‌یِ زمینی، در زمین، و بر زمین بودن، چون مایند، و از جنبه‌یِ آسمانی تجسّم آرزوهای ما، و از هر دو جهت تبلور زندگی. واقعیّت و گریز از واقعیّت آدمی در آنهاست، و از این دیدگاه کمال حقیقت‌اند. امّا چنین حقیقتی انعکاس ساده و بی‌واسطه‌یِ واقعیّت نیست...

رستم و اسفندیار یلان بی‌مانند افسانه‌اند. دو کوهسار بلند که در برابر هم سربرافراشته‌اند، و انسان برای نگریستن آنان پیوسته چشم به آسمان دارد. امکان مقایسه‌یِ میان ما و آنها کمتر است، و بزرگی آنان را از خودشان کمتر می‌توان دریافت. مقیاس‌ها همه بزرگ است و آنگاه که در دیدگاهی بلند سرگرم تماشای سرگذشت آنانیم، بیم آن است که از زمینی که ریشه‌یِ همگان در آن است، برکنده شده، در آسمان ساختگی و بی‌جان فرشتگان و مقدّسان محبوس شویم. باید کسی و حادثه‌ای درخور آن کس باشد که ما را در واقعیّت نگه دارد. گاه‌گاه چشم فرود آریم و ببینیم ما

درکجاییم، و آن بزرگان از کجا تا به کجا رفته‌اند، از قلّه دامنه، و از دامنه قلّه را بنگریم، تا بلندی کوهسار را دریابیم...

اسفندیار مردی است که خمیره‌ی هستی او را از ایمانی پرشور سرشته‌اند. در شمار آن کسان است که نمی‌توانند بی‌هدفی به سر برند و چون با آن یکی شوند، جز همان هدف چیز دیگری نیستند و زیستن و تمام زیر و بم زندگی برایشان راهی است برای رسیدن به فرجامی. مردی از این دست رهروی است که ناگزیر باید برود، و آنچه او را از این رفتن بازدارد، گرچه ندای خرد، ناشنیده می‌ماند. چنین مسافری، هرچند خسته و بی‌توان، در هیچ آب‌کناری و سایه‌زاری دمی‌نمی‌آساید، و هستی وی هستی سیّالی است که سکون مرگ اوست، و اگر بماند وجود ندارد تا بگویند که مانده است.

نمی‌توان گفت که اسفندیار دارای اندیشه‌ای است چنین و چنان، بلکه او تجسّم اندیشه‌ای است در جان و تن فرزند گشتاسب. یعنی اندیشه‌ای کالبد خود را در پیکر اسفندیار یافته است. اندیشه‌ای با نیروی بندگسل و بنیان‌کن رشد و بُرنایی. چون دانه‌ای که نه‌تنها دل خاک بلکه تن خود را نیز می‌شکافد، تا ببالد و به خورشید رو کند، و اثبات او در نفی خویشتن و قالب خود است؛ مانند آرش کمانگیر؛ تیر او وقتی از چلّه‌ی کمان رها می‌شود که از تن او جز چند پاره‌ی گسیخته نماند. چنین مردی به مصلحت زندگی خویش نمی‌اندیشد، و از خرد خویشتن‌بین و عاقبت‌اندیش نصیبی ندارد، وگرنه هوس بستن دست‌های یل زابلستان را در سر نمی‌پخت. بدین‌سان او جوانی است خام و «بی‌خرد»، امّا درعوض دارای جوهری برتر و آن‌سوی معیارهای خردی تُنُک‌مایه و معمول که در واقعیّت زندگی روزانه صادق است. او مظهر اندیشه‌ای جدید است، اندیشه‌ای که به شکرانه‌ی وجود او فعلیّت یافته، و به عمل پرداخته، و پیاپی در کار ویرانی و دوباره‌سازی است؛ و چون اندیشه‌ای نو روح مردمان را تسخیر کرد، آنگاه خرد و منطقی نو، هم‌آهنگ و هم‌ساز با آن، همگان را فرا خواهد گرفت. هر نگاهی به اطراف و جوانب، هر درنگی و تأمّلی از شتاب ناگزیر کسی که دل به چنین رسالتی سپرده، می‌کاهد. به همین سبب خصلت مردی با این نهاد، یک‌دنده و یک جهته، سرراست و برنده است...

در میدان عمل چگونگی کار اسفندیار روشن است: رستم را دست‌بسته به تختگاه گشتاسب بردن و یا جنگیدن. دوگانگی او همه در باطن است. وجود این دوگانگی در رفتار او با رستم آشکار است؛ امّا توانایی آن نه‌چندان است که در عمل خود اسفندیار اثر گذارد، و طبیعت آن را دگرگون سازد. از این رو کش‌مکش درونی اسفندیار در بسته، محدود و در خویش است.

در باطن رستم نیز کشاکشی پرآزار است، امّا نه برای آنکه چون طوفان در وجود یل زابلستان بماند، و آن را بیاشوبد، بلکه برای آنکه سرانجام چون سیلاب گریزگاهی بیابد، و راه‌های عمل را بگشاید. رستم پیاپی در اندیشه‌ی آن است که در تنگنای حوادث که از هر سو مانند حصاری رویین وی را درهم می‌فشرد، چگونه روزنه‌ای بگشاید...

اسفندیاری که رویین‌دژ را به چاره گشود و در هفت‌خان اژدها و سیمرغ و زن جادو را به چاره کشت، سرانجام خود نیز نه به زور بازو بلکه به چاره‌گری سیمرغ جان داد. چنین نبردی در آغاز مردانه نمی‌نماید، زیرا رستم نه به نیروی بازو و با خطرکردن جان، بلکه به مدد رازی که از آنِ آدمیان نیست، پیروز می‌شود. امّا با رویین‌تنی که هیچ تیری بر او کارگر نمی‌افتد، چه می‌توان کرد؟ آخر اسفندیار نیز خود از نیرویی غیربشری برخوردار است که توانایی آدمیان در برابرش به هیچ است. رستم در نبرد نخستین هرچه می‌کوشید بیهوده بود. تازه آن‌وقتی که بر چوب گز دست یافت، رزم‌آوران برابر شدند: هردو پهلوان و هریک برخودار از نیرویی هم‌سنگ و اسرارآمیز. همچنان‌که دین به جوانی مقدّس موهبت رویین‌تنی بخشید، پیروزی و عدالت در جنگی ناخواسته به یاری پیری بی‌گناه شتافتند...

اسفندیار در آستانه‌یِ مرگ حقیقت کلّی و جهانی است. خردمندی بیناست فارغ از تعصّب دین و شهوت شهریاری. گویی آنگاه که چشم‌هایش جاودانه فروبسته می‌شود، درست در همان دم، ناگهان چشم‌دلش گشوده می‌گردد. در چنین زمانی همه‌یِ دل‌مشغولی‌های زندگی گذران ناچیز است. در برابر ابدیّتِ مرگ، یا به هنگام گذر از زندگی که تن و روان باید چون ریگی در ژرفای زمین خفته و خاموش بماند، ای بسا که آدمی از همه‌یِ خواست‌ها و آرزوهای زشت و زیبای این جهانی آزاد باشد. تاکنون همیشه همین خواست‌ها و آرزوها بود که با وجود او یگانه بود، همان وجود او بود. هر داوریِ چنین وجودی بنا به سرشت خود جانبدار، خودنگر و خصوصی بود و جز این نیز نمی‌توانست باشد. امّا اکنون اقیانوس تیزشتاب و پرخاش‌جوی مرگ ناگهان فرا می‌رسد، تا قطره‌ای را در امواج ناپدید کند. دیگر فقط نامی است و یادی. اسفندیار از همه‌یِ انگیزه‌های زندگیش دور می‌ماند. با دیدگانی باطن‌بین چگونگی زندگی گذشته‌اش را، که در کار گذشتن است، می‌بیند. هرچه از آنِ او بود جدا می‌شود، و تازه می‌تواند چون ناظری آنها را بنگرد و چگونگی‌شان را دریابد. راز زندگی او در آستانه‌یِ مرگ گشوده گشت، آنگاه که از رویین‌تنی رهایی یافت... اکنون فرصت آن یافته است که آنی درنگ کند، پسِ پشت خود را بنگرد و راه رفته را باز بیند. آنچه را می‌دانست و نمی‌توانست، اینک می‌بیند...

در ساخت و پرداخت افسانه قرینه‌سازی شگفتی به‌کار رفته است. دو نیروی سیّال و بندگسل از دو جانب ناگزیر به هم می‌رسند و تصادم آنها چنان است که هیچ‌یک بر جای نمی‌ماند. در جانبی اسفندیار است و در جانبی رستم. یکی رویین‌تن است و دیگری آگاه از رازی مرگ‌بار؛ هردو برخوردار از موهبتی بیرون از دسترس بشر. در کنار اسفندیار برادری خردمند و دل‌سوز است و در کنار رستم پدری ناصح و مهربان. هردو هنر و گوهری همانند دارند؛ و در مفاخرات، هر یک، نه‌تنها خویشتن، بلکه هماوردش را برمی‌کشد، تا آنجا که هردو مرد سر به آسمانِ بلند می‌سایند؛ و آنگاه که پس از پیمان‌شکنی و مرگ ناروای نوش‌آذر و مهرنوش، آن یل فرزندمرده نیز سزاوار انتقام‌گرفتن است، آنگاه که مبارزان هریک از جهت خود در گیرودار جنگی درستکار و

دادگر است، و هردو به پیروزی خود یقین دارند، و عاقبت آنگاه که آنان به فرازگاه انسانیّت خود رسیده‌اند، از آن بالای بلند به خاک می‌افتند و دست بی‌گذشت مرگ فرود می‌آید.

شاهرخ مسکوب

(مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار، ص ۵۵، ۲۹، ۳۰، ۴۷، ۹۴، ۹۳)

داستان‌های شاهنامه هریک در حدّ خود به کمال تمامی و زیبایی است و چون استقصایی دقیق شود، برتری یکی را بر دیگری به‌آسانی نمی‌توان داوری کرد. از جمله داستان‌های معروف شاهنامه، داستان زال و رودابه، بیژن و منیژه، سیاوش، رستم و سهراب، رستم و اسفندیار، بهرام گور، بهرام چوبینه، کرم هفتواد و غیره و غیره است، که در هریک از اینها به فراخور موضوع چندان لطف و زیبایی و ظرافت و شکوه و جوان‌مردی و شجاعت و عفّت و حکمت نهفته است که خوانندهٔ دقیق در هر تکراری نکته‌ای از نو درمی‌یابد و در هر تذکاری لذّتی دیگر می‌برد... فردوسی در تمام این داستان‌ها چندان مهارت و توانایی به کار برده که اگر دعوی شود فکر بشری نظم و پیوندی از این بهتر نمی‌تواند، گزافه و اغراق نیست.

داستان رستم و اسفندیار شاهکار شاهنامه و از طراز اوّل حکایت‌های باستانی است که فردوسی به رشتهٔ نظم کشیده. وقتی تمام کیفیّات و ریزه‌کاری‌ها و دقایق این داستان را در پیش چشم بداریم و با تتبّعی ادبی تجزیه و تحلیل کنیم، درمی‌یابیم که شاعر حکیم چگونه از عقبات و فرازها و نشیب‌ها و پیچ و خم‌های این راه دراز و دشوار به خردمندی و توانایی درگذشته است و شگفتی‌ها را به جمالی تمام آراسته است.

فردوسی رستم را نمونهٔ انسانی تمام، که دارای مراتب عالیهٔ شجاعت و راستی و رحم و انصاف و عدالت و عفّت و وفاداری باشد، ساخته و پرداخته است، نیمه‌ای از عمر خود کم و جهانی پر از نام رستم کرده است. زندگی جاودانی شاهنامهٔ او بیشتر وابسته به نام رستم است. اکنون این رستم بزرگوار و نیک‌نام که پشت و پناه شهریاران ایران بوده، باید به ناگزیر شاهزاده‌ای بزرگ را به دست خود تباه سازد، آن هم شاهزاده‌ای دلیر که در راه دین و آیین شمشیر زده و جهاد کرده، و بارها ایران را از اضمحلال رهانده، و از همهٔ اینها گذشته، ولی‌عهد ایران است.

چه دشوارکاری! شاعر حکیم باید این دو فرزند رشید و بزرگوار ایران را به هم درافکند، تا پادشاهی نامور به دست سپهسالار نامورتر از پای درآید؛ امّا به طوری که ایرانی‌نژادان تا پایان جهان کینهٔ هیچ‌یک از این دو را به دل درنگیرند و همچنان هر دو تن را مقدّس و منزّه شمارند.

هنر شاعر نه‌تنها در نظم اشعار پرمغز و استواری است، که بی‌هیچ استثنا همه در منتهای جزالت و لطافت است، بلکه آنچه عظمت فردوسی را بیشتر آشکار می‌کند، هم‌آهنگی و تمامی موضوع و استحکام و استدلال و بزرگواری دو پهلوان است...

محاکمه‌ای است شگفت. در گفتن و بازگفتن، و اعتراض و ردّ اعتراض، و ستایش‌ها و

نکوهش‌ها دقایقی است که وقتی رستم سخن می‌کند، شخص بی‌تردید او را مُحق می‌داند، و همین عقیده را درباره‌یِ اسفندیار پیدا می‌کند وقتی او جواب به رستم می‌دهد. گذشته از مکالمات، برخورد و رفتار این دو جنگ‌جو با یکدیگر چنان است که اگر شخص پایان داستان را نداند، هیچ تصوّر نمی‌تواند کرد که ستیزه‌یِ این دو ایرانی نجیب به خون‌ریزی و قتل منجر شود...

حبیب یغمایی

(فردوسی و شاهنامه‌یِ او، ص ۸۷-۸۹)

رستم و اسفندیار

...سفندیار ← سپشت داتا ← آفریدهٔ خرد عدس

...ودابه ← رود استخم ← از رود پیدا شده

...ژدها ← اژی دهاک ← موجود یا هراسان خطرناک

...سیاوش ← دارندهٔ اسب سیاه نر

...وبد ← معو بهیتی ← فرد رازدان

...ماسب ← دارندهٔ اسب ارجمند (ارجیشپ)

...راسب ← دارندهٔ اسب تیزرو

...ماسب ← دارندهٔ اسب زندرو

...ووس ← گوی اوسن ← دارندهٔ چشم و اسب زیاد

...وچهر ← مینو چیتره: چهرهٔ نیکو، نژاد نیکو

...ن ← بهومنه (من) ← نیک اندیش

...ک (معرب) ← اژی دهاک ← موجود اهریمنی

...شتاسب ← ویستاسپا ← دارندهٔ اسب رمنده

...رشیدورد ← داری فرّ درخشان گل فام ← سوشنگ، هوو شنگه: مشوّق خوب خانه ساختن.

ارجاسب ← ارجسپ: دارندهٔ اسب ارجمند

...ر ← اسفندیار

...اب ← گشتاسب ← چون غیب را دیدن، نمود سلطنت

...(گل) ← جاماسب ← نمود معرفت و موبد - وزیر گشتاسب، داماد زرتشت

...ر ← نمود جامعهٔ کشاورزی ← پشوتن ← برادر گشتاسب و عموی اسفندیار - نمود احساس و عقل

محکوم تن، تن در مقابل روح محکوم است.

ندانم که نرگس چرا شد دُژم!

کنون خورد باید می خوش‌گوار — که می بوی مُشک آید از جویبار
هوا پرخروش و زمین پر ز جوش — خُنک آن که دل شاد دارد به نوش!
۳ درم دارد و نُقل و جام نبید — سر گوسفندی تواند بُرید
مرا نیست، فرّخ مر آن را که هست — ببخشای بر مردم تنگ‌دست
همه بوستان زیر برگِ گل است — همه کوه پر لاله و سنبل است
۶ به پالیز بلبل بنالد همی — گل از ناله‌ی او ببالد همی
چو از ابر بینم همی باد و نم — ندانم که نرگس چرا شد دُژم!
شب تیره بلبل نخسبد همی — گل از باد و باران بجنبد همی
۹ بخندد همی بلبل از هر دُوان — چو بر گل نشیند، گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر — چو از ابر بینم خروش هُژبر
بدرّد همی باد، پیراهنش — درفشان شود آتش اندر تنش
۱۲ به عشق هوا بر زمین شد گوا — به نزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی؟ — به زیر گل اندر چه موید همی؟
نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی
۱۵ همی نالد از مرگِ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آوازِ رستم، شبِ تیره ابر — بدرّد دل و گوشِ غُرّان هُژبر

۱ـ خوش‌گوار (خوش + گوار، بن فعل گواریدن): لذّت‌بخش، خوش‌مزه. //که: زیرا که. // می بوی مشک آید: بوی مشک می‌آید. //جویبار: کنار جوی، مثل دریا بار که کنار دریاست. * یعنی اکنون باید شراب لذّت‌بخش خورد، زیرا که از کنار جوی بوی مشک می‌آید؛ [فصل بهار است و هوا معطّر است.]

۲ـ هوا: آسمان. * هوا پرخروش...: از آسمان صدای رعد شنیده می‌شود. // جوش: جوشیدن، کنایه از رویش گیاهان. // نوش: نوشیدن، در اینجا کنایه از می نوشیدن. * خنک آن که دل شاد دارد به نوش: خوش به حال کسی که با خوردن شراب دلش را شاد می‌دارد!

۳ و ۴ـ درم: واحد سکّه‌یِ نقره، وزن و بهای آن در عصرهای مختلف متفاوت بوده است. صورت دیگر آن درهم، و اصل کلمه یونانی است، پول نقره، در اینجا مطلق پول. // نُقل: آنچه به همراه شراب می‌خورند، مزه. // نبید: شراب خرما یا شرابی که از افشره‌یِ گیاهان می‌ساختند، در اینجا مطلق شراب. // فرّخ: خوشا.// مر: در قدیم معمولاً پیش از مفعول یا متمّمی می‌آمده که همراه «را» بوده است. * فرّخ مر آن را که هست: خوشا به حال کسی که دارد. // ببخشای: از «بخشودن»: رحم کن یا دل بسوزان. * شاعر به حال کسی که پولی دارد و می‌تواند شراب و مزه‌ای تهیّه کند و سر گوسفندی را ببرد، حسرت می‌برد. این مطلب نشان می‌دهد که احتمالاً این داستان را در هنگام پیری، که تنگ‌دست شده بود، سروده، یا در چنین هنگامی این بیت‌ها را افزوده بوده است. نک: فردوسی و شاهنامه‌یِ او، ص ۲۴ و ۲۹.

۵ ـ سنبل: گل خوشه‌ای از تیره‌یِ سوسنی‌ها، به رنگ بنفش یا سفید، زیبا و خوش رنگ و خوش‌بوست.

۶ـ پالیز: باغ، بوستان، جالیز. // ببالد همی: می‌بالد، افتخار می‌کند. * فرض بر این است که بلبل دل‌داده و عاشق گل است و گل بدین جهت بر خود می‌بالد.

۷ـ باد: استعاره از آه. // نم: باران، و در عین حال استعاره از اشک. // دژم: افسرده و غمگین. * گل نرگس را شاعران به دژم و بیمار بودن وصف کرده‌اند. منوچهری: آمد به باغ نرگس چون عاشق دژم (دیوان، ص ۲۰۸). * وقتی که ابر آه می‌کشد و گریه می‌کند، نمی‌دانم گلِ نرگس چرا افسرده و غمگین است؟ (آه کشیدن و گریه کردن ابر به سبب عشق و دل‌دادگی اوست به زمین. نکب ۱۰ و ۱۲).

۹ـ هردوان: هردوتا یعنی باد و باران. * یعنی بلبل شاد می‌شود و نغمه می‌خواند.

۱۰ـ آمد: شد. // گر: یا. // هُژَبر: شیربیشه؛ این واژه از عربی گرفته شده و در اصل هِزَبر است. * وقتی که از ابر خروش شیر (= رعد) را می‌شنوم، نمی‌دانم گل عاشق است یا ابر؟ (مراد آن است که ابر هم چون خروش و ناله می‌کند، عاشق است. شاعر فرض کرده که ابر بر زمین عاشق است. عاشق دانسته شدن گل نزد شاعران معمول نیست؛ گل (گل سرخ) در ادبیّات پیوسته معشوقِ «بلبل» دانسته شده است.

۱۱ـ پیراهن: استعاره از ابر. // درفشان: تابان، درخشان (از درفشیدن: درخشیدن؛ با درفشان مخفّف دُر افشان اشتباه نشود). // «ش» در «پیراهنش» و «تنش» ظاهراً هر دو به ابر بر می‌گردد. * یعنی باد پیراهن ابر را می‌درد و آتش (آذرخش) در تنش می‌درخشد.

۱۲ـ هوا: آسمان. // گُوا: گُواه. * دریده شدن گلبرگِ گل و افتادن آتش به جان ابر (یا گل) به

عاشقی و دل‌دادگی آسمان بر زمین، در نزدیک یا در پیشگاه خورشید، گواه شدند. فرمان‌روا دانسته شدن خورشید احتمالاً یادگاری از تقدّس و خداگونگی خورشید نزد ایرانیان باستان است. اسفندیار در هفت خان نیز روی به سوی خورشید خداوند را سپاس می‌گوید:

پر آژنگ رخ سوی خورشید کرد　　دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر　　تو دادی مرا هوش و زور و هنر

شاهنامه، ج ۶، ص ۱۷۱، نک اسلامی، ص ۲۶۳

۱۳ـ به زیر گل اندر: در زیر گل، «اندر» حرف اضافه‌ای است که «به» را تفسیر و معنی می‌کند. در زبان فارسی قرن چهارم و پنجم اغلب برای یک متمّم دو حرف اضافه می‌آورده‌اند. // موید: ناله می‌کند، از «مو‌ییدن».

۱۴ـ پهلوی: زبان فارسی دوره‌یِ ساسانی که آن را فارسی میانه هم می‌گویند. * رابطه‌یِ بلبل با زبان پهلوی در شعر شاعران دیگر هم آمده، از جمله در غزل حافظ: بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی... (ص ۳۴۵) این رابطه گویا از این جهت است که خواندن بلبل به شیوه‌ای است که روحانیان زردشتی دعاها و وِردهایشان را در زبان پهلوی بدان شیوه می‌خوانند. (اسلامی، ص ۲۶۴). زندباف (زند، تفسیر پهلوی اوستا + باف) به معنی بلبل که قدما آورده‌اند موهم توجیه مذکور است، امّا هنینگ نوشته است: بسیار آسان است که زندواف (زند باف) را به‌وسیله‌یِ لغت سغدی zntw'b که تحت‌اللفظ به معنی سرودگوی است توجیه کرد. نک حاشیه‌یِ برهان. پهلوی معنایی گسترده دارد: شاهوار، گران ارج، شگفت‌انگیز، هر آنچه شایسته‌یِ بزرگان است (کزّازی). سخن گفتن پهلوی بلبل شاید کنایه از آواز شگفت‌انگیز و دل‌نشین او باشد.

۱۶ـ غرّان: آن که آواز سهمگین برمی‌آورد، غرّنده. * یعنی [غرّشِ] ابر در شبِ تاریک مانند آواز رستم، دل و گوش شیر غرّنده را می‌درد (از بس که شدید و پرهیبت است.)

این پیش درآمد [یعنی ۱۶ بیت آغاز داستان] که در اصطلاح بدیع «براعت استهلال» خوانده می‌شود، شبیه به همان مقدّمه‌ای است که تراژدی‌پردازان یونان (سوفوکلس و اوریپیدس) و نیز شاعران رومی و بعد از آنها شکسپیر (در رومئو و ژولیت، هنری هشتم و غیره) در پیشانی بعضی از نمایشنامه‌های خود می‌گذارند، و منظور آن بود که قبل از شروع نمایش، خلاصه‌یِ ماجرا و گاهی جنبه‌یِ تنبّه‌انگیز و نتیجه‌یِ اخلاقی آن در این پیش‌درآمد به استماع بینندگان برسد. (اسلامی، ص ۲۶۴).

ورا هوش در زابلستان بُوَد

ز بلبل شنیدم یکی داستان — که بر خواند از گفته‌یِ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — دُژم گشته از خانه‌یِ شهریار
۳ کتایون قیصر که بُد مادرش — گرفته شب و روز اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره‌شب — یکی جام می خواست و، بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار — که «با من همی بد کند شهریار
۶ مرا گفت چون کینِ لهراسب شاه — بخواهی به مردی ز ارجاسب شاه،
همان خواهران را بیاری ز بند — کنی نام ما را به گیتی بلند،
جهان از بدان پاک، بی‌خو کنی — بکوشی و آرایشی نو کنی،
۹ همه پادشاهی و لشکر تو راست — همان گنج با تخت و افسر تو راست
کنون چون برآرد سپهر، آفتاب — سر شاه بیدار گردد ز خواب،
بگویم پدر را سخن‌ها که گفت — ندارد ز من راستی‌ها نهفت
۱۲ وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر — به یزدان که بر پای دارد سپهر،
که بی‌کام او تاج بر سر نهم — همه کشور ایرانیان را دهم
تو را بانوی شهر ایران کنم — به زور و به دل، جنگ شیران کنم
۱۵ غمی شد ز گفتار او مادرش — همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه — نبخشد ورا نام‌بُردار شاه
بدو گفت ک «ای رنج‌دیده پسر — ز گیتی چه جوید دلِ تاجور؟
۱۸ مگر گنج و فرمان و رای و سپاه — تو داری، برین بر، فزونی مخواه
یکی تاج دارد پدر بر پسر — تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تو راست — بزرگی و شاهی و بختش تو راست
۲۱ چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان — به پیشِ پدر بر، کمر بر میان؟»
چنین گفت با مادر، اسفندیار — که «نیکو زد این داستان هوشیار
که پیشِ زنان راز هرگز مگوی — چو گویی، سخن بازیابی به کوی
۲۴ مکن هیچ کاری به فرمانِ زن — که هرگز نبینی زنی رای‌زن»
پر از شرم و تشویر شد مادرش — ز گفته پشیمانی آمد برش

نشد پیش گشتاسب، اسفندیار — همی بود با رامش و می‌گسار
۲۷ دو روز و دو شب باده‌ی خام خورد — بر ماهرویش دل، آرام کرد
سوم روز گشتاسب آگاه شد — که فرزند جوینده‌ی گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش — همی تاج و تخت آرزو آیدش
۳۰ بخواند آن زمان شاه، جاماسپ را — همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با زیج‌ها بر کنار — بپرسید شاه از گو اسفندیار
که «او را بُوَد زندگانی دراز — نشیند به شادی و آرام و ناز؟
۳۳ به سر بر نهد تاج شاهنشهی — بر او پای دارد بهی و مهی؟»
چو بشنید دانای ایران سخن — نگه کرد آن زیج‌های کهن
ز دانش، ابروها پر از تاب کرد — دو تیمار، مژگان پر از آب کرد
همی گفت بد روز و بد اختترم — بباید آتش همی بر سرم
۳۶ مرا کاشکی پیش فرخ زریر — زمانه فگندی به چنگال شیر
وگر خود نکشتی پدر مر مرا — نگشتی به جاماسپ بد، اختترا
۳۹ ورا هم ندیدی به خاک اندرون — بر آن‌سان فگنده پیش پر ز خون
چو اسفندیاری که از چنگ اوی — بدرّد دل شیر ز آهنگ اوی
ز دشمن جهان سر به سر پاک کرد — به رزم اندرون نیستش هم نبرد
۴۲ جهان از بداندیش بی‌بیم کرد — تن اژدها را به دو نیم کرد
ازین پس غم او بباید کشید — بسی شور و تلخی بباید چشید
بدو گفت شاه: «ای پسندیده مرد — سخن گوی، وز راه دانش مگرد
۴۵ هلا زود بشتاب و، با من بگوی — کزین پرسشم تلخی آمد به روی
گر او چون زریر سپهبد بُوَد — مرا زیستن زین سپس بد بُوَد
وُرا در جهان هوش بر دست کیست — کزان درد ما را بباید گریست؟»
۴۸ بدو گفت جاماسب که «ای شهریار — تو این روز را (خوار مایه) مدار
ورا هوش در زاولستان بُوَد — به دست تهم پور دستان بُوَد»
به جاماسب گفت آنگهی شهریار — «به من بر، بگردد بد روزگار؟
۵۱ که گر من سر تاج شاهنشهی — سپارم بدو تاج و تخت مهی
نبیند بر و بوم زاولستان — نداند کس او را به کاولستان

شود ایمن از گردش روزگار؟ بود اختر نیکش آموزگار؟

۵۴ چنین داد پاسخ ستاره شمر که «بر چرخ گردان نپاید گذر

ازین بر شده تیز چنگ اژدها به مردی و دانش که آمد رها؟

بباشد همه بودنی بی‌گمان نجسته‌ست ازو مرد دانا زمان»

۵۷ دل شاه‌زان در، پر اندیشه شد سترش را غم و درد هم‌پیشه شد

بد اندیشه و گردش روزگار همی بر بدی بودش آموزگار

۱ـ * نقل داستان از زبان بلبل ظاهراً مربوط به همان ارتباط بلبل با زبان پهلوی است. نک ب ۱۴ در آغاز داستان: بخش «ندانم که نرگس چرا شد دُژم». فردوسی در جاهای دیگر از «دفتر پهلوان» یا «نامه‌ی باستان» که به زبان پهلوی بوده یا از «نامه‌ی پهلوی» نقل می‌کند و در اینجا گفته‌ی باستان اشاره به همان است. نک فردوسی و شاهنامه‌ی او، ص ۸ و غمنامه، ب ۱۵ و شاید هم نقل داستان اززبان بلبل، با واژه‌ی «دستان» که هم به معنی حکایت و افسانه و هم به معنی نغمه و سرود است و هزاردستان لقب بلبل است، مربوط باشد.

۲ـ اسفندیار: پسر گشتاسب پادشاه کیانی، جهان پهلوان ایرانی. وی به دست زردشت رویین‌تن گردید. در زراتشت‌نامه آمده که زردشت دانه‌ی اناری به اسفندیار داد و اسفندیار با خوردن آن رویین‌تن شد:

وزان پس بدادش به اسفندیار از آن یشنه‌ی خویش یک دانه نار

بخورد و تنش گشت چون سنگ و روی نبُد کارگر هیچ زخمی بروی

(ص ۷۷)

امّا در روایت‌های دیگر گفته شده که «زردشت اسفندیار را در آبی مقدّس می‌شوید تا رویین‌تن شود و او به هنگام فرو رفتن در آب چشمهایش را می‌بندد... آب به چشم‌ها نمی‌رسد و زخم‌پذیر می‌مانند.» (مسکوب، ص ۲۴). اسفندیار در سنّت زردشتیان گسترش‌دهنده‌ی دین بهی و از مقدّسان است. در اوستا مکرّر اسمش آمده، در فروردین یشت گوید: «اسفندیار دلیر را می‌ستاییم». اسفندیار در زبان اوستایی به شکل Spento-dāta به معنی آفریده‌ی خرد پاک است. نک یشت‌ها، ج۲، ص ۸۷ و ۳۲۹ و اسلامی، ص ۱۲۱ به بعد و دیدگاه‌های کتاب حاضر. // دژم: غمگین، افسرده.

۳ـ کتایون: مادر اسفندیار؛ به روایت دقیقی نام اصلی وی ناهید بوده (شاهنامه، ج ۶، ص ۶۷). در مآخذ زردشتی مادر اسفندیار «هوتس» نامیده شده است. کتایون دختر قیصر، امپراطور روم است که شیفته‌ی گشتاسب، و همسر او می‌شود. کتایون یک نام ایرانی است. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۲۱

به بعد و یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۶۷. در تحلیل نمادی قصّه، کتایون «ندای احساس» است. نک اسلامی، ص ۲۴۰. // قیصر: نام عمومی پادشاهان روم، این کلمه معرّب Caesar است (حاشیه‌یِ برهان)؛ کتایونِ قیصر: کتایون دختر قیصر (اضافه‌یِ نام فرزند به پدر، مانند رستمِ دستان و ناصرِخسرو). // گرفته شب...: کتایون، اسفندیار را روز و شب درکنار گرفته بود، شب و روز از او مواظبت می‌کرد.

۴ـ بیدار شد: فاعل آن اسفندیار است. // بگشاد لب: سخن گفت، حرف زد.

۵ ـ همی بد کند: بد می‌کند. // شهریار = گشتاسب.

۶ تا ۹ـ کین: انتقام؛ کین... بخواهی: انتقام بکشی. // لهراسب شاه: لهراسب پدر گشتاسب و پدربزرگ اسفندیار است. کیخسرو پادشاه کیانی، تخت شاهی را به او بخشیده بود. لهراسب در زبان اوستایی به معنی «دارنده‌یِ اسب تندرو» است. وی در جنگ با تورانیان کشته شد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۴۰ و یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۶۴. // به مردی: با مردانگی و دلیری. // ارجاسب شاه: برادرزاده‌یِ افراسیاب و پادشاه توران معاصر گشتاسب. ارجاسب به دست اسفندیار کشته شد. ارجاسب در زبان اوستایی به معنی «دارنده‌یِ اسب ارجمند» است. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۲۰۳ و یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۸۵. // همان: همچنین، نیز. // خواهران را...: تورانیان پس از کشتن لهراسب، خواهران اسفندیار، همای و بهْآفرید، را به اسیری برده بودند. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۴۲. // پاک: کاملاً، به‌طور کامل (قید). // خَو: علف هرزه؛ بی‌خو کردن: پاک و تمیز کردن. // آرایشی نو کنی: سامان و نظامی تازه بدهی. // افسر: تاج. * یعنی [گشتاسب] به من گفت: [اگر] انتقام لهراسب شاه را با مردانگی و دلاوری از ارجاسب بگیری، هم‌چنین خواهرانت را از زندان و بند تورانیان آزاد کنی و جهان را از بدان به‌طور کامل پاک کنی، و کوشش کنی و نظام و سامان تازه‌ای [به کشور] بدهی، [در این صورت] پادشاهی و لشکر و هم‌چنین خزانه با تخت و تاج از آنِ تو خواهد شد.

۱۰ـ سپهر: آسمان. // شاه = گشتاسب. * یعنی همین‌که آسمان آفتاب را بالا آوَرَد، به محض این‌که آفتاب طلوع کند...

۱۱ تا ۱۴ـ پدر را: به پدر. // ندارد... نهفت: نهفت (نهان) ندارد. // راستی‌ها: سخنان راست. // هیچ: اندکی، «هیچ» در جمله‌یِ مثبت به معنی «اندکی» می‌آید. نک حاشیه‌یِ برهان. // تاب: چین؛ تاب اندر آرد به چهر: چین به چهره بیاورد، روی درهم کشد. // به یزدان...: سوگند به خدایی که آسمان را برافراشته نگاه می‌دارد. // بی‌کام او: بدون [در نظر گرفتن] میل و خواست او (گشتاسب). // همه: سراسر، تماماً. // بانو: شهبانو، ملکه. // شهرِ ایران: کشور ایران. // به زور و به دل: با قدرت و جرأت. // جنگ شیران: جنگی چون جنگ شیران، نبردِ شیرانه. * یعنی به پدر (گشتاسب) سخنانی را که گفته است (وعده‌هایی را که داده است)، یادآوری می‌کنم. حقیقت مطلب را [نباید] از من پنهان کند؛ [ولی] اگر اندکی چین به صورت بیاورد و روی درهم کشد

(پاسخ منفی دهد یا بی‌اعتنایی کند)، سوگند به خدایی که آسمان را بر پای می‌دارد، بدون درنظر گرفتن میل و خواست او، تاج بر سر می‌گذارم و کشور را تماماً به ایرانیان می‌دهم. تو را ملکه‌یِ ایران می‌کنم و با قدرت و جرأت [با دشمنان و مخالفان] می‌جنگم. در بیت‌های ۱۳ و ۱۴ ابهام هست: اسفندیار چه منظوری دارد از این‌که می‌گوید: «همه کشور ایرانیان را دهم.» آیا منظورش از ایرانیان، پیروان دین زردشت است؟ آخر، اسفندیار مدافع و گسترش‌دهنده‌یِ دین زردشتی است. یا منظور این است که در کشور تمرکز به وجود می‌آورد؟ یا سیستان را که خارج از سلطه‌یِ حکومت مرکزی است، تحت سلطه می‌آورد؟ هم‌چنین از این‌که می‌گوید: «تو را بانوی شهر ایران کنم.» چه منظوری دارد؟ چه، کتایون هم اکنون بانو یعنی ملکه‌یِ ایران است. نک اسلامی، ص ۲۶۴-۲۶۵.

۱۵ـ غمی: غمگین. // همه: تماماً. // پرنیان: پارچه‌یِ ابریشمی با نقش و نگار. // بر: تن و بدن؛ «خار شدن پرنیان در تن کسی» کنایه از ناراحت شدن اوست.

۱۶ـ کلاه: تاج یا کلاه پادشاهی. // ورا: وی را، او را. // نام‌بُردار شاه: شاه مشهور، پرآوازه = گشتاسب.

۱۷ تا ۱۹ـ زگیتی چه جوید...: دل شاه از جهان چه می‌خواهد؟ یعنی آنچه را لازمه‌یِ شاهی است، تو داری. «تاجور» = شاه. // مگر: بجز (قید استثنا). // برین بر: بر این (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // فزونی مخواه: بیشتر [از این] مخواه، یا به تعبیر امروز: بیشتر از این چه می‌خواهی؟ // بوم و بر: سرزمین. * یعنی [کتایون] به اسفندیار گفت: شاه از جهان چه می‌خواهد؟ بجز گنج و فرمان‌روایی و رای [و تدبیر در امور کشور] و سپاه؟ تو همه‌یِ اینها را داری، بیشتر از این چه می‌خواهی؟ پدرت فقط تاجی دارد که تو نداری [وگرنه] لشکر و سرزمین همه از آنِ توست.

۲۰ـ بگذرد: بمیرد. // تو راست: از آنِ تو است.

۲۱ـ نرّه شیر: شیر نر درشت هیکل. // ژیان: خشمگین و قهرآلود. // به پیش پدر بر: در پیش پدر. // کمر بر میان: کمربند بر کمر بسته، کنایه از آماده برای فرمان‌برداری. * یعنی چه بهتر است که شیر نر قهرآلود (پسر) در پیش پدر آماده‌یِ فرمان‌برداری و اطاعت باشد؟

۲۲ـ زد این داستان: این مثل را آورد.

۲۳ـ سخن باز یابی به کوی: سخن را در کوچه خواهی یافت، فاش خواهد شد. (زن سخن را به همه خواهد گفت و تو در کوچه از دیگران خواهی شنید.)

۲۴ـ رای‌زن: مشاور، کسی که در کارها با او مشورت می‌کنند.

۲۵ـ تشویر: شرم‌زدگی، شور و اضطراب. // گفته: گفته شده، سخن. // پشیمانی آمد برش: پشیمان شد.

۲۶ـ نشد: نرفت. در چاپ مسکو «بشد» است که معنی نمی‌دهد. در چاپ‌های بروخیم و پاریس

«نشد» است و درست به نظر می‌رسد (اسلامی، ص ۱۱). // گشتاسب: پسر لهراسب و پدر اسفندیار، پادشاه کیانی. گشتاسب در جوانی به روم رفت و در آنجا با کتایون دختر قیصر روم ازدواج کرد. چون به ایران آمد، در زمان حیات پدر به سلطنت رسید. زردشت در زمان او ظهور کرد، از این رو از گشتاسب بیش از پادشاهان دیگر کیانی در کتاب‌های سنّتی زردشتی سخن رفته است. نام گشتاسب در اوستا به صورت Vištāspa آمده که به معنی «دارنده‌ی اسب رمنده» است. به قول اسلامی ندوشن گشتاسب نماینده‌ی تیره‌ی فکر بی‌قلب‌هاست. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۶۵ و یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۶۷، اسلامی، ص ۲۳۰. // رامش: عیش و طرب. // می‌گسار: ساقی، می‌خواری؛ هر دو اینجا اِفاده‌ی معنی می‌کند، «گسار» از «گُساردن» به معنی «نوشیدن» است. نیز نک شرح ب ۳۰۳ و ۷۹۵. * یعنی اسفندیار پیش گشتاسب نرفت، اوقات به خوشی و شادی می‌گذراند و می می‌خورد.

۲۷ـ بادهٔ خام: نوعی شراب، شرابی که پخته و بیشتر از دوسوم آن تبخیر نشود و غلیظ نگردد (لغت‌نامه). نیز نک شرح ب ۷۳۹. // خَوْرد: با فتحه‌ی خاء به وزن «کرد» تلفّظ می‌شده. // برِ: پیش. // ماهرو: کنایه از زن و همسر. * برِ ماهرویش...: در پیش همسرش به آرامش و استراحت پرداخت.

۲۸ـ گاه: تخت. * یعنی گشتاسب آگاه شد که پسرش اسفندیار طالب تخت پادشاهی است. نک ب ۹-۱۳.

۲۹ـ همی در دل اندیشه بفزایدش: در دل او (اسفندیار) اندیشه می‌افزاید، اندیشه‌ی پادشاهی افزونی می‌گیرد. («ش» مضاف‌الیه «دل» است = در دلش بیفزاید). // آرزو آیدش: آرزو می‌کند. (ش، ضمیر مفعولی، و از جهت معنایی جانشین فاعل است. نک خانلری: تاریخ زبان فارسی، ج ۲، ص ۳۲۰).

۳۰ـ شاه = گشتاسب. // همان: نیز. // جاماسب: وزیر گشتاسب؛ جاماسب یا جاماسپ در ادبیّات ایران و عرب به لقب «فرزانه» و «حکیم» خوانده شده و پیش‌گویی‌هایی بدو نسبت داده‌اند. بنا به روایات زرتشتی جاماسب داماد زرتشت بوده است. نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۲۷. // فال‌گویان: ستاره‌شماران، کسانی که از احوال و حرکات ستارگان آینده را پیش‌گویی می‌کردند؛ فال‌گویانِ لهراسب: فال‌گویانی که از زمان لهراسب باقی مانده بودند. // لهراسب: پدر گشتاسب. نک ب ۶.

۳۱ تا ۳۳ـ زیج: کتابی که منجّمان احوال و حرکات افلاک و کواکب را از آن معلوم می‌کنند (برهان). // بر کنار: عبارت قیدی است یعنی در حالی که زیج‌ها در کنار آنان بود. // از: درباره‌ی. // گَو: دلاور، شجاع. // ناز: نعمت و رفاه و آسایش (حاشیه‌ی برهان). // پای دارد: پایداری می‌کند، پایدار می‌ماند. (مصدر آن پای داشتن است). // بهی: خوبی، خوش‌بختی. // مهی: مهتری، سروری. * یعنی ستاره شماران (فال گویان) با زیج‌ها [و برای نگاه کردن در آنها] به پیش

گشتاسب رفتند، گشتاسب درباره‌ي سرنوشت اسفندیار دلاور از آنان پرسش کرد: آیا عمر درازی خواهد یافت؟ عمرش را با شادی و آرامش و نعمت و رفاه خواهد گذراند؟ تاج شاهی بر سر خواهد گذاشت؟ خوش‌بختی و سَروریِ او پایدار خواهد بود؟

۳۴ـ دانای ایران: مراد جاماسب است. // سَخُن، کَهُن: در زمان فردوسی در زبان رسمی و ادبی «سَخُن» و حتّی به اشباعِ ضمّه یعنی سَخون، تلفّظ می‌شده، و در شعر با بُن و کُن و کَهُن و امثال آنها قافیه آورده شده است. در شاهنامه یکی دو بیت دیده شده است که در آنها سُخَن تلفّظ می‌شود، چون‌که باتَن یا من قافیه آورده شده است، امّا صحّت ضبط آن ابیات و اصالت آنها هنوز مورد تحقیق قرار نگرفته است (مجتبی مینوی، داستان رستم و سهراب، ص ۹۵) تلفّظ قدیم کهن نیز، چنان‌که مینوی هم اشاره کرده، با فتح کاف و ضمّ هاء است.

۳۵ـ دانش: در اینجا، دانسته. // تاب: چین. // بُرو: ابرو؛ ابرو پر از تاب کرد: چین بر ابرویش انداخت، ناراحت شد. // تیمار: غم. // مژگان پر از آب کرد: گریه کرد. * یعنی جاماسب از آنچه دانسته و فهمیده بود، ناراحت شد و از غم گریه کرد.

۳۶ـ بدروز: تیره روز، بدبخت. // بداختر: بدبخت.

۳۷ تا ۳۹ـ فرّخ: آن‌که چهره‌ي زیبا و دل‌پذیر دارد و مردم به دیدن او شاد می‌شوند، خجسته، مبارک. // فرّخ زریر: زریرِ فرّخ: «زریر» برادر گشتاسب، عموی اسفندیار. اسم زریر در اوستا نیز آمده و از مقدّسان دین زرتشتی است. این واژه در اوستایی به معنی «زرّین بر و جوشن» است. زریر در جنگ با تورانیان به دست بیدرفش کشته شد. اسفندیار و بَستور (پسر زریر) انتقام خون وی را گرفتند و بیدرفش را کشتند. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۱۴ و ۱۱۵ و یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۸۷. کتاب «یادگار زریران» به زبان پهلوی در شرح دلاوری‌های زریر است. // فگندی: می‌افکند. // گر: یا. // خود: همانا، اصلاً (قید). // نکشتی: نمی‌کاشت، به‌وجود نمی‌آورد. // مر: اداتی است که در قدیم پیش از مفعول یا متمّم می‌آمده. نکب ۴ آغاز داستان، بخش «ندانم که نرگس چرا شد دژم». // نگشتی... بد اختر: اختر (ستاره) بد نمی‌گشت. (اختر به کسی بد گشتن: ستاره‌ي او بد شدن: کنایه از بدبخت شدن). الف در آخرِ اختر الفِ اطلاق و از جهت معنی زاید است. // ورا: وی را (مرجع ضمیر زریر است). // ندیدی: نمی‌دید. // به خاک اندرون: در خاک (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // پِیَش: پی او، پای او. * یعنی ای کاش روزگار مرا در پیش زریر به چنگال شیر می‌انداخت و می‌کشت و یا اصلاً پدرم مرا به وجود نمی‌آورد تا [من که جاماسب هستم] بدبخت نمی‌شدم و زریر را بر خاک افکنده، بدان‌سان که پایش خونین شده بود، نمی‌دیدم.

۴۰ تا ۴۳ـ چو: مانندِ، همچون. // «ی» در آخر اسفندیار، یاءِ وحدت و برای بزرگ‌داشت و تفخیم است. // چنگ: دست. // بدرّد: پاره می‌شود (فعل لازم). // آهنگ: حمله، صولت. // به رزم اندرون: در رزم. نکب ۳۹. // نیستش: نیست او را، نیست در برابر او. // هم نبرد: هماورد، هم جنگ، حریف. // بداندیش: دشمن. // اژدها: ماربزرگ. اسفندیار در هفت‌خان اژدهایی را که

مانند کوهی سیاه بوده، می‌کشد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۷۴-۱۷۵. * یعنی بعد از این، غمِ دلاوری همچون اسفندیار را ــ که دلِ شیر از دست و حمله‌یِ او دریده می‌شود، دلاوری که جهان را تماماً از دشمن پاک کرد، در جنگ همتایی ندارد و... ــ باید خورد و بسیار تلخ‌کامی باید دید (جاماسب در سرنوشت اسفندیار، کشته شدن او را به دست رستم می‌بیند و با خود این چنین گفتگو دارد.)

۴۵ـ هلا: هان، ها. («هلا» شبه‌جمله است و برای تنبیه و آگاهانیدن به کار می‌رود.) // آمد به روی: به روی آمد: آشکار شد، پدید آمد. * کزین پرسشم... از این سؤالی که کردم (سؤال درباره‌یِ سرنوشت اسفندیار) تلخ‌کامی پدید آمد. این سخن گشتاسب دروغ است. چرا که، چنانکه خواهیم دید، وی با آگاهی بر این‌که مرگ اسفندیار در زابلستان خواهد بود، او را به آن دیار می‌فرستد.

۴۶ـ او= اسفندیار. // سپهبد: سالار سپاه، فرمانده سپاه؛ چون زریر سپهبد بَود، یعنی مانند زریر کشته شود.

۴۷ـ ورا... هوش: هوشِ وی («را» بدل از نشانه‌یِ اضافه است، فکّ اضافه) «هوش»: مرگ. // ما را بباید گریست: ما باید گریه کنیم.

۴۸ـ خوار مایه: بی‌بها، بی‌ارج، سهل و ساده.

۴۹ـ زاوُلِستان (در بیت ۵۲ به ضرورتِ وزن زاوُلْستان خوانده می‌شود): زابلستان، زابل، نام قدیم ناحیه‌یِ کوهستانی قسمت‌های علیای رودخانه‌یِ هیرمند و قندهار، و خاصّه سرزمین اطراف غزنه (دایرةالمعارف). زابل در شرق ایران بوده، و از مشرق به کابلستان، از غرب به سیستان، از جنوب به دریای سند و از شمال به کوه‌های هزاره و خراسان محدود بوده است. طبق روایت‌های داستانی در زمان کیانیان، زابلستان به اضافه‌یِ سیستان و سند در زیر فرمان گرشاسب و زال و رستم بوده است. بدین سبب رستم را زابلی می‌گفته‌اند (آنندراج). ظاهراً سیستانی و سگزی نامیده شدن رستم نیز به همین مناسبت است که سیستان را همراه با زابلستان و سند، زیر فرمان داشته است. // تَهَم: کسی را گویند که در بزرگی جثّه و قد و قامت و شجاعت و مردی نظیر نداشته باشد (برهان). // پور دستان: پسرِ دستان، «دستان» نامِ دیگر زال (پدر رستم) است. * یعنی [ستاره‌ها نشان می‌دهند که] مرگِ اسفندیار در زابلستان و به‌دست رستم پسر زال خواهد بود.

۵۰ تا ۵۳ ـ به من بر: بر من. (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // سرِ تاج شاهنشهی: ظاهراً مترادف تاج شاهنشهی است. // بر و بوم: بوم و بر. نک شرح ب ۱۹. // ندانند: نشناسد. //کاوُلِستان (در متن به ضرورتِ وزن کاوُلْستان خوانده می‌شود.) کابلستان، در قدیم سرزمینی را می‌نامیده‌اند که اکنون شمال شرقی افغانستان را تشکیل می‌دهد، مرکز آن شهر کابل بود. در زمان ما کابل پایتخت و بزرگ‌ترین شهر افغانستان، بر رود کابل است و در ۱۶۰ کیلومتری گردنه‌یِ خیبر قرار دارد. در شاهنامه غالباً فرقی بین کابل و کابلستان نیست. کابلستان نیز زمانی زیر فرمان

خانواده‌ی رستم بوده است: وقتی که سام، زال را از کوه به شهر می‌آورد، منوچهر پادشاه پیشدادی عهدی می‌نویسد و فرمان‌روایی سرزمین‌های بسیاری از جمله کابل را به سام می‌دهد:

وزان پس منوچهر عهدی نوشت — سراسر ستایش به سانِ بهشت
همه کابل و زابل و مای و هند — ز دریایِ چین تا به دریایِ سند
ز زابلستان تا بدان رویِ بُست — به نُوّی نوشتند عهدی درست...

(شاهنامه، ج ۱، ص ۱۵۰-۱۵۱)

// ایمن (مُمالِ آمِن): آسوده. // اختر نیک: ستاره‌ی سعد، ستاره‌ی خوش‌بختی. // آموزگار: راهنما، هدایت‌کننده. * یعنی گشتاسب آنگاه به جاماسب گفت: اگر من تخت و تاج پادشاهی و بزرگی را به اسفندیار بسپارم، [آیا باز هم] شومیِ روزگار به من برمی‌گردد؟ شومی به من رومی‌آورد؟ [اگر اسفندیار بر تخت بنشیند و] به سرزمین زابلستان نرود و آنجا را نبیند و کسی او را در کابلستان نشناسد، از گردش روزگار آسوده می‌شود، آیا [در این صورت] ستاره‌ی سعد و خوش‌بختی راهبرِ او خواهد شد؟

۵۴ و ۵۵ ـ ستاره شُمَر: ستاره شمار، فال‌گو؛ مراد جاماسب است. // چرخ گردان: آسمان گردنده، فلک. // گذر: چاره، گزیر (فم). * بر چرخ...: اسفندیار در مقابل چرخ چاره‌ای نمی‌یابد، کشته می‌شود. // بر شده تیز چنگ اژدها = اژدهای تیز چنگِ (چنگالِ) بر شده. «بر شده»: بالا رفته، بلند؛ مراد چرخ و روزگار است. // به مردی و دانش: با دلاوری و مردانگی و عِلم. // آمد رها: رها آمد، رها شد. * یعنی جاماست چنین پاسخ داد که اسفندیار در برابرِ فرمان سرنوشت چاره‌ای نمی‌یابد. از این روزگار که مانندِ اژدهای تیز چنگالی است، چه کسی با دلاوری و دانش رها شد؟

۵۶ ـ بودنی: آنچه باید بشود. // نجسته است... زمان: امان نیافته است. «زمان جستن»: امان یافتن.

۵۷ ـ زان در: از آن بابت، از آن موضوع. // اندیشه: غم، اندوه. // سرش را... هم پیشه = هم پیشه‌ی سرش، قرین سرش. * یعنی سرش قرین غم و درد شد، غمگین و دردمند گردید.

۵۸ ـ بد اندیشه: اندیشه‌ی بد. * یعنی اندیشه‌ی بد و گردش روزگار، گشتاسب را به سوی بدی سوق داد.

پر از رنجِ پویان ز بهرِ کیَم؟

چو بگذشت شب گرد کرده عنان — برآورد خورشیدِ رخشان سِنان
نشست از برِ تختِ زرّ شهریار — بشد پیشِ او فرّخ اسفندیار

همی بود پیشش پرستارفش — پر اندیشه و دست کرده به کش

چو در پیش او انجمن شد سپاه — ز نام‌آوران و ز گنگ‌دژان شاه

۶۳ همه موبدان پیش او بر ردم — ز اسپهبدان پیش او صف زده

پس اسفندیار آن یل پیل تن — برآورد از درد آنگه سخن

بدو گفت: شاها، انوشه بدی — تویی بر زمین فره ایزدی

۶۶ سر داد و مهر از تو پیدا شده‌ست — همان تاج و تخت از تو زیبا شده‌ست

تو شاهی، پدر، من تو را بنده‌ام — همیشه به رای تو پوینده‌ام

تو دانی که ارجاسب از بهر دین — بیامد چنان با سواران چین

۶۹ بخوردم من آن سخت سوگندها — پیدرفتم آن ایزدی بندها

که هرکس که آرد به دین در، شکست — دلش تاب گیرد، شود بت‌پرست،

میانش به خنجر کنم من دو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم

۷۲ وزان پس که ارجاسب آمد به جنگ — نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ

مرا خوار کردی به گفت گرزم — که جام خورش خواستی روز بزم

ببستی تن من به بند گران — ستون‌ها و مسمار آهنگران

۷۵ سوی گنبدان دژ فرستادیم — ز خواری به بدکارگان دادیم

به زاول شدی بلخ بگذاشتی — همه رزم را بزم پنداشتی

ندیدی همی تیغ ارجاسب را — فگندی به خون پیل لهراسب را

۷۸ چو جاماسب آمد مرا بسته دید — وزان بستگی‌ها تنم خسته دید

مرا پادشاهی پذیرفت و تخت — بر آن تیز چندی بکوشید سخت

بدو گفتم: «این بندهای گران — به زنجیر و مسمار آهنگران

۸۱ بمانم چنین، هم به فرمان شاه — نخواهم سپاه و نخواهم کلاه

به یزدان نمایم به روز شمار — بنالم ز بد گوی، با کردگار»

مرا گفت «گر پند من نشنوی — بسازی ابر تخت بر، بد خوی»

۸۴ دگر گفت که «از خون چندان سران — سرافراز با گرزهای گران

بر آن رزمگه خسته تن‌ها به تیر — همان خواهرانت ببرده اسیر

دگر گرد آزاده فرشیدورد — فگنده‌ست خسته به دشت نبرد

۸۷ ز ترکان گریزان شده شهریار — همی پیچد از بند اسفندیار

نسوزد دلت بر چنین کارها — بدین درد و تیمار و آزارها؟»
سخن‌ها جزین نیز بسیار گفت — که گفتار با درد و غم بود جفت
۹۰ غُل و بند برهم شکستم همه — دوان آمدم نزدِ شاهِ رمه
ازیشان بکشتم فزون از شمار — ز کردارِ من شاد شد شهریار
گر از هفت‌خان بر شمارم سخن — همانا که هرگز نیاید به بُن
ز تن باز کردم سر، ارجاسب را — برافراختم نامِ گشتاسب را
۹۵ زن و کودکانش بدین بارگاه — بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همه نیکویی‌ها بکردی به گنج — مرا مایه خون آمد و درد و رنج
زبس بند و سوگند و پیمانِ تو — همی نگذرم من ز فرمانِ تو
همی گفتی ار باز بینم تو را — ز روشن‌روان برگزینم تو را
سپارم تو را افسر و تختِ عاج — که هستی به مردی سزاوارِ تاج
۹۹ مرا از بزرگان برین شرم خاست — که گویند گنج و سپاهت کجاست؟
بهانه کنون چیست من بر چِیَم — از رنج، پویان ز بهرِ کِیَم؟

۵۹ ـ عنان گرد کرده: در حالی که افسارِ (اسب) را جمع کرده و کشیده (قید حالت)؛ شب به سواری تشبیه شده که افسار اسبش راکشیده و آمادهٔ رفتن است. (استعارهٔ کنایی). // رخشان: درخشان، تابان. // سِنان: سرِ نیزه: این کلمه عربی است و در اینجا مراد اشعّهٔ خورشید است. (خورشید به جنگ‌جویی تشبیه شده که سر نیزهٔ خود را بلند می‌کند، استعارهٔ کنایی). * یعنی چون شب گذشت و خورشید پرتوافشانی کرد...

۶۰ـ از بر: بر بالای. // شهریار = گشتاسب. // بشد: رفت. // فرّخ: خجسته، مبارک. نک ب ۳۷.

۶۱ـ پرستارفَش: بنده‌وار، مانند غلام و خدمتکار. «فش»: وش، مانند (پسوند شباهت). //کَش: سینه. * یعنی اسفندیار در پیش گشتاسب مانند غلام و خدمتکاری ایستاده، اندیشه‌ناک و دست‌ها به سینه گذاشته بود.

۶۲ـ انجمن شد: گرد آمد. //گُردان: پهلوانان، دلاوران.

۶۳ ـ موبد: عالِم دینی زرتشی، روحانی زرتشی؛ این کلمه در پهلوی Magupat است. جزءِ اوّل همان مغ است که در ادبیّات عرفانی مخصوصاً به صورت جمع (: مغان) بسیار به کار رفته است. نک حاشیه‌ی برهان. // پیش او بر = در پیش او. // رَده: صف. // از اسپهبدان: گروهی از سپهبدان.

«از» به معنی «بعضی» است. // اسپهبد: سپهبد، فرمانده سپاه، سپه‌سالار.
۶۴ـ یل: دلاور، پهلوان. // برآورد... سخن: سخن گفت. // سخن: دربارهٔ تلفّظ این کلمه نک ب ۳۴.
۶۵ـ انوشه: بی‌مرگ، زوال‌ناپذیر، جاوید؛ مرکّب از «ان» + ئوش + ـه. جزءِ اوّل علامت نفی و جزءِ دوم به معنی هوش (مرگ) است. نک ب ۴۷ و واژه نامک. // بَدی: بادی، باشی (مخفّفِ «بادی» فعل دعا از «بودن»). // تویی: تو هستی. // فرّه: یا فرّ در باور ایرانیان قدیم، فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگنان برتری می‌یابد. از پرتو این فروغ است که کسی به پادشاهی می‌رسد. گشتاسب، طبق مندرجات اوستا، آخرین پادشاهی است که از فرّ ایزدی برخوردار بوده. واژهٔ فرّ به شکل خرّه و خورّه نیز آمده. نک یشت‌ها، ج ۲، ص ۳۰۳ به بعد و حواشی برهان ذیل خوره. فرّه در فارسی به معنی شوکت، شأن و شکوه به کار می‌رود.
۶۶ـ سرِ داد و مهر...: عدالت و محبّت را تو آشکار کرده‌ای. // همان: هم‌چنین.
۶۷ـ پوینده: رونده. * همیشه به رای تو...: پیوسته با اندیشه و فرمان تو [دنبال کارها] می‌روم.
۶۸ـ از بهر: از برایِ، برایِ. * در این بیت و بیت‌های بعدی، اسفندیار به ماجرای حملهٔ ارجاسب به ایران اشاره می‌کند. زردشت به گشتاسب گفته بود که نباید به سالار چین باج بدهد، نیز ارجاسب با دین زردشتی مخالف بود (شاهنامه ج ۶، ص ۷۱ و ۷۲) نک شرح بیت بعد. // چین: با توران یکی دانسته شده. در موارد دیگر هم هست، مثلاً نکج ۶، ص ۷۸ بیت‌های ۱۹۷ و ۱۹۸؛ نیز در مواردی «ارجاسب» پادشاه چین نامیده شده. نک همان ص ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۸؛ وقتی که فریدون جهان را به سه بخش می‌کند: ۱) روم و خاور ۲) ترک و چین ۳) دشت گردان و ایران زمین. بخش دوم را به تور می‌دهد. فردوسی در این مورد می‌گوید:

دگر تور را داد توران زمین ورا کرد سالارِ ترکان و چین

(شاهنامه، ج ۱، ص ۹۰)

معلوم می‌شود چین را قسمتی از توران می‌دانسته‌اند. در زمان کیخسرو هم که خاقان چین با ایرانیان می‌جنگد، از متّحدان افراسیاب پادشاه توران است (ج ۴، ص ۱۶۲).
۶۹ ـ بخوردم من آن سخت سوگندها: اشاره است به سوگندی که اسفندیار در برابر زردشت خورده تا یار و پشتیبان وی باشد و در راه دین بهی بجنگد. نک زراتشت‌نامه، ص ۶۷. در شاهنامه نیز از قول زریر و اسفندیار گفته شده که اگر کسی زردشت را به پیغمبری قبول نکند، سرش را از تن جدا می‌کنیم. نکج ۶، ص ۷۹ نیز نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۸۷.
۷۰ و ۷۱ـ به دین در: به دین (دو حرف اضافه برای یک متمّم)؛ مراد از «دین»، دین زردشتی است. // دلش تاب گیرد: ذهن و اندیشه‌اش مضطرب و پریشان می‌شود. قدما دل را در معنی ضمیر و خاطر و مغز به کار برده‌اند. نک لغت‌نامه. // میان: کمر. * یعنی هر کس که به دین [زردشتی] شکست آورد، مغزش آشفته گردد و بت‌پرست شود، با خنجر دو نیمه‌اش می‌کنم...

۷۲ـ دشتی پلنگ: یک دشت پلنگ، مراد سپاهیان ارجاسب است. نک ب ۲۴۸ و ۴۳۴. // نه برگشتم: برنگشتم.

۷۳ـ به گفتِ گُرَزم: به گفته و سخنِ گرزم؛ «گرزم»: یکی از نزدیکان گشتاسب که با اسفندیار میانه‌ای نداشت و همیشه از وی بدگویی می‌کرد. به گشتاسب گفته بود که اسفندیار می‌خواهد تو را به بند بکشد و خود به پادشاهی بنشیند. گشتاسب بر اسفندیار بدگمان شد و او را در گنبدان دژ زندانی کرد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۲۴-۱۲۶ و ص ۱۳۲. گرزم در اوستا Kavārasman و در تاریخ طبری قرزم است. نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۸۷ و ۲۷۵ نیز نک اسلامی، ص ۳۰۸؛ فاعلِ جمله گشتاسب است. روزی که گرزم، به اسفندیار تهمت عصیان‌زده، گشتاسب در مجلس بزم نشسته بود. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۲۴ ب ۸۵۶.

۷۴ـ ببستی: مخاطب گشتاسب است. // مِسمار: میخ (واژه‌یِ عربی)؛ در اینجا میخی است که در حلقه‌های زنجیر فرو می‌کردند و می‌کوبیدند و زنجیر را استوار می‌کردند. نک ب ۸۱؛ در مصراع دوم تعقید لفظی هست؛ مراد آن است که مرا [در گنبدان دژ] آهنگران با مسمار به ستون‌ها بستند:

فرستاد سوی دژِ گنبدان — گرفته پس و پیشْ اسپهبدان
پر از درد بردند بر کوهسار — ستون آوریدند ز آهن چهار
بکرده ستون‌ها بزرگ آهنین — سر اندر هوا و بُن اندر زمین
مر او را بر آنجا ببستند سخت — ...

شاهنامه، ج ۶، ص ۱۳۲

وقتی می‌خواهند اسفندیار را آزاد کنند، آهنگرانی می‌آورند، تا زنجیر را باز کنند. کار باز کردن به درازا می‌کشد. اسفندیار خود به نیروی پهلوانی زنجیر را پاره می‌کند. همان، ص ۱۵۱.

۷۵ـ گنبدان دژ: یا دژِ گنبدان، قلعه‌ای بر سر کوه بلندی که اسفندیار مدّتی در آن زندانی بوده. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۳۲. // فرستادِیَم: فرستادی مرا. // ز خواری: به سبب خواری، برای تحقیر. // بدکارگان: جِ بدکاره؛ هاء در آخرِ بدکاره برای مبالغه است، یعنی بسیار بدکار. ظاهراً مراد از بدکارگان، دژخیمان و مأموران زندان است. // دادیَم: دادی مرا، مرا به دست [دژخیمان] دادی.

۷۶ـ زاول: زابل. نک ب ۴۹. // شدی: رفتی. // بلخ: دهکده‌ای در شمال افغانستان کنونی، که در ایّام باستانی و در قرون وسطیٰ شهری مهم، و مرکز ناحیه‌یِ بلخ (مطابق باکتریا) و بررود بلخ که اکنون خشک است، واقع بود. در زمان‌های پیش از اسلام، بلخ از مراکز دین بودایی و محلّ معبد معروف نوبهار بود، و در دین زردشتی نیز اهمیّت داشت... خرابه‌های بلخ قدیم اکنون ناحیه‌یِ وسیعی را اشغال کرده است (دایرة‌المعارف). در حدودالعالم آمده: «بلخ شهری بزرگ است و خرّم، و مستقرّ خسروان بوده است اندر قدیم، و اندر وی بناهای خسروان است با نقش‌ها و کارکردهای عجب و ویران گشته، آن را نوبهار خوانند.» (ص ۹۹). بنا به روایات کاووس بلخ را پایتخت قرار داد. (یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۲۷). در این دوره نیز بلخ پایتخت است. // بگذاشتی: رها کردی. // همه

رزم را بزم پنداشتی: جنگ را به شوخی گرفتی. اشاره است بـه رفـتن گشـتاسب بـه زابلستان. گشتاسب پس از زندانی کردن اسفندیار، برای ترویج دین زردشتی به زابلستان رفت و دو سال مهمان رستم و خانوادهٔ وی شد. در این وقت بود که ارجاسب به ایران حمله کرد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۳۳؛ اسلامی، ۱۶۱ و مسکوب، ص ۳۵.

۷۷ـ در چاپ مسکو «بدیدی» است، امّا «ندیدی» درست به نظر می‌رسد. نک اسلامی، ص ۱۳؛ «ندیدی همی»: نمی‌دیدی. // تیغ: شمشیر. // ارجاسب: پادشاه توران. نک ب ۶. // لهراسب: پدر گشتاسب و پدربزرگ اسفندیار، نک ب ۶. * مراد اسفندیار آن است که رفتن تو از بلخ (پایتخت) به زابلستان و غفلت از نگهداری کشور از حمله و ضربِ شمشیر ارجاسب، باعث شد که وی به ایران حمله کند و لهراسب کشته شود.

۷۸ و ۷۹ـ جاماسب: وزیر گشتاسب. نک ب ۳۰. // خسته: مجروح. // مرا پادشاهی پذیرفت: پادشاهی را از برای من پذیرفت. // تخت: تخت پادشاهی. * این دو بیت اشاره است به رفتن جاماسب به گنبدان دژ. در موقعی که اسفندیار در آنجا زندانی بود، ارجاسب به ایران حمله کرد و لهراسب را کشت. گشتاسب به کوهی پناه برد و جاماسب را به پیش اسفندیار فرستاد تا اسفندیار را آزاد کند و از وی بخواهد که ارجاسب را دفع کند و گفت به اسفندیار بگو: «چو آیی سپارم تو را تاج و گنج.» شاهنامه، ج ۶، ص ۱۴۷؛ در اینجا اسفندیار می‌گوید: جاماسب پادشاهی و به تخت نشستن مرا پذیرفت و در این که من پادشاهی را بپذیرم اصرار کرد. اسفندیار در زندان با جاماسب گفتگوی مفصّلی دارد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۴۷ به بعد.

۸۰ تا ۸۲ ـ به: با. // کلاه: کلاه شاهی، تاج. // نمایم: نشان دهم، بگـویم. // روز شـمار: روز قیامت. // بدگوی: مراد گُرَزم است. نک ب ۷۳. // با: به. * اسفندیار می‌گوید: به جاماسب گفتم: من همین طور به فرمان پادشاه با این بندهای سنگین که با زنجیر و مسمار آهنگران [استوار شده] می‌مانم و سپاه و پادشاهی نمی‌خواهم. در روز قیامت به خداوند [شکایتم را] باز می‌گویم و از بدگوی به وی می‌نالم.

۸۳ ـ بسازی... بدخوی: بدخویی بکنی. // ابر: بر (حرف اضافه)؛ ابر تخت بر: بر تخت. * یعنی جاماسب به من گفت: اگر پند مرا نشنوی، بر تخت بدخویی می‌کنی؛ شاید مراد از مصراع دوم آن است که در مقابل تخت پادشاهی عصیان می‌کنی، یا نافرمان خواهی شد. مصراع اوّل شرط و مصراع دوم جزای شرط است. اسلامی دربارهٔ مصراع دوم می‌نویسد: «معنی روشنی ندارد» و نسخه بدل چاپ مسکو را ترجیح داده: بکوشی و پیش آوری بدخوی (ص ۱۴).

۸۴ تا ۸۸ ـ چندان سران: آن اندازه بزرگان، اشاره به بزرگان ایرانی که ارجاسب آنان راکشت. // به تیر: با تیر، به وسیلهٔ تیر. // همان: هم‌چنین. // خواهرانت...: مراد دو خواهر اسفندیار، همای و بهْآفرید است که ارجاسب اسیرشان کرد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۵۰. همای خواهر اسفندیار در عین حال همسر وی نیز بود: عجم را چنین بود آیین و داد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۲۰. // گُرد

آزاده: پهلوان اصیل و شریف. // فرشید ورد: برادر اسفندیار که در جنگ با ارجاسب بـه دست نامخواست پسر هوارکشته شد. نام فرشیدورد در اوستا آمده است. نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۸۵. // ز ترکان گریزان شده...: اشاره به فرار گشتاسب از پیش ارجاسب. نک ب ۷۸-۷۹. // همی پیچد: ناراحت و در تب و تاب است؛ [گشتاسب] از این که اسفندیار در زندان به سر می‌برد، ناراحت است. // تیمار: غم و اندوه و ناراحتی. * یعنی [جاماسب] باز هم گفت: از ریخته شدن خون آن همه بزرگان ایرانی که همه سرفراز و با گرزهای گران (دلاور) بودند و در آن رزمگاه بدن‌هایشان با تیر زخمی گردیده، هم‌چنین از این‌که ارجاسب خواهرانت را به اسیری برده، و دیگر از این‌که پهلوان اصیل فرشید ورد [برادرت] در میدان جنگ زخمی افتاد [و کشته شد] و از این‌که گشتاسب از برابر تورانیان فرارکرده و از زندانی بودن تو [ای اسفندیار] ناراحت است، آیا بر این کارها و بر این همه درد و غم و آزار [که بر ایرانیان رسیده] دلت نمی‌سوزد؟!

۸۹ ـ جفت: همراه.

۹۰ـ غُل: بند و زنجیر آهنی که به گردن و دست زندانیان مـی‌بندند. (واژه‌ی عـربی). // هـمه: همگی، تماماً (قید). // رمه: سپاه و لشکر و جمعیّت مردم (برهان)؛ شاهِ رمه = گشتاسب .نک ب ۷۴.

۹۱ تا ۹۴ـ از ایشان: مراد تورانیان است. // شهریار = گشتاسب. // هفت‌خان: اسفندیار وقتی که برای آزاد کردن خواهران به رویین دژ می‌رود، در راه با هفت خطر رو به رو می‌شود: گرگ، شیر، اژدها، زن جادو، سیمرغ، برف و سرما، و بیابان. بر این خطرها پیروز می‌شود و به رویـین دژ می‌رسد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۷۰ به بعد. // بر شمارم سخن: سخن بگویم. // سَخُن: تلفّظ قدیم است. نک ب ۳۴. // همانا: البتّه (قید تأکید). // نیاید به بُن: به پایان نمی‌رسد. // ز تن بازکردم سر، ارجاسب را: سرِ ارجاسب را از تن جـدا کـردم. «را» بـه جـای کسـره‌ی اضـافه آمـده. نک ب ۴۷. // برافراختم: بلند کردم، بلند آوازه کردم. // زن و کودکانش...: زن و کودکانش و گنج و تخت و کلاه [را] بدین بارگاه بیاوردم. اسفندیار زن و کودکان ارجاسب را اسیر کرد و به ایـران آورد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۲۱۲. * اسفندیار در این بیت‌ها از کارهایی سخن به میان می‌آورد که پس از آزادی از زندان کرده است: جنگ با تورانیان، گذشتن از هفت‌خان و رسیدن به رویـین‌دژ و آزاد کردن خواهران، کشتن ارجاسب و اسیر کردن زن و کودکان وی و آوردن گـنج و تـخت و تـاج ارجاسب به ایران.

۹۵ـ آمد: شد. * یعنی تو با آن گنج، که من از ارجاسب گرفتم، نیکویی و احسان کردی و بذل و بخشش نمودی [در حالی] که سهم من خون دل و درد و رنج شد.

۹۶ـ بس: بسیار. // بند: عهد و پیمان (برهان). // همی نگذرم من ز فـرمان تـو: از فـرمان تـو سرپیچی نمی‌کنم. * یعنی از بسیاری عهد و سوگند و پیمانی [که با تـو بسـته‌ام] از فـرمانت سرپیچی نمی‌کنم (آجودانی).

۹۷ تا ۱۰۰ـ همی گفتی: می‌گفتی. // ار: اگر. // باز بینم: دوباره ببینم. // روشن روان: روانِ روشن، جان آگاه. // ز روشن روان برگزینم تو را: تو را با دل آگاهی (با رضای خاطر؟) [به شاهی] برمی‌گزینم. // افسر: تاج شاهی. // عاج: دندان فیل. «تخت عاج» تختی که از دندان فیل ساخته می‌شد (تختِ عاج اضافه‌یِ بیانی است). //که: زیراکه. // به مردی: از جهت مردانگی و دلاوری. //مرا... شرم خاست: شرمنده شدم. // برچیَم: تکلیفم چیست، چه کاره‌ام. // پر از رنج، پویان ز بهر کیَم: برای چه کسی این همه رنج و زحمت می‌کشم؟ * یعنی [تو ای پدر] می‌گفتی: «اگر تو را دوباره ببینم، به شاهی برمی‌گزینم، تاج و تخت عاج شاهی را به تو می‌سپارم، زیرا تو با آن همه مردانگی و دلاوری سزاوار تاج شاهی هستی.» در این باره [از این که تو به وعده‌هایت عمل نکردی] ، من از بزرگان شرمنده شدم، زیرا که می‌گویند: «کو گنج و سپاهت؟ شاهی چه شد؟» اکنون چه بهانه‌داری، تکلیف من چیست، من چه کاره‌ام، به خاطر چه کسی این همه زحمت کشیدم و این سو و آن سو دویدم؟

رهِ سیستان گیر و بر کش سپاه

به فرزند پاسخ چنین داد شام — که «از راستی بگذری، نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار — که یارِ تو باد این جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان — نه در آشکارا، نه اندر نهان
که نامِ تو یابد، نه پیچان شود — چه پیچان؟ همانا که بی‌جان شود
به گیتی نداری کسی را هَمال — مگر بی‌خرد نامور پورِ زال
که او راست تا هشت زاوُلستان — همان بُست و غزنین و کاوُلستان
به مردی همی ز آسمان بگذرد — همی خویشتن کهتری نشمرد
که بر پیشِ کاووسِ کی بنده بود — ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
به شاهی ز گشتاسب یارَد سخُن — که او تاج نو دارد و ما کهُن
به گیتی مرا نیست کس هم نبرد — ز رومی و تورانی و ازدهاکرد
سویِ سیستان رفت باید کنون — به کار آوری زور و بند و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را — به بند آوری رستمِ زال را

زواره، فرامرز را هم‌چنین نیمانی که کس برنشیند به زین

۱۱۴ به دادار گیتی که او داد زور فروزنده‌ی اختر و ماه و هور

که چون این سخن‌ها به جای آوری زمن نشنوی زین سپس داوری

سپارم به تو تاج و تخت و کلاه نشانم بر تخت، بر پیشگاه»

۱۱۷ چنین پاسخ آورد اسفندیار که «ای پرهنر، نامور شهریار

همی دور مانی ز رسم کهن برانداز باید که رانی سخن

تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد از آن نامداران برانگیز گرد

۱۲۰ چه جویی نبرد یکی مرد پیر که کاووس خواندی ورا شیر گیر؟

ز گاه منوچهر تا کیقباد دل شهریاران بدو بود شاد

نکوکارتر زو به ایران کسی نبوده‌ست، کآورد نیکی بسی

۱۲۳ همی خواندندش خداوند رخش جهان‌گیر و شیراوژن و تاج‌بخش

نه اندر جهان نامداری نو است بزرگ است و با کهد کیخسرو است

اگر عهد شاهان نباشد درست نباید ز گشتاسب مشور جست»

۱۲۶ چنین داد پاسخ به اسفندیار که «ای شیردل پرهنر نامدار،

هر آن‌کس که از راه یزدان بگشت همان عهد او گشت چون باد دشت

همانا شنیدی که کاووس شاه به فرمان ابلیس گیم کرد راه

۱۲۹ همی باسمان شد به پر عقاب به زاری به ساری فتاد اندر آب

ز هاماوران دیو زادی ببرد شبستان شاهی مر او را سپرد

سیاوش به آزار او کشته شد همه دودهٔ زیر و زبر گشته شد

۱۳۲ کسی کو ز عهد جهاندار گشت به گرد در او نشاید گذشت

اگر تخت خواهی زمن با کلاه ره سیستان گیر و برکش سپاه

چو آنجا رسی، دست رستم ببند بیارش، به بازو فگنده کمند

۱۳۵ زواره، فرامرز و دستان سام نباید که سازند پیش تو دام

پیاده دوانش بدین بارگاه بیاور کشان، تا ببیند سپاه

از آن پس نپیچد سر از ما کسی اگر کام اگر گنج یابد بسی»

۱۳۸ سپهبد بروها پر از تاب کرد به شاه جهان گفت: «زین باز گرد

تو را نیست دستان و رستم به کار همی راه جویی به اسفندیار

دریغ آیدت جایِ شاهی همی — مرا از جهان دور خواهی همی

تو را باد این تخت و تاج کیان — مرا گوشه‌ای بس بُوَد زین جهان

ولیکن تو را من یکی بنده‌ام — به فرمان و رایت سرافگنده‌ام

بدو گفت گشتاسب: «تندی مکن — بلندی بنیابی، نِژندی مکن

زلشکر گزین کن فراوان سوار — جهان دیدگان ازدر کارزار

چه باید مرا بی‌تو گنج و سپاه — نِژندی به جانِ بداندیش توست

چنین داد پاسخ یل اسفندیار — که «لشکر نیاید مرا خود به کار

گر ایدون که آید زمانم فراز — به لشکر ندارد جهاندار باز»

ز پیشِ پدر بازگشت او به تاب — چه از پادشاهی، چه از خشم باب

به ایوانِ خویش اندر آمد دُژم — لبی پر ز باد و، دلی پر ز غم

۱۰۱ـ شاه: مراد گشتاسب است که به اسفندیار پاسخ می‌دهد. // که: «که»یِ بیانی است و پاسخ گشتاسب را تفسیر می‌کند. // از راستی بگذری: به راستی توجّه نکنی، راستی را زیر پا بگذاری. // راه: آیین، قانون و قاعده. * یعنی [اگر] راستی را نادیده بگیریم یا زیر پا بگذاریم، مطابق آیین و قانون رفتار نکرده‌ایم.

۱۰۲ تا ۱۰۴ـ ازین بیش کردی که گفتی تو کار = ازین بیش (بیشتر) کار کردی که گفتی تو. // جهانْ کردگار: کردگارِ جهان، آفریننده‌یِ جهان. // نبینم همی: نمی‌بینم. // پیچان: از اضطراب و بیم به خود پیچنده؛ نه پیچان شود: پیچان نشود، گرفتار بیم و اضطراب نگردد. // همانا که: بلکه. * نبینم...: در جهان دشمنی نمی‌بینم، نه در آشکار و نه در نهان، که با شنیدن نام تو از ترس و نگرانی به خود نپیچد، بلکه بی‌جان نشود و نمیرد. دشمنان کشور با شنیدن نام تو از اندوه به خود می‌پیچند، بلکه می‌میرند.

۱۰۵ تا ۱۱۰ـ همال: همتا، نظیر. // مگر: جز. // پورِ زال: پسر زال، رستم. // زاولستان= زابلستان، سرزمینی در شرق خراسان. نک ب ۴۹. // او راست: از آنِ اوست، مال اوست. // همان: هم‌چنین. // بُست: شهری در به هم پیوستنگاه دو شعبه‌یِ رود هیرمند، بین سیستان و غزنین و هرات، مرکز قیام و حکومت یعقوب لیث بود، امروز جزءِ کشور افغانستان است (فم). // غزنین: یا غزنه شهری قدیمی و معتبر در ناحیه‌یِ زابلستان بود. صورت اصلی نام آن گویا گَنْزَک بوده. ظاهراً قدیم‌ترین ذکری که از این شهر رفته است، از قرن دوم پس از میلاد در آثار بطلمیوس است. آیین بودا در این ناحیه راه داشته. در ۳۶۶ هـ ق. سبکتگین در غزنین به

قدرت رسید و سلسله‌ی غزنویان را تأسیس کرد. غزنین کنونی شهری است واقع در شرق افغانستان واقع بر آب پخشانِ دو رود ارغنداب و تَرْنَک به فاصله‌ی ۱۴۵ کیلومتری جنوب غربی کابل. نک دایرة‌المعارف. //کاولستان = کابلستان، سرزمینی واقع در افغانستان کنونی. نک ب ۵۲. //به مردی: از جهت دلاوری و مردانگی. // همی ز آسمان بگذرد: از آسمان [سرش] می‌گذرد. //همی... نشمرد: نمی‌شمارد. * همی خویشتن...: خود را زیر دست [فرمان‌بردار شاه] نمی‌داند. //کاووس: دومین پادشاه کیانی. وی نوه‌ی کیقباد، پدر سیاوش و جدّ کیخسرو است. نامش در اوستا به صورت Kava-usan آمده. کاووس در شاهنامه پادشاهی حادثه‌جوی و سبک‌سر معرّفی شده، سفر به مازندران، سفر به هاماوران، پرواز به آسمان از کارهای معروف اوست. در برخی قصّه‌ها، کاووس با نمرود تخلیط شده. نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۱۴ و حاشیه‌ی برهان و اسلامی، ص ۳۰۵. //کی: در اوستا به صورت Kavi به معنی مطلق پادشاه و امیر است. بعدها این عنوان برای پادشاهانی که بعد از سلسله‌ی پیشدادی بر سر کار آمده‌اند، اختصاص یافته و رفته رفته جمع آن به صورت کیانیان، نام مخصوص این سلسله پنداشته شده است، نک یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۱۷ به بعد. در اینجا کاووس‌کی یعنی کاووس شاه. //کیخسرو: پسر سیاوش و نوه‌ی کی کاووس، سومین پادشاه کیانی. کیخسرو پس از کاووس به پادشاهی نشست. وی در توران زمین پرورده شد. پنهانی به همراه گیو و مادرش به ایران آمد. چون به پادشاهی نشست، انتقام خون پدرش را از افراسیاب گرفت و او را کشت. کیخسرو پادشاهی پارسا و پرهیزکار بود، در داستان‌ها همچون پیغمبری نموده شده است. واژه‌ی کیخسرو از دو جزء ساخته شده: کی + خسرو. جزءِ دوم در اوستا به صورت Haosrava آمده و به معنی نیکنام است. نک یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۳۷. خسرو به معنی مطلق پادشاه نیز در ادب فارسی به کار رفته. // هم نبرد: یکی از دو تن که با هم می‌جنگند، حریف. //رومی: اهل روم. روم: یکی از کشورهای جنوبی اروپا که سابقاً وسعت زیادی داشته، کشور ایتالیای کنونی جانشین روم قدیم است. روم در شاهنامه و نیز در اغلب مآخذ ایرانی و اسلامی همان روم شرقی (شبه جزیره‌ی بالکان و آسیای صغیر، بیزانس) واقع در جنوب شرقی و جنوب اروپا و غرب آسیاست. این سرزمین، بجز رُم (پایتخت ایتالیای کنونی) است. در شاهنامه روم قسمتی از کشور فریدون است. فریدون کشور را میان سه پسرش ایرج و تور و سلم تقسیم می‌کند. روم را به سلم و توران را به تور می‌دهد. نک شاهنامه، ج ۱، ص ۹۰ و یشت‌ها، ج ۱، ص ۱۹۴. // توری: اهل توران. توران در شاهنامه، سرزمینی است که در شمال رود جیحون قرار دارد. تورانیان اصلاً قبیله‌ای از ایرانیان قدیم، و از حیث تمدّن پست‌تر و صحرانشین و بیابان‌گرد، و غالباً با ایرانیان در زد و خورد و ستیز بوده‌اند. طوایف ترک‌نژاد که بعدها به سرزمین تورانیان کوچ کرده و با ایرانیان بنای زد و خورد گذاشته‌اند، با تورانیان مشتبه شده، در شاهنامه ترک به جای تورانی و تورانی به جای ترک به کار رفته است. نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۰۸، نیز ب ۶۸. // آزاد مرد: ایرانی. آزاد، آزاده و آزاد مرد در جاهای دیگر شاهنامه نیز به معنی ایرانی به کنار رفته است. نک

لغت‌نامه و لغت‌نامه‌یِ فارسی و غمنامه، ب ۳۴۰. * در این بیت‌ها، گشتاسب به اسفندیار می‌گوید: تو در جهان نظیری نداری مگر رستم، که زابلستان و بُست و غزنین و کابلستان تا بوده از آنِ او بوده است، [سرش] از جهت دلاوری از آسمان بالاتر می‌رود، بسیار دلاور است، و خود را [در مقابل ما] زیردست و کوچک به شمار نمی‌آورد؛ رستمی که در پیش کاووس بنده بود و از کیخسرو زندگی [و نعمت] داشت، [اکنون] از ما که گشتاسبیم، سخن به میان نمی‌آورد [و می‌گوید] گشتاسب به تازگی به پادشاهی رسیده در حالی که ما [رستم] از قدیم قدرت و حکومت داشته‌ایم، [و می‌گوید] کسی در جهان، از رومی و تورانی و ایرانی، حریف و همتای من نیست.

۱۱۱ تا ۱۱۶ـ سیستان: سرزمین تاریخی قدیم واقع در جنوب خراسان قدیم، که نام بومی آن زَرَنْگ بوده، و ظاهراً پس از هجومِ (۱۲۸ پیش از میلاد) سکاها به این ناحیه، نام آن به سَکَستانه [= سرزمین سکاها] تبدیل شده است. سکستان یا سگِستان نام دیگر آن و «سجستان» مذکور در مآخذ اسلامی معرّب آن است. سیستان را، به مناسبت وقوع آن در جنوب خراسان، نیمروز [= سرزمین جنوبی] نیز خوانده‌اند، و این نام در شاهنامه هم آمده. سیستان کنونی در شرق ایران و غرب افغانستان حالیّه قرار دارد و بخشی از آن در خاک ایران و بقیّه‌اش در دست افغانستان و رود معروف آن هیرمند است. نک دایرةالمعارف و ب ۱۴۵۹ «نیمروز» و شرح ب ۱۴۹. // رفت باید: باید بروی. // بند: نیرنگ، حیله. // فسون: نیرنگ و جادوگری. // تیغ: شمشیر. // گوپال: گرز. * برهنه کردن شمشیر و گرز کنایه از نیام کشیدن آنها و جنگیدن است. ظاهراً گرز را در نیام نمی‌نهاده‌اند. تسامحی در بیان هست. // رستم زال: رستم پسر زال (اضافه‌یِ فرزندی). زال پسر سام، چون از مادر زاییده شد، همه‌یِ موهایش سفید بود. از این رو، او را بدین نام خواندند. زال یعنی «سفید موی». او را زالِ زر هم می‌نامند. زر هم با زال هم ریشه و هم معنی است. نک ب ۲۹۰ و بیت‌های ۶۳۱ تا ۶۳۵. // زواره: برادر رستم از یک پدر و مادر، نیز پیشکار وی. زواره در سفر کابل همراه رستم بود و در چاهی دیگر، از آن چاه‌ها که شَغاد کنده بود، افتاد و کشته شد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۳۳۴. // فرامرز: پسر رستم؛ وی در بسیاری از جنگ‌های ایران و توران همراه پدر شرکت داشت. در لشکرکشی بهمن به زابلستان تا آخرین دم با بهمن مردانه جنگید، ولی سرانجام بر اثر وزیدن بادی سخت و پراکنده شدن لشکرش به دست بهمن افتاد. بهمن وی را امان نداد و بفرمود تا به دار زدند. کتاب فرامرزنامه، که در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم به نظم درآمده، در شرح جنگ‌ها و دلاوری‌های فرامرز است (فم). // نمانی: نگذاری. // به: سوگند به. // دادار: خداوند. درباره‌یِ وجه اشتقاق این کلمه نک یادداشت‌های گات‌ها، ص ۵ و واژه نامک. // زور: قوّت، توانایی. // فروزنده: افزوزنده، روشن کننده. // هور: خورشید. // داوری: چون و چرا، ستیزه، نزاع و خصومت، و نیز حکَمیّت و فیصله دادن نزاع. به هر دو معنی در شاهنامه به کار رفته است. نک غمنامه، ب ۱۵۵. // کلاه: مراد کلاه شاهی است. // برِ: بالایِ. نک ب ۶۰. // بر: در

(حرف اضافه). // پیشگاه: دربار، بارگاه (واژه نامک). * گشتاسب در ادامه‌یِ سخنان می‌افزاید: اکنون باید سوی سیستان بروی، [آنچه] توان و نیرنگ‌داری به کار بگیری، شمشیر و گرز بکشی و رستم را دربند کنی، هم‌چنین زواره و فرامرز را، و نگذاری که کسی بر اسب سوار شود (همه را پیاده و دست بسته بیاوری)؛ سوگند به خداوند جهان که زور و توان را او داده و ستاره و ماه و خورشید را فروزان و روشن کرده، چون آنچه را می‌گویم به انجام رسانی، دیگر از این پس از من چون و چرا و سخنان ستیزه گرانه نخواهی شنید. تاج و تخت و کلاه شاهی را به تو می‌سپارم و در درگاه تو را بر بالای تخت می‌نشانم.

۱۱۷ـ پاسخ آوردش: جواب داد به او (به گشتاسب).

۱۱۹ـ از آن نامداران برانگیز گرد: آن نامداران را نابود کن. «از چیزی یا کسی گرد برانگیختن»، «از کسی یا چیزی گرد برآوردن» کنایه از نیست و نابود کردن، دمار برآوردن. نک غمنامه، ب ۲۵.

۱۲۰ـ ورا: وی را، او را. * که کاووس خواندی ورا شیر گیر: که کاووس او (رستم) را شیر گیر (دلاور) می‌نامید.

۱۲۱ـ گاه: زمان. // منوچهر: نوه‌یِ دختری ایرج و یکی از پادشاهان پیشدادی است. منوچهر انتقام خون جدّش ایرج را از سلم و تور می‌گیرد و آنان را می‌کشد. نام منوچهر در اوستا به صورت Manūš-Čithra یعنی از نژاد و نسل «منوش» آمده. نک یشت‌ها، ج ۲، ص ۵۰ و اسلامی، ص ۳۱۲. //کیقباد: سر سلسله‌یِ پادشاهان کیانی است. وی یکی از افراد خانواده‌یِ فریدون بود که گمنام در البرزکوه زندگی می‌کرد. پس از مردن گرشاسب، آخرین پادشاه پیشدادی، رستم به اشاره‌یِ پدرش زال، کیقباد را از البرزکوه آورد و بر تخت نشاند. نام کیقباد در اوستا به صورت Kavi Kavāta آمده و به معنی «محبوب و عزیز کی» یا به معنی «بچه‌یِ سرراهی» دانسته‌اند. نک اسلامی، ص ۳۰۸؛ یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۲۲.

۱۲۲ تا ۱۲۵ـ کآورد نیکی بسی: زیرا بسیار نیکی آورد؛ زیرا بسیار (به ایران) خدمت کرد. //همی خواندندش: می‌خواندند او را، او را می‌نامیدند. // خداوند: صاحب، دارنده. // رخش: نام اسب رستم؛ رخش اسب شگفت‌آوری است که عمری به درازی عمر رستم دارد (نزدیک به پانصد سال). هیچ اسبی جز رخش قادر نبود تن رستم را بکشد؛ با شیر می‌جنگد و او را از پای درمی‌آورد (خان اوّل)؛ از هوشی نزدیک به هوش آدمیان برخوردار است. رستم اغلب با او حرف می‌زند، و چنین می‌نماید که زبان صاحبش را می‌فهمد. رخش سرانجام با رستم در چاهی که شغاد کنده بود، می‌افتد و کشته می‌شود. اسلامی، ص ۲۹۶. // جهانگیر: آن که می‌تواند جهان را بگیرد و زیر سلطه‌یِ خود بیاورد. // شیر اوژن: شیرافکن، آن که در نبرد با شیر می‌تواند او را به زیر افکند. (اوژن از مصدر اوژنیدن به معنی افکندن است.) // تاج‌بخش: آن که تاج شاهی می‌بخشد، نگاهبان تاج. یکی از لقب‌های رستم است به سبب آن‌که تاج شاهان را به آنان باز می‌بخشید. تاج و زندگی کاووس دوبار به خطر افتاد: یکی در سفر مازندران، بار دیگر در سفر

هاماوران، و هر دو بار رستم آن را نجات داد. تاج‌بخش لقب اسفندیار نیز هست. اسلامی، ص ۲۶۵. // نه... نامداری نو است = نامداری نو نیست. // اندر: در. // عهد: پیمان؛ مراد پیمانی است که حاکی از به رسمیّت شناخته شدن کسی است در حکومتی. حکومت زابلستان از زمان کیقباد با رستم بود، «عهدِ» رستم در زمان کاووس و کیخسرو تجدید شد. نک اسلامی، ص ۲۶۶ و شرح ب ۴۹ و ۵۲ ـ در فهرست ابن ندیم عبارت عهدنامه‌یِ کاووس به رستم چنین آمده است: «من تو را از بند بندگی خود آزاد ساختم و پادشاهی سیستان را به تو دادم. پس با هیچ کس راه بندگی مسپار، و چنانکه تو را فرمان داده‌ام، سیستان را در اختیار خود دار» (اسلامی، ص ۱۲۳ حاشیه‌یِ ۱). // منشور: فرمان، فرمان حکومت؛ و در اینجا با «عهد» هم معنی است. // نباید... جست: نباید خواست. * اسفندیار در ادامه‌یِ سخنانش می‌گوید: از زمان منوچهر تا کیقباد، پادشاهان به رستم امید داشتند، به ایران از او خیرخواه‌تر کسی نبوده است، زیرا بسیار (به ایران) خدمت کرد. به او صاحب رخش، جهانگیر، شیرافکن و تاج‌بخش می‌گویند. شخص تازه به دوران رسیده‌ای نیست. بزرگ است و از کیخسرو فرمان حکومت دارد، اگر فرمان حکومت شاهان درست نباشد، از تو هم نباید فرمان حکومت گرفت.

۱۲۶ـ شیردل: آن که جرأت و جسارتی چون جرأت و جسارت شیر دارد، دلاور، شجاع. // پرهنر: با استعداد، شایسته. هنر در اوستا به صورت hunara به معنی عظمت و استعداد است. در شاهنامه نیز نزدیک به مفهوم استعداد و معرفت و شناخت امری همراهِ ظرافت و ریزه‌کاری و گاه به معنی مهارت و برتری و شایستگی به کار رفته. هنر معادل art انگلیسی و فرانسوی مفهوم نسبتاً جدیدی است. نک غمنامه، ب ۱ و ۲ و ۸۹.

۱۲۷ـ یزدان: خداوند؛ در اصل جمع یزد (= ایزد، در اوستایی Yazata) است. در فارسی به معنی مفرد به کار رفته. // همان: البتّه، حتماً، به یقین. نک غمنامه، ب ۲۶۰. // چون بادِ دشت: مانند بادِ صحرا، که می‌گذرد و پایدار نیست. * هر کس که از راه خداوند برگشت، به یقین عهد و فرمانی [که گرفته] ناپایدار و متزلزل است. مراد گشتاسب آن است که کاووس از راه خدایی برگشته بود، از این رو فرمانی که به رستم داده، نافذ و معتبر نیست.

۱۲۸ تا ۱۳۲ـ همانا: به یقین، حتماً. // شنیدی: شنیده‌ای (ماضی مطلق به جای ماضی نقلی). // ابلیس: از واژه‌یِ Diabolos یونانی به معنی دروغ‌زن و سخن‌چین گرفته شده و یکی از نام‌های شیطان است (حاشیه‌یِ برهان). در شاهنامه از ابلیس همچون کسی که پیشوا و سرور دیوان است، یاد شده. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۵۱. // به فرمان ابلیس گم کرد راه: اشاره است به انجمنی که ابلیس با دیوان می‌کند و از دیوی می‌خواهد که برود و کاووس را از راه به در کند. دیو خود را به صورت جوانی می‌آراید و پیش کاووس می‌رود و او را به رفتن به آسمان ترغیب می‌کند. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۵۱. // همی... شد: می‌رفت. // به پرِّ عُقاب: با پرِ عقاب؛ کاووس به اغوای دیو، چهار عقاب می‌پرورد و به تفصیلی که در شاهنامه آمده، تخت خود را به پای آنها می‌بندد و

به آسمان می‌رود، ولی سرانجام در آمل بر زمین می‌افتد. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۵۱-۱۵۳. در کتاب‌های دیگر نیز مانند بندهشن و دینکرت (به زبان پهلوی) و تاریخ طبری، از آسمان‌پیمایی کاووس یاد شده. یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۱۶. // ساری: شهری در مازندران، در نزدیکی دریا. چنانکه گفته شد در شاهنامه در پادشاهی کاووس، کاووس در «آمل» به زمین می‌افتد و در اینجا ساری و دریا ذکر شده است. اختلاف احتمالاً در مآخذ فردوسی بوده، و وی برای رعایت امانت عیناً نقل کرده است. // هاماوران: در زبان پهلوی Hamavar است که از «حِمْیَر» عربی گرفته شده. هاماوران گویا سرزمین قوم حمیر و یمن کنونی است. این قوم یکی از اقوام قدیم عربستان جنوبی بود که در ناحیه‌ی ظفار (یمن) در مملکت سبا می‌زیستند. نک دایرة المعارف. // دیوزاده: زاده‌ی دیو بدسرشت یا غیر ایرانی؛ در اینجا کنایه از سودابه است. سودابه دختر شاه هاماوران بود که کاووس او را به زنی گرفت. و گویا به اقوام غیرایرانی «دیو» اطلاق می‌شده است. نک دایرة‌المعارف. // ببرد: به زنی برد. // شبستان: قسمتی از کاخ شاهی که زنان در آن به سر می‌بردند، حرم سرا: و بدان روزگار سرای زنان را شبستان گفتندی. تاریخ سیستان، ص ۲۲، به نقل واژه نامک. // سیاوش: پسر کاووس؛ به دنبال اتّهامی که سودابه زن کاووس به سیاوش زد، سیاوش به توران رفت و پس از ماجراهایی در آنجا کشته شد. نام سیاوش در اوستا به صورت Syāvaršan به معنی دارنده‌ی اسب سیاه آمد. یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۳۴. // به آزار او: به سبب کینه و دشمنی که از او (سودابه) رسید. // دوده: دودمان، خانواده. // زیر و زبر گشته شد: زیر و زبر گردید. اشاره است به رفتن سیاوش به توران و اختلافاتی که در داخل خانواده‌ی کیانی پیش آمد و ماجراهایی که به دنبال آن به‌وجود آمد. نک شاهنامه، ج ۳ (داستان سیاوش). // جهاندار: خداوند. // به گردِ درِ او نشاید گذشت: نباید با او رفت و آمد کرد. * گشتاسب در این قسمت از سخنانش مثالی می‌آورد از بی‌راهی کاووس که فریب ابلیس را خورد و از راه یزدان منحرف گردید، و اشاره می‌کند به بی‌راهی‌های کاووس: رفتن او به آسمان، رفتن او به هاماوران و به زنی گرفتن سودابه را که ماجرای سیاوش را به‌وجود آورد که نتیجه‌ی آن تزلزل خاندان کیانی بود، و سرانجام نتیجه می‌گیرد: هر کس از فرمان ایزدی سرپیچی کند، مطرود است، و نباید با او رفت و آمد کرد. منظورش آن است که رستم نیز بی‌راه شده و باید تنبیه شود.

۱۳۳ـ برکش: حرکت ده؛ برکشیدن سپاه حرکت دادن آن است.

۱۳۴ـ به بازو فگنده کمند: در حالی که کمندی به بازوی وی افکنده‌ای. «به بازو فگنده کمند» جمعاً قید حالت است.

۱۳۵ـ دستانِ سام: دستان پسر سام؛ دستان لقب زال پدر رستم است. «زواره، فرامرز و دستانِ سام»، شبیه کاربردِ امروزی کلماتِ معطوف است که کلمه‌های نخستین را بدون واو و فقط آخری را با واو معطوف می‌آورند. // سازند... دام: دامی تعبیه کنند، حیله و نیرنگی به کار ببرند.

۱۳۶ و ۱۳۷ـ پیاده دوانش...: پیاده و دوان دوان او (رستم) را... // کشان: در حالی که (او را)

می‌کشی؛ کشان قید حالت است برای مفعول «بیاور». // کام: آرزو «کام... یابد» موفّق و کام‌روا بوده باشد، کام‌روایی یافته باشد. «یابد» در اینجا ظاهراً به معنی «یافته باشد» (ماضی التزامی) است. * رستم را پیاده و دوان دوان [در حالی که دستش را بسته‌ای] و می‌کشانیش، بیاور، تا سپاهیان ببینند (همگی متنبّه شوند) و کسی از فرمان ما سرپیچی نکند، اگرچه کام‌روا بوده و ثروتی داشته باشد. یعنی کسی چون رستم هم که موفقیّت‌هایی داشته و توانگر و صاحب گنج است، نباید از ما سرپیچی کند.

۱۳۸ تا ۱۴۲ـ سپهبد: فرمانده سپاه، سپه‌سالار؛ در اینجا مراد اسفندیار است. // بُرو: ابرو؛ بروها پر از تاب کرد: گره بر ابرو افکند، خشمگین شد (به قرینه‌یِ ب ۱۴۳). // شاه جهان: مراد گشتاسب است. // زین بازگرد: از این [اندیشه] بازگرد، منصرف شو. // دستان: زال. نک ب ۱۳۵. // همی راه جویی: راه می‌جویی، راهی جست‌جو می‌کنی [برای از سرباز کردن اسفندیار]. // دریغ آیدت جای شاهی همی: دریغت می‌آید [از] جای شاهی [تخت پادشاهی]؛ از واگذاری شاهی مضایقه می‌کنی. // مرا از جهان دور خواهی همی: مرا از جهان دور [شده، رفته] می‌خواهی، مرگ مرا می‌خواهی. // تو را باد: برای تو باشد، به تو ارزانی باد. // کیان: «کی»ها، مراد شاهان کیانی است. سلسله‌ای که نخستین فرد آنها کیقباد و آخرینشان دارای داراب است. نک یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۰۷ به بعد. // بس بُوَد: کافی باشد. // رای: فکر، اندیشه. // سرافگنده‌ام: تسلیم هستم. * اسفندیار ناراحت شد و به گشتاسب گفت: از این فکر درگذر، تو زال و رستم را نمی‌خواهی، [این‌ها همه بهانه است]، تو راهی [برای از میان بردن من] می‌خواهی پیدا کنی، از سپردن شاهی به من مضایقه می‌کنی و می‌خواهی مرا به کشتن بدهی. تاج شاهی به تو ارزانی! من به گوشه‌ای می‌روم و بدان اکتفا می‌کنم. امّا [در هر حال] بنده و فرمان‌بردار تو هستم و به فرمان و اندیشه‌یِ تو تسلیم هستم [هر چه تو بگویی همان باشد]. اسفندیار سرانجام تسلیم می‌شود.

۱۴۳ تا ۱۴۶ـ تندی مکن: خشم مگیر. // بلندی: ترقّی، اعتلاء. // نژندی: کژ خلقی (اسلامی، ص ۲۸۱). نژند به معنی افسرده و اندوهگین است، پس نژندی افسردگی و اندوهگینی یا غم و اندوه معنی می‌دهد، امّا در این بیت همان کژخلقی مناسب است. // گُزین کن: انتخاب کن. // جهان‌دیدگان: افراد مجرّب، کسانی که جهان را گشته‌اند و تجربه‌ها اندوخته‌اند. // آزدرِ: شایسته‌یِ. // سِلیح: جنگ افزار؛ مُمالِ سِلاح است. ممال کلمه‌ای است که در آن واکه‌یِ ā به i تبدیل می‌شود. // درم: پول نقره. نک ب ۳. // بداندیش: دشمن. * نژندی به جان...: غم و اندوه به جان دشمن تو باشد. // چه باید مرا: به چه دردِ من می‌خورد. // همان: هم‌چنین. * گشتاسب در پاسخ اسفندیار می‌گوید: خشم مگیر و اگر می‌خواهی بلندی و مقام [و پادشاهی] بیابی، کژخلقی مکن. از میان سپاه، سواران فراوانی که مجرّب و شایسته‌یِ جنگ باشند، انتخاب کن. جنگ افزار سپاه و پول [هم که] نزد تو است. دشمنت اندوهگین باشد، بدون تو گنج و سپاه، هم‌چنین تخت

و تاج شاهی به چه درد من می‌خورد. در بیت ۱۴۶ حَشْو هست: گنج و سپاه دو بار تکرار شده.

۱۴۷ـ یل: دلاور، شجاع. // نیاید مرا... به کار: به کار من نمی‌آید. // خود: در اینجا قید است و معنایی نزدیک به «دیگر»، «اصلاً»، «البتّه» دارد؛ نیاید مرا خود به کار: دیگر به درد من نمی‌خورد.

۱۴۸ـ ایدون: چنین، این چنین. // آید... فراز = فراز آید، برسد. // زمان: اجل، مرگ. // جهاندار: خداوند. // ندارد... باز: باز نمی‌دارد. * اگر این چنین مرگم فرا رسیده باشد، خداوند به سبب داشتن لشکر [مرگ را از من] باز نمی‌دارد.

۱۴۹ـ به تاب: با تب و تاب، با ناراحتی، مضطربانه. نک ب ۷۰. // باب: پدر. // چه از پادشاهی، چه از خشم باب: هم از این جهت که پادشاهی را به دست نیاورده بود و هم از جهت خشمی که به پدر داشت.

۱۵۰ـ ایوان: کاخ شاهی. // اندر آمد: داخل شد. // دُژم: غمگین و افسرده. // باد: کنایه از آه. «لبی پر ز باد» یعنی در حالی که آه می‌کشید.

مبر پیشِ پیلِ ژیان هوشِ خویش

کتایون چو بشنید، شد پر ز خشم — به پیشِ پسر شد، پر از آب چشم

چنین گفت با فرّخ اسفندیار — که «ای از کیانِ جهان یادگار،

۱۵۳ ز بهمن شنیدم که از گلستان — همی رفت خواهی به زابلستان

ببندی همی رستم زال را — خداوندِ شمشیر و گوپال را

ز گیتی همی پندِ مادر نیوش — به بد تیز مشتاب و، چندین مکوش

۱۵۶ سواری که باشد به نیرویِ پیل — ز خون راند اندر زمین جویِ نیل

بدرّد جگرگاهِ دیوِ سپید — ز شمشیر او گم کند راه، شید

همان ماهِ هاماوران را بکشت — نیارست گفتن کس او را درشت

۱۵۹ همانا چو سهراب، دیگر سوار — نبوده‌ست جنگی گهِ کارزار

به چنگِ پدر در، به هنگامِ جنگ — به آوردگه کشته شد بی‌درنگ

به کین سیاوش ز افراسیاب — ز خون کرد گیتی چو دریایِ آب

۱۶۲/ که نفرین برین تخت و این تاج باد — برین کُشتن و شور و تاراج باد!

مده از پیِ تاج، سر را به باد — که با تاج، شاهی ز مادر نزاد
پدر پیرسر گشت و برنا تویی — به زور و به مردی توانا تویی
میفگن تن اندر بلایی به خشم — دلیری مکن، تیز منمای دست
جزازسپستاندر جهان جای هست — ازین مهربان مام، بشنو سخن»
مرا خاکسار دو گیتی مکن — که «ای مهربان، این سخن یاد دار
همان است رستم که دانی همی — هنرهاش چون زند خوانی همی
نکو کارتر زو به ایران کسی — نیابی، وگر چند پویی بسی
چو او را ببستن نباشد روا — چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم — که چون بشکنی، دل ز جان بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمانِ شاه — چگونه گذارم چنین پیشگاه؟
مرا گر به زاول سر آید زمان — بتدان سوِ کشد اخترم بی گمان
چو رستم بیاید به فرمانِ من — ز من نشنود سرد، هرگز، سخن»
ببارید خون از مژه مادرش — همه پاک برکند موی از سرش
بدو گفت کـ«ای ژنده پیلِ ژیان — همی خوارگیری ز نیرو روان
نباشی بسنده تو با پیل تن — از ایدر مرو بی یکی انجمن
مبر پیشِ پیلِ ژیان هوشِ خویش — رنهاده بدین گونه بر دوش خویش
اگر زین نشان رایِ تو رفتن است — همه کام بد گوهر اهرمن است
به دوزخ مبر کودکان را به پای — که دانا نخواند تو را پاک رای
به‌مادر چنین گفت پس جنگ‌جوی — که «نابردنِ کودکان نیست روی
چو زن در پس در نشیند جوان — بماند منش پست و تیره روان
به هر رزم باید به هر جایگاه — که دارد به هر زخم، گوپالِ شاه
مرا لشکری خود نباید به کار — جزازخویش وپیوند وچندی سوار»
ز پیش پسر شد پدر مهربان — بیامد پر از درد و تیره روان
همه شب ز مهرِ پسر مادرش — ز دیده همی ریخت خون بر برش

۱۵۱ـ کتایون: مادر اسفندیار. نک ب ۳۰۸. // پرستنده شد: به پیش پسر [ش اسفندیار] رفت. // پر از آبْ چشم: در حالی که چشمش پر از آب بود، در حالی که گریه می‌کرد.

۱۵۲ـ فرّخ: خجسته، مبارک. نک ب ۳۷. // کیان: شاهان، پادشاهان کیانی. نک ب ۱۰۸ و ۱۴۱.

۱۵۳ـ بهمن: پسر اسفندیار که بعد از مرگ گشتاسب به پادشاهی رسید و ۱۱۲ سال سلطنت کرد. بهمن در سفر زابلستان همراه اسفندیار بود. وقتی که اسفندیار در آستان مرگ قرار می‌گیرد، بهمن را به رستم می‌سپارد که پرورش دهد (ب ۱۴۷۴). بهمن در زابلستان می‌ماند، تا آنگاه که گشتاسب درمی‌گذرد، به بهمن نامه‌ای می‌نویسند و او را به پادشاهی فرامی‌خوانند. واژه‌ی بهمن در اوستا نیز به صورت Vohumana آمده، و مرکّب از دو جزء است: «وهو» به معنی خوب و «منه» همریشه با منش، پس بهمن یعنی بِهْ منش، نیک‌اندیش. در عربی به الحسنُ النّیّه ترجمه شده (طبری، ج ۲، ص ۴). بهمن در اوستا یکی از امشاسپندان، و نخستین آفریده‌ی اهورامزدا است. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۳۴۳ (حاشیه‌ی برهان واسلامی ۲۴۷). //گلستان: در اینجا کنایه از کاخ شاهی و پایتخت است. // همی رفت خواهی: می‌خواهی بروی. // زابلستان: سرزمینی در شرق خراسان. نک ب ۴۹.

۱۵۴ـ ببندی همی: همی بندی، می‌بندی. // رستمِ زال: رستم پسر زال. // خداوند: صاحب، دارنده. //گوپال: گرز.

۱۵۵ـ زگیتی: در دنیا. «از» در جاهای دیگری هم به معنی «در» به کار رفته است، مثلاً:

به تور از میانِ سخن سلم گفت که یک یک سپاه از چه گشتند جفت؟

شاهنامه، ج ۱، ص ۱۰۱

// همی... نیوش: می‌نیوش: می‌شنو، بشنو. «نیوشیدن»: شنیدن. // تیز: تند، با عجله. // مشتاب: مرو. «شتافتن» با عجله به سوی چیزی رفتن است؛ به بد تیز مشتاب: برای رفتن به سوی بد (یا بدی) خیلی عجله نکن. // چندین: این اندازه، این‌قدر. // مکوش: تلاش مکن.

۱۵۶ تا ۱۶۱ـ اندر: در. // جوی نیل: رود نیل، نیل عظیم‌ترین رود جهان، و در شمال آفریقا (مصر) جاری است و در حدود ۶۴۰۰ کیلومتر طول دارد. بسیار پهناور است و مقدار عظیمی آب به دریای مدیترانه می‌ریزد، قدما گاهی از آن به دریا تعبیر می‌کردند. //جگرگاه: جای جگر در درون تن، در اینجا مراد پهلو است، زیرا رستم پهلوی دیو سپید را می‌درد. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۰۹ ب ۶۱۴. // دیو سپید: یا دیو سفید، در داستان‌های شاهنامه دیو معروف مازندران، و در واقع سردار پادشاه آن سرزمین در روزگار کاووس. وی کاووس را که به مازندران لشکر کشیده بود، با سران سپاهش با جادوگری نابینا کرد و سپاه ایران را شکست داد و دربند کشید. رستم پس از آگاهی از این ماجرا به مازندران شتافت، و بعد از گذشتن از هفت‌خان، که دیو سپید بر سر راه او ایجاد کرده بود، به غار دیو سپید آمد، و او را که درون غار خفته بود، از خواب بیدار کرد، و با وی جنگید، و او را بر زمین زده، جگرگاهش را درید، و جگر او را برای بینا کردن دیدگان کاووس و

سران سپاه ایران برد. جنگ رستم با دیو سپید از جنگ‌های نمایان اوست. (دایرةالمعارف) و نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۰۸ و ۱۰۹. // شید: خورشید. شید در اصل به معنی درخشان، و صفتی برای «خور» است. نک حاشیه‌یِ برهان، ذیل خورشید و شید. * «ز شمشیر او (رستم) گم کند راه شید» غلوّ است، زیرا عقلاً و عادتاً امکان‌پذیر نیست. غلوّ و مبالغه از اختصاصات آثار حماسی است. // همان: هم‌چنین، نیز. // ماه هاماوران: مراد سودابه دختر پادشاه هاماوران است. پس از کشته شدن سیاوش در توران زمین، رستم از زابلستان به پایتخت می‌آید و سودابه را از شبستان بیرون می‌کشد و با خنجر به دو نیم می‌کند. کاووس در برابر خشم رستم کاری نمی‌کند:

ز پرده به گیسوش بیرون کشید ز تخت بزرگیش در خون کشید
به خنجر به دو نیم کردش به راه نجنبید بر جای کاووس شاه

(شاهنامه، ج ۳، ص ۱۷۲)

نیز نک ب ۱۳۰ و ۱۳۱. // نیارست گفتن کس او را درشت: کسی نتوانست حرف درشتی به او (رستم) بزند. // همانا: به یقین، یقیناً. // سهراب: پسر رستم که ناشناس به دست پدر کشته شد. // جنگی: جنگاور، جنگ‌کننده. «جنگی» صفت است برای سوار. // گه: گاه، هنگام. // به چنگ پدر در: در چنگ (دست) پدر؛ دو حرف اضافه برای یک متمّم. // آورد گه: آوردگاه، جای آورد، میدان جنگ، آنجا که پهلوانان جولان می‌کنند، مبارز می‌طلبند و رجزخوانی می‌کنند. // کین: انتقام. // سیاوش: پسر کاووس که به فرمان افراسیاب کشته شد. نک ب ۱۳۱. // افراسیاب: پسر پشنگ و نبیره‌یِ تور پادشاه توران. داستان جنگ‌های او با پادشاهان پیشدادی و پس از آن پادشاهان کیانی قسمت مهمّ شاهنامه را فراگرفته است. در شاهنامه افراسیاب به عنوان دشمن بزرگ ایرانیان معرّفی می‌شود. بزرگ‌ترین گناه او کشتن سیاوش است. افراسیاب سرانجام به دست کیخسرو پسر سیاوش کشته می‌شود (شاهنامه، ج ۵، ص ۳۷۵). افراسیاب در اوستا به صورت Fran (g)rasyan آمده و معنی آن را «شخص هراسناک» یا «کسی که بسیار به هراس اندازد» دانسته‌اند. نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۰۷. // ز خون کرد گیتی چو دریای آب: گیتی را از خون مانند دریای آب ساخت: بسیار خون ریخت. * کتایون در ادامه‌یِ سخنش می‌گوید: رستم سواری با نیرو و زور فیل است که [در روز جنگ از بس کشتار که می‌کند] از خون رودی چون رود نیل جاری می‌سازد، جگرگاه دیو سفید را پاره می‌کند، از [هیبتِ] شمشیر او خورشید راهش را [در آسمان] گم می‌کند، همچنین [اوست که سودابه] دختر پادشاه هاماوران را کشت و کسی نتوانست حرف درشتی به او بزند. به یقین به هنگام جنگ، سوار جنگ‌آوری چون سهراب به وجود نیامده بوده، [با این همه] در دست پدرش [رستم] به هنگام جنگ بی‌درنگ کشته شد. [رستم همان کسی است] که به انتقام‌جویی سیاوش از افراسیاب [به توران لشکر کشید و] بسیار خون ریخت...

۱۶۲ـ شور: آشوب و غوغا. // تاراج: غارت؛ شاید اشاره‌یِ کتایون به سخنان گشتاسب باشد که از آنها به‌طور ضمنی امر به تاراجِ خانواده‌یِ رستم هم برمی‌آید. نک ابیات ۱۱۰ تا ۱۱۴ و ۱۳۲ تا

۱۳۶ و نیز ب ۱۴۵۹.

۱۶۳ـ از پیِ: از برایِ. // شاهی: یاء برای وحدت است، و مراد آن است که هیچ پادشاهی با تاج زاییده نشده [و پادشاهان تاج را در طول زندگی و با کوشش به دست آورده‌اند]. ظاهراً از جهت معنا ضعفی در سخن هست، زیرا این چنین سخنی مناسبِ اندیشه‌یِ اسفندیار است که بلی باید تاج را با کوشش به دست آورد و من هم همین کار را می‌کنم.

۱۶۴ـ پیر سر: آن که موهای سرش به پیری سفید شده: کهن سال، پیر. // برنا: جوان. // به: از جهتِ.

۱۶۵ـ یک‌سره: همگی، تماماً. // دارند چشم: چشم دارند: چشمِ امید دارند: امیدوارند. // اندر: در. // به خشم: از روی خشم.

۱۶۶ـ سیستان: نک‌ب ۱۱۱. // تیز: شتابان. نک‌ب ۱۵۵. // منمای دست: دست نشان نده، اظهار قدرت و قوّت نکن؛ تیز منمای دست: با عجله و شتاب، قدرت و قوّت نشان نده.

۱۶۷ـ خاکسار: زبون، خوار، مصیبت‌زده. // مام: مادر؛ مهربان مام: مادر مهربان.

۱۶۹ـ دانی همی: می‌دانی، می‌شناسی. // هنر: مهارت، کاردانی، استعداد. نک‌ب ۱۲۶. // زند: تفسیر اوستا به زبان پهلوی. خود کلمه‌یِ زند در زبان اوستایی به صورت Zantay به معنی شناخت و معرفت و در زبان پهلوی به صورت Zand به معنی شرح و تفسیر است. زند یا تفسیر اوستا که امروز در دست است، از زمان ساسانیان باقی مانده. نک حاشیه‌یِ برهان و مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیّات پارسی، ص ۱۳۷ به بعد. // خوانی همی: می‌خوانی؛ چون زند خوانی همی: مانند زند ورد زبانت است.

۱۷۰ـ وگر چند: اگر چه. // پویی: بپویی، جست‌جو کنی، بگردی. مصراع اوّل بیت قبلاً نیز آمده. نک‌ب ۱۲۲.

۱۷۱ـ چو او را: کسی ماند او را. // ببستن: گرفتار کردن، بستنِ (دست رستم). باءِ تأکید فعل به اوّل مصدر آمده. // نباشد روا: روا نباشد، جایز و درست نیست. // نه خوب آید: خوب نمی‌آید: خوب نیست. * یعنی وقتی به بند کشیدن رستم ناروا باشد، [به طریقِ اولیٰ چنین کاری] از پادشاه بد است.

۱۷۲ـ نباید شکستن: نباید بشکنی. // بگسلم: پاره کنم، جدا کنم؛ دل ز جان بگسلم: از جان قطع امید می‌کنم، دل می‌کَنَم، به مرگ مصمّم می‌شوم.

۱۷۳ـ کشم سر: سرکشم، سرکشی کنم. // پیشگاه: بارگاه، محضر، حضور. * یعنی از فرمان شاه چگونه سرپیچم و محضر او را چگونه رها کنم؟ «گذاردن»: فرو گذاشتن، رها کردن.

۱۷۴ـ زاول: زاولستان. نک‌ب ۴۹. // زمان: اجل، مرگ؛ سر آید زمان: مرگ برسد. // اختر: ستاره. از آنجا که پیشینیان ستارگان را در احوال زمینیان مؤثّر می‌دانستند، ستاره یا اختر به معنی سرنوشت هم به کار می‌رفته؛ بدان سو کشد اخترم: سرنوشت مرا به آن سو (به طرف زابل) می‌کشد.

۱۷۵ـ ز من نشنود سرد هرگز سخن: هرگز از من سخن سرد (درشت و نامهربانانه) نمی‌شنود.
۱۷۶ـ پاک: کاملا، تماما (قید).
۱۷۷ تا ۱۸۰ـ کای = که ای. // ژنده: بزرگ و عظیم. // ژیان: تند و خشمناک و قهرآلود. // خوار: زبون، ذلیل، بی‌اعتبار و اهمیّت. // ز نیرو: به سبب نیرو [یی که داری] * همی خوارگیری ز نیرو روان: به سبب زور و قوّتی که داری به جانت اهمیّتی نمی‌دهی. // نباشی بسنده تو با پیل‌تن: از عهده‌ی پیل‌تن (رستم) برنمی‌آیی. «بسنده بودن با کسی یا با چیزی»: از عهده‌یِ کسی یا چیزی برآمدن، حریف و مرد میدان کسی یا چیزی بودن (واژه نامک). // ایدر: اینجا. // انجمن: جمعیّت، گروه؛ بی‌یکی انجمن: بدون جمعیّت و گروهی. // هوش: جان. نک واژه نامک. // نهاده بدین گونه بر دوش خویش: این چنین بر دست گرفته. // زین نشان: به این ترتیب، بدین‌سان. // رای: اندیشه، قصد. // همه: کلا، تماما. // کام: آرزو. // بدگوهر: بدذات: بداصل. // آهرمن: اهریمن. در دین زردشتی آفریننده‌ی بدی و پلیدی و زشتی و نادانی و ستم است، در دوران اسلامی معادل شیطان و ابلیس قلم‌داد شده. اهریمن در اوستا به صورت Angra-mainyu است. جزء اوّل به معنی بد و خبیث، و جزء دوم همان است که در فارسی منش شده، مجموعاً یعنی خرد خبیث و پلید (حاشیه‌ی برهان). * [کتایون به پسرش اسفندیار] گفت: ای پیل بزرگ خشم‌آگین، تو از بس که زور و قوّت‌داری، به جانت اهمیّت نمی‌دهی. تو [تنها] از عهده‌یِ رستم برنمی‌آیی. از اینجا [تنها و] بدون جمعیّت [و سپاهی] مرو. جان خود را این چنین به دست گرفته، به پیش پیل خشم اگین [رستم] مبر. اگر بدین‌سان قصد تو رفتن است، [بدان که این رفتن] کلاً برآوردن آرزوی اهریمن بد ذات است.
۱۸۱ـ دوزخ: در اینجا استعاره از میدان جنگ است. //کودکان: جوانان، پسران جوان. اشاره است به پسران اسفندیار. وی سه پسر خود بهمن، نوش آذر و مهرنوش را با خود به زابلستان می‌برد. نوش‌آذر و مهرنوش در آنجا به دست زواره و فرامرز کشته می‌شوند. نک ب ۱۰۶۹ به بعد. // پاک‌رای: پاک اندیشه: خردمند.
۱۸۲ـ نیست روی: مصلحت نیست؛ نابردن کودکان نیست روی: نبردن کودکان مصلحت نیست، بردن آنها مصلحت است.
۱۸۳ و ۱۸۴ـ پس پرده: کنایه از خانه و شبستان. // منش: خوی، طبع، نهاد. // تیره روان: سست عقل، نامتعادل، مقابل روشن روان. //گوپال: گرز. یعنی [اگر] جوان، مانند زن در پسِ در (یعنی در خانه) بنشیند، طبعش پست و روانش تیره (سست عقل) می‌شود. جوان باید در هر جنگ و هر جایگاهی برای هر ضربه‌ای گرز شاهانه داشته باشد. ب ۱۸۴ مبهم است، آنچه نوشته شد، بر مبنای حدس و گمان است.
۱۸۵ـ خود: اصلاً، به هیچ وجه. // نیاید به کار: به کار نمی‌آید. به درد من نمی‌خورد. // پیوند: خویشان، نزدیکان. * یعنی اصلا به لشکر (یا به لشکری و سپاهی) نیازی ندارم. چند تن خویش

ف ا وصف

و نزدیک و چند تن سوار بسنده است.
۱۸۶ـ تیره روان: دل‌تنگ و دل آزرده. (قید است، یعنی در حالی که دل‌تنگ و دل‌آزرده بود.)
۱۸۷ـ همه: تمام؛ همه شب: تمام شب. // ز دیده همی ریخت خون: از دیده خون می‌ریخت، خون می‌گریست. // بر: سینه، آغوش؛ بربرش: بر سینه‌اش.

ز درگاه برخاست آوایِ کوس

به شبگیر، هنگامِ بانگِ خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی به اسب اندر آورد پای — بیاورد چون باد، لشکر زجای
همی رفت تا پیشش آمد دو راه — فرو ماند بر جایْ پیل و سپاه
دز گُنبدان بود راهش یکی — دگر سوی زاوُل کشید اندکی
شتر آن که در پیشْ بودش بخفت — توگفتی که گشته‌ست با خاک جفت
همی چوب زد بر سرش ساروان — ز رفتن بماند آن زمان کاروان
جهان‌جوی را آن بد آمد به فال — بفرمود کِش سر ببرّند و یال
بدان تا بدو باز گردد بدی — نباشد بجز فرّه‌ی ایزدی
بریدند پرخاش‌جویان سرش — بدو باز گشت آن زمان اخترش
غمی گشت زان اشتر، اسفندیار — گرفت آن زمان اختر شوم، خوار
چنین گفت که «ان‌کس که پیروز گشت — سر بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیک هر دو ز یزدان بُوَد — لب مرد باید که خندان بُوَد»
وز آنجا بیامد سوی هیرمند — همی بود ترسان ز بیم گزند
بزرگان لشکر گزیدند جای — بر آیین ببستند پرده‌سرای
شراعی بزد زود و بنهاد تخت — بر آن تخت برشد گو نیک‌بخت
بسی زرّ و گوهر بریشان فشاند — می آورد و، رامشگران را بخواند
به رامش دلِ خویشتن شاد کرد — دلِ زادمردان آباد کرد
چو گل بشکفید از میِ سالخورد — رخِ نامداران و شاهِ نبرد

به یارانِ چنین گفت کاز رایِ شاه نپیچیدم و دور گشتم ز راه
مرا گفت بر کارِ رستم بسیج ز بند و ز خواری مباسای هیچ
به کردن برفتم به رایِ پدر کنون، این گزین پیرِ پرخاشخر،
بسی رنج دارد به جایِ سران جهان راست کرده به گرزِ گران
همه شهرِ ایران بدو زنده‌اند اگر شهریارند و گر بنده‌اند
فرستاده باید یکی تیز و پیر سخن‌گوی و داننده و یادگیر
سواری که باشد ورا فرّ و زیب نگیرد ورا رستم اندر فریب
گر ایدون که آید به نزدیکِ ما دَرَفشان کند رایِ تاریکِ ما،
به خوبی دهد دست، بندِ مرا به دانش ببندد گزندِ مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی اگر دور دارد سر از بدخویی»
پشوتن بدو گفت: «این است راه برین باش و آزرمِ مردان بخواه»

۱۸۸ـ به: به هنگام، موقع. // شبگیر: سپیده دم، صبح بسیار زود. // درگاه: دربار، کاخ شاهی. // آوا: صدا. // کوس: طبلِ بزرگ.

۱۸۹ـ اندر آورد پای: سوار شد [اسفندیار]. // بیاورد... ز جای: حرکت کرد. // چون باد: مانند باد، به سرعت (قید).

۱۹۰ـ فرو ماند بر جای: نجنبید، حرکت نکرد. // پیل: مراد فیلی است که برای سواری یا در جنگ به کار گرفته می‌شد. در شاهنامه جنگ بر روی فیل هم دیده می‌شود، مثلاً نکج ۴، ص ۲۳۷ به بعد.

۱۹۱ـ دژِ گنبدان: گنبدان دژ، قلعه‌ای که اسفندیار مدّتی در آن زندانی بود. نک ب ۷۵. // راهش یکی: یک راهش. // دگر سویِ زاول کشید اندکی: راه دیگر کمی به سوی زابل کشیده شده بود، یا اندکی به سوی زابل متمایل بود.

۱۹۲ و ۱۹۳ـ شتر آن که در پیش بودش: آن شتری که در پیشش بود. // تو گفتی: گوییا، مثل این‌که. // گشته‌ست با خاک جفت: با خاک جفت و قرین شده. // همی... زد: می‌زد. // ساروان: شتربان. // بماند: بازماند، باز ایستاد. * یعنی آن شتری که در پیشش [پیش اسفندیار] بود، [بر زمین] خوابید، مثل این‌که با خاک یکی شده است، شتربان بر سرش چوب زد [ولی برنخاست]. آنگاه کاروان از رفتن باز ایستاد.

۱۹۴ تا ۱۹۷ـ جهان‌جوی: جوینده‌یِ جهان، کنایه از پادشاهِ کشور گشا؛ در اینجا مراد اسفندیار

است. // را: از برای. // آن بد آمد به فال: آن [خوابیدنِ شتر] به فال بد گرفته شد. //کش: که + ش. «ش» مضاف‌الیه سر و یال است: کش سر... و یال: که سر و یالش... // یال: گردن. // بدان تا: بدان جهت که، تا این‌که. // فرّه‌یِ ایزدی: فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد بر همگنان برتری می‌یابد. از پرتو این فروغ است که کسی به پادشاهی می‌رسد. نک ب ۶۵. // پرخاش‌جویان: جنگ‌جویان. //اختر: ستاره، در اینجا کنایه از سرنوشت و بخت، و در مورد شتر بخت بد و شرّ و نحوستی که در سرنوشت او بوده. // غمی: غمگین. غم + ی (نسبت). //گرفت... خوار: خوار گرفت، ناچیز و بی‌اهمیّت شمرد. * یعنی اسفندیار آن [خوابیدنِ شتر] را به فال بد گرفت، فرمان داد تا سرو گردنش را ببرند، تا این که بدی و شرّ به خود آن شتر بازگردد و در سرنوشت اسفندیار جز فرّه و لطف اهورایی چیزی نباشد. پس جنگ‌جویان سرشتر را بریدند، آنگاه سرنوشت نحوست آمیز شتر به خود وی بازگشت. اسفندیار از کار شتر غمگین گردید و [هشدارِ] سرنوشت شوم را ناچیز و بی‌اهمیّت شمرد. گویا از مصراع آخر مراد آن است که سرنوشت با خوابانیدن شتر به اسفندیار هشدار داد، ولی او آن را بی‌اهمیّت شمرد.

۱۹۸ـ گیتی افروز: روشن‌کننده‌یِ جهان، روشنگر عالم. // در این بیت ظاهراً در ترتیب طبیعی کلام، «که» باید بعد از «پیروز گشت» جای داده شود: آن کس پیروز گشت که سر بخت او گیتی افروز گشت. در مصراع دوم استعاره‌یِ کنایی هست: بخت به چیزی (مثلاً چراغ یا شمع) تشبیه شده که سر آن به عالم روشنی می‌دهد. * یعنی اسفندیار گفت که آن کس پیروز و موفّق است که بخت با او یار است.

۲۰۰ـ هیرمند: رودی است در شرق فلات ایران که طول آن به ۱۱۰۰ کیلومتر می‌رسد و از کوه‌های بابا در ۶۰ کیلومتری مغرب کابل نزدیک بامیان سرچشمه می‌گیرد و از شمال شرقی به سوی جنوب غربی جاری می‌گردد. رودهای متعدّد به آن می‌پیوندد و سرانجام به دریاچه‌یِ هامون می‌ریزد. // همی بود ترسان ز بیم گزند: از گزند و آسیبِ (سرنوشت) ترسان بود. «بیم» زاید گونه به نظر می‌رسد و از جهت معنا بدان نیازی نیست.

۲۰۱ـ آیین: قاعده، رسم؛ برآیین: طبق رسم و قاعده. // پرده‌سرای: یا سراپرده، خیمه‌یِ سلطنتی بسیار بزرگ که دارای دهلیز و قسمت‌های متعدّد جدا بوده است. بر دور آن سپر می‌کشیدند که به منزله‌یِ دیوار و حایل خارج پرده باشد (غمنامه، ب ۴۴۶ و آنندراج). * یعنی مطابق آیین و رسم معمول خانه‌ای از خیمه بر پا کردند و هر کدام از بزرگان لشکر جای مناسب خود را انتخاب کردند [و نشستند] . از آن جهت فعل «ببستند» به کار می‌برد که گوشه‌های سراپرده را با طناب به چوب‌ها محکم می‌بسته‌اند.

۲۰۲ـ شراع: سایه‌بان یا خیمه‌یِ کوچک که در درون سراپرده تعبیه می‌کردند. در تاریخ بیهقی نیز از خیمه‌ای کوچک که در درون خیمه‌ای بزرگ تعبیه می‌شده، سخن به میان می‌آید، اِلّا این‌که از خیمه‌یِ کوچک به «خرگاه» تعبیر می‌کند: سبکتگین... یک روز گرمگاه در سرای پرده به خرگاه

بود (ص ۴۵۰). مسعود... در خیمه در رفت و به خرگاه فرود آمد (ص ۲۵۱). نک اصطلاحات دیوانی، ص ۳۵ و ۴۰. // شراعی بزد زود و بنهاد تخت: خیمه‌ای کوچک در درون سراپرده زدند و تختی در آن نهادند. // برشد: بالا رفت. // گَو: پهلوان، دلاور، = اسفندیار.

۲۰۳ـ رامشگر: خواننده و نوازنده، مطرب. // گوهر: زر، سیم، مروارید، یاقوت، الماس، مرجان، دُرّ و جز آن؛ امروز جواهر می‌گویند. // فشاند: با دست پاشید. گویا در این موارد خود شاه پول و امثال آن را با دست به سوی نوازندگان و خوانندگان می‌افشانده است.

۲۰۴ـ رامش: بزم، سور، خوشی. // زادمرد: آزادمرد، نجیب، اصیل. // آباد کرد: شادمان ساخت. «آباد کردن» به معنی شاد کردن و شادمان ساختن در متون به کار رفته، مثلاً:

خاطرش از معرفت آباد کن　　گردنش از دام غم آزاد کن.

(نظامی، مخزن‌الاسرار، ص ۱۰، نیز نک لغت‌نامه‌ِ فارسی)

در چاپ مسکو چنین است: دل رادمردان پر از یاد کرد. انتخاب ما از نسخه‌ِ قاهره است. * یعنی اسفندیار با پرداختن به سور و بزم، دل خود [و هم‌چنین] دل نجبا و بزرگانی [را که در کنارش بودند] شاد کرد.

۲۰۵ـ میِ سالخَورد: شراب کهنه. شراب هر چه کهنه‌تر باشد، گیراتر است. حافظ گوید: دو یار زیرک و از باده‌ِ کهن دو منی (ص ۴۷۷). // شاهِ نبرد: شاه نبردکننده، شاه جنگ‌آور = اسفندیار.

۲۰۶ـ رای: فکر، اندیشه. // دور گشتم ز راه: ظاهراً مصراع دوم برابر «نه پیچیدم و [نه] دور گشتم ز راه» است. یعنی از رای گشتاسب منحرف نشدم و از راه و فرمانش دور نگشتم.

۲۰۷ـ پسیچ: آماده شو. پسیچیدن یا بسیجیدن: آماده و ساخته شدن. «پسیچ» صورت قدیمی کلمه است. // هیچ میاسای: لحظه‌ای غافل مباش. * یعنی گشتاسب به من گفت: بر کار رستم آماده شو، و از بند کردن و خوار شمردن او لحظه‌ای غافل مباش.

۲۰۸ تا ۲۱۰ـ کردن: به انجام رسانیدن، عملی ساختن. // برفتم: می‌روم (ماضی در معنی مضارع محقّق‌الوقوع). // گزین: برگزیده، زبده. // پرخاشخر: خریدار جنگ، آماده به جنگ، جنگ‌جوی. // بسی رنج دارد: بسیار رنج کشیده. // به جایِ: در حقِّ، درباره‌ِ. // راست کرده: مسخّر کرده. نک واژه نامک. // سران: بزرگان، پادشاهان. // شهر ایران: کشور ایران. // اگر: یا. // وگر: و یا. * اسفندیار در ادامه‌ِ سخنانش می‌گوید: اکنون برای به انجام رسانیدن اندیشه و نظر پدر می‌روم. این پیر زبده‌ِ جنگ‌جوی، یعنی رستم، در حقّ بزرگان و شاهان بسیار حق دارد. جهان را با گرزگران خود مسخّر کرده است. همه‌ِ کشور ایران به وجود او زنده‌اند، چه شهریاران چه بندگان.

۲۱۱ تا ۲۱۵ـ تیز ویر: تیزهوش. «ویر»: هوش. // یادگیر: به خاطر سپرنده، درک‌کننده. // فرّ: بزرگی و شکوه. نک ب ۶۵. // زیب: زینت و نیکویی و آراستگی . // نگیرد... اندر فریب: فریب ندهد. // ورا: او را. // گرایدون که: اگر چنان‌که. // دَرَفشان: درخشان، تابان. (از «درفشیدن» به معنی درخشیدن. با دُرافشان اشتباه نشود). // دهد دست، بند مرا: به بندِ من دست دهد، بگذارد

من دستش را ببندم. // به دانش: از روی دانش. // ببندد گزند مرا: راه گزند [رسانیدن] را بر من ببندد، از گزند من در امان بماند. // او را: از برای او. * اسفندیار در ادامه‌یِ سخنانش می‌گوید: یک فرستاده و پیام‌گزار تیزهوش، سخن‌گو، دانا و درک‌کننده لازم است؛ سواری که دارای شکوه و بزرگی و آراستگی باشد، [چنانکه] رستم نتواند او را فریب بدهد. [پیغام مرا به او برساند که] اگر این چنین [بی‌جنگ و با مسالمت] به نزدیک ما بیاید، اندیشه‌یِ تاریک و پریشان ما را روشن و تابان کند، و به خوبی و با مسالمت بگذارد دستش را ببندم، و از راه دانش راه گزند را بر من ببندد [کاری نکند که من مجبور شوم گزندی به وی رسانم]. اگر سر از بدخویی کنار دارد، از ستیزه‌گری دست بردارد، [در این صورت] من برای او جز نیکی چیزی نمی‌خواهم. اسفندیار در قسمت اخیر سخنانش شرط را دوباره تکرار می‌کند.

۲۱۶ـ پشوتن: پسر دیگر گشتاسب و برادر کوچک اسفندیار است. پشوتن هم در هفت‌خان و هم در سفر سیستان اسفندیار را همراهی می‌کند و راه‌نمای اوست. وی در این داستان صدایِ عقل است و چند بار برادر را اندرز می‌دهد که از جنگ با رستم بپرهیزد: «بپرهیز و با جان ستیزه مکن» (ب ۵۵۰). پس از مذاکره‌یِ اسفندیار با رستم آن‌قدر انصاف دارد که حق به رستم بدهد: «بزرگیش با مردمی بود جفت»، و یقین دارد که کسی چون او دست به بند نخواهد داد (ب ۵-۵۵۲). (اسلامی، ص ۲۴۴). نام پشوتن در اوستا به صورت Pešo-tan (یعنی محکوم تن) آمده. وی در باور زردشتیان یکی از ناموران جاودانه است. در هنگام ظهور سوشیانت (موعود زردشتی‌ها) با کیخسرو و گیو و طوس و سام از یاوران سوشیانت خواهد بود (یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۷۴). // برین باش: بر این اندیشه باش. // آزرم: عزّت آبرو، احترام. * یعنی پشوتن به اسفندیار گفت: راه درست همین است (که با رستم با ملایمت رفتار کنی). بر این اندیشه باش و برای مردان [دلاوری چون رستم] خواستار عزّت و آبرو باش؛ آبرو و احترامشان را رعایت کن.

از آرایشِ بندگی گشته‌ای

بفرمود تا بهمن آمدش پیش — ورا پندها داد ز اندازه بیش

بدو گفت: «اسبِ سیه برنشین — بیارای تن را به دیبایِ چین

۲۱۹ بنه بر سرت افسرِ خسروی — نگارش همه گوهرِ پهلوی

بر آن سان که هر کس که بیند تورا — ز گردن‌کشان برگزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد — کند آفریننده را بر تو یاد

۲۲۲ ببر پنج بالای زرّین ستام — سرافراز ده موبد نیک‌نام

هم از راه تا خانِ رستم بران — مکن کار بر خویشتن بر گران

درودش ده از ما و، خوبی نمای — بیارای گفتار و چربی فزای

۲۲۵ بگویش که هر کس که گردد بلند — ز جهان‌دار، وز هر بدی بی‌گزند

ز دادار باید که دارد سپاس — که اویی است جاوید نیکی‌شناس

چو باشد فزاینده‌یِ نیکویی — بپرهیز دارد سر از بدخویی

۲۲۸ بیفزاید کامگاری و گنج — بُوَد شادمان در سرای سپنج

چو دوری گزیند ز کردار زشت — بیابد بدان گیتی اندر بهشت

بد و نیک بر ما همی بگذرد — چنین داند آن کس که دارد خرد

۲۳۱ سرانجام بستر بُوَد تیره خاک — بپرّد روان سوی یزدان پاک

به گیتی هرآن کس که نیکی شناخت — بکوشید و، با شهریاران بساخت

همان بَر که کاری، همان بدروی — سخن هر چه گویی، همان بشنوی

۲۳۴ کنون از تو اندازه گیریم راست — نباید برین بر فزون و نه کاست

که بگذاشتی سالیان بی‌شمار — به گیتی بدیدی بسی شهریار

اگر باز جویی ز راه خرد — بدانی که چونین نه اندک خورد

۲۳۷ که چندین بزرگی و گنج و سپاه — گران‌مایه اسپان و تخت و کلاه،

ز پیش نیاکان ما یافتی — چو در بندگی، تیز بشتافتی

چه مایه جهان داشت لهراسب شاه! — نکردی گذر سوی آن بارگاه

۲۴۰ چو او شهرِ ایران به گشتاسب داد — نیامد تو را هیچ زان تخت یاد

سوی او یکی نامه ننوشته‌ای — از آرایش بندگی گشته‌ای

نرفتی به درگاه او بنده‌وار — نخواهی به گیتی کسی شهریار

۲۴۳ ز هوشنگ و جم و فریدون گرد — که از تخم ضحّاک شاهی ببرد

همی رُو چنین تا سر کیقباد — که تاج فریدون به سر برنهاد

چوگشتاسب شه نیست یک نامدار — به رزم و به بزم و به رای و شکار

۲۴۶ پذیرفت پاکیزه دین بهی — نهان گشت گمراهی و بی‌رهی

چو خورشید شد راهِ گیهان خدیو — نهان شد بدآموزی و راهِ دیو

ازآن پس که ارجاسب آمد به جنگ — سپه چون پلنگان و، مهترْ نهنگ

۲۴۹ ندانست کس لشکرش را شمار — پذیره شدش نامور شهریار

یکی گورستان کرد بر دشتِ کین — که پیدا نَبُد پَهنِ رویِ زمین

همانا که تا رستخیز این سَخُن — میانِ بزرگان نگردد کَهُن

۲۵۲ کنونِ خاور او راست تا باختر — همی بشکند پشتِ شیرانِ نر

ز توران زمین تا درِ هند و روم — جهان شد مر او را چو یک مُهره موم

ز دشت سوارانِ نیزه گذار — به درگاه اویند چندی سوار

۲۵۵ فرستندش از مرزها باژ و ساو — که با جنگ او نیستشان زور و تاو

از آن گفتم این با تو، ای پهلوان، — که او از تو آزرده دارد روان

نرفتی بدان نامور بارگاه — نکردی بدان نامداران نگاه

۲۵۸ گرانی گرفته‌ستی اندر جهان — که داری همی خویشتن را نهان

فرامُش تو را مهتران چون کنند؟ — مگر مغز و دل پاک بیرون کنند

همیشه همه نیکویی خواستی — به فرمانِ شاهان بیاراستی

۲۶۱ اگر بر شمارد کسی رنجِ تو — به گیتی فزون آید از گنجِ تو

ز شاهان کسی بر چنین داستان — ز بنده نبودند هم‌داستان

مرا گفت: رستم ز بس خواسته — هم از کشور و گنجِ آراسته،

۲۶۴ به‌زاوُل نشسته‌ست و گشته‌ست مست — نگیرد کس از مست چیزی به دست

برآشفت یک روز و سوگند خورد — به روزِ سپید و شبِ لاژوَرد

که او را بجز بسته در بارگاه — نبیند ازین پس، جهان‌دار شاه

۲۶۷ کنون من ز ایران بدین آمدم — نَبُد شاهْ دستور تا دم زدم

بپرهیز و، پیچان شو از خشم اوی — ندیدی که خشم آورَد چشمِ اوی؟

چو اینجا بیایی و، فرمان کنی — روان را به پوزش گروگان کنی

۲۷۰ به خورشیدِ رخشان و جانِ زریر — به جانِ پدرْم آن جهان‌دارِ شیر،

که من زین پشیمان کنم شاه را — برافروزم این اختر و ماه را

که من زین که گفتم نجویم فروغ — نگردم به هر کار گِردِ دروغ

۲۷۳ پشوتن برین بر گوایِ من است — روان و خرد رهنمایِ من است

همی جُستم از تو من آرام شاه — ولیکن همی از تو دیدم گناه

پدر شهریار است و، من کهترم — ز فرمانِ او یک زمان نگذرم

۲۷۶ همه کوده اکنون بباید نشست — زدن رای و سودن بدین کار دست
(زواره، فرامرز و دستانِ سام — جهان‌دیده رودابه‌یِ نیک‌نام)
همه پند من یک به یک بشنوید — بدین خوب گفتار من بگروید
۲۷۹ نباید که این خانه ویران شود — به کام دلیرانِ ایران شود
چو بسته تو را نزدِ شاه آورم — بدو بر فراوان گناه آورم
بباشیم پیشش به خواهش به پای — ز خشم و ز کین آرَمَش باز جای
۲۸۲ نمانم که بادی به تو بر وزد — بر آن سان که از گوهرِ من سزد»

۲۱۷ـ بهمن: پسر اسفندیار. نک‌ب ۱۵۳. // آمَدْش پیش = پیش آمد. «آمَدْش» به ضرورت چنین خوانده می‌شود. // ورا: وی را.

۲۱۸ و ۲۱۹ـ اسب سیه: در خاندان گشتاسب چند بار از اسب سیاهی سخن به میان آمده است. چنانکه در یادگار زریران نقل شده: زریر عَمّ اسفندیار با اسب سیاه به جنگ ارجاسب رفت. پس از کشته شدن زریر، اسب به دست تورانی‌ها افتاد، ولی بستور، پسر زریر، آن را بازپس گرفت. اسفندیار نیز سوار بر اسب سیاه به دیدار رستم رفت (ب ۴۶۲). پس از کشته شدن اسفندیار، پشوتن تابوت و خود و خَفتان و اسب سیاه اسفندیار را نزد گشتاسب برد (ب ۱۵۲۶). پس از رسیدن جنازه‌یِ اسفندیار به پایتخت، مادر و خواهران اسفندیار گریه‌کنان به سویِ اسب سیاه اسفندیار رفتند و «بسودند پر مهر یال و برش» (ب ۳-۱۵۵۲). نیز نک فرهنگ ایران باستان، ص ۲۵۹ به بعد. // برنشین: سوار شو. // به: با. // دیبای چین: پارچه‌یِ ابریشمی رنگین که از چین می‌آوردند. // افسر: تاج. // خسروی: پادشاهی. نک‌ب ۱۰۸. // نگار: نقش. در اینجا مراد نقش‌های برجسته است که از جواهر درست می‌شود. // پهلوی: خسروی، شاهی، سلطنتی. پهلوی در اصل به معنی پارتی است، منسوب به قوم پارت. نک حاشیه‌یِ برهان. * یعنی اسفندیار به بهمن گفت: سوار بر اسب سیاه شووتنت را با ابریشم رنگین چینی زینت ده؛ بر سرت تاج شاهی بگذار که نقش و نگار آن از جواهر سلطنتی باشد.

۲۲۰ـ گردن‌کش: دلاور، جنگ‌آور. // ز گردن‌کشان برگزیند تو را: از میان دلاوران تو را انتخاب کند؛ از دلاوران متمایز باشی.

۲۲۱ـ خسرو نژاد: آن که از نژاد شاهان است. نک‌ب ۱۰۸. //کند آفریننده را بر تو یاد: [با دیدن تو] اسم خدا را بر زبان آورد، مثلاً بگوید: ماشاءالله، بنامیزد (به نام ایزد).

۲۲۲ـ بالا: یا پالا، اسب جنیبت، کوتل: نک غمنامه، ب ۵۳۹. // ستام: لگام و افسار و آرایش زین. // موبد: دانشمند دینی زردشتی؛ دهموبد نیز به معنی پیشوا و پیر زردشتیان است. (از لغت‌نامه).

* یعنی پنج اسب با افسار زرّین و موبد سرافراز نیک‌نامی با خودت همراه کن.
۲۲۳ـ خان: خانه. // مکن کار...: کار را بر خودت سخت مکن، مرادش آن است که کار مهمّی نیست.
۲۲۴ـ درودش ده از ما: از ما به او (رستم) سلام برسان. // بیارای گفتار و...: سخن‌آرایی و چرب‌زبانی کن.
۲۲۵ و ۲۲۶ـ جهان‌دار: پادشاه، فرمان‌روا. // دادار: خداوند. نک ب ۱۱۴. // دارد سپاس: شکرگزاری کند. // جاوید: همیشگی، ابدی. // نیکی‌شناس: شناسنده‌یِ نیکی، قدرشناس و پاداش دهنده. نزدیک به معنی «شاکر» از نام‌های خدا. نک کشف‌الاسرار میبدی، ج ۱، ص ۴۲۷.
۲۲۷ـ چو: اگر. // فزاینده: افزون‌کننده، زیادکننده. // بپرهیز: پرهیزنده، از «پرهیز» + باءِ صفت‌ساز. * یعنی کسی که افزون‌کننده‌یِ نیکی (نیکوکار) باشد، از بدخویی پرهیز می‌کند.
۲۲۸ و ۲۲۹ـ بیفزایدش: افزون می‌شود برای او. // کامگاری: کام‌روایی، موفّقیّت. // گنج: مراد ثروت است. // سرای سپنج: کنایه از این جهان. «سپنج»: ناپایدار، گذرا. در زبان پهلوی aspanj در لاتینی hospitium (واژه نامک). این کلمه در اصل به معنی مهمانی، اقامت موقّتی در جایی است و همراه با «سرا» به معنی مهمان‌سرا، کاروان سراست؛ معنی «ناپایدار» از همین جا ناشی شده. نک احمد تفضّلی، واژه نامه‌یِ مینوی خرد. // بدان گیتی اندر: در آن گیتی (دو حرف اضافه برای یک متمّم).
۲۳۰ و ۲۳۱ـ همی بگذرد: می‌گذرد. // سرانجام بِستر بود تیره خاک: عاقبت خاک تیره بسترِ [آدمی] خواهد بود.
۲۳۲ـ به گیتی: در جهان. // هر آن کس که نیکی شناخت...: هر کسی که قدرشناس و سپاس‌گزار باشد... // بساخت: سازش کرد، مدارا کرد.
۲۳۳ـ بر: بار، میوه، تخم. * یعنی هر تخمی که بکاری، همان را درو می‌کنی...
۲۳۴ تا ۲۳۸ـ اندازه گیریم: قیاس می‌کنیم. «اندازه گرفتن» به معنی قیاس کردن در جاهای دیگر شاهنامه هم به کار رفته. نک واژه نامک. // راست: به راستی، به درستی (قید). // برین بر: بر این (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // افزون: افزونی، زیادی. // کاست: کاستی، کمی. // که: «که»یِ بیانی است و تفسیر می‌کند قیاسی را که می‌خواهد بیان کند. // بگذاشتی: گذراندی. // بازجویی ز راه خرد: خردمندانه تأمّل کنی. // نه اندر خورَد: سزاوار نیست. «اندر خوردن»: سزاوار و شایسته بودن. // که: زیرا که (برای تعلیل است). // گران‌مایه: گران‌بها، پرارزش. // تخت: تخت پادشاهی. در اینجا مراد تخت فرمان‌روایی رستم است. // کلاه: کلاه شاهی. در اینجا مراد کلاه فرمان‌روایی و سروری است. // چو: چون، وقتی که. // تیز: تند، بشتاب؛ در بندگی تیز بشتافتی: برای اظهار بندگی بسیار شتاب داشتی. * اسفندیار در ادامه‌یِ پیغامش به رستم می‌گوید: اکنون به راستی و درستی از تو قیاس می‌کنیم، درباره‌یِ قدرشناسی و سازش با شهریاران تو را می‌سنجیم (ببینیم

تو نمونه‌یِ چنان کسانی که گفتیم هستی؟) و بر این نه چیزی می‌افزاییم و نه می‌کاهیم (درست قیاس می‌کنیم و اندازه می‌گیریم): سالیانِ بی‌شماری سپری کردی، عمری طولانی یافتی و شاهان بسیار دیدی، اگر خردمندانه اندیشه و تأمّل کنی، خواهی دانست که این چنین سزاوار نیست (که تو به درگاه نیایی). زیرا که تو این همه بزرگی و گنج و سپاه و اسب‌های پرارزش و تخت و کلاه فرمان‌روایی را از پدران ما به دست آوردی. آن وقتی [اینها را به دست آوردی] که به اظهار بندگی و اطاعت بسیار مبادرت کردی...

۲۳۹تا ۲۴۲ـ مایه: اندازه، مقدار. در اینجا: چه زمان؛ یعنی زمان درازی. // لهراسب: پدر گشتاسب و پدربزرگ اسفندیار. نک ب ۶. // بارگاه: دربار، پایتخت. // شهر ایران: کشور ایران. // تخت: پادشاهی. نک ب ۲۳۷. // آرایش: در اینجا رسم و آیین. // گشته‌ای: دگرگون شده‌ای؛ از آرایش بندگی گشته‌ای: از رسم بندگی سرپیچی کرده‌ای. باید در نظر داشت که در فرهنگ ایران کهن بندگی و فرمان‌برداری از شاه رسم و سنّت است؛ چنانکه اسفندیار با آنکه از گشتاسب دلِ‌خوشی ندارد، فرمانش را می‌پذیرد و به زابلستان می‌رود تا رستم را دست بسته به درگاه بیاورد. در بعضی نسخه‌ها «نخوانی» به جای «نخواهی» آمده. * اسفندیار در دنبال سخنانش می‌گوید: لهراسب شاه زمان درازی جهان‌دار بود (مدّت پادشاهی لهراسب یک صد و بیست سال بوده)، در این مدّت تو به بارگاه نیامدی. وقتی که لهراسب پادشاهی کشور ایران را به گشتاسب داد، هیچ از پادشاهیِ (و بر تخت نشستنِ) او یادی نکردی، یک نامه به سوی او ننوشته‌ای، رسم بندگی (و فرمان‌برداری) را کنار نهاده‌ای، همچون بندگان (دیگر) به درگاه گشتاسب نرفتی، و نمی‌خواهی در جهان کسی پادشاه باشد...

۲۴۳ تا ۲۴۵ـ هوشنگ: پادشاه پیشدادی، پس از کیومرث به پادشاهی رسید. در شاهنامه کشف آتش و آهن و ساختن لباس از چرم جانوران به او نسبت داده شده. وی جشن سده را به یادگار گذاشت. نک شاهنامه، ج ۱، ص ۳۳-۳۵ و «فم». // جم: یا جمشید، پادشاه پیشدادی، پس از طهمورث به پادشاهی رسید. سیصدسال پادشاهی کرد و بسیاری از آیین‌ها را به مردم آموخت. جمشید در آخر به علّت خودستایی و دروغگویی مورد غضب یزدان قرار گرفت و مغلوب ضحّاک گردید (شاهنامه، ج ۱، ص ۳۹). جم یکی از قدیم‌ترین شخصیّت‌های اساطیری قوم هند و اروپایی است. نامش علاوه بر اوستا (به صورت Yima) در وِداها نیز (به صورت Yama) آمده. در «ودا» جم پسر خورشید و نخستین بشری است که مرگ بر او چیره شده. در روایات داستانی ایران جم یکی ازبزرگ‌ترین پادشاهان سلسله‌یِ پیشدادی است. در ادبیّات فارسی جام جهان‌نما (یا جام جم) بدو منسوب است. (حاشیه‌یِ برهان). نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۱۸۰. // فریدون: پادشاه پیشدادی است. وی پسر آبتین از نسل جمشید و نام مادرش فرانک است. فریدون به یاری کاوه و گروهی از مردم بر ضحّاک شورید و او را دربند کشید، و خود به پادشاهی نشست. وی سه پسر داشت: سلم و تور و ایرج؛ جهان را میان آنان تقسیم کرد. نام فریدون در اوستا به صورت

Thraetaona آمده است. نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۱۹۱. // گُرد: دلاور، شجاع. // تخم: نژاد، نسل. // ضحّاک: پسر مرداس، و از تازیان بود. پس از آن‌که جمشید خودستایی آغاز کرد، فَرّ ایزدی از او جدا شد و مغلوب ضحّاک گردید. دوره‌ی فرمان‌روایی ضحّاک که با ستم همراه بود، هزار سال طول کشید. سرانجام فریدون او را شکست داد و در کوه دماوند به زنجیر بست. نام ضحّاک در اوستا به agidahāka آمده است. نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۱۸۸. // کیقباد: پادشاه کیانی. نک ب ۱۲۱. // رای: فکر، اندیشه. * اسفندیار در ادامه‌ی سخنانش می‌گوید: از هوشنگ و جمشید و فریدون دلاور، که از نژاد ضحّاک پادشاهی را گرفت، همین‌طور بگیر، برو تا کیقباد [که نخستین شاه کیان بود و] تاج فریدون را بر سر گذاشت؛ مانند گشتاسب شاه نام‌داری در رزم و بزم و اندیشه و شکار وجود ندارد. گشتاسب بر همه‌ی آنان سر است. علّت این‌که اسفندیار گشتاسب را بر شاهان دیگر برتری می‌نهد، علاوه بر تعارف و رابطه‌ی پدر پسری، برای این است که زردشت در زمان او ظهور کرده و او دین مزبور را پذیرفته و در ترویج آن کوشیده است. نک ب بعد.

۲۴۶ـ دین بهی: دین خوبی و نیکویی. مراد دین زردشتی است. دین زردشتی به وسیله‌ی زرتشت (نک ب ۷۲۱) تأسیس گردید. در این دین اهورامزدا خدای بزرگ است. هفت امشاسپند (هفت فرشته‌ی ارجمند) و گروه بسیاری از ایزدان (فرشتگان) مُجریِ اراده‌ی اویند. اهریمن روان خبیث است، و کَماریکان (عاملان شر، مقابل امشاسپندان) و گروهی از دیوان یار اهریمن‌اند. سه رکن مهمّ دین زردشت منش نیک، کردار نیک و گفتار نیک است. اعتقاد به جهان دیگر و صراط و میزان و داوری و بهشت و دوزخ در این آیین آشکار است. پیروزی از آنِ راستی است، و انسان باید در راه این پیروزی بکوشد. دین زردشت ظاهراً در شمال غربی ایران آغاز شد و سپس در دورهٔ هخامنشیان (سده‌های ۶ تا ۴ قبل از میلاد) گسترش یافت. از عهد سلطنت اردشیر هخامنشی (درازدست) (۴۶۴-۴۲۴ ق م) تا فتح ایران به دست اسکندر مقدونی (۳۳۱ ق م) دین رسمی شاهان هخامنشی بود. اشکانیان به این دین توجّهی نداشتند، امّا در اواخر عهد اشکانی رونقی یافت، و با ظهور سلسله‌ی ساسانی (۲۲۶ م) دین رسمی امپراطوری ایران شد. خسرو انوشروان اوستا را جمع‌آوری کرد؛ و پس از ظهور اسلام اگرچه این دین مقدّس به دین زردشت تساهل داشت، توده‌ی مردم طوعاً یا کرهاً به اسلام گرویدند. با این همه در بعضی نواحی، مخصوصاً در فارس، جمعی به پیروی از آیین زردشتی باقی ماندند، گروه‌هایی از زردشتیان نیز به هند رفتند و عنوان پارسی یافتند (= پارسیان). از سده‌ی ۱۱ به بعد فرمان‌روایان ترک‌نژاد با آیین زردشتی دشمنی ورزیدند، اما این آیین در پاره‌ای نقاط دورافتاده مانند یزد و کرمان برجای ماند (از فم و دایرةالمعارف). // بی‌رهی: بی‌راهی، بی‌دینی.

۲۴۷ـ گیهان: کیهان، جهان؛ جیهان و جهان معرّب گیهان است. // خدیو: خداوند؛ گیهان خدیو: خدای جهان. // دیو: قبل از ظهور زردشت، دیوها گروهی از پروردگاران آریایی بوده‌اند، ولی پس از ظهور زردشت و معرّفی اهورامزدا، دیوان گمراه کنندگان و خدایان بدی و شر و «شیاطین»

خوانده شدند. واژه‌یِ دیو در نزد دیگر آریایی‌ها (جز ایرانی‌ها) معنی اصلی خود را حفظ کرده است، چنانکه نزد هندوان deva به معنی خداست. Devs پروردگار لاتینی و Dieu در فرانسوی به معنی خداست (حاشیه‌یِ برهان). در اینجا مراد از دیو خدایان گمراه‌کننده و شیاطین است. * یعنی راهِ [دینِ] خداوندِ جهان مانند خورشید [آشکار] گردید و بدآموزی و راهِ خداوندِ بدی [شیطان] پنهان شده.

۲۴۸ تا ۲۵۱ـ ارجاسب: پادشاه توران، نک ب ۶. // سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ: [افرادِ] سپاه مانند پلنگ‌ها، و مهتر و سرور سپاه، یعنی ارجاسب، مانند نهنگ بودند. // لشکرش را شمار: شمار لشکرش. «را» نشانه‌یِ اضافه و به جای کسره است. // پذیره شدش: به پیش و مقابله‌یِ او رفت. // نامور شهریار: شاه نامدار = گشتاسب. // یکی گورستان: گورستانی. گورِستان، گُورْستان gurstan خوانده می‌شود. در نسخه‌یِ بروخیم «گورسان» است و دکتر معین با استناد به همین بیت گورسان را به معنی گورستان آورده است. // دشت کین: میدان جنگ. // پیدا نبُد: آشکار نبود. // پهن: پهنه، گستردگی. // همانا: به یقین، یقیناً. // رستخیز: روز قیامت. // سَخُن: Saxon خوانده شود. نک ب ۳۴. // کَهُن: kahon خوانده شود. نک ب ۳۴. * اسفندیار در این قسمت از سخنانش اشاره می‌کند به جنگ گشتاسب با ارجاسب تورانی، و می‌گوید: پس از آنکه ارجاسب برای جنگ آمد، سپاهش مانند پلنگان، و خودش که مهتر سپاه بود، همچون نهنگ بود. کسی شماره‌یِ لشکریانش را نمی‌دانست، شاه نامدار (گشتاسب) به مقابله‌اش رفت. میدان جنگ را [از کشته‌ها] به گورستانی تبدیل کرد، چنانکه سطح و روی زمین آشکار نبود. به یقین تا روز قیامت، در میان بزرگان، این سخن کهنه و فراموش نخواهد شد. باید دانست که در جنگی که گشتاسب شخصاً با ارجاسب کرد، شکست خورد و به کوهی پناه برد. اشاره‌یِ اسفندیار به جنگ‌هایی است که خود با تورانیان کرده، از آنجا که این جنگ‌ها در زمان پادشاهی گشتاسب و به فرمان وی بوده، فتوحات را به او نسبت می‌دهد.

۲۵۲ تا ۲۵۵ـ خاور: مشرق. // باختر: مغرب. باختر در اوستا به صورت apāxtara به معنی شمال است. در فارسی گاهی به معنی مشرق هم به کار رفته. نک لغت‌نامه. // همی بشکند: می‌شکند. // توران زمین: نام سرزمینی در آن سوی رود جیحون. نک ب ۱۱۰ و ۶۸ درباره‌یِ چین. // در: دروازه. // هند: ناحیتی است بسیار نعمت و آبادان و بسیار پادشایی، و اندر وی شهرهای بسیار است... و از وی طیب‌هایِ گوناگون خیزد و مشک و عود و عنبر و کافور و گوهرهای گوناگون خیزد و مروارید و یاقوت و الماس و مرجان و دُرّ، و ازو داروهای بسیار خیزد بی‌عدد و جامه‌های عجب گوناگون... و این بزرگ‌ترین ناحیت است اندر آبادانی شمال... (حدود العالم، ص۶۴). هند یا هندوستان شبه جزیره‌یِ عظیمی است در جنوب آسیا که امروزه سه کشور هند و پاکستان و بنگلادش را شامل می‌شود. پایتخت هند دهلی است. قسمتی از مسلمانان هند را مهاجرین قدیم ایرانی تشکیل داده‌اند، و علاوه بر آن عدّه‌ای از ایرانیان هنوز در هندوستان مذهب

زردشتی دارند که به نام پارسیان هند معروفند (از «فم»). // روم: مراد روم شرقی است. نک ب ۱۱۰. //مهره: قطعه. // دشت سواران نیزه‌گزار: کنایه از عربستان است. // چندی سوار: چند سوار. //فرستندش: می‌فرستند به او. // مرز: سرزمین. // باژ: باج، و آن زری بود که پادشاهان از شاهان و فرمان‌روایان زیردست می‌گرفتند. // ساو: باج. //که: زیرا که (برای تعلیل است). // تاو: تاب، طاقت. * یعنی اکنون از مشرق تا مغرب از آنِ گشتاسب است. پشت شیران نر (زورمندان) را می‌شکنند. از توران زمین تا دروازه‌یِ هند و روم، جهان برای او مانند یک قطعه موم (نرم و مطیع) شده. از عربستان چند سوار [به عنوان فرمان‌برداری مردم آن سرزمین] در درگاه او هستند. از سرزمین‌ها برای او باج و خراج می‌فرستند، زیرا که با او قدرت و طاقت جنگ [و مقابله] ندارند.

۲۵۶ـ از آن: از آن جهت. // پهلوان = رستم. // آزرده دارد روان: خاطرش آزرده است.

۲۵۷ـ نامور بارگاه: بارگاه نامدار، دربار پرآوازه. // نکردی... نگاه: توجّه نکردی.

۲۵۸ـ کرانی: گوشه‌ای. //گرفته‌ستی: گرفته‌ای؛ نوعی از ماضی نقلی است که در آن به جای ضمایر ام، ای، است، ایم، اید، اند ــ استم، استی، است، استیم، استید، استند را به کار می‌برده‌اند. در این نوع فعل «است» باقی مانده‌یِ «استات» در زبان پهلوی است که در کاربردِ مردم نیشابور باقی بوده، و آنان به جای گفتم، گفتی،... گفتستم، گفتستی... می‌گفته‌اند، و به همین سبب این افعال را فعل نیشابوری نامیده‌اند (نک سبک شناسی بهار، ج ۲، ص ۲۴۶). // اندر: در. // داری همی: می‌داری؛ داری همی... نهان: پنهان می‌کنی.

۲۵۹ـ فرامُش: فراموش. // پاک: به کلّی، کاملاً (قید).

۲۶۰ تا ۲۶۶ـ همه: سراسر، تماماً. //نیکویی: لطف و محبّت. // بیاراستی: آماده و پذیرا شدی. «آراستن» به معنی آماده شدن (فعل لازم) به کار رفته است، یعنی آماده و پذیرای فرمان پادشاهان شدی. به همین معنی در این بیت نیز آمده:

بسیارای تا ما به ایران شویم از ایدر به جای دلیران شویم

فردوسی، نک واژه نامک

// هم‌داستان: موافق. // مرا: به من. // خواسته: ثروت، مال. //گنج آراسته: گنجینه و خزانه‌یِ آباد و پر از گوهرها، گنجی که با گوهرهای گوناگون آرایش یافته. // زاوُل: سرزمینی در مشرق خراسان. نک ب ۴۹. // مست: کسی که به علّت داشتن مال و جاه و جز آنها بسیار مغرور باشد. //نگیرد کس از مست چیزی به دست: کسی نمی‌تواند از مست چیزی دریافت کند، چیزی از مست عاید انسان نمی‌شود. // لاژورد: لاجورد، و آن سنگی است نسبتاً سخت و آبی‌رنگ که ترکیب شیمیایی‌اش عبارت است از فسفات آبدار طبیعی آلومینیوم و آهن و منیزیم و کلسیم. آبی خوش‌رنگ است و در جواهرسازی به عنوان نگین انگشتری به کار می‌رود. آن را می‌کوبند و از گرد آن در نقّاشی و خوش‌رنگ کردنِ پارچه‌ها استفاده می‌کنند. کنایه از رنگ کبود و تیره و

سیاه؛ «شب لاژورد»: شب تاریک. سوگند خوردن به مظاهر طبیعی در ایران قدیم مرسوم بوده چنانکه در میان اعراب. در قرآن مجید آمده: وَاللَّیْلِ اِذا یَغْشیٰ وَالنَّهارِ اِذا تَجَلّیٰ: سوگند به شب آنگاه که [همه چیز را] می‌پوشاند و سوگند به روز آنگاه که می‌درخشد. ۱/۹۲ و ۲. // جهان‌دار شاه: شاه جهان‌دار. نیز نک ب ۱۳۲. * یعنی تو همیشه لطف و محبّت داشتی و آماده و پذیرای فرمان شاهان بودی، [و] اگر کسی زحمت‌های تو را [که کشیده‌ای] در دنیا، بشمارد از ثروت تو بیشتر می‌شود. [با این همه] از شاهان کسی بر چنین داستان و موضوعی از بنده [و رعیّت، که این همه ثروت و قدرت داشته باشد]، موافق نبودند. [گشتاسب] به من گفت: رستم از بسیاری ثروت و کشور و گنج پر از جواهر [که دارد]، در زابلستان نشسته و مست و مغرور شده است. از آدم مست نمی‌توان چیزی به دست آورد. شاه جهان‌دار (گشتاسب) یک روز برآشفت و به روز سفید و شب تاریک سوگند خورد که از این به بعد رستم را جز دست بسته در دربار نبیند.

۲۶۷ـ بدین: بدین کار، برای این کار. // نبُد: نبود؛ نبُد شاه دستور: دستور شاه نبود. // دم زدم: درنگ کردم. در اینجا مراد «درنگ کنم» است. باریکی موقع و قاطعیّت دستور چنین ایجاب کرده که به جای مضارع، ماضی بیاید (نک اسلامی، ص ۲۶۶ و نیز شاهنامه و دستور، ص ۲۱۹) یعنی دستور شاه نیست که درنگ کنم. در این مصراع تعقید لفظی هست.

۲۶۸ـ پیچان شو: ناراحت شو، بترس. نک ب ۱۰۴ و واژه نامک: پیچیدن. * یعنی از خشم او بترس، آیا ندیده‌ای که چشمانش خشمگین باشد؟ و شاید «ندیدی که» به معنی «مباداکه» باشد.

۲۶۹ـ فرمان کنی: اطاعت کنی. // گروگان: کس یا چیزی که برای اعتماد و اطمینان از انجام عهد و پیمان و نشکستن آن به کسی می‌سپارند (واژه نامک)؛ «روان را به پوزش گروگان کنی»: روح و جانت را همراه با پوزش خواهی و معذرت گرو بسپاری، یعنی قول شرف بدهی.

۲۷۰ـ به خورشید: سوگند به خورشید. نک ب ۲۶۵ و ب ۱۲ بخش «ندانم که نرگس چرا شد دژم». // زریر: عموی اسفندیار. نک ب ۳۷.

۲۷۱ـ زین: از این، از این کار. // این اختر و ماه: «این» برای معرفه بودن اختر و ماه است؛ اختر (ستاره، و شاید خورشید) و ماه را برافروزم (روشن کنم)، ظاهراً کنایه از این‌که با جلب رضایت شاه، تیرگی و تاریکی را از میان می‌برم و روشنی و صفا می‌آورم [چنانکه با طلوع ماه و ستاره آسمانِ تاریک روشن می‌شود]؛ و شاید معنی این باشد که اختر و ماه بخت تو را که کدورت و تیرگی گرفته، برافروزم. به نظر آقای دکتر خالقی مطلق نیز اختر و ماه کنایه از بخت و اقبال است.

۲۷۲ـ زین که گفتم: از این [سخن] که گفتم. // نجویم فروغ: روشنی نمی‌خواهم، بهره نمی‌گیرم. ظاهراً مراد آن است که از این حرفی که زده‌ام، سوءِاستفاده نمی‌کنم، حرف همان است که زدم و برای فریب تو نیست. // به هر کار: در هر کاری، در هیچ کاری، در هیچ موردی.

۲۷۳ـ پشوتن: برادر اسفندیار که همراه اوست. نک ب ۲۱۶. // برین بر: بر این (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // گوا: گواه.

۲۷۴ـ همی جستم: می‌جستم. // از تو: برای تو؛ «از» به معنی «برای». // آرام: آرامش، صلح و صفا. * همی جستم از تو...: برای تو صلح و صفای شاه را می‌خواستم؛ می‌خواستم که شاه با تو بر سر صلح و صفا باشد. // همی... دیدم: می‌دیدم.

۲۷۵ـ کهتر: کوچک‌تر، کوچک، زیردست. // یک زمان: یک لحظه. // نگذرم: سرپیچی نمی‌کنم.

۲۷۶ تا ۲۸۲ـ دوده: دودمان، خانواده. // بباید نشست: باید بنشینند. // زدن رای = [بباید] زدن رای، یعنی رای بزنید، مشورت بکنید. // سودن بدین کار دست: بدین کار دست بسایید، به این کار بپردازید، اقدام کنید. // زواره: برادر رستم. نک ب ۱۱۳. // فرامرز: پسر رستم. نک ب ۱۱۳. // دستانِ سام: دستان پسر سام = زال پدر رستم. نک ب ۱۱۲ و ۱۳۵. // رودابه: مادر رستم که دختر مهراب کابلی بود. واژه‌یِ رودابه ظاهراً از دو بخش: «رود» به معنی «فرزند» و «آب» به معنی «تابش و روشنایی» ترکیب شده است، و معنیش فرزند تابناک است. داستان عشق زال و رودابه، زیباترین داستان عشقی شاهنامه و شاید زیباترین داستان عاشقانه‌یِ فارسی است. رودابه که عمر درازی می‌کند، پس از مرگ پسرش رستم در حالتی نزدیک به دیوانگی می‌افتد (اسلامی، ص ۲۹۷.) نیز نک شاهنامه، ج ۱، ص ۱۵۵ به بعد و ج ۶، ص ۳۴۰-۳۴۱. // بگروید: بپذیرید، باور کنید (گرویدن به چیزی: باور کردن و پذیرفتن آن را). // به کام دلیران ایران شود: [این خانه] چنان باشد که دلیران ایران (سپاه اسفندیار) می‌خواهند، یعنی ویران گردد. گویا گشتاسب فرمان داده بوده است که اسفندیار زابلستان را غارت کند و دودمان رستم را براندازد. اسفندیار پس از تیر خوردن می‌گوید (ب ۱۴۵۹):

مرا گفت رو سیستان را بسوز نخواهم کزین پس بود نیمروز

// بدوبر: بر او (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // بدوبر فراوان گناه آورم: بگویم که گناه از اوست. نیز نک ب ۴۹۹. // بباشیم... به پای: بر پای باشیم، بایستیم. // به خواهش: برای خواهش. // بازِ: به (حرف اضافه)؛ بازِ او گفتم، یعنی به او گفتم. بازِ خانه شد، یعنی به خانه شد (فرهنگ رشیدی، به نقل واژه نامک). نک واژه نامک . «آرمش بازِ جای» = بازِ جای (به جای خود) آرمش. * ز خشم...: خشم و کین او را تسکین می‌دهم، خشم و کینش را از میان برمی‌دارم. // نمانم: نگذارم. // به تو بر: بر تو (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // بر آن‌سان که: آن چنانکه. //گوهر: اصل، نژاد. // سزد: سزاوار است. * یعنی اکنون همه‌یِ افراد خانواده باید بنشینید، مشورت کنید و به این کار بپردازید. همه‌تان زواره، فرامرز، زال، رودابه که جهان‌دیده و خوش‌نام است، یکی یکی پند مرا بشنوید؛ و این گفتار خوب مرا بپذیرید. نباید که این خانه‌یِ [شما] ویران شود و چنان باشد که سپاه اسفندیار می‌خواهند. وقتی تو را [ای رستم] دست بسته پیش گشتاسب بیاورم، می‌گویم که گناه از اوست [اگر تا به حال تو به درگاه نیامده‌ای] ؛ و در برابرش برای خواهش [و عفو تو] بر پای می‌ایستم و خشم و کینش را از میان می‌برم [و] نمی‌گذارم که بادی بر تو بوزد [گزندی اندک به تو برسد]، آن چنانکه از اصل و نژاد من سزاوار و شایسته است.

هم اندر زمان بهمن آمد پدید

سخن‌های آن نامور پیشگاه — چو بشنید بهمن بیامد به راه
بپوشید زرّیفت شاهنشهی — به سر بر نهاد آن کلاهِ مهی
۲۸۵ اخرامان بیامد ز پرده‌سرای — درفشی درفشان پس او به پای
جهان‌جوی بگذشت بر هیرمند — جوانی سرافراز و اسبی بلند
هم اندر زمان دیده‌بانش بدید — سوی زاولستان فغان بر کشید
۲۸۸ که «آمد نبَرده سواری دلیر — به هَرّای زرّین، سیاهی به زیر
پس پشتِ او اخور و مایه سوار — تن آسان گذشت از لب جویبار»
هم اندر زمان زال زر بر نشست — کمندی به فتراک و گرزی به دست
۲۹۱ بیامد ز دیدهٔ پُر او را بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کین نامور پهلواست — سرافراز با جامه‌ی خسته و آستست
ز لهراسب دارد همی نام و نژاد — یکی او برین بوم فرخنده باد
۲۹۴ ز دیده بیامد به درگاه رفت — زمانی به اندیشه بر زین بخفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید — او رایت خسروی گسترید
ندانست مردِ جوان زال را — بشیفراخت آن خسروی یال را
۲۹۷ چو نزدیک‌تر گشت آواز داد — بدو گفت که «ای مرد دهقان نژاد،
سرِ انجمن پورِ دستان کجاست؟ — که دارد زمانه بدو پشتْ راست
که آمد به زاول گو اسفندیار — سراپرده زد بر لب رودبار»
۳۰۰ بدو گفت زال «ای پسر، کام جوی — فرود آی و می‌خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخجیرگاه — زواره، فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بباش ارجمند — بیارای دل را به بگماز چند»
۳۰۳ چنین داد پاسخ که «اسفندیار — نفرمودمان رامش و می‌گسار
گزین کن یکی مردِ جوینده راه — که با من بیاید به نخجیرگاه»

بدو گفت دستان که «نامِ تو چیست — همی بگذری، تیز، کامِ تو چیست؟
۳۰۶ بر آنم که تو خویشِ لهراسبی — گر از تخمه‌یِ شاهْ گشتاسبی»
چنین داد پاسخ که «من بهمنم — لبیره‌یْ جهان‌دارِ رویین تنم»
چو بشنید گفتارِ آن سرفراز — فرود آمد از باره، بردش نماز
۳۰۹ بخندید بهمن پیاده ببود — بپرسیدش و گفتِ بهمن شنود
بسی خواهشش کرد که «ایدر بایست — چنین تیز رفتن تو را روی نیست»
بدو گفت «فرمانِ اسفندیار — نشاید گرفتن چنین سست و خوار»
۳۱۲ گزین کرد مردی که دانست راه — فرستاد با او به نخجیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون — جهان‌دیده‌ای نامِ او شیرخون
به انگشت بنمود نخجیرگاه — هم اندر زمان بازگشت او ز راه

۲۸۳ـ پیشگاه: شاه (= اسفندیار). پیشگاه در موارد دیگری هم به معنی «شاه» به کار رفته است:

روارو برآمد که بگشای راه — که آمد نوآیین یکی پیشگاه

شاهنامه، ج ۳، ص ۱۶۵

از چو تو محتشم فروزد ملک — وز چو تو پیشگاه نازد گاه

مسعود سعد سلمان (دیوان، ص ۴۸۵)

«نامور پیشگاه»: پادشاه نامدار. // بیامد به راه: به راه افتاد.

۲۸۴ـ زربفت: لباس زربافت، جامه از پارچه‌ای که در آن تارهای زر به کار برده باشند. // کلاه مهی: کلاه سروری و بزرگی؛ کلاهی که نشانه‌یِ انتساب به خاندانِ شاهی بود.

۲۸۵ـ پرده‌سرای: سراپرده، خیمه‌یِ بزرگ. نک‌ب ۲۰۱. // درفش: بیرق، عَلَم؛ آنچه امروزه پرچم نامیده می‌شود. // دَرَفشان: درخشان. نک‌ب ۲۱۳.

۲۸۶ـ جهان‌جوی: جوینده‌یِ جهان، اغلب صفت پادشاهان است که طالب جهان و گشودن کشورها بودند. در اینجا مراد بهمن است و شاید مفهومی نزدیک به «شاهزاده» داشته باشد. // هیرمند: رودی در مشرق ایران. نک‌ب ۲۰۰. // سرافراز: سربلند، کنایه از شایسته و لایق. * شاهزاده [بهمن] که جوانی شایسته، و بر اسب قد بلندی سوار بود، از رود هیرمند عبور کرد.

۲۸۷ تا ۲۸۹ـ هم اندر زمان: درهمان لحظه، فوری. // دیده‌بان: کسی که در دیدگاه یا در جای بلندی کشیک می‌کشد تا هر حرکت غیرعادی را ببیند، گزارش دهد. // زاولستان: زابل، سرزمینی که رستم در آن زندگی می‌کرد. نک‌ب ۴۹. // فغان: فریاد. // نَبَرده: جنگاور، دلاور، شجاع. صفت مرکّب از «نبرد» و هاءِ نسبت که معنی فاعلی می‌دهد: نبردکننده. // نبرده سواری دلیر = سواری

نبرده‌یِ دلیر. // به: با. // هَرا: گلوله‌های فلزّی که در زین و لگام و سینه‌یِ اسب می‌بندند. // سیاهی: اسب سیاهی. نک ب ۲۱۸. // پس پشت او: در دنبال او. // خوارمایه: اندک، کم. // تن‌آسان: آسوده. در اینجا قید است، یعنی به آسودگی، با آرامش خاطر. // لب جویبار: کنار رود. در کلام حشو گونه‌ای هست، زیرا «جویبار» خود به معنی لب و کنار جوی است. جوی به معنی رود در جاهای دیگر هم به کار رفته. نک ب ۱۵۶. * یعنی [همینکه بهمن از رود هیرمند عبور کرد] دیده‌بان او را دید، [رو] به سوی زابلستان [کرد]، فریاد بر آورد که «سواری جنگاور و شجاع، که اسب سیاهی با گلوله‌های طلایی در زین [دارد]، آمد. در دنبالش سواران اندکی است و با آرامش خاطر از کنار رود گذشت.

۲۹۰ـ زر: پیر سفید موی، و لقب گونه‌ای است برای زال. «زر» و «زال» از یک ریشه است. چون پسر سام نریمان از مادر سپید موی بزاد، او را زال یا زال زر خواندند، یعنی پیر...؛ در اوستا و فرس هخامنشی لام نبوده و هر یک از واژه‌های فارسی که دارای لام است، در اصل راء بوده. در «زر» راء به‌صورت اصلی باقی مانده است. «زال زر» را روی هم می‌توان به معنی پیر فرتوت گرفت. (پورداوود: فرهنگ ایران باستان، ص ۳۱۱). // برنشست: سوار شد. // کمند: طنابی محکم و بلند که هنگام جنگ آن را بر گردن و کمر دشمن می‌انداختند و او را گرفتار می‌ساختند و یا جانوران را با آن می‌گرفتند. امروزه نیز در شکار جانوران به کار می‌رود. کمند را می‌پیچیدند و به پشت زین می‌بستند. // فتراک: ریسمان یا تسمه‌ای که از پس و پیش زین اسب می‌آویزند، ترک‌بند. فتراک برای آویختن و بستن کمند به کار می‌رفته، شاید حلقه مانند بوده و یا حلقه‌ای بر آن بسته بوده‌اند که کمند چنبروار را از آن آویزان می‌کرده‌اند، یا دو حلقه بر پس و پیش زین بوده است که چنبر کمند را بر آن دو حلقه استوار می‌کرده‌اند، شکاری را که می‌گرفته‌اند، نیز به فتراک زین می‌بسته‌اند (غمنامه، ب ۲۲۶ و مج ۱۰۹).

۲۹۱ـ دیده: دیدگاه؛ جایی که از آن دیده‌بانی می‌کنند. // مر: اداتی که پیش از مفعول می‌آوردند. نک ب ۴ بخش «ندانم که نرگس چرا شد دژم». * بیامد...: زال آمد و از دیده‌بانی نگاه کرد... // باد سرد: آه؛ چرا زال آه کشید؟ مناسبتش چندان روشن نیست. شاید، ناخودآگاه، ضمیرش حادثه‌یِ شومی را پیش‌بینی می‌کند.

۲۹۲ـ کین: که این. // پَهْلُو: پهلوان، دلیر، شجاع. // خسرو: پادشاه؛ جامه‌یِ خسرو: جامه‌یِ خسروی، لباس پادشاهی. نک ب ۱۰۸.

۲۹۳ـ لهراسب: پدر گشتاسب. نک ب ۶. // همانا: به‌یقین، یقیناً. // پی: قدم. // فرخنده‌باد: مبارک باد.

۲۹۴ـ زمانی: دقایقی، ساعتی. // به اندیشه: در اندیشه، اندیشناک. // بر زین بخفت: در روی زین خوابید. زال هنوز از اسب پایین نیامده بوده (نک ب ۳۰۸). شاید مراد از «بخفت» چُرت زدن یا «غرق اندیشه شدن» چنانکه «خفته بودن» باشد.

۲۹۵ـ رایت: بیرق، عَلَم. نک ب ۲۸۵. // ازو رایت خسروی گسترید: بیرق شاهی او [بهمن] گسترده شد، باز شد (علم و بیرق او را باز کردند و به اهتزاز در آوردند).

۲۹۶ تا ۲۹۹ـ ندانست: نشناخت. // مرد جوان = بهمن. // بیفراخت: افراشت، افراخته کرد، بلند کرد. // یال: گردن؛ خسروی یال: گردن شاهانه. * بیفراخت آن خسروی یال را: آن گردن شاهانه‌یِ خود را بلند کرد، سرش را بالا گرفت. // آواز داد: صدا کرد. // دهقان: صاحب ده، دهدار، کشاورز. چون بهمن زال را نشناخته، او را «دهقان نژاد» می‌نامد. // سر: سرور. // انجمن: گروه مردم، جمعیّت؛ سرِ انجمن: سرور گروه و جمعیّت. // پوردستان: پسر دستان = رستم. //که: که‌یِ بیانی است، و «پور دستان» را تفسیر و توصیف می‌کند. // دارد زمانه بدو پشت راست: زمانه بدو [با اتّکا به رستم] پشت راست [نگاه] می‌دارد. زمانه به آدمی تشبیه شده که با اتّکا به کسی پشتش را راست نگاه می‌دارد (استعاره‌یِ کنایی). «زمانه» نیز به گونه‌یِ مجاز (ذکر ظرف و اراده‌یِ مظروف) به کار رفته؛ یعنی [مردم] زمانه با اتّکا به رستم سر پایند. //گو: دلاور، شجاع. //رودبار: کنار رود. «بار» در این ترکیب به معنی ساحل و کنار است و در ترکیب اضافی لب رودبار حشوگونه هست. نک ب ۲۸۹. * یعنی مرد جوان (بهمن) زال را نشناخت، [از این رو] گردن شاهانه را بالا گرفت [چندان اعتنایی به زال نکرد]، وقتی نزدیک‌تر شد، صدا کرد [و] به زال گفت که «ای مرد دهقان‌زاده، سرور جمعیّت، رستم کجاست؟ [رستمی] که مردم زمانه به اتّکا بدو سرِ پایند، [خبر دهید به او] که اسفندیارِ دلاور به زابلستان آمده و بر کنار رود [هیرمند] سراپرده زده است».

۳۰۰ تا ۳۰۲ـ کام جوی: کام بجوی، به عیش و خوشی بپرداز. // آرام جوی: آرامش بجوی: استراحت کن. // نخجیرگاه: شکارگاه. // زواره: برادر رستم. نک ب ۱۱۳. // فرامرز: پسر رستم. نک ب ۱۱۳. // چندی سپاه: چند تن سپاهی. // باش: توقّف کن: بنشین. //ارجمند: خرّم و سرسبز و شادمان. نک لغت‌نامه. // بیارای دل را: دل را شاد دار. // بِگُماز: شراب. * یعنی زال به بهمن گفت: ای پسر، [بیا] به عیش و خوشی بپرداز و [از اسب] پایین بیا و استراحت کن. اکنون رستم و زواره و فرامرز و چند سپاهی از شکارگاه می‌رسند. تو با این سوارانی [که به همراه داری] خرّم و شادمان بنشین و با مقداری شراب دل را شاد دار.

۳۰۳ـ نفرمودمان: فرمان نداد به ما. // رامش: آرامش، آسایش، استراحت. // می‌گسار: (اسم مصدر) می‌گساری، می خواری، (اغلب به معنی «می خوار» و یا «ساقی» است. نک واژه نامک). * نفرمودمان رامش و می گسار: به ما فرمان نداد به استراحت و می خواری بپردازیم.

۳۰۵ و ۳۰۶ـ دستان: زال. نک ب ۱۱۲ و ۲۹۰. // همی بگذری تیز: به شتاب می‌گذری. //کام: آرزو، مراد، مقصود. // برآنم: فکر می‌کنم، گمان می‌کنم. // خویش: پیوند، خویشاوند. //گر: یا. // تخمه: نژاد، نسل. * یعنی زال به بهمن گفت که اسم تو چیست؟ به شتاب می‌خواهی بروی! برای چه آمده‌ای؟ گمان می‌کنم که تو خویشاوند لهراسب یا از نژاد شاه گشتاسب هستی.

۳۰۷ـ نبیره: فرزندزاده، نوه. در اینجا به معنی «فرزند» به کار رفته. // جهان‌دار: شاه. // رویین‌تن:

لقب اسفندیار. به کسی گفته می‌شود که بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نیست. در مورد اسفندیار که به رویین‌تن معروف است، گفته‌اند که او را در چشمه‌ای که آب آن آدمی را رویین‌تن می‌کرد، فروبرده بودند (دایرة‌المعارف). در زراتشت‌نامه آمده: «رویین‌تنی اسفندیار به سبب خوردن انار بوده که زرتشت آن را به وی داده بود» و انار از زمان‌های کهن میوه‌یِ مقدّسی شناخته می‌شده، و در آتشکده‌ها چند درخت انار می‌کاشتند. برای آگاهی از تفصیل نک اسلامی، ص ۱۴۶ و ۱۴۷.

۳۰۸ـ سرفراز: سرافراز. نک ب ۲۸۶، = بهمن. // باره: اسب. // بردش نماز: نماز برد به او، تعظیم کرد (نماز بردن: در مقابل کسی خم شدن و تعظیم کردن).

۳۰۹ـ ببود: بود، در معنیِ «شد». از ویژگی‌های سبک کهن آوردن «ب» بر سر فعل ماضی ساده است. نک تاریخ زبان فارسی، ج ۳، ص ۲۸. // بپرسیدش: بپرسید از او؛ زال از بهمن احوال‌پرسی کرد. // گفتِ بهمن شنود: گفتار و سخن بهمن را شنید.

۳۱۰ و ۳۱۱ـ بسی خواهشش کرد: بسیار خواهش کرد از او (از بهمن). // کایدر: که ایدر؛ که اینجا. // روی نیست: صلاح نیست. // خوار: آسان.

۳۱۲ـ گزین کرد: انتخاب کرد (زال). // دانست: می‌دانست: می‌شناخت.

۳۱۳ـ همی رفت: می‌رفت. // پیش اندرون: در پیش. // رهنمون: مرد راهنما. // جهان‌دیده‌ای نام او شیرخون: شخص با تجربه‌ای که اسمش «شیرخون» بود.

۳۱۴ـ بنمود: نشان داد. * یعنی مرد راهنما شکارگاه را با اشاره‌یِ انگشت [به بهمن] نشان داد و [خود] فوراً از راه باز گشت.

پیامی رسانم زِ اسفندیار

۳۱۵ یکی کوه بُد پیشِ مردِ جوان — برانگیخت آن باره را پهلوان
نگه کرد بهمن به نخجیرگاه — بدید آن بتر پهلوانِ سپاه
درختی گرفته به چنگ اندرون — بر او نشسته بسی رهنمون
۳۱۸ یکی نرّه گوری زده بر درخت — نهاده برِ خویش گوپال و رخت
یکی جامِ پر می به دستِ دگر — پرستنده بر پایْ پیشش پسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار — درخت و گیا بود و هم جویبار

به‌دل‌گفت بهمن که «این رستم است — و یا آفتابِ سپیده‌دم است؟
به گیتی کسی مرد ازین ساز ندید — نه از نامدارانِ پیشی شنید
بترسم که با او یل اسفندیار — نتابد، بپیچد سر از کارزار
من این را به یک سنگ بیجان کنم — دلِ زال و رودابه پیچان کنم»
یکی سنگ زان کوهِ خارا بکَند — فروهشت زان کوهسارِ بلند
ز نخجیرگاهش زواره بدید — خروشیدنِ سنگِ خارا شنید
خروشید که «ای مهترِ نامدار — یکی سنگ غلتان شد از کوهسار»
نجنبید رستم، نه بنهاد گوش — زواره همی کرد زین گونه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد — ز گردش بر کوه تاریک شد
بزد پاشنه، سنگ بینداخت دور — زواره بَرو آفرین کرد و پور
غمی شد دلِ بهمن از کارِ اوی — چو دید آن بزرگی و کردارِ اوی
همی گفت «گر فرّخ اسفندیار — کند با چنین نامور کارزار
تنِ خویش در جنگ رسوا کند — همان به که با او مدارا کند
ور ایدون که او بهتر آید به جنگ — همه شهرِ ایران بگیرد به چنگ»
نشست از بر بارهٔ بادپای — پراندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی به موبد که دید — وزان راهِ آسان سر اندر کشید
چو آمد به نزدیکِ نخجیرگاه — همانگه تهمتن بدیدش به راه
به موبد چنین گفت که «این مرد کیست؟ — من ایدون گمانم که گشتاسبی‌ست»
پذیره شدش با زواره بهم — به نخجیرگه هر که بُد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود — بپرسیدش و نیکویی‌ها فزود
بدو گفت رستم که «تا نامِ خویش — نگویی، نیابی ز من کامِ خویش»
بدو گفت «من پورِ اسفندیار — (سرِ راستان) بهمنِ نامدار»
ورا پهلوان زود در برگرفت — ز دیر آمدن پوزش (اندر گرفت)
برفتند هر دو به جایِ نشست — خود و نامدارانِ خسروپرست
چو بنشست بهمن بدادش درود — ز شاه و ز ایرانیان برفزود
از آن پس چنین گفت که «اسفندیار — چو آتش برفت از درِ شهریار
سراپرده زد بر لبِ هیرمند — به فرمانِ فرخنده شاهِ بلند

۳۴۸ پیامی رسانم ز اسفندیار — اگر بشنود پهلوانِ سوار»
چنین گفت رستم که «فرمانِ شاه — برآنم که برتر ز خورشید و ماه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست — پس آنگه جهان زیرِ فرمان توست»

۳۵۱ بگسترْد بر سفره بر، نانِ نرم — یکی گورِ بریان بیاورد گرم
چو دستارِ خوان پیشِ بهمن نهاد — گذشته سخن‌ها بَرو کرد یاد
برادرْش را نیز با خود نشاند — وزان نامداران کسان را نخواند

۳۵۴ دگر گور بنهاد در پیشِ خویش — که هر بارگوری بُدی خوردنیش
نمک بر پراگند و ببرید و خَورد — نظاره بَرو بر سرافراز مرد
همی‌خورد بهمن ز گور اندکی — نبُد خوردنش زانِ او ده یکی

۳۵۷ بخندید رستم، بدو گفت: «شاه — ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدین‌گونه داری به خوان — چرا رفتی اندر دمِ هفت‌خان؟
چگونه زدی نیزه در کارزار — چوخوردن‌چنین‌داری‌ای‌شهریار؟»

۳۶۰ بدو گفت بهمن که «خسرو نژاد — سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بُوَد، کوشش و جنگ بیش — به کف برنهیم آن زمان جانِ خویش»
بخندید رستم به آواز گفت — که «مردی نشاید ز مردان نهفت!»

۳۶۳ یکی جامِ زرّین پر از باده کرد — وزو یادِ مردانِ آزاده کرد
دگر جام بر دستِ بهمن نهاد — که«برگیرازآن‌کس‌که خواهی تو یاد»
بترسید بهمن ز جامِ نبید — زواره نخستین دمی درکشید

۳۶۶ بدو گفت که «ای بچّه‌یِ شهریار — به تو شاد بادا می و می گسار»
ازو بستد آن جامِ پر می به چنگ — دل‌آزار، کرده بدان می درنگ
همی ماند بهمن ازو در شگفت — از آن خوردن و یال و بازوی و کِفت

۳۶۹ نشستند بر باره هر دو سوار — همی راند بهمن برِ نامدار
بدادش یکایک درود و پیام — از اسفندیار آن یلِ نیک‌نام

۳۱۵ـ یکی کوه بُد: یک کوهی بود. // مرد جوان = بهمن. // برانگیخت: حرکت داد، دوانید. // باره: اسب؛ آن باره: مراد اسب سیاه معروف است که بهمن بر آن سوار بود. نک ب ۲۱۶.

// پهلوان = بهمن. * یعنی یک کوهی در مقابل بهمن بود. بهمن اسبش را [به سوی کوه] حرکت داد.

۳۱۶ تا ۳۱۹ـ نخجیرگاه: شکارگاه. // بر: تن و بدن. // پهلوان سپاه = رستم. // به چنگ اندرون: در چنگ، در دست (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // برِ او: پیش او. // رهنمون: راهنما. شاید مراد کسانی باشند که رَدّ پای شکار را در کوهستان پیدا می‌کنند، و یا مراد موبدانی است که همراه رستم بوده‌اند. در ب ۳۳۸ سخن از موبدی است که رستم از وی چیزی می‌پرسد. // نرّه: درشت هیکل، بزرگ. صفت برای «گور». // گور: گونه‌ی وحشی خر که در بیابان‌ها و کویرهای آسیای غربی زندگی می‌کند. جثّه‌اش به اندازه‌ی خر معمولی است. رنگ آن خرمایی و خطّی مشکی در وسط پشت از پشت گردن تا انتهای دمش کشیده شده. چنانکه از شاهنامه و دیگر کتاب‌های قدیم برمی‌آید، این جانور را شکار کرده و می‌خورده‌اند. اغلب گورخر را با جانور دیگری که بدنش خط‌های شبیه نقش و نگارِ ببر دارد، اشتباه می‌کنند. این جانور اخیر که اغلب در فیلم‌ها و کتاب‌ها به اشتباه «گورخر» نامیده می‌شود، جانوری است با نام علمی hippotigris (به فرانسه zèbre و به انگلیسی zebra) که در فارسی آن را گوراسب یا اسب ببری می‌نامند. نک فم: گور اسب و گورخر. // گوپال: گرز. // پرستنده: خدمتکار، خدمت‌کننده. * یعنی بهمن به شکارگاه نگاه کرد [و] تن و بدن پهلوان سپاه (رستم) را دید [که] درختی را در دست گرفته بود. پیش او بسیاری ردیابان شکار نشسته بودند. گور درشت‌هیکلی را [برای کباب کردن] بر درختی زده [و] گرز و جامه‌ی خود را پیش نهاده بود. جامی پر از شراب در دستِ دیگر داشت. پسرش [فرامرز همچون] خدمتکار در مقابلش ایستاده بود.

۳۲۰ـ رخش: اسب رستم. نک ب ۱۲۳. // مرغزار: سبزه‌زار. // گیا: گیاه. // جویبار: جایی که جوی در آن بسیار باشد، جوی بزرگ. هر دو معنی محتمل است.

۳۲۱ـ * در این بیت صنعت تجاهل‌العارف هست، و آن چنان است که گوینده سخن را به گونه‌ای می‌آورد که گویی حقیقت امر را نمی‌داند. در اینجا بهمن می‌دانست که طرف مقابل رستم است، امّا تجاهل می‌کند و می‌گوید «این رستم است و یا آفتاب سپیده‌دم؟» و بدین‌سان شکوه و جلال رستم را بیان می‌کند. نظیر بیت سعدی که در وصف معشوق گفته است:

آیـــنه در پـــیشِ آفـتاب نـــهاده‌ست بر درِ این خیمه، یا شعاعِ جبین است؟

۳۲۲ تا ۳۲۴ـ از این‌سان: بدین‌سان، این چنین. // پیشی: پیشین، سابق. // یل: شجاع، دلاور. // بترسم: می‌ترسم. // نتابد: تاب نیاورد، ایستادگی نکند. // بپیچد سر: سر بپیچد، روی گرداند. // زال: پدر رستم. نک ب ۱۱۲ و ۲۹۰. // رودابه: مادر رستم. نک ب ۲۷۷. // پیچان: از درد و اندوه به خود پیچنده (واژه نامک)، مضطرب؛ پیچان کنم: بسیار دردمند و اندوهناک می‌کنم.

۳۲۵ـ یکی سنگ: یک سنگ، یک سنگی. // خارا: سنگی است سخت از دسته‌ی سنگ‌های آذرین. در اینجا به طور کلّی سنگ سخت مراد است. // فروهشت: رها کرد، غِل داد.

۳۲۶ـ زواره: برادر رستم. نک ب ۱۱۳. * یعنی زواره از شکارگاه آن [سنگ] را دید [و] صدای [غلتیدنِ] سنگ خارا شنید.

۳۲۷ـ خروشید: فریاد برآورد، صدا کرد. //کای = که ای. // مهتر نامدار: بزرگ و سرور نام‌آور؛ = رستم.

۳۲۸ تا ۳۳۰ـ نه بنهاد گور: نه گور را از دست بر زمین گذاشت. // زین گونه: از این‌سان، نزدیک به مفهوم «همین طوریِ» امروزه. // شور: هیجان، اضطراب. «همی کرد... شور»: اضطراب و هیجان از خود نشان می‌داد، مضطرب و نگران بود. // همی بود: می‌بود؛ [این وضع] ادامه داشت. // ز گَرْدَش: از گرد و غبار آن [سنگ]. // بر: آغوش، سینه، دامن، دامنه. // بنداخت = بینداخت (مخفّف). // زواره برو آفرین کرد و پور = زواره و پور برو آفرین کرد[ند]. * یعنی رستم نه [از جایِ خود] حرکت کرد و نه گور را از دست بر زمین گذاشت، [برادرش] زواره، همین طوری، مضطرب و نگران بود. [این وضع] ادامه داشت تا این که سنگ نزدیکِ [رستم] رسید، [در حالی که] از گرد و غبار سنگ دامنه‌یِ کوه تاریک شده بود. [رستم] با پاشنه‌یِ پا زد [و] سنگ را دور انداخت. [برادرش] زواره و پسرش [فرامرز] بر او آفرین گفتند.

۳۳۱ـ غمی: غمگین.

۳۳۲ و ۳۳۳ـ فرّخ: مبارک، خجسته. نک ب ۳۷. //کند... کارزار: کارزار کند، بجنگد. // تن: وجود، ذات، شخص. // مدارا: نرمی، لطف، مهربانی.

۳۳۴ـ ور ایدون که: واگر چنانکه. // شهر ایران: کشور ایران. * یعنی و اگر چنانکه او [رستم] در جنگ برتری داشته باشد، [علاوه بر زابلستان] همه‌یِ کشور ایران را به دست می‌گیرد.

۳۳۵ و ۳۳۶ـ از برِ: بر بالایِ، بر پشتِ. // بادپای: راهوار، تیزتگ، تند دونده. // شد: رفت. // بازِ: به (حرف اضافه). نک ب ۲۸۱. // بگفت آن شگفتی به موبد که دید = بگفت به موبد آن شگفتی که دید. // شگفتی: [کارِ] شگفت‌انگیز، حیرت‌آور. // موبد: دانشمند دینی زردشتی. موبدی همراه بهمن بوده است. نک ب ۲۲۲. // راه آسان: راه هموار. * یعنی [بهمن] بر پشت اسب تیزتگ [خود] سوار شد، در حالی که اندیشه‌ناک بود، به جای خود بازگشت [و] به موبد آن امر حیرت‌انگیزی را که دیده بود، بازگو کرد و از راهی هموار سرِ خود گرفت [و به طرف نخجیرگاه رفت].

۳۳۷ و ۳۳۸ـ همانگه: همان موقع. // تَهَمتن: لقب رستم. در اصل تَهْمتن (= تهم ـ تن) نک ب ۴۹. // بدیدش: بدید او را (بهمن را). //کین: که این. // من ایدون گمانم: من چنین گمان می‌کنم. «گمانم» فعل مضارع از «گمانیدن». //گشتاسبی: از نسل یا از خاندان گشتاسب.

۳۳۹ـ پذیره شدش: به استقبال او رفت. // بهم: با هم. // به نخجیرگاه: در شکارگاه. // بُد: بود. *یعنی رستم با [برادرش] زواره به استقبالِ [بهمن] رفت. [هم‌چنین] کمابیش کسانی که در شکارگاه بودند.

۳۴۰ـ چو دود: مانند دود به‌شتاب، سریعاً. // بپرسیدش: احوال‌پرسی کرد از او [رستم]. // نیکویی‌ها فزود: مهربانی کرد.

۳۴۱ـ نیابی ز من کام خویش: از سوی من به مقصود خود نمی‌رسی، مقصود تو را برآورده نمی‌کنم.

۳۴۲ـ سر: سرور، مهتر؛ سر راستان: سرور راستگویان.

۳۴۳ـ ورا: وی را. // در بر گرفت: در آغوش گرفت. // پوزش اندر گرفت: شروع کرد به عذرخواهی. «اندر گرفتن»: شروع کردن.

۳۴۴ـ جای نشست: نشستنگاه.

۳۴۵ـ بدادش درود: سلام رساند به او (رستم). // ایرانیان: مراد بزرگان درگاه است. // برفزود: بسیار، فراوان (نک واژه نامک). قید است نه فعل ماضی.

۳۴۶ و ۳۴۷ـ چو آتش: مانند آتش، به‌شتاب. // از درِ شهریار: از درگاه شاه (گشتاسب). // سراپرده زد: خیمه‌ای بزرگ بر پا کرد. نک ب ۲۰۱ و ۲۸۵. // لب: کنار. // هیرمند: رودی در زابلستان. نک ب ۲۰۰. // فرخنده: مبارک، خجسته (مرکّب از فرّخ + نده، حاشیه‌ی برهان) نک ب ۳۷. // فرخنده شاه بلند = شاه فرخنده‌ی بلند (والا مقام).

۳۴۸ـ سوار: سوارکار ماهر و جنگاور. «پهلوانِ سوار» = رستم. // فرمان شاه بر آنم که برتر... = برآنم که فرمان شاه برتر... // برآنم: گمان من آن است، چنین می‌اندیشم. // برتر: برتر است، بالاتر است.

۳۵۰ـ پس آنگه جهان زیر فرمان توست: مراد آن است که هر چه تو بفرمایی، همان خواهد شد.

۳۵۱ـ بر سفره بر: بر سفره. // یکی گور بریان بیاورد گرم = یک گورِ بریانِ گرم بیاورد.

۳۵۲ـ دستارْخوان: سفره‌ی دراز. این واژه هم‌اکنون در تبریز به صورت دسته‌خوان به کار می‌رود. // گذشته سخن‌ها: سخن‌های گذشته.

۳۵۳ـ برادرش = زواره. * یعنی بر سر سفره فقط بهمن و رستم و زواره بودند.

۳۵۴ تا ۳۵۹ـ دگر گور: گور دیگر. // که: زیراکه. // بُدی: می‌بود، بود. // خوردنی: خوراک. * هر بار...: هر دفعه یک گور خوراک او بود. // نظاره: بیننده، تماشاچی. اصل کلمه در عربی نظّارة و به معنی گروه تماشاگران است. نک غمنامه، ب ۲۳۱. // بروبر: بر او. // سرافراز مرد: مرد سرافراز: مرد شایسته. نک ب ۲۸۶. // نبُد خوردنش زانِ او ده یکی= نبود خوردنش از آنِ او (رستم) ده یکی، به اندازه‌ی ده یک رستم نخورد. // پیشگاه: دربار، بارگاه؛ به معنی پادشاه هم هست. نک ب ۲۸۳. // خوان: سفره. // هفت‌خان: اشاره است به هفت‌خان اسفندیار. نک ب ۹۲؛ از اشاره‌ی رستم چنین برمی‌آید که بهمن در هفت‌خان همراه اسفندیار بوده است. در هفت‌خانِ اسفندیار اسم بهمن نیامده، امّا در جایی از همراهی سه پسر اسفندیار سخن رفته است. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۲۱۳. * یعنی [رستم] گور دیگری در پیش خود گذاشت. زیراکه هر بار خوراک وی یک گور

بود. نمک [برگور] پاشید و برید و خورد، در حالی که [بهمن]، مرد سرافراز [از تعجّب] بر او نگاه می‌کرد. [امّا] بهمن از گور اندکی خورد، به اندازه‌یِ یک دهم رستم نخورد. رستم خندید و گفت: شاه (گشتاسب یا زال) از برای خوردن این درگاه را نگه‌داشته است و یا شاه (بهمن) از برای خوراک، این بارگاه (مقرّ رستم) را دارد، یعنی اینجا برای خوراک تدارک شده و در اختیار بهمن قرار گرفته (؟). سپس گفت: «تو که در سر سفره این قدر [کم] می‌خوری، چرا به دم هفت‌خان رفتی؛ ای شاه، وقتی خوردنت چنین است، چگونه در جنگ نیزه می‌زنی؟

۳۶۰ـ خسرو نژاد: شاهزاده. // سخنگو: پرحرف. بنداری سخنگو را به «کثیرالکلام» ترجمه کرده است (آجودانی). // بسیار خواره: پرخور. // مباد: نباشد (فعل منفی دعایی از «بودن»).

۳۶۱ـ کوشش: نبرد، ستیزه، نکوداژه نامک. * یعنی خوراکمان کم است، امّا ستیز و جنگمان زیاد است و [در جنگ] جان بر کفِ دست می‌نهیم [تا آخرین نفس می‌جنگیم].

۳۶۲ـ آواز: صدا، بانگ. مراد در اینجا ظاهراً صدای بلند یا صدای کش‌دار است. // که مردی نشاید ز مردان نهفت: مردانگی و دلاوری را شایسته نیست از دلاوران پنهان کنیم. شاید تصدیق سخن بهمن است؛ یعنی همین‌طور است که تو می‌گویی، شما دلاورید و دلاوری را پنهان نشاید کرد. باید توجّه داشت که رستم هنوز از پیام اسفندیار آگاه نیست.

۳۶۳ـ وزو: و از آن (شراب). // آزاده: اصیل، نجیب. * یعنی [رستم] جام زرّینی را پر از شراب کرد و [با خوردن آن] از مردان اصیل و نجیب یاد کرد، مثلاً گفت: به سلامتی یا به یاد آزادمردان می‌خورم. «آزاد» و «آزاده» به معنی ایرانی هم هست؛ شاید به یاد ایرانیان خورده باشد.

۳۶۴ـ برگیر... یاد: یاد کن. * که برگیر...: گفت [تو نیز] از کسی که می‌خواهی یاد کن، به یاد یا به سلامتی کسی که میل داری شراب را بخور.

۳۶۵ تا ۳۶۸ـ نبید: شراب خرما یا شرابی که از افشره‌یِ انگور سازند. مطلقِ شراب. // دَم: دهن. «دم» به معنی دهن در جاهای دیگر شاهنامه هم به کار رفته است. نکوداژه نامک. در اینجا مراد از دَم، آن مقدار شرابی است که در دهن جای می‌گیرد، جرعه. // بادا: باشد. فعل دعایی از بودن. // می گسار: می گساری، می خواری. نک ب ۳۰۳. // ازو بستد... به چنگ: با دستش از او گرفت. // دل آزار: دل‌آزرده: صفت [در اینجا: قید] است، مرکّب از «دل» و بن فعلی «آزار»، که در معنی مفعولی (دل آزرده) به کار رفته. فردوسی در جای دیگر نیز به همین معنی به کار برده است:

سرِ انجمن بود بیگانه‌ای غریبی دل‌آزار و فرزانه‌ای

(شاهنامه، ج ۶، ب ۲۲۸)

نکوداژه نامک. // کرده... درنگ: درنگ کرده. // یال: گردن. // کِفت: کتف. * یعنی بهمن از پیاله‌یِ شراب ترسید [بدگمان بود و می‌اندیشید که مبادا زهر در آن ریخته باشند]، زواره [برای آن‌که بدگمانی بهمن را از میان ببرد] ابتدا جرعه‌ای [از جام] نوشید [و] به او گفت: ای شاهزاده، می و می گساری به تو شاد بادا! [یعنی بگیر، بنوش]. آنگاه بهمن جام پر می را گرفت در حالی که

دل‌آزرده بود، در خوردن می تأمّل کرد. گویا مراد آن است که خود را با می مشغول کرد. مثلاً در دست نگه‌داشت یا اندک اندک خورد. بهمن از خوردن و یال و بازو و کتف او در شگفت شد. این مفهوم احتمالی، و بر پایه‌یِ نسخه‌یِ لندن است، و مصراع «دل‌آزار کرده بر آن می‌درنگ» تعقید دارد. (با استفاده از یادداشت دکتر احمد تفضّلی).

۳۶۹ـ هر دو سوار = رستم و بهمن. // همی راند: اسب می‌راند. // بر: کنار. // نامدار = رستم. // یکایک: یک به یک، یکی یکی. * یعنی هر دو سوار [رستم و بهمن] بر اسب نشستند. بهمن در کنارِ رستم اسب می‌راند [و] سلام و پیامِ اسفندیار، آن پهلوانِ نیک‌نام را یکی‌یکی [به رستم می] رساند.

ندیده‌ست کس بند بر پایِ من

چو بشنید رستم ز بهمن سخن — پراندیشه شد نامدارِ کهن

۳۷۲ چنین گفت کآری شنیدم پیام — دلم شد به دیدارِ تو شادکام

ز من پاسخ این بر به اسفندیار — که ای شیردل مهترِ نامدار،

هر آن کس که دارد روانش خرد — سرِ مایه‌یِ کارها بنگرد

۳۷۵ چو مردی و پیروزی و خواسته — ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گُردی و نامِ بلند — به نزدِ گران‌مایگان ارجمند

به گیتی بر آن‌سان که اکنون تویی — نباید که داری سر بد خویی

۳۷۸ بباشیم بر داد و یزدان‌پرست — نگه‌بریم دست بدی را به دست

سخن هر چه بر گفتنش روی نیست — درختی بوَد کِش بَرو بوی نیست

وگر جانِ تو بسپَرَد راهِ آز — شود از پیِ سود بر تو دراز

۳۸۱ چو مهتر سَراید سخن، سخته به — ز گفتارِ بد، کام پرداخته به

ز گفتارت آنگه بُدی بنده شاد — که گفتی که [چون تو ز مادر نزاد

به مردی و گُردی و رای و خرد — همی بر نیاکانِ خود بگذرد

۳۸۴ پدید است نامت به هندوستان — به روم و به چین و به جادوستان]

از آن پندها داشتم من سپاس — نیایش کنم روز و شب در سه‌پاس

ز یزدان همی آرزو خواستم — که اکنون به گو دل بیاراستم
۳۸۷ که بینم پسندیده چهرِ تو را — بزرگی و گردی و مهرِ تو را
نشینیم با یکدگر شادکام — به یادِ شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جُستم همه یافتم — به خواهشگری تیز بشتافتم
۳۹۰ به پیشِ تو آیم کنون بی‌سپاه — ز تو بشنوم هر چه فرمود شاه
بیارم برت عهدِ شاهانِ داد — ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون شهریارا، تو در کارِ من — نگه کن به کردار و آزارِ من
۳۹۳ گر آن نیکوی‌ها که من کرده‌ام — همان رنج‌هایی که من برده‌ام
پرستیدنِ شهریاران همان — از امروز تا روزِ پیشی زمان
چو پاداشِ آن رنج، بند آیدم — که از شاهِ ایران گزند آیدم
۳۹۶ همان به که گیتی نبیند کسی — چو بیند، بدو در نماند بسی!
بیایم بگویم همه رازِ خویش — ز گیتی برافرازم آوازِ خویش
به بازو ببندم یکی پالهنگ — بیاویز پایم به چرمِ پلنگ
۳۹۹ از آن‌سان که من گردنِ ژنده پیل — شکستم فگندم به دریایِ نیل
چو از من گناهی بیاید پدید — از آن پس سرِ من بباید برید
سخن‌هایِ ناخوش ز من دور دار — به بدها دلِ دیو رنجور دار
۴۰۲ مگوی آنچه هرگز نگفته‌ست کس — به مردی مکن باد را در قفس
بزرگان به آتش نیابند راه — ز دریا گذر نیست بی‌آشناه
همان تابشِ مهر نتوان نهفت — نه روباه توان کرد با شیر جفت
۴۰۵ تو بر راهِ من بر، ستیزه مریز — که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
ندیده‌ست کس بند بر پایِ من — نه بگرفت پیلِ ژیان جایِ من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست — مگرد از پیِ آن‌که آن نارواست
۴۰۸ به مردی ز دل دور کن خشم و کین — جهان را به چشمِ جوانی مبین
به دل خرّمی دار و بگذر ز رود — تو را باد از پاکِ یزدان درود
گرامی کن ایوانِ ما را به سور — مباش از پرستنده‌یِ خویش دور
۴۱۱ چنان چون بُدم کهترِ کیقباد — کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آیی به ایوانِ من با سپاه — هم ایدر به شادی بباشی دو ماه

برآساید از رنج، مرد و ستور / دلِ دشمنان گردد از رشک کور
همه دشت، نخجیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی نگیری شتاب
ببینم ز تو زورِ مردانِ جنگ / به شمشیر شیرافگنی گر پلنگ
چو خواهی که لشکر به ایران بری / به نزدیکِ شاهِ دلیران بری
گشایم درِ گنج‌هایِ کهُن / که این‌بار فگندم به شمشیر، بُن
به پیشِ تو آرم همه هر چه هست / که من گِرد کردم به نیرویِ دست
بخواه‌آنچه خواهی و، دیگر ببخش / مکن بر دلِ ما چنین روز، دَخش
درم ده سپه را و، تندی مکن / چو خوبی بیابی، نژندی مکن
چو هنگامِ رفتن فراز آیدت / به دیدارِ خسرو نیاز آیدت
عنان با عنانِ تو بندم به راه / خرامان بیایم به نزدیکِ شاه
به پوزش کنم نرم خشمِ ورا / ببوسم سر و پای و چشمِ ورا
بپرسم ز بیدارْ شاهِ بلند / که پایم چرا کرد باید به بند؟»
همه هر چه گفتم تو را، یاد دار / بگویش به پرمایه اسفندیار

۳۷۱ـ سخن: دربارهٔ تلفّظ سَخُن و کَهُن نک ب ۳۴. // پراندیشه: اندیشناک، متفکّر، و شاید غمگین. // نامدار کهن = رستم.

۳۷۲ـ کآری: که آری، که بلی. // شادکام: شاد.

۳۷۴ تا ۳۷۷ـ روان: جان، روح. // سرمایه: منشأ، خاستگاه، اساس. // مردی: مردانگی، دلاوری. // خواسته: مال و ثروت. // ورا: وی را. مرجع ضمیر «کس» بیت قبل است. // گنجِ آراسته: گنجِ پر از جواهر. نک ب ۲۶۳. // گُردی: پهلوانی، دلاوری. // گران‌مایگان: افراد عالی قدر و دانا. * یعنی هر کسی که در جانش عقل باشد، به منشأ و خاستگاه کارها نگاه می‌کند [پی جویی و علّت‌یابی می‌کند]، وقتی که [چنین کسی] دلاوری و موفّقیّت و ثروت و گنج پر از جواهر [و] بزرگی و پهلوانی و نام پرآوازه داشته باشد، در نزد افراد عالی‌قدر و دانا، ارجمند می‌شود. در جهان، اکنون که تو این چنین هستی [پس] نباید سرِ بدخلقی و ناسازگاری داشته باشی.

۳۷۸ـ باشیم بر داد: بر داد باشیم؛ به عدل و انصاف رفتار کنیم. // نگیریم دستِ بدی را به دست: «بدی» به شخصی تشبیه شده است که برای همراهی دست او را به دست می‌گیرند (استعاره‌ی کنایی)؛ با بدی همراهی نکنیم، بدی نکنیم.

۳۷۹ـ روی: صلاح، صواب، روا. نک ب ۱۸۲. // کِش: که آن را. * یعنی سخنی که گفتن آن

مصلحت نیست، مانند درختی است که میوه و بوی ندارد؛ یعنی بی‌نتیجه است.
۳۸۰ـ آز: معنی متداول آن حرص و طمع است، امّا در شاهنامه اغلب به مفهوم فزون خواهی و زیاده‌طلبی در مال و مقام و ثروت آمده. «آز» یا «آزیٰ» به اعتقاد مزدیسنان یـا ایـرانیان قـدیم آفریده‌یِ دیوِ فزون‌خواهی است:

سـوی آز مـنگر کـه او دشـمن است دلش بـرده‌یِ جـانِ آهـرمن است

نک غـمنامه، ب ۵ و ۶۹۸ و واژه نـامک ۲۳ و الفبا، ج ۳، ص ۱۱، و سـخن، ج ۲۳، ص ۶۷۸. // بسپرد: طی کند. * یعنی اگر جان تو راه افزون خواهی طی کند؛ اگر آزمند و افزون خواه باشی، در طلب سود این راه (راهِ آز) بر تو دراز می‌شود (راه آز راهی است طـولانی کـه پـایان نـدارد) «یادداشت دکتر احمد تفضّلی».

۳۸۱ تا ۳۸۵ـ سراید سخن: سخن بگوید. // سخته: سنجیده، حساب شده. (از سَـختن: وزن کردن، سنجیدن). //کام: دهن. // پردخته: پرداخته، خالی. (از «پرداختن»: خالی کردن). // بُدی: می‌بود، بود. // نزاد: زاییده نشد (فعل لازم). // گُردی: پهلوانی، دلاوری. // رای: اندیشه. فکـر. // همی... بگذرد: می‌گذرد؛ [آنها را] پشت‌سر می‌گذارد و بالاتر می‌رود. // نیاکان: اجداد، پدران. // هندوستان: نک ب ۲۵۳. // روم: در قدیم امپراطوری بزرگی در جنوب شرقی اروپا و غـرب آسیا. نک ب ۱۱۰. // چین: کشوری در شرق آسیا. نک ب ۶۸. // جادوستان: کشـور جـادوگران. روشن نیست که از جادوستان چه سرزمینی منظور است. در لغت‌نامه، جادوستان را هندوستان دانسته‌اند. اسلامی می‌نویسد: شاید مازندران باشد که سرزمین دیوان بوده (ص ۲۹۰). شاید هم توران مورد نظر بوده باشد. // داشتم من سپاس: سپاسگزار هستم (ماضی بـه جـای مـضارع). //نیاش کنم: دعا کنم، آفرین کنم. نیایش از niyāy فارسی باستان به معنی «آواز خواندن» گرفته شده؛ در فارسی به معنی عبادت، نماز، آفرین، دعا و تعظیم و تکریم، چه در برابر خدا و چه در برابر یا برای پادشاه، به کار رفته. در جزو ادعیه‌یِ «خرده اوستا» پنج نماز و آفرین را که راجع است به خورشید، مهر، ماه، آب و آتش، به ترتیب خورشید نیایش، مهر نیایش، ماه نیایش، اردویسور بانو نیایش و آتش نیایش نامند (فم). // پاس: یک بهر از پنج بخش شبانه روز در آیین زردشتی (خرده اوستا، به نقل واژه نامک) و یا یک بخش از هشت بخش شـبانه‌روز (بـرهان). * وقـتی شخص بزرگی می‌خواهد سخن بگوید، بهتر است که سخنش سنجیده و از روی حساب باشد. از سخنِ بد بهتر است دهن را خالی کنیم و آن را بر زبان نیاوریم. از گفتار تو آن وقت بنده (من) شاد می‌شدم که این چنین می‌گفتی: «[ای رستم،] نظیر تو از مادر زاییده نشده، در مردانگی و پهلوانی و اندیشمندی و خردمندی از پدران خود افزون هستی، نام تو در هندوستان و روم و چـین و جادوستان مشهور است.» اگر چنین پندهایی به من می‌دادی، من از تو سپاس داشتم و روز و شب سه بار تو را دعا می‌کردم. در بیت‌های ۳۸۲ و ۳۸۳ ابهام هست. اسلامی مطلب را مربوط به اسفندیار می‌داند و در مورد بیت ۳۸۲ می‌نویسد: اشاره‌یِ رستم به زمانی است که نسـبت بـه

اسفندیارکمال‌خوش‌بینی‌داشته‌واوراکسی‌می‌دانسته‌است‌که‌درآراستگی بی‌نظیر است (ص ۲۶۶).
۳۸۶ تا ۳۹۱ـ همی آرزو خواستم: می‌خواستم (آرزو خواستن: خواهش کردن، خواستن). //بیاراستم: بیارایم (ماضی به جای مضارع از برای تأکید و تحقّق بخشیدن). «دل به کسی آراستن»: بدو شادمان بودن، با دیدن او خوشحال شدن. //که: (در آغاز بیت ۳۸۷) عطف به «که»یِ مصراع قبل است. //شهنشاه = گشتاسب. //گیریم جام: می‌بنوشیم. //خواهشگری: تمنّا، خواهش، دعوت. // تیز: به سرعت. // بشتافتم: می‌شتابم، می‌آیم (ماضی به جای مضارع). //عهد: فرمان حکومت. نک ب ۱۲۴ و ۱۲۵. // شاهانِ داد: شاهانِ دادگر. //کیخسرو: پادشاه کیانی. نک ب ۱۰۸. //آغاز: بیاغاز، شروع کن. //کیقباد: نخستین پادشاه کیانی. نک ب ۱۲۱؛ رستم از نزدیک‌ترین پادشاه از لحاظ زمانی شروع می‌کند و به عقب می‌رود. میان کیقباد و کیخسرو فقط یک تن شاه، یعنی کاووس هست. * رستم در ادامه‌یِ سخنش می‌گوید: از خدا می‌خواستم که اکنون [با دیدن تو] دل را به شادی بیارایم، دل‌شاد شوم و چهره‌یِ دل‌پسند و نیز بزرگی و پهلوانی و محبّت تو را ببینم. با هم شادمانه بنشینیم، و به یاد گشتاسب می بخوریم. اکنون آنچه را می‌خواستم، یافته‌ام. برای خواهش و دعوت شتاب می‌کنم. [تنها] و بدون سپاه پیش تو می‌آیم و هر آنچه راگشتاسب فرمان داده است، از تو می‌شنوم. فرمان و حکم پادشاهان دادگر را، از کیقباد تا کیخسرو [که به من داده‌اند]، پیشت می‌آورم [و نشان می‌دهم].
۳۹۲ تا ۳۹۶ـ شهریارا: ای پادشاه؛ مراد اسفندیار است. //کردار و آزار: اشاره به کارها و زحمت‌هایی است که کشیده است. // پرستیدن: به مفهوم امروزیِ «خدمت کردن» است. //همان: هم‌چنین. // روز: روزگار. // پیشی: پیشین. روز پیشی زمان: روزگار پیشین. در کلام حشو هست: یکی از دو کلمه‌یِ روز و زمان زاید است. // چو: اگر، (عطف به «اگرِ» ب ۳۹۳ است). //آیدم: آید برای من. //که (ب ۳۹۵): ظاهراً به معنی بلکه. //گیتی نبیند کسی: کسی گیتی را نبیند. رستم به خود اشاره می‌کند و می‌گوید: در این صورت بهتر است که از دنیا بروم، بمیرم. //بدو در: در آن. * رستم ادامه می‌دهد: [ای اسفندیار]، ای شاه، تو در کار من [به گذشته‌یِ من]، به کارهایی که کرده‌ام، به زحمت‌هایی که کشیده‌ام، توجّه کن! اگر آن خوبی‌ها که من کرده‌ام، آن رنج‌هایی که کشیده‌ام، هم‌چنین خدمت کردن به پادشاهان، از امروز تا روزگار پیشین؛ [بلی اگر] پاداش آن زحمت‌ها برای من [نه تنها] بند باشد، بلکه [بالاتر از آن] از شاه ایران گزند و آزار به من برسد، [در این صورت] همان بهتر است که در جهان نباشم، و اگر ماندم، زیاد نمانم و درنگ نکنم.
۳۹۷ تا ۳۹۹ـ ز: (از) در. نک ۱۵۵. // برافرازم: بلند کنم. // به بازو ببندم: به بازویم ببند. //پالهنگ: ریسمان، تسمه یا کمندی است که به یک طرف لگام اسب می‌بستند و آن را می‌کشیدند. پهلوانان شکست‌خورده و اسیر شده را نیز به پالهنگ می‌بستند و به دنبال خود می‌کشیدند. این واژه مرکب از پالا [= بالا = اسب] و هنگ (= کشیدن) است. // چرمِ پلنگ:

پوستِ پلنگ. // ژنده: بزرگ؛ ژنده پیل: فیل بزرگ و عظیم‌الجثّه. زال فیل بزرگی داشت. هنگامی که رستم نوجوان بود، یک شب فیل بند بگسست و بیرون آمد و به جان مردم افتاد. رستم از خواب بیدار شد. گرزِ نیای خود را برگرفت و

همی رفت تازان سویِ ژنده پیل — خروشنده مانند دریایِ نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید — زمین زیرِ او دیگِ جوشنده دید...
تهمتن یکی گرز زد بر سرش — که خم گشت بالایِ کُهْ پیکرش
بلرزید بر خود کُهِ بیستون — به زخمی بیفتاد خوار و زبون

شاهنامه، ج ۱، ص ۲۶۴ (ملحقات)

اشاره‌یِ رستم به این واقعه است، امّا رستم ژنده‌پیل را به دریا نینداخته. شاید در ذهن رستم (فردوسی) تخلیطی شده باشد با داستان اکوان دیو. اکوان دیو در کنار دریا (کدام دریا؟ معلوم نیست) با رستم رو به رو شد؛ رستم را به دریا انداخت، امّا سرانجام رستم او را گرفتار کرد و سرش را برید. نک شاهنامه، ج ۴، ص ۳۰۱ به بعد. // نیل: رودی در آفریقا. نکب ۱۵۶. * رستم در ادامه‌یِ سخنانش می‌گوید: پیش تو می‌آیم و راز خود را باز می‌گویم و در جهان صدا برمی‌آورم (همه‌یِ گفتنی‌ها را می‌گویم). بر بازویم پالهنگی ببند و مرا از پایم با تسمه‌ای از پوست پلنگ آویزان کن، آن چنانکه من گردن ژنده‌پیل را بستم و به دریا انداختم [هر نوع مجازاتی که بخواهی بکن، اعتراضی ندارم، امّا سخنان ناخوش مگو].

۴۰۱ـ دیو: شیطان. نکب ۲۴۷. * به بدها دل دیو رنجور دار: با بدی کردن، دل دیو را دردمند کن، به دیو بدی کن.

۴۰۲ـ مردی: مردانگی، دلاوری؛ اینجا جرأت و گستاخی و جسارت مناسب است. // مکن باد را در قفس: کار بیهوده مکن. «باد در قفس کردن» مانند آب در غربال کردن، یعنی کار بیهوده و بی‌نتیجه کردن. * یعنی در اینجا مردانگی به کار نمی‌آید.

۴۰۳ـ آشناه: شنا، شناگری. * یعنی بزرگان به سوی آتش نمی‌روند (این کار خردمندانه نیست)، از دریا بدون دانستن فنّ شناگری گذر ممکن نیست.

۴۰۴ـ بر راهِ من بر: در راه من، جلو راه من (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // مایه: منشأ، اصل. // ستیز: به مانع (مثلاً خاری) تشبیه شده که در راه می‌ریزند (استعاره‌یِ کنایی). * یعنی تو [ای اسفندیار] با من با ستیز و جنگ رو به رو مشو، که من خود منشأ و اساس ستیزه‌گری هستم. در تعبیر امروز یعنی از سر راه من کنار رو که من خودم دنبال دعوا می‌گردم.

۴۰۶ـ ژیان: خشمناک و قهرآلود. // نه بگرفت...: پیل ژیان به حدّ من نمی‌رسد. «نه بگرفت»: نگرفت.

۴۰۹ـ خرّمی: شادی، شادمانی؛ به دل خرّمی دار: شاد باش. // رود = رود هیرمند. نکب ۲۰۰.

۴۱۰ تا ۴۱۵ـ ایوان: خانه، کوشک، کاخ. // سور: بزم، جشن، مهمانی. // پرستنده:

خدمت‌کننده، خدمتگزار. // چنان‌چون: همچنان که. // بُدم: بودم. //کهتر: فرمان‌بردار، زیردست. // ایدر: اینجا. // بباشی: اقامت کنی. // همه دشت: تمام دشت، همه جای دشت. //نخجیر، مرغ: جانور و پرنده‌ای که شکارشان می‌کنند. // اندر: در. // آب = رود هیرمند. // دیرمانی: درنگ کنی. // نگیری شتاب: دل آزرده و ملول نمی‌شوی. //گر: یا. * یعنی خانه‌ی ما را با [آمدن] به مهمانی گرامی کن، از من [که خدمتگزار تو هستم] دوری مکن. همچنان‌که فرمان‌بردار کیقباد بودم، اکنون از تو دل و مغزم را شاد می‌دارم [به فرمان‌برداری از تو خود را شادمانه می‌سازم]، چون با سپاهیانت به خانه‌ی من بیایی، هم اینجا دو ماه به شادی اقامت کن. همه جایِ دشت حیوان شکاری است و پرندگان شکاری در رود هیرمند [فراوان است که] اگر مدّتی دراز هم بمانی، دل زده نمی‌شوی. [در شکار] از تو زور مردان جنگی را ببینم که [چگونه] با شمشیر شیر یا پلنگ را می‌افکنی؛ و شاید معنی چنین باشد: اگر مدّتی دراز بمانی و شتاب نکنی، از تو زور مردان جنگی را می‌بینم...

۴۱۷ـ کَهُن: دربارهٔ تلفّظ این کلمه نک‌ب ۳۴. //ایدر: اینجا. //فگندم... بن: بن افکندم، بنیاد نهادم، به‌وجود آوردم. // به شمشیر: با شمشیر.

۴۱۹ـ مکن بر دل ما چنین روز دخش = بر دل ما روز [را] چنین دخش مکن. // دَخش: تیره و تاریک. نک واژه نامک.

۴۲۰ـ درم: سکّه‌ی نقره. نک‌ب ۳ بخشِ «ندانم که نرگس چرا شد دژم». // خوبی بیابی: خوشی و نیکویی ببینی. // نژندی مکن: غمگین و افسرده مباش. «نژندی» به معنای خشم و غضب نیز هست. این معنی هم بی‌مناسبت نیست: نژندی مکن: خشمگین مباش.

۴۲۱ و ۴۲۲ـ فراز آیدت: پیش آید، برسد؛ رفتن فراز آیدت = رفتنت فراز آید. (ت مضاف‌الیهِ رفتن است). // خسرو: شاه = گشتاسب. نک‌ب ۱۰۸. // نیازآیدت: نیازت آید، نیازمند شوی. //عنان... بندم به راه: به راه بیفتم، همراه تو دوشادوش می‌آیم. * یعنی وقتی که موقع رفتنت می‌رسد [و] نیازمند دیدن گشتاسب می‌شوی، همراه تو به راه می‌افتم و خرامان به نزدیک او می‌آیم.

۴۲۳ و ۴۲۴ـ به پوزش: با عذرخواهی. // ورا: وی را. // بیدار: هوشیار. // بیدار شاه بلند= شاه بلند بیدار.

۴۲۵ـ پرمایه: خردمند و بزرگوار.

همه دیده پیشِ پدر باز گفت

۴۲۶ ز رستم چو بشنید بهمن سخن — روان گشت با موبدِ پاک تن
تهمتن زمانی به ره در بماند — زواره، فرامرز را پیش خواند
کز ایدر به نزدیکِ دستان شوید — به نزدِ مه کابلستان شوید
۴۲۹ بگویید کاسفندیار آمده‌ست — جهان را یکی خواستار آمده‌ست
به ایوان‌ها تختِ زرّین نهید — برو جامه‌یِ خسرو آیین نهید
چنان هم که هنگامِ کاووس شاه — از آن نیز پرمایه‌تر پایگاه
۴۳۲ بسازید، چیزی که باید، خورش — خورش‌هایِ خوب از پیِ پرورش
که نزدیکِ ما پورِ شاه آمده‌ست — پر از کینه و رزم‌خواه آمده‌ست
گوی نامدار است و شاهی دلیر — نیندیشد از جنگِ یک دشت شیر
۴۳۵ شوم پیشِ او گر پذیرد نُوید — به نیکی بُوَد هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش — ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ — نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
۴۳۸ وگر باز گردانَدَم ناامید — نباشد مرا روز، با او سپید
تو دانی که آن تاب داده کمند — سرِ ژنده پیل اندر آرد به بند
زواره بدو گفت «مندیش ازین — نجوید کسی رزم، کِش نیست کین
۴۴۱ ندانم به گیتی چو اسفندیار — به رای و به مردی یکی نامدار
نیاید ز مردِ خرد کار بد — ندید او ز ما هیچ کردارِ بد»
زواره بیامد به نزدیکِ زال — وزان روی رستم برافراخت یال
۴۴۴ بیامد دمان تا لبِ هیرمند — سرش تیز گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد بر پیشِ رود — همی بود تا بهمن آرد درود

* * *

چو بهمن بیامد به پرده‌سرای — همی بود پیشِ پدر بر، به پای
۴۴۷ بپرسید ازو فرّخ اسفندیار — که «پاسخ چه کرد آن یلِ نامدار؟»
چو بشنید، بنشست پیشِ پدر — بگفت آنچه بشنیده بُد در به در
نخستین درودش ز رستم بداد — پس آنگاه گفتارِ او کرد یاد

۴۵۰ همه دیده پیشِ پدر باز گفت — همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت «چون رستمِ پیل‌تن — ندیده بُوَد کس به هر انجمن
دلِ شیر دارد تنِ ژنده‌پیل — نهنگان برآرد ز دریایِ نیل
۴۵۳ بیامد کنون تا لبِ هیرمند — ابی جوشن و خود و گرز و کمند
به دیدارِ شاه آمده‌ستش نیاز — ندانم چه دارد همی با تو راز!»
ز بهمن بر آشفت اسفندیار — ورا بر سرِ انجمن کرد خوار
۴۵۶ بدو گفت ک «از مردمِ سرفراز — نزیبد که با زن نشیند به راز
وگر کودکان را به کاری بزرگ — فرستی نباشد دلیر و سترگ
تو گردن‌کشان را کجا دیده‌ای — که آوازِ روباه نشنیده‌ای؟
۴۵۹ که رستم همی پیلِ جنگی کنی — دلِ نامور انجمن بشکنی؟»
چنین گفت پس با پشوتن به راز — که «این شیرِ رزم‌آورِ جنگ‌ساز،
جوانی همی سازد از خویشتن — ز سالش همانا نیامد شکن»

۴۲۶ـ موبد: دانشمند روحانی زردشتی. نک‌ب ۶۳: اسفندیار فرمان داده بود که بهمن ده تن موبد همراه خود ببرد (ب ۲۲۲)، امّا در اینجا و نیز در ب ۳۳۸ از یک تن موبد سخن در میان است. // پاک‌تن: پارسا، پاک‌جامه (فم).

۴۲۷ـ تهمتن: لقب رستم است. نک‌ب ۴۹ و ۳۳۷. // به ره در: در راه. // زواره: برادر رستم. نک‌ب ۱۱۳. // فرامرز: پسر رستم. نک‌ب ۱۱۳.

۴۲۸ـ کز: که از. // ایدر: اینجا. // دستان: لقب زال پدر رستم. نک‌ب ۴۹ و ۱۱۲. // شوید: بروید. // مَه: ماه، زیباروی. // کابلستان: سرزمینی در مشرق ایران. نک‌ب ۵۲ ؛ مَهِ کابلستان: کنایه از رودابه مادر رستم است. نک‌ب ۲۷۷.

۴۲۹ـ جهان را یکی خواستار: یک خواستارِ جهان، («را» نشانه‌یِ اضافه است)؛ مراد از «خواستار جهان» کسی است که جوینده و خواهنده‌یِ قدرت در جهان یا به زیر فرمان آوردن همه‌یِ جهان است.

۴۳۰ـ ایوان: خانه، کوشک، قصر. // بَرو: بر آن؛ بر آن تخت (مرجع ضمیر تخت است). // جامه: مراد جامه‌یِ گستردنی مانند فرش و امثال آن است. // خسروآیین: چیزی که به آیین و قاعده و مناسب خسروان است. نک‌ب ۱۰۸.

۴۳۱ تا ۴۳۴ـ کاووس شاه: دومین شاه کیانی. نک‌ب ۱۰۸. // پرمایه‌تر: گران‌مایه‌تر، پرارزش‌تر.

// چنان هم که = همچنان‌که (ظاهراً). // پایگاه: جایگاه، اقامتگاه، مقام. // بسازید: آماده کنید. // خورش: خوراک، خوردنی؛ بسازید ... خورش: خوراک تهیّه کنید. //از پیِ: از برایِ. // پرورش: تغذیه، طعام. فردوسی «پرورش» را مکرّر به این معنی به کار برده. (نک لغت‌نامه). از جمله:

بـدو گـفت یـاری کـن انـدر خـورش کـه مـرد از خـورش‌ها کـند پـرورش

// که: زیرا. // پور شاه = اسفندیار. // رزم خواه: جنگ‌جو. //گو: پهلوان، دلاور. // نیندیشد: نمی‌ترسد. * یعنی همچنان‌که در زمان کاووس شاه [بود]، از آن نیز جایگاهی گران‌مایه‌تر ترتیب بدهید، چیزهایی که برای خوردنی لازم است آماده کنید، خوردنی‌های خوب برای تغذیه و پذیرایی. زیرا که پسر شاه، اسفندیار، به نزدیک ما آمده، در حالی که دلش پر از کینه و خواهان جنگ است. پهلوانی نامدار و شاهی دلاور است که از جنگ با یک دشت شیر واهمه ندارد.

۴۳۵ تا ۴۳۹ـ شَوَم: روم. //نُوید: خبر خوش، مژده؛ در اینجا دعوت به مهمانی. نک واژه‌نامک. // به نیکی بود...: هر کسی امیدوار است که نیکی پیشش بیاید؛ امیدوارم دعوتم را بپذیرد. //یاقوت: یکی از سنگ‌هایِ قیمتی و آن از سنگ‌های آذرین و بعد از الماس سخت‌ترین کانی‌هاست و به رنگ‌های سرخ و کبود و لاجوردی دیده می‌شود. // افسر: تاج. // بر گستوان: پوششی که جنگاوران به هنگام جنگ می‌پوشیدند، همچنین پوشش جنگی اسب. //گوپال: گرز. // تیغ: شمشیر. // باز گردانَدَم: باز گرداند مرا. // مرا روز: روزِ من («را» نشانه‌یِ اضافه است)؛ نباشد مرا روز...: روزگار من با او خوش نخواهد بود: روابط ما تیره خواهد شد. // تابداده کمند: تابداده و پیچیده شده. // ژنده: بزرگ، عظیم‌الجثّه. * رستم در ادامه‌یِ سخنش [خطاب به برادرش زواره] می‌گوید: اگر دعوت به مهمانی مرا بپذیرد، پیش او می‌روم [و او را دعوت می‌کنم]؛ هر کسی را امید به نیکی است [من نیز، امیدوارم این کار به نیکی بینجامد]. اگر برخورد و رفتارش را خوب ببینم، از یاقوت و زر برای او تاجی می‌آورم (هدیه می‌کنم)، از او گنج و جواهر مضایقه نمی‌کنم، همچنین جامه‌یِ رزم و گرز و شمشیر [هدیه می‌کنم]؛ امّا اگر مرا ناامید باز گرداند، روابط‌مان تیره خواهد شد. تو می‌دانی که آن کمند تابداده‌یِ [من] سرِ فیل بزرگ‌جثّه را به بند می‌آورد، [با او می‌جنگم].

۴۴۰ تا ۴۴۲ـ مندیش = میندیش (مخفّف)، مترس، واهمه نداشته باش. // ازین: از این [پیش‌آمد، آمدن اسفندیار به زابلستان و تقاضای او]. //نجوید... رزم: جنگ نمی‌کند. //کِش: که او را. // ندانم: نمی‌شناسم. // رای: اندیشه؛ در اینجا خردمندی. // مردی: مردانگی، دلاوری. * یعنی زواره به رستم پاسخ گفت که تو از این [پیش‌آمد] واهمه نداشته باش، کسی که کینه و عداوتی ندارد، جنگ نمی‌جوید. نامداری چون اسفندیار در خردمندی و دلاوری در جهان نمی‌شناسم؛ از خردمندی [چون او]کار ناصوابی سر نمی‌زند. او هیچ رفتار ناصوابی از ما ندیده است [که در برابر به کار ناصوابی دست بزند].

۴۴۳ تا ۴۴۵ـ زال: پدر رستم. نک ب ۱۱۲. // وزان روی: و از آن سوی. // برافراخت یال: گردن

بلند کرد، حرکت کرد، به راه افتاد. // دمان: خروشنده و خشمگین. «دمان» به معنی نفس‌زنان و مضطرب و متحرّک، حکایت از نوعی پیش رفتن می‌کند که با تعرّض و هجوم و حمله همراه باشد، و به گفته‌ی بعضی اغلب در مورد حیوانات مَهیب به کار می‌رود؛ و در مورد انسان نیز معنی مهیب بودن می‌دهد. «دمنده» نیز به همین معنی است، و از «دمید» که در ابیات شاهنامه و کتاب‌های دیگر آمده است، معنی «دمان» روشن‌تر می‌شود، و نیز «دمان باد پایان» در این بیت:

ز نیرو عمود اندر آورد خم　　دمان بادپایان و، گُردان دژم

(رستم و سهراب، ب ۶۹۰)

نک غنامه، ب ۶۹۰ و مج ۱۰۶ و ۱۰۷. // لب هیرمند: کنار رود هیرمند؛ اسفندیار در کنار رود هیرمند سراپرده زده است. نک ب ۲۰۰. // سرش تیز گشته: خشمگین و عصبانی [بود]. // عنان را گران کرد: لگام را کشید، به آهستگی گرایید یا توقّف کرد. * یعنی رستم خروشنده و خشمگین تا لب هیرمند آمد، در حالی که از ترس رنج و دردی [که در پیش بود] خشمگین و نگران بود، در کنار رود لگام را کشید و توقّف کرد، تا بهمن [از سوی اسفندیار پاسخ و] درود بیاورد.

۴۴۶ـ پرده‌سرای: سراپرده، خانه‌ای از خیمه. نک ب ۲۰۱. // همی بود... به پای: ایستاده بود، ایستاد. // پیش پدر بر: بر پیش پدر: در پیش پدر.

۴۴۷ـ فرّخ: خجسته و مبارک. نک ب ۳۷. // پاسخ... کرد: پاسخ گفت. // یل نامدار: پهلوان نام‌آور = رستم.

۴۴۸ـ بشنیده بُد: شنیده بود. // در به در: موضوع به موضوع، جزء به جزء. به همین معنی در جاهای دیگر شاهنامه هم به کار رفته است (ج ۵، ص ۳۱۸):

ز گفتار ایرانیان پس خبر　　به کیخسرو آمد همه در به در

۴۴۹ـ نخستین درودش ز رستم بداد: نخست از رستم به او (اسفندیار) سلام رساند.

۴۵۰ـ دیده: دیده شده، مشهود. // همان نیز: همچنین، و نیز. // اندر نهفت: در نهان. * یعنی [بهمن] دیده‌ها را نزد پدر گفت و نیز آنچه را ندیده بود و در نهان بود (دریافته بود)، بیان کرد. (یادداشت مسعود قاسمی).

۴۵۱ـ ندیده بُوَد: ندیده باشد. // انجمن: جمعیّت، گروه مردم.

۴۵۲ـ دل شیر دارد: بسیار جسور و دلاور است. // نهنگ: تمساح، سوسمار آبی. // دریای نیل: رود نیل. نک ب ۱۵۶؛ مصراع دوم حاکی از توان و پهلوانی رستم است.

۴۵۳ـ ابی: بی، بدونِ. // جوشن: جامه‌ی جنگی، و آن غیر از زره است. چه، تمام از حلقه است، ولی جوشن از حلقه و از ورقه‌های آهن ساخته می‌شود. // خود: کلاه فلزّی که جنگیان بر سر می‌گذارند.

۴۵۴ و ۴۵۵ـ آمدستش نیاز: نیازمند شده است. // انجمن: جمعیّت، گروه مردم. // کرد خوار: خوار کرد، سرزنشش کرد (به سبب سخنی که در بیت بعد می‌گوید و بهمن را به کنایه مثل زنان

می‌خواند).

۴۵۶ـ مردمِ سرفراز: آدم شایسته. // نزیبد: نمی‌زیبد، زیبنده نیست، سزاوار نیست. // به راز: به رازگویی. * یعنی اسفندیار به بهمن گفت که از فرد شایسته و لایق سزاوار نیست که با زن به رازگویی بنشیند. منظور آن است که خود وی فردی شایسته است با نوجوانی چون بهمن، که مانند زنان است، به رازگویی پرداخته. شاید هم به صورت تمثیل گفته شده باشد.

۴۵۷ تا ۴۵۹ـ دلیر: جَسور، با جرأت. // سترگ: گستاخ، جسور. // گردن‌کشان: دلاوران، جنگاوران. // نامور انجمن: گروه نامدار؛ مرادِ اسفندیار سپاهیان و اطرافیان خودش است. * اسفندیار در دنبال عتابش به بهمن می‌گوید: اگر کودکان را به کاری بزرگ بفرستی، نمی‌توانند گستاخ و جسور باشند (زود از میدان در می‌روند و یا زود مرعوب می‌شوند). تو جنگاوران را کجا دیده‌ای؟ (ندیده‌ای) و حتّی صدای روباه را هم نشنیده‌ای، که رستم را [این چنین بزرگ می‌کنی و] فیل جنگاورش می‌نامی [و] دل سپاهیان مرا می‌شکنی!

۴۶۰ و ۴۶۱ـ پشوتن: برادر اسفندیار. نک ۲۱۶. // به راز: در خفا، محرمانه. // جنگ‌ساز: جنگاور؛ شیر رزم‌آور جنگ ساز = رستم. // ز سالش: از سالیان دراز عمرش (رستم). // همانا: به یقین. // نیامد شکن: شکست نیامد، شکسته نشد. * یعنی [اسفندیار پس از تندی و خشم به بهمن] محرمانه به پشوتن گفت که «رستم خود را جوان قلمداد می‌کند، عمر طولانی، به یقین، او را شکسته نکرده است. (رستم در این موقع بیش از پانصد سال داشته است. نک ب ۶۷۲).

به دیداژ هر دو گرفته شتاب

۴۶۲ بفرمود کـ«اسبِ سیه زین کنید / به بالایِ او زینِ زرّین کنید»
پس، از لشکرِ نامور صد سوار / برفتند با فرّخ اسفندیار
بیامد دَمان تا لب هیرمند / به فِتراک بر، گِرد کرده کمند
۴۶۵ ازین سو خروشی برآورد رخش / وزان روی(اسبِ یلِ تاج بخش)
چنین تا رسیدند نزدیکِ آب / به دیداژ هر دو گرفته شتاب
تَهمتن ز خشکی اندر آمد به رود / پیاده شد و داد یل را درود
۴۶۸ پس از آفرین، گفت کـ«ازیک خدای / همی خواستم تا بُوَد رهنمای
که با نامداران بدین جایگاه / چنین تندرست آید و با سپاه

نشینیم یک جای و پاسخ دهیم — همی در سخن، رایِ فرّخ نهیم

۴۷۱ چنان دان که یزدان گُوایِ من است — خرد زین سخن، رهنمایِ من است

که من زین سخن‌ها نجویم فروغ — نگردم به هر کار گردِ دروغ

که رویِ سیاوَخش گر دیدَمی — بدین تازه رویی نگردیدَمی

۴۷۴ نمانی همی جز سیاوخش را — مر آن تاجدارِ جهان بخش را

خُنُک شاه، کو چون تو دارد پسر — به بالا و فرّت بنازد پدر!

خُنُک شهرِ ایران، که تختِ تو را — پرستند و بیدار بختِ تو را

۴۷۷ دژم گردد آن کس که با تو نبرد — بجوید، سرش اندر آید به گَرد

همه دشمنان از تو پر بیم باد — دلِ بدسگالان به دو نیم باد

همه ساله بختِ تو پیروز باد — شبانِ سیه بر تو نوروز باد»

۴۸۰ چو بشنید گفتارش اسفندیار — فرود آمد از باره‌یِ نامدار

گوِ پیلتن را به بر در گرفت — چو خشنود شد، آفرین بر گرفت

که «یزدان سپاس ای جهان پهلوان، — که دیدم تو را شاد و روشن روان

۴۸۳ سزاوار باشد ستودن تو را — یلانِ جهان خاک بودن تو را

خُنُک آن که چون تو، پسر باشدش — یکی شاخ بیند که بَر باشدش!

خُنُک آن که او را بود چون تو پشت — بود ایمِن از روزگارِ درشت!

۴۸۶ خُنُک زال، کِش بگذرد روزگار — به گیتی بماند تو را یادگار!

بدیدم تو را یادم آمد زَریر — سپهدار اسب افگن و نرّه شیر»

بدو گفت رستم که «ای پهلوان، — جهان‌دار و بیدار و روشن‌روان،

۴۸۹ یکی آرزو دارم از شهریار — که باشم بر آن آرزو کامگار

خُرامان بیایی سویِ خانِ من — به دیدار، روشن کنی جانِ من

سزای توگرنیست، چیزی که هست — بکوشیم و با آن بساییم دست»

۴۹۲ چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که «ای از یلانِ جهان یادگار

هر آن کس کجا چون تو باشد بنام — همه شهرِ ایران بدو شادکام

نشاید گذر کردن از رایِ تو — گذشت از بر و بوم، وز جایِ تو

۴۹۵ ولیکن ز فرمانِ شاهِ جهان — نپیچم روان، آشکار و نهان

به زابل نفرمود ما را درنگ — نه با نامدارانِ این بومْ جنگ

تو آن کن که بریابی از روزگار / بر آن رو که فرمان دهد شهریار
۴۹۸ تو خود بند بر پای نِهْ بی‌درنگ / نباشد ز بندِ شهنشاهْ ننگ
تو را چون برم بسته نزدیکِ شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
وزین بستگی من جگر خسته‌ام / به پیشِ تو اندر، کمر بسته‌ام
۵۰۱ نمانم که تا شب بمانی به بند / وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان، / بدی ناید از شاهِ روشن‌روان
از آن پس که من تاج بر سر نهم / جهان را به دستِ تو اندر نهم
۵۰۴ نه نزدیکِ دادار باشد گناه / نه شرم آیدم نیز از رویِ شاه
چو تو باز گردی به زابلْستان / به هنگامِ بِشْکوفه‌یِ گلستان
ز من نیز یابی بسی خواسته / که گردد بر و بومت آراسته»
۵۰۷ بدو گفت رستم که «ای نامدار، / همی جُستم از داورِ کردگار
که خرّم کنم دل به دیدارِ تو / کنون چون بدیدم من آزارِ تو،
دو گردن فرازیم، پیر و جوان / خردمند و بیدار، دو پهلوان،
۵۱۰ بترسم که چشمِ بد آید همی / سر از خوابِ خوش برگراید همی
همی یابد اندر میانْ دیو راه / دلت کژ کند از پیِ تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سَخُن / که تا جاودان آن نگردد کَهُن
۵۱۳ که چون تو سپهبد، گزیده سری / سرافراز شیری و نام‌آوری
نیایی زمانی تو در خانِ من / نباشی بدین مرز مهمانِ من
گر این تیزی از مغز بیرون کنی / بکوشی و بر دیو افسون کنی،
۵۱۶ ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / به دیدارِ تو رامشِ جان کنم
مگر بند، کز بند عاری بُوَد / شکستی بوَد، زشت کاری بوَد
نبیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم بر این است و بس
۵۱۹ ز تو پیش بودند گُندآوران / نکردند پایم به بندِ گران»
به پاسخ چنین گفتش اسفندیار / که «ای در جهان از گوان یادگار
همه راست گفتی، نگفتی دروغ / به کژّی نگیرند مردان فروغ
۵۲۲ ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود تا من برفتم به راه
گر اکنون بیایم سویِ خانِ تو / بُوَم شاد و پیروز مهمانِ تو،

تو گر دل بپیچی ز فرمانِ شاه — مرا تابشِ روز گردد سیاه
دگر آن‌که گر با تو جنگ آورم — به پرخاش، (خوی پلنگ آورم،)
فرامُش کنم مِهرِ نان و نمک — به من بَرْ، دگرگونه گردد فلک
وگر سر بپیچم ز فرمانِ شاه — بدان گیتی آتش بُوَد جایگاه
تو را آرزو گر چنین آمده‌ست — یک امروز با می بساییم دست)
که داند که فردا چه شاید بُدَن؟ — بدین داستانی نباید زدن»
بدو گفت رستم که «ایدون کنم — شوم جامه‌ی راه بیرون کنم
به یک هفته نخجیر کردم همی — به جای بَره گور خوردم همی
به هنگامِ خوردن مرا بازخوان — چو با دودِه بنشینی از پیشِ خوان»
از آنجایگه رخش را برنشست — دلِ خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دمان تا به ایوان رسید — رخِ زالِ سامِ نریمان بدید
بدو گفت که «ای مهترِ نامدار — رسیدم به نزدیکِ اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی — خردمند و با زیب و با فرّهی
تو گفتی که شاهِ آفریدون گرد — بزرگی و دانایی او را سپرد
به دیدن فزون آمد از آگهی — همی تافت زو فرِّ شاهنشهی»

۴۶۲ـ اسب سیه: اسب اسفندیار که سیاه رنگ بوده است. نک ب ۲۱۸. // به بالای او: بر پشت اسب، و یا اسب یدک و جنیبت؛ در این صورت یعنی اسب یدک را نیز زین کنند. نک ب ۲۲۲.

۴۶۳ و ۴۶۴ـ فرّخ: مبارک، خجسته. نک ب ۳۷. // دمان: نفس‌زنان و مضطرب، پیش رونده به حال تعرّض. نک ب ۴۴۴. // لب هیرمند: کنار رود هیرمند. نک ب ۲۰۰. // فتراک: ریسمان یا تسمه‌ای در پشت زین. نک ب ۲۹؛ به فتراک بر: در فتراک (دو حرف اضافه برای یک متمّم). //گرد کرده کمند: کمند پیچیده و گرد کرده شده؛ یعنی در حالی که کمند تاب داده و پیچیده‌ی خود را به فتراک بسته بود.

۴۶۵ـ رخش: نام اسب رستم. نک ب ۱۲۳. // یل: پهلوان. // تاج‌بخش: آن که تاج به شاهان می‌بخشد. نک ب ۱۲۳. در اینجا برای اسفندیار صفت آمده؛ شاید از آن جهت است که تاج و تخت گشتاسب با حمله‌ی ارجاسب تورانی به خطر افتاده بود و اسفندیار آن را از خطر رهانید. نک ب ۷۸ و ۷۹.

۴۶۶ـ آب = رود هیرمند. // به دیدار: برای دیدن و ملاقات [همدیگر]. // به دیدار هر دو...: هر

دو برای دیدن همدیگر شتاب و عجله داشتند.

۴۶۷ـ تهمتن: لقب رستم است. نک‌ب ۳۳۷ و ۴۹. // خشک: خشکی. // اندر آمد: داخل شد. // داد... درود: درود داد، گفت: درود، درود! یا درود باد بر تو.

۴۶۸ تا ۴۷۰ـ آفرین: ستایش، تحسین؛ و در اینجا مراد همان «درود دادن» است. // یک خدای: خدای یکتا. // رای فرّخ: اندیشه‌یِ مبارک، اندیشه‌یِ زندگی بخش. * یعنی [رستم] پس از درود و تحیّت گفت که از خداوند یکتا می‌خواستم تا هدایت کند که با همراهان بزرگوار و سپاهیانت چنین تندرست به اینجا بیایی، در یک جای بنشینیم و گفتگو کنیم [و] در سخن اندیشه‌یِ زندگی‌بخش به کار بریم.

۴۷۱ـ گوای: گواه. // زین سخن: در این سخن. ز (از) به معنی «در» در جاهای دیگر هم به کار رفته. نک‌ب ۱۵۵.

۴۷۲ـ نجویم فروغ: [برای خود] رونق و آب و تاب نمی‌جویم: کسب آبرو و حیثیّت [برای خود] نمی‌کنم. // به هر کار: در همه‌یِ کارها؛ چون جمله منفی است، در زبان امروز به «در هیچ کاری» معنی می‌شود. * یعنی من در این سخنان کسب حیثیّت نمی‌خواهم؛ در هیچ کاری گرد دروغ نمی‌گردم، دروغ نمی‌گویم.

۴۷۳ـ سیاوخش: سیاوش، شاهزاده‌یِ معروف کیانی، پسر کاووس که دست پرورده‌یِ رستم بود. رستم در خون‌خواهی او توران زمین را به خاک و خون کشید. نک‌ب ۱۳۱. // دیدمی: می‌دیدم. // تازه‌رویی: شادی، مسرّت. // نگردیدمی: نمی‌گردیدم. * بدین تازه‌رویی نگردیدمی: تا این حد خوش‌حال و شادمان نمی‌شدم.

۴۷۴ـ نمانی همی: شبیه نیستی، شباهت نداری. // مر: اداتی که پیش از مفعول می‌آوردند. نک‌ب ۴ بخش «ندانم که نرگس...». // تاجدار: شاه، شاهزاده؛ در اینجا معنی اخیر مراد است. // جهان‌بخش: بخشنده‌یِ جهان، رهاننده‌یِ کشور از دست دشمنان، جهانبان. فردوسی در جای دیگر گوید (لغت‌نامه):

در آن رزم‌ها یارِ من رخش بود همان تیغ تیزم جهان بخش بود

۴۷۵ـ خنک: خوشا، خوش به حالِ. // بالا: قد و قامت. // فَرّ: پرتو اهورایی، شوکت، شأن، شکوه. نک‌ب ۶۵. // بنازد: افتخار می‌کند.

۴۷۶ـ شهر ایران: کشور ایران؛ مراد مردم کشور است (مجاز بر سبیل ذکر محلّ و اراده‌یِ حالّ). // پرستند: می‌ستایند، ستایش می‌کنند. // بیدار بخت: بخت بیدار: بخت پیروز و موفّق. * یعنی خوشا به حال مردم ایران، که تختِ [شاهی] و بخت پیروز تو را می‌ستایند. بعد از «پرستند» در نسخه‌یِ بروخیم «و» هست. اسلامی این وجه را ترجیح داده است (ص ۳۳).

۴۷۷ـ دُژم: افسرده و غمگین. // نبرد بجوید: جنگ کند. // اندر آید: می‌افتد. // گَرد: خاک، زمین.

۴۷۸ـ بدسگال: بداندیش، دشمن. // به دو نیم باد: پاره شود، هلاک گردد.

۴۷۹ـ نوروز: روز اوّل فروردین، نخستین روز سال. نوروز از روزگاران بسیار کهن در میان ایرانیان جشن گرفته می‌شده. نک لغت‌نامه و حاشیه‌ی برهان.
۴۸۰ـ فرود آمد: پایین آمد. // باره‌ی نامدار: اسب معروف؛ مراد اسب سیاه معروف است. نک ب ۴۶۲ و ۲۱۸.
۴۸۱ تا ۴۸۷ـ گَو: پهلوان، مبارز، شجاع. // پیل‌تن: آن‌که تنی چون فیل دارد؛ گَوِ پیل‌تن= رستم. // به بر درگرفت: در آغوش گرفت. // برگرفت: شروع کرد. // جهان پهلوان: آن‌که جهانیان او را به پهلوانی قبول دارند. بزرگ‌ترین پهلوانِ جهان. // روشن روان: آن‌که روانی روشن دارد، آگاه، دانا. // باشدش: باشد او را، باشد از برای او. // شاخ: شاخه‌ی درخت. // بر: میوه، ثمر؛ شاخه‌ی درخت: استعاره از پسر است که کردارهای نیک، ثمره‌ی اوست. // پشت: پشتیبان، تکیه‌گاه. // ایمن: در امان، آسوده. ایمن مُمالِ آمِنِ عربی است. // درشت: زبر، خشن، ناسازگار. // زال: پدر رستم. نک ب ۱۱۲. // کش: که او را. // بماند: بگذارد، باقی می‌گذارد. // زریر: عَمّ اسفندیار، برادر گشتاسب. نک ب ۳۷. // سپهدار: دارنده و فرمانده سپاه. // اسب افکن: دلاوری که به تنهایی در میان سواران دشمن بتازد. تازنده‌ی اسب در میدانِ جنگ. // نرّه شیر: شیر نرِ درشت هیکل. * یعنی [اسفندیار]، پهلوانِ پیل‌تن (رستم) را در آغوش گرفت. وقتی که [از این دیدار] خرسندی و رضایت خاطر یافت، شروع کرد به درود گفتن: خدای را سپاس، ای بزرگ‌ترین پهلوانِ جهان، که تو را شاد و دل آگاه دیدم. سزاوار است که تو را مدح و ستایش کنند [و] پهلوانان [در برابر] تو فروتن و ذلیل باشند. خوشا به حال کسی که چون تو پسری دارد! [چنان پدری، در برابرِ خود] شاخه‌ای می‌بیند که دارای بار و ثمر است. خوشا به حال کسی که مانند تو پشتیبان و تکیه‌گاهی دارد [که] از روزگار ناسازگار ایمن و آسوده زندگی می‌کند! خوشا به حال زال! روزگارش می‌گذرد (از دنیا می‌رود)، در جهان چون تو [پسری] به یادگار می‌گذارد. تو را دیدم زریر [آن عَمّ] سپهدار و دلاور شیر مانند به یادم آمد (تو مانند زریر هستی).
۴۸۸ تا ۴۹۰ـ جهان‌دار: دارنده‌ی جهان، شاه. نیز نک ب ۱۳۲. // آرزو: خواهش، تمنّا. // کامگار: پیروز، موفّق. // خان: خانه. // به دیدار...: با دیدار خود شادم کنی. «دیدار»: چهره، سیما.
۴۹۱ـ سزا: شایسته، لایق. // بساییم دست: دست بساییم، بپردازیم، به آنچه هست قناعت کنیم. دست سودن با (به) چیزی: پرداختن به آن. نک ب ۲۷۶ «دست ساییدن» نیز به همین معنی آمده (فردوسی، لغت‌نامه):

به چیزی که برما نیاید شکست بکوشید و با آن بسایید دست

۴۹۲ـ ای از یلان جهان یادگار: ای کسی که یادآور پهلوانان بزرگ هستی.
۴۹۳ـ کجا: که. // بنام: مشهور. // شهر ایران: کشورِ ایران؛ مردم کشور ایران. نک ب ۴۷۶. * یعنی هر کس که مانند تو نام‌آور و مشهور باشد، همه‌ی مردم ایران [به وجودِ] او شادکام‌اند.
۴۹۴ تا ۴۹۶ـ گذر کردن: گذشتن، سرپیچی کردن. // گذشت: صرف‌نظر کرد. // بر و بوم:

سرزمین. // شاه جهان = گشتاسب. // نپیچم روان: روان نمی‌پیچم، سرپیچی نمی‌کنم. (پیچیدن در معنی متعدّی به کار رفته). «روان» تشبیه شده است به سر یا بـه روی (استعارهٔ کـنایی). //زابل: سرزمینی که رستم در آن می‌زیست، نک ب ۴۹. // بوم: سـرزمین. * یـعنی سـزاوار و شایسته نیست که از اندیشهٔ تو [از فرمان و دعوت تو] سرپیچی کنم و نیز از سرزمین و جایگاه و خانهٔ تو چشم بپوشم [و به خانهٔ تو نیایم]، امّا از فرمان گشتاسب آشکار و پنهان سرپیچی نمی‌کنم. فرمان نداد که ما در زابل توقّف کنیم؛ نیز فرمان نداد که با نامداران این سرزمین جنگ کنیم.

۴۹۷ـ بریابی: بهره‌بگیری، نصیب بیابی. // بر آن رو: آن چنان کن.

۴۹۸ـ نباشد زبند شهنشاه ننگ: اسفندیار با این سخن علاوه بر این‌که باور به فـرمان‌برداری و تسلیم بی‌قید و شرط در برابر پادشاه را نشان می‌دهد، یحتمل که خود را تسلّی هم می‌دهد. چه «خود مدّتی در بند و حبس به سر برده است، اگر رستم را بتواند به بند بیاورد، چنان است که گویی بار شرمندگی خویش را سبک کرده است.» (اسلامی ۷-۱۳۶).

۴۹۹ـ سراسر بدو باز گردد گناه: گناه متوجّه او [گشتاسب] می‌شود. گناه بر گردن او مـی‌افـتد. مقایسه کنید با ب ۲۷۴ و ۲۸۰.

۵۰۰ تا ۵۰۴ ـ وزین بستگی: و از این بستن و بند کردن. // جگر خسته: آزرده‌خاطر، غمگین. //به پیش تو اندر: در پیش تو. //کمربسته: آماده (صفت مفعولی است در معنی فاعلی، مانند سفر کرده). // نمانم: نگذارم، نمی‌گذارم. //گر: یا. // انگار: تصوّر کن، گمان کن؛ در اینجا: بدان (از «انگاشتن»: پنداشتن، تصوّر کردن). // اندر نهم: بنهم، بگذارم. // دادار: خداوند. // شـرم آیـدم = شرمم آید، شرمنده می‌شوم. * اسفندیار در ادامهٔ سخنانش می‌گوید: از این که تو را به بند بکشم من آزرده خاطر و غمگینم. در پیش تو آماده‌ام [که چون به درگاه رسیدیم] نگذارم تا شب در بند بمانی و یا به تو گزندی برسانند. ای پهلوان، همه چیز را از من بدان [بر عهدهٔ من]. از شاه دل آگاه بدی نمی‌آید. [و] از آن پس که تاج بر سر گذاشتم، جهان را به تو وامی‌گذارم. (صاحب اختیار کشور تو می‌شوی)، [و این] نه در پیشگاه خداوند گناه شمرده می‌شود و نه [بـر چـنین کاری] من از شاه شرمنده می‌شوم.

۵۰۵ و ۵۰۶ ـ زابلستان: سرزمینِ رستم. نک ب ۴۹. // بِشْکوفه: شکوفه و بهار درخت، در زبان پهلوی v(i)škofak است. // خواسته: مال و ثروت. * یعنی به هنگام بهار و شکوفه کردن درختان در گلستان، که تو می‌خواهی به زابلستان برگردی، از من مال و ثروت بسیار می‌یابی، چنانکه سرزمینت [با آن مال و ثروت] آراسته می‌شود.

۵۰۷ ـ همی جستم: می‌جستم، می‌خواستم. // داور: خداوند. //کردگار: آفریننده.

۵۰۸ ـ خرّم کنم: شاد کنم. // آزار: مرادش قصد آزار است.

۵۰۹ ـ گردن فراز: آن که گردنش را بالا نگه می‌دارد؛ کنایه از دلاور و پهلوان.

۵۱۰ ـ چشم بد آید همی: چشم زخمی برسد. // بر گراید همی: (به سویی) خم گردد، برگردد. * یعنی [اکنون که قصد آزار داری، و ما هر دو پهلوان گردن فرازی هستیم] می‌ترسم چشم زخم و گزندی برسد؛ سر از خواب خوشی که می‌بیند به سویی دیگر برگردد. گویا می‌خواهد بگوید: می‌ترسم روزگار پیش‌آمدی ناگوار نشان دهد و آرزوهای تو نقش بر آب شود.

۵۱۱ تا ۵۱۴ ـ همی یابد... راه: راه می‌یابد. // اندر: در. // دیو: شیطان: نکب ۱۲۸ و ۲۴۷. // کژ: کج. // از پی: از برای، برای. // گاه: تخت. // سپهبد: سپه‌سالار، فرمانده سپاه. در پهلوی spâhpat، معرّبِ آن اصفهبد (حاشیه‌یِ برهان). // گزیده سر: سرور برگزیده. // مرز: سرزمین. * یعنی دیو (شیطان) در میانْ راه می‌یابد و دلت را برای به دست آوردن تاج و تخت از راه به در می‌کند. این‌که سپه‌سالار و سرور گزیده‌ای چون تو، که دلاوری شایسته و نام‌آور هستی، ساعتی به خانه‌یِ من نمی‌آیی و در این سرزمین مهمان من نمی‌شوی، برای من ننگ است.

۵۱۵ تا ۵۱۹ ـ تیزی: تندی. شاید اینجا معنی تعصّب یا پافشاری مناسب باشد. // افسون کنی: حیله‌انگیزی، چاره‌کنی. // فرمان کردن: اطاعت کردن. // رامش... کنم: شادی کنم؛ رامش جان کنم: جانم را شاد کنم. // عاری، شکستی، کاری: ظاهراً یاء در این سه کلمه یاءِ نکره و برای تفخیم است. // روشن روانم = روانِ روشنم، دلِ آگاهِ من. // برین است: بر این عقیده و باور است. // گُندآور: شجاع، دلیر، پهلوان. در مورد وجه اشتقاق این کلمه نک فم. * یعنی اگر این تندی و تعصّب را از ذهنت بیرون کنی [و] بکوشی و چاره‌ای برای [از میان بردن] دیوِ [درونت] بکنی، از من هر چه بخواهی، فرمان می‌برم و اطاعت می‌کنم [و] با دیدن تو جانم را شاد می‌سازم، بجز بند [که بر دست‌های من می‌خواهی بزنی] که از بند ننگ و شکست می‌زاید و کاری زشت است. مرا کسی زنده با بند نخواهد دید، که دلِ آگاه و بیدارم بر این باور است و جز این نیست. پیش از تو پهلوانان [بسیار] بودند؛ پایم را به بند گران نبستند [نتوانستند ببندند].

۵۲۱ ـ کژّی: کجی، ناراستی. // نگیرند... فروغ: آبرو و حیثیّت کسب نمی‌کنند. نک ب ۴۷۲.

۵۲۲ ـ پشوتن: برادر اسفندیار. نک ب ۲۱۶. // شناسد: داند، می‌داند. // شاه = گشتاسب. // تا: که. // برفتم به راه: راه افتادم.

۵۲۳ و ۵۲۴ ـ بُوَم: باشم. // گردن بپیچی: سرپیچی کنی. // تابش: روشنی. * یعنی اگر اکنون به خانه‌یِ تو بیایم [و] شادمان و پیروز مهمان تو باشم، [و] تو از فرمان شاه سرپیچی کنی، روز روشن من تیره و سیاه خواهد شد. [سرپیچی از فرمان شاه (از طرف تو و من) موجب تیره‌روزی من خواهد شد].

۵۲۵ و ۵۲۶ ـ جنگ آورم: جنگ بکنم. // به: در. // پرخاش: جنگ، ستیز. // خوی پلنگ آورم: حمله‌ور شوم. // به من بر: برمن. // دگرگونه گردد فلک: چرخ و روزگار دیگرگونه می‌شود؛ مراد اسفندیار آن است که وی با فراموش کردن محبّتِ حاصل از خوردن نان و نمک تیره‌روز می‌شود.

۵۲۷ ـ بدان گیتی آتش بُوَد جایگاه: در آن جهان جایم در آتش خواهد بود. اسفندیار شخصی

است معتقد به دین، از این رو همه جا دینی می‌اندیشد.

۵۲۸ ـ با می بساییم دست: به می مشغول شویم، به می خوردن بپردازیم. نکب ۴۹۱. * یعنی اگر آرزوی تو چنین است [که با هم نشستی داشته باشیم]، امروز با هم دست به می می‌بریم. باید توجّه داشت که می خوردن در آیین زردشتی نه تنها گناه نیست، بلکه در مراسم دینی هم خورده می‌شد.

۵۲۹ ـ چه شاید بُدن: چه شایدبودن؟ چه می‌خواهد بشود؟ چه خواهد شد؟ // بدین داستانی نباید زدن: در این [باره که فردا چه خواهد شد] نباید سخنی گفت یا مثلی آورد. گویا منظور آن است که موضوع روشن است. هیچ‌کس نمی‌داند چه خواهد شد، که داند که فردا چه خواهد شدن؟

۵۳۰ ـ ایدون: چنین. // شَوَم: روم: بروم.

۵۳۱ ـ نخجیر کردم همی: شکار می‌کردم. //گور: جانوری است شکاری. نکب ۳۱۸.

۵۳۲ ـ باز خوان: دعوت کن، صدا بزن. // دوده: دودمان، خاندان. // از پیش خوان: در پیش سفره، در کنار سفره. نکب ۱۵۵. * جواب شرطِ «چو با دوده...» مصراع اوّل است.

۵۳۳ ـ بر نشست: سوار شد. // دل خسته: دلِ زخمی؛ دلش از این پیش‌آمد غیرمنتظره آزرده بود. // اندر: در؛ اندر اندیشه بست: به اندیشیدن گماشت، اندیشناک و دل مشغول شد.

۵۳۴ ـ ایوان: خانه، کوشک، کاخ. // زالِ سامِ نریمان: زال پسر سام پسر نریمان (اضافه‌یِ پسری) نکب ۱۱۲. // سام: پدر زال و جدّ رستم. سام از زمان فریدون در شاهنامه دیده می‌شود. در زمان منوچهر، جهان پهلوان است و در زمان نوذر درمی‌گذرد. نک شاهنامه، ج ۱، ص ۱۳۷ و ج ۲، ص ۱۴. نولدکه گرشاسبِ روایت دینی را با سامِ روایت ملّی یکی می‌داند و عقیده دارد که رستم از خانواده‌یِ دیگری است و با آنها بی‌ارتباط است (حماسه‌یِ ملی ایران، ص ۱۷). این نظر مورد تأیید کریستن‌سن نیز هست (کیانیان، ص ۱۹۷) نک اسلامی، ص ۱۸۹. // نریمان: پدر سام و جدِّ اعلای رستم. در شاهنامه از نریمان به مناسبت این‌که پدرِ سام یا جدِّ زال و یا جدّ اعلای رستم است، نام برده می‌شود. از خودش در شاهنامه خبری نیست. * یعنی رستم نفس‌زنان و مضطرب به خانه رسید و چهره‌یِ [پدرش] زالِ سامِ نریمان را دید.

۵۳۶ ـ سروِ سَهی: سرو راست روییده. «سهی»: راست (برهان). این معنی حدس فرهنگ‌نویسان است. «سهی» از کلمه‌یِ پهلوی سهیگ sahīg است به معنی دیدنی، خوش منظر (یادداشت دکتر احمد تفضّلی). // زیب: آرایش، زیور. در اینجا مراد آرایش معنوی است. // فرّهی: شأن و شوکت، شکوه. نکب ۶۵.

۵۳۷ ـ گُرد: پهلوان، دلاور.

۵۳۸ ـ آگهی: خبر. // همی تافت: می‌تابید، پرتوافشانی می‌کرد. // فَرّ: پرتو اهورایی، شأن، شوکت. نکب ۶۵. * یعنی بیشتر از آن به نظر آمد که خبر آن به من رسیده بود (شنیده بودم). در

بیت دیگر از شاهنامه چنین آمده:

ز خوبی و دیدار و فرّ و هنر　　بدانم که دیدنش بیش از خبر

(مینوی، ح کلیله، ص ۳۱۲)

«آگهی» عیناً برابر «خبر» عربی است، و بیت فردوسی شعر متنبّی را به خاطر می‌آورد که در ستایش علی‌بن احمد انطاکی می‌گوید:

وأستکبر الأخبار قبل لقائه　　فلمّا التقینا صغّر الخبرَ الخُبْرُ

یعنی پیش از دیدار او خبرها را مهمّ می‌شمردم، امّا پس از دیدارش، آنچه دانستم بر شنیده فزونی گرفت (دیوان متنبّی، چاپ بیروت، ۱۹۵۸، ص ۱۹۱).

مگوی آن که هرگز نیاید پسند

چو رستم برفت از لبِ هیرمند　　پراندیشه شد نامدارِ بلند

پشوتن که بُد شاه را رهنمای　　بیامد هم آنگه به پرده‌سرای

چنین گفت با او یل اسفندیار　　که «کاری گرفتیم دشوار، خوار

به ایوانِ رستم مرا کار نیست　　ورا نزدِ من نیز دیدار نیست

همان گر نیاید، نخوانمْش نیز　　گر از ما یکی را پُر آید قفیز

دل زنده از کشته بریان شود　　سر از آشناییش گریان شود»

پشوتن بدو گفت کای نامدار　　برادر که باید چو اسفندیار؟

به یزدان که دیدم شما را نخست　　که یک نامور با دگر گین نجست

دلم گشت زان کار چون نوبهار　　هم از رستم و هم ز اسفندیار

چو در کارتان بازکردم نگاه　　ببندد همی بر خرد دیو راه

تو آگاهی از کارِ دین و خرد　　روانت همیشه خرد پرورد

بپرهیز و با جان ستیزه مکن　　نیوشنده باش از برادر سَخُن

شنیدم همه هر چه رستم بگفت　　بزرگیش با مردمی بود جفت

نیاید دو پایِ ورا بندِ تو　　نیاید سبک سویِ پیوندِ تو

سوارِ جهان پورِ دستانِ سام　　(به بازی سر اندر نیارد به دام)

چُنو پهلوانی ز گردن‌کشان — نداده‌ست دانا به گیتی نشان

۵۵۵ چگونه توان کرد پایش به بند؟ — مگوی آن که هرگز نیاید پسند

سخن‌هایِ ناخوب و نادل‌پذیر — سزد گر نگوید یلِ شیرگیر

بترسم که این کار گردد دراز — به زشتی میانِ دو گردن فراز

۵۵۸ بزرگی و از شاه داناتری — به مردی و گُردی تواناتری

یکی بزم جوید یکی رزم و کین — نگه کن که تا کیست با آفرین؟»

چنین داد پاسخ ورا نامدار — که «گر من بپیچم سر از شهریار

۵۶۱ بدین گیتی اندر نکوهش بُوَد — همان پیشِ یزدان پژوهش بُوَد

دو گیتی به رستم نخواهم فروخت — کسی چشم دین را به‌سوزن ندوخت»

بدو گفت «هر چیز کآمد ز پند — تنِ پاک و جانِ تو را سودمند،

۵۶۴ همه گفتم، اکنون بهی برگزین — دل شهریاران نیازد به کین»

سپهبد ز خوالیگران خواست خوان — کسی را نفرمود کو را بخوان

چو نان خورده شد، جامِ می برگرفت — ز رویین‌دژ آنگه سخن در گرفت

۵۶۷ از آن مردیِ خود همی یاد کرد — به یادِ شهنشاه جامی بخَورد

همی بود رستم به ایوانِ خویش — ز خوردن نگه داشت پیمانِ خویش

چو چندی برآمد نیامد کسی — نگه کرد رستم به ره بر بسی

۵۷۰ چو هنگامِ نان خوردن اندر گذشت — ز مغزِ دلیر آب برتر گذشت،

بخندید و گفت «ای برادر، تو خوان — بیارای و آزادگان را بخوان

گر این است آیینِ اسفندیار — تو آیینِ این نامور یاد دار!»

۵۷۳ بفرمود تا رخش را زین کنند — همان زین به آرایشِ چین کنند

«شوَم باز گویم به اسفندیار — کجا کار ما را گرفته‌ست خوار»

۵۳۹ ـ لب هیرمند: کنار رود هیرمند. نکب ۲۰۰. // پراندیشه: اندیشناک، غمناک. // نامدار بلند: نامدار بلند مقام = اسفندیار.

۵۴۰ ـ پشوتن: برادرِ اسفندیار. نکب ۲۱۶. * چنانکه در بیت‌های ۵۴۱ تا ۵۵۹ دیده می‌شود، پشوتن با خردمندی به داوری می‌پردازد. به قول اسلامی، پشوتن در این داستان صدای عقل است (ص ۲۴۴). اسفندیار را از جنگیدن با رستم برحذر می‌دارد (ب ۵۵۰)، امّا اسفندیار که

جانش از سویی آکنده از خواهش بر تخت نشستن و از سویی آکنده از تعصّب دینی است، پندهای خردمندانه‌ی پشوتن را به چیزی نمی‌گیرد. // هم آنگه: در همان موقع. // پرده‌سرای: خیمه‌ی بزرگ. نک ب ۲۰۱.

۵۴۱ ـ یل: شجاع، دلاور. //کاری گرفتیم دشوار، خوار = کاری دشوار [را] خوار گرفتیم. // خوار: آسان. * یعنی اسفندیار به او گفت: کار دشواری را آسان دانستیم.

۵۴۲ ـ ایوان: خانه، کوشک، کاخ. //ورا: وی را. * یعنی من کاری در ایوان رستم ندارم، او نیز، نمی‌خواهم که به دیار من بیاید.

۵۴۳ و ۵۴۴ ـ همان: به یقین، حتماً (قید است برای نخوانمش). // نخوانمش: دعوتش نمی‌کنم، صدایش نمی‌زنم. // قفیز: پیمانه‌ای که برای اندازه گرفتن و تعیین وزن حبوب و مانند آن به کار می‌رفته. قفیز معرّب کبیز kabiz پهلوی است. اندازه‌ی آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف فرق می‌کرده است. نک «فم» با توجه به تصحیح دکتر احمد تفضّلی. «قفیز پرآمدن» و «قفیز سرآمدن» به معنی لب‌ریز شدن پیمانه‌ی زندگی یا حوصله است. آقای دکتر کزّازی نوشته است: در سخن پارسی از «پر شدن پیمانه» همواره مرگ را خواسته‌اند، چنانکه خیام گفته است: چون عمر به سر رسد چه شیرین و چه تلخ / پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ! * یعنی به یقین اگر رستم نیاید، دعوتش نمی‌کنم، [که] اگر یکی از ما کشته شویم آن که زنده می‌ماند، دلش برای کشته می‌سوزد و به سبب این‌که با وی رو به رو و آشنا شده است، گریان می‌شود.

۵۴۵ ـ برادر که یابد چو اسفندیار؟: مراد آن است که تو برای من گرامی‌ترین برادر هستی.

۵۴۶ تا ۵۴۸ ـ کین نجُست: کینه‌جویی نکرد، عداوت نشان نداد. // نوبهار: معبدی بودایی در بلخ بوده است. برخی آن را آتشکده‌ای از آنِ زردشتیان پنداشته‌اند. معروف است که خاندان برمکیان تولیت نوبهار را دارا بوده‌اند. به گفته‌ی دقیقی، لهراسب پدربزرگ اسفندیار، پس از آنکه پادشاهی را به گشتاسب داد، بدین معبد رفت و سی سال در آنجا به پرستش یزدان پرداخت (شاهنامه، ج ۶، ص ۶۶). نوبهار رابطه‌ای با بهار (فصل نخست سال) ندارد. اصل آن در سانسکریت Nava Vihara است. جزء اوّل هم‌ریشه و به معنی نو (تازه) فارسی است، و جزء دوم که در فارسی «بهار» شده، به معنی دیر و معبد است، جمعاً یعنی دیر نو، معبد جدید. نک حاشیه‌ی برهان و ترکستان نامه، ج ۱، ص ۱۹۴. نوبهار در ادب فارسی مظهر و مثال زیبایی است و با نوبهار (= بهار نو = روزهای نخستین سال) تخلیط شده و مثال تر و تازگی و شکفتگی هم هست. چنانکه اشاره شد، نوبهار به معنی آغاز بهار هم در نظم و نثر فارسی به کار رفته، و نیز به معنی سبزه‌ی نورسته، و فردوسی در جاهای دیگر به هر دو معنی (معبدی در بلخ، سبزه‌ی نورسته) به کار برده است. بعید نیست که در بیت مورد بحث ما، معنی «آغاز بهار» منظور باشد. نک لغت‌نامه. // باز کردم نگاه = باز نگاه کردم، باز نگریستم، تأمّل کردم. // ببندد همی: می‌بندد؛ ببندد همی بر خرد دیو را = دیو (شیطان) بر خرد راه همی بندد؛ شیطان می‌خواهد که عقلتان را

زایل کند. * یعنی سوگند به خدا که تا شما را دیدم که با یکدیگر کینه‌جویی نکردید و به همدیگر عداوت نشان ندادید، هم [از تو که] اسفندیار [هستی] و هم از رستم، دلم مانند نوبهار [تر و تازه و شادمان] گشت. چون در کارتان باز نگریستم، [دیدم که] شیطان می‌خواهد که عقلتان را زایل کند.

۵۴۹ ـ تو آگاهی از کار دین: اسفندیار مروّج و گسترنده‌یِ دین زردشتی است.

۵۵۰ ـ با جان ستیزه مکن: با جانت مستیز: با جانت دشمنی مکن. پشوتن به کنایه می‌فهماند که اسفندیار در این کار ممکن است جانش را از دست بدهد. // نیوشنده: گوش فرادهنده؛ از مصدر «نیوشیدن» گوش کردن، شنیدن.

۵۵۱ ـ مردمی: انسانیّت. * یعنی هر چه رستم گفت، شنیدم. بزرگواریش با انسانیّت همراه بود.

۵۵۲ ـ نساید: نمی‌ساید، تماس پیدا نمی‌کند. // ورا: وی را. // سبک: به آسانی، به راحتی. // پیوند: پیمان، قرارداد. نک لغت‌نامه؛ اشاره به پیشنهاد اسفندیار که دست رستم را ببندد. * یعنی تو نمی‌توانی بند بر پای او بنهی، و او به آسانی پیشنهاد و پیمان تو را نمی‌پذیرد.

۵۵۳ ـ سوار جهان: مراد بزرگ‌ترین سوار جهان است. // پور دستانِ سام: پسر دستان پسر سام، = رستم. نک ب ۴۹ و ۵۳۴. // به بازی: با بازی و شوخی. // اندر نیارد: در نمی‌آورد، داخل نمی‌کند. * مراد آن است که این کار تو، که همین طوری می‌خواهی دست و پای رستم را ببندی، به بازی و شوخی شبیه است.

۵۵۴ تا ۵۵۶ ـ چنو: چون او. // گردن‌کش: شجاع، دلیر. // نداده‌ست... نشان: نشان نداده است. // دانا: داننده؛ آنکه از تواریخ و احوال گذشتگان آگاه است. // یل شیر گیر = اسفندیار.

۵۵۷ ـ گردن فراز: آن که گردن بالا نگه می‌دارد، کنایه از دلاور و پهلوان. «دو گردن فراز» = رستم و اسفندیار. * یعنی می‌ترسم این کار [این که تو می‌خواهی دست رستم را ببندی] میان شما دو نفر به زشتی و بدنامی منتهی شود.

۵۵۸ ـ «ی» در «بزرگی» و «داناتری» و «تواناتری» فعل ربط است یعنی «هستی». // شاه = گشتاسب. // به مردی و گردی: از جهت مردانگی و پهلوانی (یاء در آخر هر دوی آنها یاءِ مصدری است).

۵۵۹ ـ با آفرین: ستوده، قابل تحسین. * یعنی یکی خواستار مجلس شادی و دوستی و الفت است، دیگری دنبال جنگ و انتقام‌جویی. نگاه کن که کدام یک شایسته‌یِ ستایش و تحسین است؟

۵۶۰ تا ۵۶۲ ـ نامدار = اسفندیار. // بپیچم سر از شهریار: از [فرمان] شهریار سرپیچی کنم. // بدین گیتی اندر: در این دنیا (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // نکوهش: سرزنش. // همان: یقین، به یقین. // پژوهش: باز جُست، مؤاخذه. * یعنی اسفندیار [به پشوتن] چنین پاسخ داد که اگر من از فرمان گشتاسب سرپیچی کنم، در این دنیا مورد سرزنش قرار می‌گیرم و به یقین در پیشگاه خداوند نیز مورد مؤاخذه و بازخواست قرار خواهم گرفت. [از این رو] دو جهان را به

رستم نمی‌فروشم. کسی چشم دین را با سوزن ندوخته (دین را در مقابل چیز بی‌ارزشی از دست نمی‌دهم). اسفندیار با آن‌که می‌داند پدرش نه حق دارد و نه حُسن نیّت،... بهانه‌اش آن است که باید دستورهای او را مو به مو اجرا کرد. از کسانی است که قدرت مشروع برای آنان به خودی خود احترام‌انگیز است (اسلامی، ص ۲۲۰). نک دیدگاه‌ها.

۵۶۳ و ۵۶۴ ـ کآمد... سودمند = که سودمند آمد، مفید شد. // بهی: خوبی، نیکی. // نیازد: قصد نمی‌کند، میل نمی‌کند (فعل مضارع از «یازیدن» یعنی قصد کردن، اراده کردن، میل کردن). * یعنی [پشوتن به اسفندیار] گفت: آنچه از پند و نصیحت برای تن پاک و جان تو سودمند بود، همه را گفتم. اکنون با توست که راهِ نیکی انتخاب کنی. دل پادشاهان نباید به سوی کینه‌جویی و دشمنی میل کند.

۵۶۵ تا ۵۶۷ ـ سپهبد = اسفندیار. // خوالیگر: آشپز، طبّاخ، این کلمه صفت شغلی است و از «خوالی» (xāli) به معنی طعام به اضافه‌یِ «گر» (پسوند فاعلی و شغلی) ساخته شده. //کو: که او (رستم). // نان: در اینجا غذا (ذکر جزء و ارادهٔ کلّ). // رویین دژ: قلعه‌ای در توران زمین؛ جایگاه ارجاسب بود. نیز خواهران اسفندیار، همای و بهْآفرید، در این قلعه زندانی بودند. اسفندیار به این قلعه که بسیار صعب‌الوصول بود، با نیرنگ راه پیدا کرد و خواهرانش را آزاد ساخت. وصف این دژ عجیب از دیدگاه اسفندیار چنین آمده است:

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل — به جایی ندید اندرو آب و گل
به پهنای دیوار او بر سوار — برفتی برابر بر او بر چهار

نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۹۱ به بعد، و نیز ب ۸۴ تا ۸۸ و ۷۱۳. «ز رویین دژ آنگه...» یعنی شروع کرد از رویین دژ صحبت کردن [و از دلاوری‌های خود یاد کردن]. // شهنشاه = گشتاسب.

۵۶۸ ـ ایوان: خانه، کوشک، کاخ. // پیمان: عهد، قرار. // زِ: در. * ز خوردن نگه داشت پیمان خویش: در خوردن پیمانه خود را نگه داشت و صبر کرد.

۵۶۹ و ۵۷۰ ـ چو چندی برآمد: چون مدّتی گذشت. // به ره بر: به راه (دو حرف اضافه برای یک متمّم). //اندر گذشت: گذشت، سپری شد. // ز مغز دلیر آب بر تر گذشت: از مغز رستمِ دلیر آب بالاتر گذشت: پیمانه‌یِ صبرش لب‌ریز شد، خشمگین گردید.

۵۷۱ و ۵۷۲ ـ خوان بیارای: سفره را آماده کن. // آزادگان: افرادِ اصیل و نجیب. در شاهنامه به ایرانیان نیز گفته شده است. نک غمنامه، ب ۳۴۰. // تو آیین...: سخنی است طنزآمیز، یعنی این آیین بد (به هم زدن قرار) را به خاطر بسپار، یادت باشد!

۵۷۳ ـ همان: همانا، به یقین، و شاید به معنی «هم‌چنین» باشد. // به آرایش چین کنند: [زین را] مطابق رسمِ چین آرایش کنند. چین در قدیم خاستگاه و مظهر زیبایی و هنر دانسته می‌شده است.

۵۷۴ ـ شَوَم: رَوَم. //کجا: که. //گرفته‌ست خوار: آسان گرفته است، آسان دانسته است.

به گیتی چنان دان که رستم منم

نشست‌ازبرِ رخش چون پیلِ مست یکی گُرزه‌یِ گاو پیکر به دست
بیامد دمان تا به نزدیکِ آب سپه را به دیدارِ او بُد شتاب
هر آن کس که از لشکر او را بدید دلش مهر و پیوندِ او برگزید
همی گفت هر کس که «این نامدار نماند به کس جز به سامِ سوار
برین کوهه‌یِ زین کُهِ آهن است همان رخش گویی که آهَرمن است
اگر هم‌نبردش بوَد ژنده پیل بر افشاند از تارَکِ پیل، نیل
کسی مرد ازین سان به گیتی ندید نه از نامدارانِ پیشین شنید
خرد نیست اندر سرِ شهریار که جوید ازین نامور کارزار
برین سان همی از پیِ تاج و گاه به کشتن دهد نامداری چو ماه
به پیری سویِ گنج یازان‌تر است به مُهر و به دیهیم نازان‌تر است»
همی آمد از دور رستم چو شیر به زیر اندرون اژدهایِ دلیر
چو آمد به نزدیکِ اسفندیار هم آنگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که «ای پهلوان نوآیین و نوشاخ و فرّخ جوان!
خُرامی نیرزید مهمانِ تو چنین بود تا بود پیمانِ تو؟!
سخن هرچه گویم همه یاد گیر مشو تیز با پیر، بر خیره خیر
همی خویشتن را بزرگ آیدت وزین نامداران سترگ آیدت
همانا به مردی سبک دارِیَم به رای و به دانش تُنُک دارِیَم
به گیتی چنان دان که رستم منم فروزنده‌یِ تخمِ نِیْرَم منم
بخاید ز من چنگ، دیوِ سپید بسی جادوان را کنم ناامید
بزرگان که دیدند ببرِ مرا همان رخشِ غرّان هژبرِ مرا
چو کاموسِ جنگی چو خاقانِ چین سوارانِ جنگی و مردانِ کین
که از پشتِ زینشان به خم کمند ربودم، سر و پای کردم به بند
نگه دارِ ایران و شیرانِ منم به هر جای پشتِ دلیرانِ منم

ازین خواهشِ من مشو بد گمان — مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهرِ این فرّ و اورندِ تو — بجویم همی رای و پیوندِ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار — تبه دارد از چنگِ من روزگار
که من سامِ یل را بخوانم دلیر — کزو بیشه بگذاشتی نرّه شیر
به گیتی منم زو کنون یادگار — دگر، شاهزاده یل اسفندیار،
بسی پهلوانِ جهان بوده‌ام — سخن‌ها ز هر گونه بشنوده‌ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال، — بدیدم یکی شاهِ فرّخ هَمال
که کین خواهد از مردِ ناپاکِ دین — جهانی برو برکنند آفرین
تویی نامور پر هنر شهریار — به جنگ اندرون افسرِ کارزار»
بخندید از رستم، اسفندیار — بدو گفت که «ای پورِ سامِ سوار
شدی تنگ‌دل چون نیامد خُرام — نجُستم همی زین سخن کام و نام
چنین گرم بُد روز و راهِ دراز — نکردم تو را رنجه، تندی مساز
همی گفتم از بامدادِ پگاه — به پوزش بسازم سویِ داد راه
به دیدارِ دستان شوم شادمان — به تو شاد دارم روان یک زمان
کنون تو بدین رنج برداشتی — به دشت آمدی، خانه بگذاشتی
به آرام بنشین و بردار جام — ز تندی و تیزی مبر هیچ نام»
به دستِ چپِ خویش بر جای کرد — ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهان دیده گفت این نه جایِ من است — به جایی نشینم که رایِ من است
به بهمن بفرمود که «از دستِ راست — نشستی بیارای از آن کِم سزاست»
چنین گفت با شاهزاده به خشم — که «آیینِ من بین و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم — که از تخمه‌یِ سامِ گُند آورم
هنر باید از مرد و فرّ و نژاد — کفی راد دارد، دلی پر ز داد
سزاوارِ من گر تو را نیست جای — مرا هست پیروزی و هوش و رای»
از آن پس بفرمود فرزند شاه — که کرسیِ زرّین نهد پیشِ گاه
بدان تا گوِ نامور پهلوان — نشیند برِ شهریارِ جوان
بیامد بر آن کرسیِ زر نشست — پر از خشم، بویا تُرنجی به دست

۵۷۵ ـ از برِ: بر بالای، بر پشتِ. // رخش: نام اسب رستم. نک ۱۲۳. // گُرزه: گرز. // گاو پیکر: گرزی که سر آن را به شکلِ سرِ گاومیش ساخته بودند. این گرز را در اصل از آنِ فریدون دانسته‌اند. نیز به صورت گاو روی، گاو سر، گاو چهر، و گاو رنگ به کار رفته است. نک لغت‌نامه.
۵۷۶ ـ دمان: نفس‌زنان و مضطرب. نک ب ۴۴۴. // آب = رود هیرمند. نک ب ۲۰۰. // سپه را به دیدار او بُد شتاب: سپاهِ [اسفندیار] برای دیدن [رستم] شتاب داشتند.
۵۷۷ تا ۵۸۳ ـ پیوند: بستگی، علاقه و محبّت. // نماند: شباهت ندارد، شبیه نیست. // سام: جدِّ رستم. نک ب ۵۳۴. // سوار: سوارکار ماهر، جنگاور، پهلوان. // کوهه: بلندی پیش و پس زینِ اسب. // کُه: کوه. // آهرمن: اهریمن، شیطان. نک ب ۱۸۰. // هم نبرد: دو تن که با هم نبرد می‌کنند، حریف. // ژنده پیل: فیل بزرگ و عظیم جثّه. // تارک: سر. در فرهنگ‌های قدیم اغلب معنی این کلمه را «فرق سر، میان سرآدمی» نوشته‌اند، در صورتی که در شاهنامه و دیگر آثار اغلب به معنی مطلق «سر» است. نک واژه نامک. // نیل برافشانَد: مراد آن است که چنان ضربه‌ای می‌زند که خون مانند رود نیل جاری می‌شود. نک ب ۱۵۶. // جوید... کار زار: جنگ می‌خواهد، به جنگ وامی‌دارد، مأمور جنگ می‌کند. // برین سان. این چنین. * یعنی هر کس از لشکرِ [اسفندیار] رستم را دید، دلش محبّت او را برگزید؛ به او محبّت پیدا کرد. می‌گفتند که این نامدار جز به سامِ پهلوان به کسی شبیه نیست. در میان دو برآمدگی زین مانند کوهی از آهن است. اسبش به اهریمن می‌ماند [از جهت چالاکی و زیرکی] اگر هم نبرد و حریفش پیلی عظیم جثّه هم باشد [چنان بر سرش می‌کوبد که] رود نیل [خون فراوان] از سر فیل می‌افشاند. کسی مردی این چنین در جهان ندیده و نه از بزرگان گذشته شنیده است. شهریار [گشتاسب] خرد در سر ندارد که با چنین نامداری [رستم] سرِ جنگ دارد. بدین‌سان اسفندیار را، که نامداری ماه‌وَش (زیبا)ست، به کشتن می‌دهد.
۵۸۴ ـ یازان: دست به سوی چیزی برنده، متمایل. از مصدر «یازیدن»: دست فرا چیزی بردن. // مُهر: مراد مُهر و نگین پادشاهی است. // دیهیم: تاج پادشاهان. این واژه از یونانی آمده، در آن زبان به صورت Diadêma، اصلاً به معنی نوار یا رشته است و مخصوصاً به نواری گفته می‌شده که گرد تاج پادشاه ایران می‌بسته‌اند (حاشیه‌یِ برهان). // نازان‌تر: به خود بالنده‌تر، فخرکننده‌تر، صفت فاعلی از «نازیدن». * یعنی [گشتاسب] در پیری به سوی گنج متمایل است، به نگین و مهر و تاج شاهی فخر می‌کند. مراد آن است که لشکریان، کارِ گشتاسب و اسفندیار را تأیید نمی‌کنند، و به نظر آنان، گشتاسب برای نگه‌داشتن مهر و تاج شاهی به چنین کاری دست زده است.
۵۸۵ و ۵۸۶ ـ به زیر اندرون: در زیر. // اژدهای دلیر: مراد رخش است که از جهت قوّت و جرأت و بزرگی جثّه همچون اژدهایی بود. // پذیره شدش: به استقبالش رفت. // نامدار = اسفندیار.
۵۸۷ ـ نوآیین: آن که دارای آیین و قاعده و قانون نو است. // نوشاخ: شاخِ (شاخه‌یِ) نو، اشاره به جوان بودن اسفندیار. // فرّخ: خجسته، مبارک. نک ب ۳۷. * از این جهت رستم، اسفندیار را

نوآیین می‌نامد که مروّج دین نو یعنی دین زردشتی است. زردشت در همین روزگارِ گشتاسب ظهور کرد.

۵۸۸ و ۵۸۹ ـ خُرام: دعوت به مهمانی بعد از نوید؛ به کسی می‌گویند تو را به مهمانی دعوت می‌کنیم، بعد دعوت می‌کنند؛ این دعوت بعدی را خرام می‌گویند. نک واژه نامک و برهان. // تیز: تندخو، بدخو، کسی که آهستگی ندارد و زود از جا در می‌رود. // بر خیره خیر: به طور بیهوده، بی‌سبب. * یعنی آیا مهمان توبه یک «دعوت» نمی‌ارزید؟! قرار و مدار تو همیشه این چنین بوده؟ سخنانم را به خاطر بسپار و بیهوده تندی و بدخویی مکن.

۵۹۰ ـ همی خویشتن را بزرگ آیدت = خویشتن بزرگ همی آیدت. «را» در «خویشتن را» کاربرد قدیم است که پس از فاعل آمده، نظیر این عبارت از «حدود العالم»: و اندر قدیم دهقان این ناحیت را از ملوک اطراف بودندی. نک سبک‌شناسی، ج ۱، ص ۴۰۰. در چاپ دبیر سیاقی (ج ۳، ص ۱۴۶۳) و در چاپ بروخیم (ج ۶، ص ۱۶۶۴) به جای «را» «بس» آمده است. // سترگ: بزرگ، بسیار بزرگ. * یعنی برای خودت بزرگ جلوه می‌کنی. از این نامداران خود را بسیار بزرگ می‌دانی!

۵۹۱ تا ۵۹۳ ـ همانا: البتّه، قطعاً، به یقین؛ در اینجا نوعی تعبیر انتقادآمیز. // به: از جهت، در. // مردی: مردانگی، دلاوری. // سبک دارِیَم: سبک داری، مرا کم‌مایه و بی‌اهمیّت می‌پنداری. // رای: اندیشه، خردمندی. // تُنُک: کم‌مایه. // فروزنده: افروزنده، روشن‌کننده. // تخم: اصل، نسب، نژاد. // نیرم: نریمان، جدّ زال، جَدّ اعلای رستم. نک ب ۵۳۴. // بخاید: بجوَد. // چنگ: دست. // دیو سپید: دیو سفید که رستم در سفر مازندران جگرگاهش را درید. نک ب ۱۵۷. // جادوان: جادوگران، افسونگران. * یعنی گویا در دلاوری و مردانگی، و در خردمندی و دانش مرا کم‌مایه و بی‌اهمیّت می‌شماری! بدان که در جهان رستم منم، روشن‌کننده‌یِ [چراغ] خاندان نریمان من هستم. [من همانم که] دیو سفید، [از هیبتم] دست را [به دندان] می‌گزد. [من همانم که] بسیاری از جادوگران را ناامید کرده [و جادویشان را نقش بر آب کرده‌ام].

۵۹۴ تا ۵۹۶ ـ که: همین که. // ببر یا ببربیان: جامه‌ای که رستم در روزهای جنگ می‌پوشیده است. بعضی آن را از پوست ببر و برخی از پوست اکوان دیو گفته‌اند. باید دانست که بنا به بند ۱۲۹ آبان یشت ایرانیان از زمان‌های بسیار قدیم از پوست ببر جامه می‌ساخته‌اند (یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۹۷). به روایتی ببر بیان را از بهشت آورده بوده‌اند. برخی از زبان‌شناسان معتقدند که واژه‌یِ «بیان» از بغ (خدا) گرفته شده است. (مج ۱۲۵ و سخن‌رانی‌ها درباره‌یِ شاهنامه ج ۱، ص ۱۸۹ و برهان). // همان: هم‌چنین. // غرّان: صدای مهیب برآورنده، غرّنده. // هُژبر: شیر درنده؛ اصل این کلمه عربی و هِزَبْر است؛ در فارسی هژبر خوانده‌اند. // کاموس: کاموس کشانی، به قول شاهنامه مهتری از ماوراءالنهر (شاهنامه، ج ۴، ص ۱۶۲)، از متّحدان یا از زیردستان افراسیاب. در روزگار پادشاهی کیخسرو همراه با خاقان چین به جنگ ایران می‌آید و با رستم جنگ تن به تن می‌کند؛

رستم با کمند او را گرفتار می‌کند و کاموس کشته می‌شود. نک شاهنامه، ج ۴، ص ۲۰۴-۲۰۷. // جنگی: جنگاور. از جنگ و «ی» نسبت، که معنی فاعلی می‌دهد. // خاقان: اصل آن ترکی؛ و تا حدّی نظیر «شاهنشاه» در فارسی است، و در واقع به معنی خان خانان است. «خاقان» به پادشاهان چین گفته می‌شده. فردوسی گاهی به جای خاقان چین، شاه چین می‌گوید (شاهنامه، ج ۴، ص ۲۵۴). خاقان چین در شاهنامه از متّحدان افراسیاب است، پس از کشته شدن فرود و شکست ایرانیان، خاقان چین و کاموس کشانی با ایرانیان می‌جنگند. رستم هر دو را با کمند اسیر می‌کند. نک شاهنامه، ج ۴، ص ۲۵۳ به بعد، و شرح ب ۶۸. // مردان کین: مردان انتقام، انتقام‌جویان. // خم کمند: چنبر و حلقه‌یِ کمند. * یعنی همین‌که بزرگانی چون کاموس جنگاور و خاقان چین، که سوارانی جنگ‌جو و انتقام‌جو بودند، ببربیان و رخش مرا که شیر غرّنده‌ای است، دیدند [با من رو به رو شدند]، از پشت زین، آنان را با چنبر و حلقه‌یِ کمند ربودم و سر و پایشان را به بند کشیدم. باید یادآور شد که رستم کاموس را از روی زین اسب، ولی خاقان چین را از روی مهد فیل به زیر کشیده بوده است.

۵۹۷ ـ در متن چاپ مسکو «ایران و توران» است که علاوه بر معیوب ساختن قافیه بی‌معنی هم هست. زیرا رستم نه تنها پشتیبان توران نیست، بلکه دشمن تورانیان هم هست. متن ما مطابق یکی از نسخه‌های مبنای کار مصحّحان آکادمی علوم شوروی است. اسلامی برای رفعِ عیبِ قافیه، ایران و توران را مطابق حاشیه به توران و ایران تغییر داده، امّا متعرّض نکته‌یِ مذکور نشده است (ص ۳۹). // شیران: دلاوران، جنگاوران شیر مانند. // پشت: پشتیبان، تکیه‌گاه.

۵۹۸ تا ۶۰۲ـ این (این فرّ و اورند): برای تعریف و معرفه کردن آمده است. // فرّ: پرتو اهورایی، شأن و شوکت. نک ب ۶۵. // اورند: بزرگی، شوکت، شکوه و جلال. // بجویم همی: می‌جویم. // تبه دارد: تباه سازد، نابود کند. // از: با، به وسیله‌یِ. // که: زیرا که. // سام: پدر بزرگ رستم. نک ب ۵۳۴. // بگذاشتی: می‌گذاشت، رها می‌کرد. // نرّه شیر: شیر نر قوی و درشت هیکل. * یعنی از این خواهشِ من [که از تو می‌خواهم به خانه‌یِ من بیایی، با من به دوستی رفتار کنی، بی‌بند همراه تو به پایتخت بیایم] بدگمان مشو، [این خواهش را بر ناتوانی و ضعفِ من حمل مکن]، خودت را بالاتر از آسمان مدان. من به جهت فرّ و شوکت و شأنِ [معنوی و دینیِ] تو به دوستی تو مایلم، و نمی‌خواهم که روزگار، شهریاری چون تو را با دست من نابود سازد. زیرا من سام پهلوان را، که شیر نر [از هیبتِ او] بیشه را رها می‌کرد و می‌رفت، دلاور و شجاع می‌دانم. اکنون [اوّلاً] در جهان یادگار او منم؛ دگر (دوم این‌که) ای شاهزاده اسفندیار، سالیان دراز پهلوان جهان بوده‌ام. مفهوم مصراع «دگر، شاهزاده...» از یادداشت دکتر احمد تفضّلی است، نیز نک اسلامی، ص ۳۹.

۶۰۳ـ بسی: بسیار، روزگاران بسیار.

۶۰۴ و ۶۰۵ـ فرّخ همال: همتای مبارک، حریف خجسته ونیک. // کین خواهد: انتقام می‌گیرد.

// مرد ناپاک دین: شاید اشاره به ارجاسب باشد. نک‌ب ۶. // جهانی: یک جهان، مراد مردم جهان است (استعاره بر سبیل ذکر محل و اراده‌یِ حالّ). // برو بر: بر او (دو حرف اضافه برای یک متمّم). //کنند آفرین: آفرین کنند: درود بفرستند و تحسین کنند. * یعنی خدا را شکر که سالیانی گذشت، یک شاهِ فرخنده و مبارک دیدم که از مرد ناپاک دین [ارجاسب؟] انتقام می‌گیرد و مردم جهان بر او درود می‌فرستند و آفرین می‌گویند. در بیت ۶۰۴ می‌توان مصراع دوم را چنین خواند: بدیدم یکی شاه فرّخ، همال. یعنی خدا را شکر... که شاهی، از جهت دلاوری، مانند خود دیدم؛ در بیت‌های پیشین از دلاوری خود سخن می‌گوید.

۶۰۶ـ پرهنر: شایسته و لایق در هر کاری. // به جنگ اندرون: در جنگ (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // افسر: کلاه شاهی، تاج؛ به جنگ اندرون افسر کارزار: در جنگ، تاج شاهیِ جنگ هستی؛ همچون تاجی می‌درخشی؛ کارهای نمایان می‌کنی.

۶۰۷ـ از رستم: از سخنانِ رستم. //کای: که ای. // پور: پسر، اینجا نوه، فرزندزاده.

۶۰۸ تا ۶۱۳ـ نیامد خُرام: دعوت [به تو] نرسید. // نجُستم همی... کام و نام: مراد آن است که [در این کار] هدف و سودی ندیدم، از این امر قصدم خودخواهی و نام‌جویی نبود. («کام جستن»: به جست‌جوی مقصود و مراد برآمدن؛ «نام جستن»: دنبال نام و آوازه و آبرو بودن). // گرم بُد روز: روز گرم بود. // نکردم تو را رنجه: به تو زحمت ندادم. // تندی مساز: تندی مکن. // پگاه: صبح زود؛ بامداد پگاه: اوّل بامداد. // به پوزش بسازم سوی داد راه: به سوی حقّ و عدالت راه بیفتم. کنایه از این‌که وظیفه‌یِ خود را انجام دهم و حقّ موضوع را ادا نمایم. «بسازم... راه»: به راه بیفتم. // دستان: زال. نک‌ب ۱۱۲. // روان شاد دارم: روان را شاد کنم، خوش‌حال شوم. // به آرام: به آرامی (قید). // تیزی: تندی، بدخویی. * یعنی اسفندیار از سخنان رستم خندید، به او گفت: ای فرزند زاده‌یِ سامِ سوار، چون از تو دعوت نشد، دل‌تنگ شدی. من در این کار قصد خودخواهی نداشتم، این چنین [که می‌بینی] روز گرم و راه دراز بود، نخواستم به تو زحمت بدهم، بدخویی مکن. [پیش خود] می‌گفتم فردا صبح زود، برای پوزش خواهی [بیایم] و وظیفه‌یِ خود را ادا کنم، [و] با دیدار زال و تو ساعتی شادمان شوم. اکنون که تو برای این کار زحمت کشیدی و خانه را بگذاشتی و به صحرا آمدی، به آرامی بنشین، جام [می] را بگیر و بدخویی و تندی را کنار بگذار.

۶۱۴ تا ۶۱۶ـ به دست چپ خویش بر: در دستِ چپ (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // همی مجلس آرای کرد: مجلس را آرایش کرد، کنایه از این‌که دعوت کرد بنشینند. // نشست: جای نشست، جای نشستن، نشستنگاه. // از آن: از آن نوع، آنچنان. //کِم: که مرا؛ کِم سزاست: که سزاوار من باشد. * یعنی [اسفندیار] در دست چپ خود جایی [برای رستم] باز کرد [یا به جایی اشاره کرد] و از رستم دعوت کرد بنشیند. جهان‌دیده (رستم) گفت: اینجا جای من نیست، من در جایی می‌نشینم که اندیشه‌ام بپذیرد، خود انتخاب می‌کنم، به بهمن فرمان داد که در دست راست

جایی برای نشستن درست کند چنانکه رستم می‌خواهد. در بیت ۶۱۶ فاعل «بفرمود» ظاهراً رستم است؛ و این اندکی بعید به نظر می‌رسد که رستم به بهمن فرمان دهد. در یکی از نسخه‌های خطّی مبنای کار مصحّحان آکادمی علوم شوروی «نشستی بیاراست چونان که خواست» است، یعنی «اسفندیار به بهمن فرمان داد و او در دست راست جایی درست کرد، آن چنانکه رستم می‌خواست» و این مناسب‌تر به نظر می‌رسد. باید به خاطر داشت که پادشاهان، فردِ مقرّب و محترم را در دست راست و فرد فروتر از او را در دست چپ می‌نشانیدند.

۶۱۷ـ به خشم: از روی خشم. // آیین: رسم، قاعده، فرّ و شکوه و شأن، و در اینجا معنی اخیر مورد نظر است.

۶۱۸ـ گوهر: نژاد، نسل، نسب. // تخمه: نژاد، نسل. // گندآور: شجاع، دلیر، پهلوان.

۶۱۹ و ۶۲۰ـ فَرّ: شأن و شوکت. نک ب ۶۵. // کف: دست. // راد: بخشنده. // هوش: خرد، شعور. * یعنی مرد باید برتری و فضیلت و شأن و شکوه و اصل و نسب، و دستی بخشنده و دلی به دادگراینده داشته باشد. اگر تو جایی سزاوار و شایسته‌یِ من نداری، من پیروزی و خرد و اندیشه دارم.

۶۲۰ـ گاه: تخت، تخت شاهی. // بدان تا: برای آنکه. // گو: پهلوان، مبارز، شجاع. // بر: کنار، پهلو. * یعنی بعد از آن، فرمان داد [تا] فرزند شاه (بهمن) صندلی زرّینی در مقابل تختِ [اسفندیار] بگذارد. برای آنکه [رستم] دلاور و پهلوان نامدار در کنار [اسفندیار] شاهزاده‌یِ جوان بنشیند.

۶۲۳ـ بویا ترنجی: ترنجی بویا. «ترنج» گیاهی است از تیره‌یِ مرکّبات. میوه‌یِ آن درشت‌تر از دیگر مرکّبات و بیضی شکل است، بالنگ؛ بویا: معطّر؛ بویا ترنجی به دست: در حالی که ترنج معطّری در دست گرفته بود.

به گیتی فزونی ندارد نژاد

۶۲۴ چنین گفت با رستم اسفندیار — که «ای نیک دل مهترِ نامدار،
من ایدون شنیدستم از بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
از آن برگذشته نیاکانِ تو — سرافراز و دین‌دار و پاکانِ تو
۶۲۷ که دستانِ بدگوهرِ دیوزاد — به گیتی فزونی ندارد نژاد
فراوان ز سامش نهان داشتند — همی رستخیز جهان داشتند

تنش تیره بُد، موی و رویش سپید — چو دیدش دلِ سام شد ناامید
بفرمود تا پیش دریا برند — مگر مرغ و ماهی ورا بِشْکَرَند
بیامد بگسترد سیمرغ پر — ندید اندرو هیچ آیین و فر
ببردش به جایی که بودش کُنام — ز دستان مرا او را خورش بود کام
اگر چند سیمرغ ناهار بود — تنِ زال پیش اندرش خوار بود
بینداختش پس به پیش کُنام — به دیدارِ او کس نبُد شادکام
همی خورد افگنده مردارِ اوی — ز جامه برهنه تنِ خوارِ اوی
چو افگند سیمرغ بر زالْ مِهر — برو گشت زین گونه چندی سپهر
از آن پس که مُردار چندی چشید — برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت سامش ز بی بچّگی — ز نادانی و پیری و غَرچگی
خجسته بزرگان و شاهانِ من — نیایِ من و نیک‌خواهانِ من
ورا برکشیدند و دادند چیز — فراوان برین سال بگذشت نیز
یکی سرو شد ناپسوده سرش — چو با شاخ شد، رستم آمد برش
ز مردی و بالا و دیدارِ اوی — به گردون برآمد چنین کارِ اوی
برین گونه ناپارسایی گرفت — ببالید و پس پادشایی گرفت»

۶۲۵ تا ۶۲۷ـ ایدون: چنین. // شنیدستم: شنیده‌ام. فعل نیشابوری است. نک‌ب ۲۵۸. // بخرد: خردمند. // بیدار دل: دل آگاه، هوشیار. صفت برای «موبدان». // موبد: روحانی زردشتی. نک‌ب ۶۳. // برگذشته نیاکان تو: پدران در گذشته‌یِ تو. // سرافراز: شایسته و سزاوار. نک‌ب ۲۸۶. // دستان: زال. نک‌ب ۱۱۲. // دیوزاد: زاده‌یِ دیو، از نژاد فروتر و یا غیرایرانی. نک‌ب ۱۲۸ و ۲۴۷. * یعنی من از خردمندان، بزرگان و موبدان هوشیار و آگاه [و هم‌چنین] از آن پدران در گذشته و شایسته و دین‌دار و پاک تو [که دروغ نمی‌گویند] چنین شنیده‌ام که [پدر تو] دستانِ بد اصلِ دیوزاده، در جهان از حیث اصل و نسبت فزونی و مزیّتی ندارد.

۶۲۸ تا ۶۳۰ـ فراوان: بسیار، مدّتی بسیار. // داشتن: پنداشتن. (لغت‌نامه). // بُد: بود. // مگر: شاید، باشد که. // بشکرند: نابود کنند، بشکنند (از مصدر شِکَرْدَن). * یعنی [زال] را مدّتی از سام پنهان نگه داشتند [و زادن کودکی را با تن سیاه و سر سفید نشانه‌ای از] رستاخیز و وارونگی کار جهان پنداشتند. وقتی که سام او را دید، ناامید شد و فرمان داد تا زال را به کنار دریا ببرند، باشد که طعمه‌یِ مرغ و ماهی شود.

۶۳۱ تا ۶۳۵ـ سیمرغ: مرغی است افسانه‌ای که در البرز کوه جای دارد. مرغی است بسیار بزرگ که چون در آسمان پدیدار می‌شود، همچون ابری به نظر می‌آید. سیمرغ دانا و سخنگوست و پرِ وی خاصیت دارویی دارد. وی پرورنده‌یِ زال است. نک‌ب ۶۲۸-۶۳۰ و دوبار به یاری وی می‌آید: نخست به هنگام تولّد رستم و دیگر در همین داستان در پیکار رستم و اسفندیار. سیمرغ در اوستا به صورت meregho-saena آمده. سئنه (Saena) در اوستا حکیمی داناست و محقّقان میان او و سیمرغ به رابطه‌ای قائل‌اند. در شاهنامه علاوه بر این سیمرغِ نیکوکار، از سیمرغ دیگری که آن را اهریمنی و اژدهاسان دانسته‌اند، نیز سخن رفته، و آن همان است که اسفندیار در خان پنجم با او رو به رو می‌شود. نک‌ب ۹۲ نیز نک‌فم، اسلامی ۱۴۹ و ۱۹۲، فرهنگ ایران باستان، ص ۳۰۲ به بعد و شاهنامه‌شناسی، ص ۳۳۵ به بعد. سیمرغ در ادبیّات عرفانی رمز و سمبُل خداوند است. نک منطق‌الطّیر عطّار. // اندرو: در او (در زال). // آیین: زیب و زیور. آیین به این معنی در جاهای دیگر شاهنامه به کار رفته است. نک‌واژه نامک و لغت‌نامه‌یِ فارسی؛ در اینجا مراد پوشش و جامه است. // فَرّ: شأن و شوکت و شکوه. نک‌ب ۶۵. // کُنام: آشیانه‌یِ جانوران؛ بودش کنام= کنامش بود. // دستان: زال. نک‌ب ۱۱۲. // مر: اداتی که پیش از مفعول می‌آوردند. نک‌ب ۴ بخش «ندانم که نرگس...». //کام: آرزو، خواست، قصد؛ ز دستان مر او را...: او (سیمرغ) قصدش آن بود که از زال خورش بسازد؛ او را بخورد. // اگر چند: اگرچه. // ناهار: گرسنه. از ن(نشانه‌یِ نفی) + «آهار» (یعنی خورش) ساخته شده، لفظاً یعنی بی‌خورش. (حاشیه‌یِ برهان). // پیش اندرش: در پیشش. //افگنده مردار = مردار افگنده. // خوار: ناچیز، بی‌ارزش. // بینداختش: ضمیر «ش» به زال برمی‌گردد. // مردار: حیوان مرده؛ مراد جانورانی است که سیمرغ شکار می‌کرده. * یعنی سیمرغ آمد و پر گسترانید [بر بالای زال] در او هیچ جامه و پوشش و شأن و شکوهی ندید. او را به جایی که آشیانه داشت، برد، و قصدش آن بود که از زال خورش سازد (زال را بخورَد). سیمرغ اگر چه گرسنه بود، تن زال برایش چیز بی‌ارزشی بود (او را نخورد). پس به پیش آشیانه انداخت؛ کسی از دیدن او شاد نبود. زال از مرداری که سیمرغ [بیرون] می‌افکند، خورش می‌یافت، در حالی که تنِ بی‌ارجش از جامه برهنه بود. آنچه اسفندیار در اینجا برای تحقیر رستم می‌گوید با اصل داستان اندکی تفاوت دارد. داستان زال در بخش‌های پیشین شاهنامه چنین است که چون زال به دنیا آمد، همه‌یِ موهایش سفید بود، تا یک هفته زال را از پدر پنهان داشتند. پس از آن چون سام زال را دید، سخت اندوهگین شد و فرمان داد تا کودک را در کوهی نهادند که سیمرغ بر آن آشیانه داشت. سیمرغ زال را به آشیانه برد، تا خورشی از برای جوجه‌هایش باشد، امّا سیمرغ و جوجه‌ها دوستی او را به دل گرفتند. سیمرغ زال را پرورش داد تا بالید و جوانی نیرومند برآمد. در این هنگام سام به دنبال خوابی که دیده بود، در جست و جوی فرزند به کوه آمد. سیمرغ زال را از آمدن پدر آگاه کرد و پری از پرهای خود را به وی داد و گفت: «هر گاه گرفتاری پیش آمد، پرم را در آتش افکن. من بی‌درنگ به یاریت خواهم آمد. زیرا من تو را پرورده‌ام و دلم پر از مهر توست.»

آنگاه زال را از هوا به نزد سام آورد. سام پسر را با خود برد و زال به زودی پهلوانی پرآوازه گردید. نک شاهنامه، ج ۱، ص ۱۳۷-۱۵۵.

۶۳۶ تا ۶۳۸ـ افگند... مهر = مهر افگند. // سپهر: آسمان؛ برو گشت... سپهر: آسمان بر او گردش کرد: روزگارش گذشت. // چشید: در اینجا به معنی خورد. // سیستان: سرزمینی در جنوب خراسان. نک ب ۱۱۱. // پذیرفت سامش: سام او را پذیرفت. // غَرچگی: ناتوانی در مردی. از «غرچه» (به معنی ناتوان در مردی) + ی مصدری. * یعنی چون سیمرغ بر زال محبّت پیدا کرد، بدین سان مدّتی روزگارش گذشت. پس از آنکه زمانی مردار خورد، [سام] او را برهنه به سیستان برد و از بی‌بچّگی و نادانی و پیری و ناتوانی و ضعف در مردی او را پذیرفت (چون پیر شده بود و نمی‌توانست بچّه‌دار شود...).

۶۳۹ تا ۶۴۳ـ خجسته: مبارک، فرخنده، خوب. // نیا: جدّ، جدّ بزرگ. // ورا: او را. // برکشیدند: بالا کشیدند، بر مرتبه‌یِ [او] افزودند، ترّقی دادند. // چیز: مال، ثروت. // بُد: بود. // ناپسوده: لمس نشده، آن که دست بر سرش نمی‌رسید، بلند. // بر: بار، میوه. // مردی: مردانگی، دلاوری. // بالا: قد و قامت؛ اینجا: قد بلندی. // گردون: فلک، آسمان. // ببالید: رشد کرد، ترقّی کرد. * یعنی بزرگان و شاهان فرخنده و خوب و نیاکان و [گذشتگانِ] نیکخواهِ [خانواده‌یِ من] او را (زال را) ترقّی دادند و [به وی] مال و ثروت بخشیدند. سالیان دراز برین [واقعه] سپری شد، زال همچون سرو بلندی شد، [که] چون شاخ و برگ پیدا کرد، رستم همچون میوه‌ای از او به وجود آمد. از دلاوری و قد بلندی و چهره، این چنین کار او بالا گرفته و به آسمان رسیده است، [و حال] بدین گونه ناپارسایی [پیش] گرفته و ترقّی کرده و به فرمان‌روایی رسیده است.

نژادی از این نامورتر که راست؟

بدو گفت رستم که «آرام گیر / چه گویی سخن‌هایِ نادل‌پذیر؟
۶۴۵ دلت بیش، کژّی بپالد همی / روانت ز دیوان ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن پادشا جز که راست
جهاندار داند که دستانِ سام / بزرگ است و با دانش و نیک‌نام
۶۴۸ همان سام پورِ نریمان بُده‌ست / نریمانِ گُرد از کریمان بُده‌ست
بزرگ است و گرشاسپ بودش پدر / به گیتی بُدی خسروِ تاجور

همانا شنیدستی آوازِ سام — نبُد در زمانه چُنو نیک‌نام
۶۵۱ بکشتش به طوس اندرون اژدها — که از چنگِ او کس نیابد رها
به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ — ورا کس ندیدی گریزان ز جنگ
به دریا سرِ ماهیان برفروخت — هم اندر هوا پرِّ کرکس بسوخت
۶۵۴ همی پیل را در کشیدی به دم — دلِ خرّم از یادِ او شد دُژم
و دیگر یکی دیو بُد بدگمان — تنش بر زمین و سرش بآسمان
که دریایِ چین تا میانش بُدی — ز تابیدنِ خور زیانش بُدی
۶۵۷ همی ماهی از آب برداشتی — سر از گنبدِ ماه بگذاشتی
به خورشید ماهیش بریان شدی — ازو چرخِ گردنده گریان شدی
دو پتیاره زین گونه پیچان شدند — ز تیغِ یلی هر دو بیجان شدند
۶۶۰ همان مادرم دخت مهراب بود — بدو کشورِ هند شاداب بود
که ضحّاک بودیش پنجم پدر — ز شاهانِ گیتی برآورده سر
نژادی از این نامورتر که راست؟ — خردمند گردن نپیچد ز راست
۶۶۳ دگر آنکه اندر جهان سر به سر — یلان را ز من جُست باید هنر
همان عهدِ کاووس دارم نخست — که بر من بهانه نیارند جُست
همان عهدِ کیخسرو دادگر — که چون او نبست از کیان، کس، کمر
۶۶۶ زمین را سراسر همه گشته‌ام — بسی شاهِ بیدادگر کشته‌ام
چو من برگذشتم ز جیحون برآب — ز توران به چین آمد افراسیاب
ز کاووس در جنگِ هاماوران — به تنها برفتم به مازندران
۶۶۹ نه ارژنگ ماندم نه دیوِ سپید — نه سَنجه نه اولادِ غَندی نه بید
همی از پیِ شاه فرزند را — بکشتم دلیرِ خردمند را
که گُردی چو سهراب هرگز نبود — به زور و به مردی و رزم آزمود
۶۷۲ ز پانصد همانا فزون است سال — که تا من جدا گشتم از پشتِ زال
همی پهلوان بودم اندر جهان — یکی بود با آشکارم نهان
به سانِ فریدونِ فرّخ نژاد — که تاج بزرگی به سر بر نهاد
۶۷۵ ز تخت اندر آورد ضحّاک را — سپرد آن سر و تاجِ او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا — ببرد از جهان دانش و کیمیا

سه دیگر که چون من ببستم کمر — تن آسان شد اندر جهان تاجور
بر آن خرّمی روز هرگز نبود — پیِ مردِ بی‌راه بر دِز نبود
که من بودم اندر جهان کامران — مرا بود شمشیر و گرزِ گران
بدان گفتم این تا بدانی همه — تو شاهی و گردن‌کشان چون رمه
تو اندر زمانه رسیده نُوی — اگر چند با فرّ کیخسروی
تنِ خویش بینی همی در جهان — نیی آگه از کارهایِ نهان
چو بسیار شد گفت‌ها، می‌خوریم — به می جانِ اندیشه را بِشْکَریم»

۶۴۵ـ بیش: بسیار، زیاد. // کژی: کجی، ناراستی. // بپالد همی: می‌پالد، می‌پالاید: تراوش می‌کند. // دیوان: دیوها، شیاطین. نک ب ۱۲۸ و ۲۴۷. // ببالد: می‌بالد: رشد می‌کند، پرورش می‌یابد. * یعنی دلت بیشتر، کژی و ناراستی را پدید می‌آورد، و روانت از [تیروی] دیوان پرورش می‌یابد. کلمه‌ی ننالد در مصراع دوم، بنابر بعضی نسخه‌ها احتمالاً بنالد است، یعنی آنچه می‌گوید تلقین دیوان است. «نالیدن» در مفهوم گفتن بد، هرزه‌درایی کردن (یادداشت احمد تفضّلی).

۶۴۷ تا ۶۴۹ـ جهان‌دار: خداوند. // دستانِ سام: دستان پسر سام، زال. نک ب ۱۱۲. // همان: هم‌چنین. // سام: پدر زال. نک ۵۳۴. // نریمان: جدِّ اعلای رستم. نک ب ۵۳۴. // بُده‌ست: بوده است. // گُرد: پهلوان، دلاور، شجاع. // کریمان: ج کریم: بزرگوار. با استنباط از این بیت برخی (مثلاً صاحب برهان) چنان پنداشته‌اند که کریمان پدر نریمان و جدّ رستم بوده است. کریستن‌سن واژه‌ی کریمان را آمیزه‌ای از دو واژه‌ی نریمان و گرشاسب دانسته است (کیانیان، ص ۱۹ به نقل اسلامی، ص ۳۰۶) وُلف نیز در فهرست خود دچار همین اشتباه شده است. دکتر معین کریمان را در اینجا جمع کریم می‌داند. نک مقدّمه‌ی برهان صفحه‌ی نود و پنج و حاشیه‌ی برهان ذیل کریمان. // گرشاسب: پدر نریمان. در برخی از روایت‌ها سلسله نسب گرشاسب را چنین نوشته‌اند: گرشاسب پسر اثرط (اترد = اترت) پسر سام پسر تورگ پسر سپانیاسپ (شیدسب) پسر دورشاسپ پسر توگ پسر فریدون (بندهشن، به نقل یشت‌ها، ج ۱، ص ۱۹۸). به گرشاسب پهلوانی‌ها و کارهای شگفت نسبت داده‌اند که موضوع کتاب گرشاسب‌نامه‌ی اسدی طوسی است. وی در اوستا همان مقام را دارد که رستم در شاهنامه. برخی سام و گرشاسب را یک تن دانسته‌اند. نک ب ۵۳۴. آنچه در ابیات بعد رستم به جدّ خود سام نسبت می‌دهد، در روایات دینی زردشتی به گرشاسب نسبت داده می‌شود. گرشاسب در اوستا به صورت kereśaspa آمده، یعنی دارنده‌ی اسب لاغر. پورداوود حدس زده که فردوسی این واژه را باکاف استعمال می‌کرده است. (یشت‌ها،

ج ۱، ص ۱۹۵). علاوه بر این گرشاسب، در شاهنامه از گرشاسب دیگری هم سخن رفته است و آن گرشاسب پسر زوآخرین پادشاه پیشدادی است (شاهنامه، ج ۲، ص ۴۷). // خسرو: پادشاه. این که رستم می‌گوید: «گرشاسب... به گیتی بُدی خسروی تاجور» یا مرادش قدرت و فرمان‌روایی گرشاسب پسر اثرط یعنی همان گرشاسب معروف است که خاندان رستم بدو منسوب است، یا (در ذهن فردوسی) تخلیط شده است با گرشاسب پسر زو پادشاه پیشدادی(؟!). * یعنی خدا می‌داند که زال، بزرگ و با دانش و نیک‌نام است. همچنین سام پسر نریمان بوده و نریمان پهلوان از افراد کریم و بزرگوار بوده است. نریمان، بزرگ و پسرِ گرشاسب است و گرشاسب در جهان شاهی تاجور بوده است.

۶۵۰ تا ۶۵۴ـ همانا: به‌یقین، قطعاً. // شنیدستی: شنیده‌اید در اینجا به معنی شنیده باشی. فعل نیشابوری است. نک ب ۲۵۸. // آواز: آوازه، شهرت. // نبُد: نبود. // چُنو: چون او. // بکشتش: بکشت (ش ضمیر فاعلی است که با وجود ذکر فاعل، به فعل می‌پیوندد، نظیر کاربرد امروزی علی گفتش، یعنی علی گفت. این ضمیر در شاهنامه مکرّر به کار رفته است: پیاده شدش گیو (غمنامه، ب ۳۳۴). // به طوس اندرون: در طوس؛ «طوس» کجاست، نمی‌دانیم. // نهنگ: تمساح، سوسمار آبی. // ورا: وی را. // برفروخت: برافروخت، روشن کرد، سوزانید یا کباب کرد. // اندر: در. // در کشیدی: در می‌کشید، به سوی خود می‌کشید. // به دم: با دم، با نَفَس. // شد دژم: دژم می‌شد، افسرده و غمگین می‌شد. * چهار بیت اخیر در وصف اژدهایی است که سام می‌کُشد. چنانکه گفتیم (شرح ب ۶۴۹)، آنچه رستم به سام نسبت می‌دهد، در روایات زردشتی به گرشاسب نسبت می‌دهند. در روایت‌ها آمده است که گرشاسب اژدهایی را می‌کشد که سرش ۸۰ باز (۸۰ ارش) و هر یک از دندان‌هایش به درازی ستونی، و دو چشمش به بزرگی گردونه‌ای بوده و مردم و جانور را از یک فرسنگ با نفس خویش می‌کشیده، و با دَم عقاب را از هوا پایین می‌آورده... گرشاسب در بامداد از دُم او تاختن آغاز نمود و در شامگاه به سرش رسید. آنگاه با گرز گران به سرش کوبید، ووقتی که آن جانور کشته شد، هنوز مردم مانند دانه‌ها در لای دندان‌هایش بودند. باب بیستم از صد در بندهشن، به نقل یشت‌ها ج ۱، ص ۲۰۶؛ نیز نک گرشاسب‌نامه‌یِ اسدی، ص ۱۶۵. * یعنی شاید آوازه و شهرت سام را شنیده باشی [که] در زمانه مانند او نیک‌نامی نبود. در طوس [؟] اژدهایی را که کسی از دست او رهایی نداشت، کشت. [چنان اژدهایی که] کسی آن را از جنگ گریزان نمی‌دید، [چه] در دریا نهنگ و [چه] در خشکی پلنگ؛ [چنان اژدهایی که] سر ماهی‌ها را در دریا [با نفَس خود] کباب می‌کرد، همچنین در هوا پرکرکس را می‌سوزانید. فیل را با نفس، به سوی خود می‌کشید. دلِ شاد چون آن اژدها را به یاد می‌آورد، غمگین و افسرده می‌شد.

۶۵۵ تا ۶۵۸ـ بُد: بود. // دریای چین: دریایی در جنوب شرقی چین، متّصل به اقیانوس کبیر و قسمتی از آن؛ قدما دریای چین را به اقیانوس مذکور هم اطلاق می‌کرده‌اند. // میان: کمر. // بُدی: می‌بود: بود. // خور: خورشید. // همی... برداشتی: برمی‌داشت. // آب: دریا. // گنبدِ ماه: ماه را

به گنبد تشبیه کرده است. // بگذاشتی: می‌گذاشت، می‌گذراند. از مصدر «گذاشتن» که متعدّیِ «گذشتن» است، مانند برگشتن و برگاشتن (برگردانید). // به خورشید: با خورشید. // شدی: می‌شد. // ازو چرخ...: فلک در برابر او گریان و ناتوان می‌شد. // چرخ: فلک. * در این بیت‌ها رستم کشتن دیوی را به سام نسبت می‌دهد که در روایات به گرشاسب نسبت داده شده: گرشاسب دیوی به نام گَندَرب را کُشت که سرش به خورشید می‌رسید... مسکنش در کوه و دره و دریا بود. دریای زره تا پاشنه‌اش و دریای چین تا به زانوش بود. از دریا ماهی می‌گرفت با حرارت خورشید بریان می‌کرد. دوازده مرد را یک باره فرو می‌برد، شیر و فیل پیش او مانند پشه‌ای بود و... (باب بیستم از صد درِ بندهشن، به نقل یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۰۶). چنین صفت‌ها و عمل‌هایی را در روایات سامی به عوج‌بن عَنَق نسبت داده‌اند.

۶۵۹ـ پتیاره: آفت و بلا. پتیاره در پهلوی patyârak و در اوستایی paityâra به معنی ضدّ آفرینش است (حاشیه‌یِ برهان). مراد از دو پتیاره اژدها و دیو است که گرشاسب آنها را از میان برده. // پیچان: ناآرام و مضطرب. نک ب ۱۰۴ و ۲۴۷. // ز تیغ: به وسیله‌یِ شمشیر. «ز» برای سبب است. // یلی: پهلوانی.

۶۶۰ـ همان: و نیز. // دخت: دختر. // مِهراب: پدر رودابه؛ جدّ مادری رستم. مهراب پادشاه کابل بود. به مناسبت نزدیکی کابلستان به هندوستان، رستم (فردوسی)، این دو را یکی دانسته است. نک ب ۵۲.

۶۶۱ـ ضحّاک: اژی‌دهاک که بر جمشید چیره شد. نک ب ۲۴۳. // برآورده سر: سر برآورده، برتر. * یعنی [مهراب] که پدر پنجم وی ضحّاک بود. [ضحّاک] در میان پادشاهان جهان سر برآورده [از همه بالاتر] بود.

۶۶۲ـ که‌راست: از آنِ کیست. // خردمند گردن...: خردمند به سخن‌راست گردن می‌نهد و می‌پذیرد.

۶۶۳ـ اندر جهان سر به سر: در سراسر جهان. // هنر: مهارت، شایستگی و فضیلت. * یلان را ز من...: پهلوانان باید از من هنر بجویند و بیاموزند. نک غمنامه: واژه‌نامه.

۶۶۴ و ۶۶۵ـ همان: همانا، البتّه. // عهد: فرمان حکومت. نک ب ۱۲۵. // کاووس: پادشاه کیانی. نک ب ۱۰۸. // نیارند: نتوانند (از مصدر یارستن)؛ نیارند جست: نمی‌توانند بجویند. // کیخسرو: پادشاه کیانی. نک ب ۱۰۸. // نبست... کمر: آماده نشد. // کیان: کی‌ها، پادشاهان. نک ۱۰۸. * خانواده‌یِ رستم از قدیم حکومت سیستان (نیمروز) را داشتند؛ با این همه کاووس، پس از واقعه‌یِ مازندران، در ضمن هدایای فراوانی که به رستم می‌دهد، نامه‌ای بر حریر نوشته است که همان عهد یعنی فرمان حکومت بود:

نوشته یکی نامه‌ای برحریر ز مشک و ز عنبر ز عود و عبیر
سپرد این به سالارِ گیتی فروز به نوّی همه کشورِ نیمروز

چنان کز پسِ عهدِ کاووس شاه نباشد بر آن تخت کس را کلاه

(شاهنامه، ج ۲، ص ۱۲۵)

(دربارهٔ همین عهد کاووس نک‌ب ۱۲۴). کیخسرو نیز وقتی که می‌خواست از شاهی کنار بگیرد، عهدی به رستم داد:

نبشتند عهدی ز شاهِ زمین سزاوارِ کیخسرو پاکدین

ز بهرِ سپهبد گوِ پیلتن ستوده به مردی به هر انجمن

که او باشد اندر جهان پیشرو جهاندارِ بیدار و سالار و گو

هم او را بُوَد کشورِ نیمروز سپهدارِ پیروزِ لشکر فروز

(شاهنامه، ج ۵، ص ۴۰۳)

پیش از کاووس، کیقباد نیز عهدی به رستم داده بوده است. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۷۲؛ امّا رستم در اینجا از آن سخنی به میان نمی‌آورد. * یعنی نخست همانا از کاووس شاه فرمان حکومت دارم که بر من بهانه‌جویی نمی‌توانند بکنند؛ نیز از کیخسرو دادگر فرمان حکومت دارم که در میان شاهان کیانی کسی چون او آمادگی (شایستگی) نداشت.

۶۶۷ـ جیحون: نام دیگر آن «آمودریا» و نام باستانی آن اُکْسوس Oksus، رودی است به طول ۲۵۴۰ کیلومتر در آسیای مرکزی. از دامنه‌های جبال هندوکش سرچشمه گرفته، مرز بین تاجیکستان و شمال شرقی افغانستان را تشکیل می‌دهد، و سپس، عموماً به جانب غرب و شمال غربی، از شمال ترکمنستان و غرب ازبکستان گذشته به دریاچهٔ آرال می‌ریزد... آمودریا، که گویا در ایّام قدیم به دریای خزر می‌ریخته، به اسامی آمو و آمویه نیز خوانده شده، که گویند از شهر آمل ترکمنستان گرفته شده است. جغرافی‌دانان مسلمان ناحیهٔ واقع در شمال آمودریا را ماوراءالنّهر خوانده‌اند (دایرةالمعارف). در داستان‌ها جیحون مرز میان ایران و توران است. // ز جیحون بر آب: از روی آب جیحون. // توران: سرزمینی در آن سوی رود جیحون. نک‌ب ۶۸ و ۱۱۰. // چین: کشوری در شرق آسیا. نک‌ب ۶۸. // ز توران به چین آمد...: اشاره است به جنگ رستم با افراسیاب که به کین‌خواهی سیاوش بود. افراسیاب از برابر رستم فرار کرد و به کنار دریای چین رفت. رستم شش سال در توران پادشاهی کرد، پس به زابلستان برگشت (شاهنامه، ج ۳، ص ۱۹۱ و ۱۹۶).

۶۶۸ و ۶۶۹ـ «زِ کاووس»: ظاهراً یعنی دربارهٔ کاووس [بگویم]. // هاماوران: ظاهراً یمن کنونی است. نک‌ب ۱۳۰؛ پس از آن‌که کاووس در هاماوران گرفتار و زندانی شد، رستم به سوی هاماوران رفت. با سپاه سه کشور (بربرستان، مصر و هاماوران) جنگید و کاووس را آزاد ساخت. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۴۳ به بعد. // مازندران: بارها در شاهنامه و افسانه‌های قدیمی آمده و مسکن دیوها، و بسیار بزرگ دانسته شده. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۰۲. کاووس به مازندران لشکر کشید و شکست خورد و در آنجا گرفتار شد. رستم به مازندران رفت و پس از گذشتن از هفت

خان و کشتن دیو سپید، کاووس را آزاد کرد. (شاهنامه، ج ۲، ص ۱۰۶ به بعد). واقعه‌یِ مازندران پیش از واقعه‌یِ هاماوران است نه پس از آن. علاوه بر این در مصراع اوّلِ بیت ابهام هست؛ و « به تنها برفتم» اشاره به تنها رفتن رستم به مازندران است. //ارژنگ: دیوی که رستم در خان ششم با او رو به رو شد و او را کشت (نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۰۴). // ماندم: گذاشتم. // دیو سپید: دیو معروف مازندران که رستم جگرگاهش را درید. نک ب ۱۵۷. // سَنْجه: از دیوهای مازندران و نگهبان دیو سپید (شاهنامه ج۲، ص ۱۰۲، نیز ص ۹۹ به بعد). //اولادِ غَندی = اولاد پسر غندی؛ مرزبان و پهلوان مازندرانی. رستم در خان پنجم با او و سپاهیانش رو به رو می‌شود. سپاهیانِ اولاد را پراکنده می‌سازد و او را با کمند اسیر می‌کند. اولاد رستم را در رسیدن به نزدیک کاووس راهنمایی می‌کند. سرانجام رستم و کاووس به پاس این خدمت، فرمان‌روایی مازندران را به اولاد می‌سپارند. شاهنامه، ج ۲، ص ۹۹ به بعد و ص ۱۲۴. // بید: یکی از دیوان مازندران و نگهبان دیو سپید که به دست رستم کشته می‌شود (شاهنامه، ج ۲، ص ۱۰۲ و ۱۱۲). * یعنی از برای کاووس در جنگ هاماوران [جنگیدم (؟) و برای نجات او] تنها به مازندران رفتم. [در آنجا] نه ارژنگ دیو، نه دیو سپید، نه سنجه، نه اولادِ غَندی و نه بید؛ هیچ‌کدام را [زنده] نگذاشتم. چنانکه گفتیم رستم اولاد غندی را نه تنها نمی‌کشد؛ بلکه سرانجام فرمان‌روایی مازندران را از کاووس برای او می‌گیرد. در ذهن رستم (فردوسی) حوادث درهم آمیخته است. مگر آن‌که در متن به جای اولاد، پولاد بگذاریم. در نسخه‌یِ قاهره کولاد است که می‌تواند محرّف پولاد باشد. پولاد از دیوان مازندران است که به دست رستم کشته می‌شود. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۱۲.

۶۷۰ـ همی... بکشتم: می‌کشتم؛ در اینجا: کشتم. // از پیِ: از برایِ. // شاه = کاووس. // دلیر خردمند: بدل از «فرزند» در مصراع اوّل است. * یعنی به خاطر کاووس بود که فرزندِ دلیر و خردمندم (سهراب) را کشتم. نک داستان رستم و سهراب، شاهنامه، ج ۲، ص ۱۶۹ و نیز غمنامه.

۶۷۱ـ گُرد: پهلوان، شجاع. // زور: قدرت و توانایی. // مردی: مردانگی، دلاوری. // رزم آزمود: رزم‌آزمایی، جنگاوری (اسم مصدر، مرکّب از رزم + آزمود بن فعل) مانند دست‌بوس، گوشمال).

۶۷۲ـ همانا: به‌یقین، یقیناً. // پشت: صُلب؛ جداگشتم از پشتِ زال: از نسل زال به وجود آمده‌ام. * یعنی به‌یقین بیش از پانصد سال است که من به وسیله‌یِ پدرم زال به جهان آمده‌ام.

۶۷۳ تا ۶۷۵ـ همی... بودم: می‌بودم، بودم. //اندر: در. // یکی بود...: ظاهر و باطنم یکسان بود. // به سانِ: مانندِ. // فریدون: پادشاه معروف پیشدادی. نک ب ۲۴۴. // فرّخ‌نژاد: آن که دارای نژاد خجسته و مبارکی است، آن که نژادش به بزرگان می‌رسد. // اندر آورد: فرود آورد، پایین آورد. //ضحّاک: یا اژی‌دهاک از تازیان بود. بر جمشید غلبه کرد و هزار سال با ستمگری فرمان راند و سرانجام مغلوب فریدون شد. نک ب ۲۴۳. // سِپَرد: لگدمال کرد. سپردن: لگدمال کردن، چنانکه در این بیت دقیقی هم هست:

مـــتازید و ایـــن کشـــتگان مســـپرید بگـــردید و ایـــن خســـتگان بشـــمرید

شاهنامه، ج ۶، ص ۱۱۸، نکوواژه نامک

// خاک را: به خاک، در خاک. * یعنی در جهان [پیوسته] پهلوان بودم، ظاهر و باطنم یکی بود؛ مانند فریدون فرّخ‌نژاد که تاج بزرگی بر سر گذاشت و ضحّاک را از تخت به زیر آورد و سر و تاج او را در خاک لگدمال کرد. رستم ظاهراً خود را به فریدون تشبیه می‌کند. اسلامی بیت ۶۷۴ را سؤالی خوانده است (ص ۴۳).

۶۷۶ـ دگر: دیگر، دوم؛ در بیت ۶۶۳ نخست (= اوّلاً)، در اینجا دگر (دوّم، ثانیاً) و در بیت ۶۷۷ سدیگر (سوّم، ثالثاً) آورده است. // نیا: پدربزرگ، جدّ. //کیمیا: صنعتی که قدما معتقد بودند به وسیله‌یِ آن می‌توان اجسام ناقص را به مرتبه‌یِ کمال رسانید، مثلاً قلعی و مس را تبدیل به نقره و طلا کرد؛ در اینجا به معنی مکر و حیله و افسون و تدبیر و چاره‌گری است. واژه‌یِ کیمیا اصلاً یونانی و به صورت Xêmeia و به معنی امتزاج و درآمیختن است (حاشیه‌یِ برهان). * یعنی دوم [از افتخارات ما آنکه] سام پدربزرگ ما بود، که در جهان [هر چه] دانش و چاره‌گری و افسون [بود، همه را] می‌دانست.

۶۷۷ تا ۶۷۹ـ سدیگر: سوّم. // تن‌آسان: آسوده، راحت. // تاجور= شاه؛ در اینجا اسم جنس است، یعنی شاهان. // خرّمی: شادی. // روز: روزگار. // بی‌راه: منحرف، بی‌دین. // دِز: قلعه، حصار، دژ؛ در اینجا مراد پایتخت و مرکز حکومت و مقرّ شاهان است. //که (۶۷۹): زیرا که. * یعنی سوّم (ثالثاً)، از آن زمان که [در پهلوانی] کمر بستم (آمادگی پیدا کردم)، شاهان در جهان آسوده و راحت شدند. هرگز روزگاری چنان خرّم و شاد نبود. منحرفان و بی‌راهان بر مقرّ شاهان راه نداشتند. زیرا که من در جهان کامران و موفّق بودم، و من بودم که شمشیر و گرز گران داشتم (یگانه پهلوان زمانه بودم).

۶۸۰ـ بدان: بدان جهت. //گردن‌کش: دلاور، جنگاور. // رمه: گله‌یِ گاو و گوسفند و اسب؛ سپاه، لشکر؛ تو شاهی و...: جنگاوران و دلاوران سپاهیان تواند.

۶۸۱ـ رسیده نُوی: نو رسیده‌ای؛ مراد آن است که تجربه نداری. // فَرّ: شأن، شوکت. نک ب ۶۵.

۶۸۲ـ تن: وجود. // بینی همی: می‌بینی. // نیی آگه: آگاه نیستی.

۶۸۳ـ گفت‌ها: گفته‌ها، سخنان. //اندیشه: اینجا، غم و اندوه. // بِشْکَریم: از میان ببریم (از مصدرِ شِکَرْدن). به می...: با نوشیدن می غم را نابود کنیم.

بزرگی ز شاهانِ من یافتی

۶۸۴ چو از رستم اسفندیار این شنید — بخندید و شادان دلش بردمید
بدو گفت ک «از رنج و کردارِ تو — شنیدم همه درد و تیمارِ تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام — ز گردن‌کشان سر برآورده‌ام
۶۸۷ نخستین کمر بستم از بهرِ دین — تهی کردم از بت‌پرستان زمین
کس از جنگ‌جویانِ گیتی ندید — که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژادِ من از تخمِ گشتاسب است — که گشتاسب از تخمِ لهراسب است
۶۹۰ که لهراسب بُد پورِ اورند شاه — که او را بُدی از مِهان تاج و گاه
هم اورند از گوهرِ کی پشین — که کردی پدر بر پشین آفرین
پشین بود از تخمه‌یِ کیقباد — خردمند شاهی، دلش پر ز داد
۶۹۳ همی رو چنین تا فریدون شاه — که شاهِ جهان بود و زیبایِ گاه
همان مادرم دخترِ قیصر است — کجا بر سرِ رومیان افسر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد — ز تخمِ فریدونِ با فرّ و داد
۶۹۶ همان سلم پورِ فریدونِ گُرد — که از خسروان نامِ شاهی ببرد
بگویم من و،، کس نگوید که نیست — که بی‌راه بسیار و راه اندکی است
تو آنی که پیشِ نیاکانِ من — بزرگانِ بیدار و پاکانِ من
۶۹۹ پرستنده بودی همی با نیا — نجویم همی زین سخن کیمیا
بزرگی ز شاهانِ من یافتی — چو در بندگی تیز بشتافتی
تو را بازگویم همه هر چه هست — یکی گر دروغ است بنمای دست
۷۰۲ که تا شاه گشتاسب را داد تخت — میان بسته دارم به مردی و بخت
همان کس که رفت از پیِ دین به چین — بکردند زان پس بَرو آفرین
از آن پس که ما را به گفتِ گُرَزْم — ببستم پدر، دور کردم ز بزم
۷۰۵ به لهراسب از بندِ من بد رسید — شد از تُرک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسبْ آهنگران — که ما را گشاید ز بند گران
همان کارِ آهنگران دیر بود — مرا دل بر آهنگِ شمشیر بود
۷۰۸ دلم تنگ شد، بانگشان برزدم — تن از دستِ آهنگران بستدم

بـرافـراختم سـر ز جـایِ نشست / غُل و بند برهم شکستم به دست
گریزان شد ارجاسب از پیشِ مـن / بـران سـان یکـی نـامدار انـجمن
۷۱۱ بـه مـردی ببستم کـمر بـر مـیان / همی رفتم از پس، چو شیرِ ژیـان
شنیدی که در هفت‌خان پیشِ من / چـه آمـد ز شـیران و از اهـرمن؟
به چاره بـه رویـین دژ انـدر شـدم / جـهانی بـر آن گـونه بـرهم زدم
۷۱۴ بـجُستم هـمه کـینِ ایـرانـیان / بـه خـونِ بـزرگان بـبستم مـیان
به توران و چین آنچه مـن کـرده‌ام / همان رنج و سختی که من برده‌ام،
هـمانا نـدیده‌ست گـور از پـلنگ / نـه از شست مـلّاح کـامِ نـهنگ
۷۱۷ ز هـنگامِ تـور و فـریدونِ گُـرد / کس اندر جهان نـامِ ایـن دژ نـبُرد
یکـی تـیره دژ بـر سرِ کـوه بـود / کـه از بـرتری دور از انـبوه بـود
چو رفـتم هـمه بت‌پـرستان بُـدند / سـراسیمه بـرسانِ مسـتان بُـدند
۷۲۰ بـه مـردی مـن آن بـاره را بسـتدم / بتان را همه بـر زمـین بـرزدم
بـرافـروختم آتشِ زَردِهِشت / که با مِجْمر آورده بـود از بـهشت
بـه پـیروزیِ دادگـر یک خـدای / بـه ایـران چـنان آمـدم بـازِ جـای
۷۲۳ که ما را به هر جای دشمن نـماند / بـه بـتخانه‌ها در، بـرهمن نـماند
به تـنها تـنِ خـویش جُسـتم نـبرد / به پرخاشِ تیمارِ مـن کس نـخَورد
سخن‌ها به مـا بـر کـنون شـد دراز / اگـر تشـنه‌ای جـامِ مـی را فـراز»

۶۸۴ـ بردمید: به تپش افتاد، تپید؛ دلش بردمید: دلش [از شادی] تپید. این تعبیر به همین معنی در شاهنامه مکرّر به کار رفته است. نک لغت‌نامه.

۶۸۵ـ رنج و کردار: اشاره است به رنج‌هایی که رستم کشیده و کارهایی که کرده است. // همه: تماماً (قید). // تیمار: اندوه و دل‌تنگی. * اسفندیار به رستم گفت: رنج‌هایی را که کشیده‌ای و کارهایی را که کرده‌ای و درد و دل‌تنگی تو را [که نتیجه‌یِ آن رنج‌ها و کارهاست] تماماً شنیده‌ام.

۶۸۶ـ کنون کارهایی که...: اکنون از کارهایی که من کرده‌ام [سخن بگوییم]. // گردن‌کش: دلاور، جنگاور. // سر برآورده‌ام: سر بلند کرده‌ام؛ ز گردن کشان سر برآورده‌ام: در میان دلاوران، سربلند کرده‌ام، بر همه‌یِ دلاوران سرم.

۶۸۷ـ * یعنی اوّلین کاری که کردم، این بود که از برای [گسترش] دینِ [زردشتی] کمر بستم و آماده شدم، و بت‌پرستان را از روی زمین برانداختم. چنانکه در پیش گفته شد، اسفندیار دین بهی

(زردشتی) را در جهان گسترش داد. دقیقی می‌گوید:

[اسفندیار]به‌روم‌وبه‌هندوستان‌برگذشت — ز دریـــا و تـــاریکی انـدر گـذشت
شـــهِ روم و هـــندوستان و یـــمن — همه نامه کردند بـر تـهمتن (اسـفندیار)
وزو دیـن گـزارش هـمی خـواستند — مـــرین دیـــنِ بِـــهْ را بـیاراسـتند
گـــزارش هـــمی کـــرد اسـفندیار — بـه فـرمانِ یـزدان هـمی بست کـار
چـو آگـه شـدند از نکـو دیـنِ اوی — گـــــرفتند آن راه و آیـــــینِ اوی
بـــتان از ســـرِ کـــوه مـی‌سوختند — بـــه جـــایِ بت آذر بـــرافـروختند

(شاهنامه، ج ۶، ص ۱۲۲)

۶۸۸ـ * یعنی کسی از جنگ‌جویانِ گیتی [چنان جنگ‌هایی را که من کردم] ندید، [آنچنان] کشته زیاد بود که خاک دیده نمی‌شد.

۶۸۹ـ تخم: نسل، نسب، اصل. // گشتاسب: پدر اسفندیار. نک‌ب ۲۶. // لهراسب: پدر گشتاسب و پدربزرگ اسفندیار. نک‌ب ۶.

۶۹۰ـ بُد: بود. // پور: پسر. // اورند شاه: چنانکه در همین متن دیده می‌شود، پدر لهراسب است. در شاهنامه جز این مورد و بیت بعد، در جای دیگری اشاره‌ای به پدر لهراسب نشده. نـام پـدر لهراسب، به گفته‌یِ حمزه‌یِ اصفهانی «کیاوجان» و به گفته‌یِ ابوریحان «کیوجی» و به گـفته‌یِ محمّدبن جریر طبری «کی اوگـی» و بـنا بـه روایت بـندهشن «اوزاو» است. نک یشت‌هـا، ج ۲، ص ۲۶۴. // بُدی: می‌بود، بود. // مهان: بزرگان؛ جِ مِهْ. // گاه: تخت. * یعنی که لهراسب پسر اورند شاه بود که او (ظاهراً لهراسب) در بین بزرگانِ تاج و تخت یافته بود. اشاره است به این‌که کیخسرو پادشاه معروف کیانی پس از آنکه قصد گوشه‌گیری کرد، تـاج و تـخت شـاهی را بـه لهراسب داد. نک شاهنامه، ج ۵، ص ۴۰۶.

۶۹۱ـ گوهر: نژاد. // کی‌پشین: پدربزرگ لهراسب؛ جدِّ اعلای اسفندیار. در بندهشن کی‌پشین پسر کی‌اپیوه و کی‌اپیوه پسر کیقباد نخستین شاه کـیانی است. نک یشت‌هـا، ج ۲، ص ۲۶۴، ولی در شاهنامه کی پشین پسر کیقباد است. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۷۴. «کی» در اوّل این کلمه‌ها به معنی شاه و بزرگ است. نک‌ب ۱۰۸. // کردی: می‌کرد. * که کردی...: که پدرِ کی پشین بر او آفـرین می‌کرد، او را تحسین می‌کرد.

۶۹۲ـ تخمه: تخم، نژاد، نسل. // کیقباد: نخستین پادشاه کیانی. نک‌ب ۱۲۱. // خردمند شاهی، دلش پر ز داد: شاه خردمندی که دلش پر از [اندیشه‌یِ] عدالت‌جویی بود. ظاهراً مراد کیقباد است.

۶۹۳ـ همی رو: می‌رو، برو؛ مراد در اینجا «یاد کن» است. // فریدون: پادشاه پیشدادی؛ نسبت شاهان کیانی نیز به فریدون می‌رسد. نک‌ب ۱۲۱ و ۲۴۳. // زیبا: زیبنده، سزاوار؛ زیـبایِ گـاه: سزاوار و لایق تخت شاهی.

۶۹۴ـ همان: هم‌چنین، نیز. // قیصر: پادشاه روم؛ مادر اسفندیار کتایون دختر پادشاه روم بود. نک

ب ۳. //کجا: که. // افسر: تاج. * یعنی مادرم دختر قیصر است که بر رومی‌ها مانند تاجی است؛ همچنان‌که تاج بر سر می‌درخشد، کتایون نیز در میانِ رومیان درخششی دارد. فرد برجسته‌ای در میان رومیان است.

۶۹۵ـ سَلْم: پسر فریدون. فریدون جهان را سه بخش کرد و هر بخشی را به یکی از پسرانش داد. روم به سلم رسید. از این رو بنا به گمان ایرانیان قدیم، پادشاهان روم از فرزندان سلم‌اند. نک ب ۲۴۳. // فَرّ: شأن و شوکت. نک ب ۶۵.

۶۹۶ـ گُرد: دلاور، پهلوان. // خسروان: پادشاهان. نک ب ۱۰۸. * که از خسروان...: در برابر فریدون، شاهان دیگر نامی [آوازه‌ای] ندارند.

۶۹۷ـ بی راه: منحرف، خارج از راه دین و درستی. // راه: در اینجا، ظاهراً به جای «براه» در مقابل «بی‌راه» آمده، یعنی آن‌که در راه دین و درستی است. * یعنی این را من می‌گویم و کسی نیست که گفته‌های مرا نادرست بداند؛ چه آن‌که سخن ناراست و بی‌راه بسیار است و سخن راست و براه اندک؛ آنچه من می‌گویم در شمارِ راست‌های اندک است (کزّازی).

۶۹۸ تا ۷۰۰ـ پاکان: افراد پاک و درست کردار. «بزرگان بیدار و پاکان» بدل است از نیاکان. // پرستنده: خدمت‌گزار، خدمت‌کار. // نیا: پدر بزرگ؛ در اینجا مراد سام است. // نجویم همی... کیمیا: کیمیا نمی‌جویم، نیرنگ‌بازی نمی‌کنم، قصد فریب ندارم. نک ب ۶۷۶. // چو: چون، وقتی که، آنگاه که. // تیز: به سرعت، با عجله. // بشتافتی: به عجله رفتی، جدّیّت نشان دادی. * یعنی تو آن کسی هستی که با پدر بزرگت (سام) در پیش نیاکان بزرگ و هوشیار و پاک من، خدمت‌گزار بودی. قصد من از این سخنان نیرنگ و فریب نیست. تو آنگاه که در خدمت‌گزاری جدّیّت نشان دادی، از پدران من، که شاه بودند، بزرگی یافتی.

۷۰۱ـ همه هر چه هست: هر مطلبی و سخنی که از گذشته هست. // بنمای دست: دستت را نشان بده، دستت را بلند کن [و بر سخن ناصواب من انگشت بگذار و بگو که کدام دروغ است].

۷۰۲ـ که تا: از آن موقع که. // را: به. // میان بسته دارم: آماده هستم. // به: با. // مردی: مردانگی، دلاوری. * یعنی از آن موقع که [خداوند یا گردش روزگار] تختِ [شاهی] را به گشتاسب داد، من با دلاوری و [یاریِ] بخت کمر بسته و آماده‌ام.

۷۰۳ـ * یعنی همان کسی که برای [گسترشِ] دین به چین رفت، [منم، که] از آن پس بر او آفرین فرستادند و تحسینش کردند. در چاپ مسکو «هر آن کس» است که معنی درستی ندارد. دربارهٔ کوشش‌های اسفندیار، نک ب ۶۷۸.

۷۰۴ تا ۷۰۹ـ گفت: گفته، سخن. // گُرَزم: یکی از نزدیکان گشتاسب. نک ب ۷۳. // ببستم پدر: پدرِ مرا ببست، پدر مرا به بند کشید. // دور کردم: دور کرد مرا. // ترک: مراد ارجاسب تورانی است. در هنگامی که اسفندیار در زندان پدر بود، ارجاسب تورانی به ایران حمله کرد. نک ب ۷۸ و ۷۹. // جاماسب: وزیر گشتاسب. نک ب ۳۰. // آهنگ: قصد؛ مرا دل...: دلِ من قصد شمشیر

داشت. شاید منظور این باشد که کار آهنگران طولانی شد، و دلم می‌خواست که زودتر خلاص شوم و شمشیر بگیرم و قصد جنگ کنم. // غُل: زنجیر آهنی. * پس از آن‌که اسفندیار به زندان رفت و ارجاسب تورانی به ایران حمله کرد و لهراسب را کشت، گشتاسب شکست خورد و به کوهی پناه برد و جاماسب را فرستاد تا اسفندیار را آزاد کند. جاماسب آهنگرانی آورد تا زنجیر را باز کنند، امّا از بس زنجیر محکم بود، آنها نتوانستند به زودی پاره‌اش کنند؛ اسفندیار خود آن را پاره کرد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۵۱ و ۱۵۲ و شرح ب ۷۴. مفهوم ابیات این است که پدرم به گفته‌یِ گرزم مرا به بند کشید، به لهراسب گزند رسید و کشته شد، و این نتیجه‌یِ زندانی شدن من بود. ارجاسب با سپاه توران به ایران حمله کرد. روی زمین از بس که تورانی به ایران آمد، ناپدید گشت. [از آن پس بود که] جاماسب آهنگرانی آورد که مرا از بند سخت باز کنند. آهنگران در کار درنگ کردند. من قصد شمشیر داشتم (به اندیشه‌یِ جنگ بودم). دل‌تنگ شدم. بر آهنگران بانگ زدم. تن از دست آهنگران رها ساختم. [خودم] از آنجا که نشسته بودم، سربلند کردم؛ [بر پا خاستم] و زنجیر و بند را با دست برهم شکستم.

۷۱۰ و ۷۱۱ـ نامدارْ انجمن: در اصل انجمن نامدار، جماعت و لشکر نام‌آور، کنایه از سپاهیان ارجاسب. // ژیان: خشمگین. * اسفندیار پس از آن‌که از زندان آزاد شد، با تورانیان جنگید. ارجاسب از پیش او فرار کرد. در این دو بیت اسفندیار به این ماجرا اشاره می‌کند، و می‌گوید: ارجاسب از برابر من فرار کرد، هم‌چنین یا به همان سان سپاه نامدارِ [او]. با مردانگی و دلاوری کمربند بر کمر بستم و آماده شدم و مانند شیر خشمگین در دنبالش رفتم. نیز نک ب ۹۴.

۷۱۲ـ هفت‌خان: مراد هفت خطری است که اسفندیار به هنگام رفتن به رویین دژ با آنها رو به رو شد. نک ب ۹۲. // شیران: اشاره است به شیری که اسفندیار در خان دوم با آن رو به رو شد. نک ب ۹۲ و شاهنامه، ج ۶، ص ۱۷۲. // اهرمن: اهریمن، آفریننده‌یِ بدی و پلیدی؛ شیطان، ابلیس. در اینجا ظاهراً خطراتی که اسفندیار در هفت‌خان با آنها رو به رو شده، از اهریمن و یا خودِ آن خطرات یعنی اژدها و شیر و گرگ و سیمرغ و زن جادو و جز آن نیروهای اهریمنی دانسته شده است. نک ب ۱۸۰.

۷۱۳ـ به چاره: با چاره، از روی تدبیر و چاره‌اندیشی و حیله‌گری. // رویین دژ: قلعه‌ای در توران زمین که مقرّ ارجاسب بود. اسفندیار با حیله و نیرنگ بدان قلعه راه یافت، به این معنی که خود را به صورت بازرگانی در آورد و برای فروش کالا وارد دژ شد. (شاهنامه، ج ۶، ص ۱۹۲ به بعد). نک ب ۵۶۶. // اندر شدم: داخل شدم. // جهانی بر آن گونه برهم زدم: اشاره است به رها ساختن خواهران از بند، و کشتن ارجاسب و دیگر کارهایی که پس از فتح قلعه انجام داد. نک ب ۷.

۷۱۴ـ * یعنی انتقامِ همه‌یِ ایرانیان را [از تورانیان] کشیدم، و برای [گرفتن انتقام] خون بزرگان کمر بستم و آماده شدم. «خون» را در این بیت می‌توان به معنی «خون‌خواهی» گرفت و «بزرگان» اشاره به لهراسب پدربزرگ اسفندیار و دیگر کسانی است که به دست ارجاسب کشته شده بودند.

و شاید اشاره‌ای به زردشت هم باشد. چه، گفته‌اند زردشت هم آنجا کشته شد. نک یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۷۸.

۷۱۵ و ۷۱۶ـ توران: کشوری در آن سوی جیحون. نک ب ۶۸ و ۱۱۰. // چین: کشوری در شرق آسیا. نک ب ۶۸. // همانا: یقیناً، به یقین. // گور: حیوان شکاری. نک ب ۳۱۸. // شَست: چنگک ماهیگیری، قلّاب ماهیگیری. // ملّاح: دریانورد. * دو بیت موقوف المعنی است؛ یعنی آنچه من در توران و چین کرده‌ام و آن رنج و سختی که من کشیده‌ام، یقیناً گور از پلنگ، و دهان نهنگ از چنگک دریانورد ندیده‌اند. من از آنها بیشتر رنج و سختی دیده‌ام.

۷۱۷ـ تور: یکی از سه پسر فریدون پادشاه پیشدادی است. فریدون جهان را سه بخش کرد و به پسرانش داد. توران سهم تور شد. روم به سلم، و ایران نیز به ایرج رسید. سلم و تور به ایرج حسد بردند و او را کشتند. منوچهر پسر ایرج به خون‌خواهی پدر، سلم و تور را کشت. افراسیاب از نسل تور است. تور در «اوستا» نیز به شکل Tura آمده است. نک شاهنامه، ج ۱، ص ۹۰، ۱۲۰ و یشت‌ها، ج ۲، ص ۱۹۴. // فریدون: پادشاه پیشدادی: نک ب ۱۲۱ و ۲۴۴. // گُرد: پهلوان و دلاور. // دژ: قلعه. * یعنی از زمان تور و فریدون کسی نتوانست نام این قلعه را بر زبان آورد. مراد آن است که جرأت گشودن این قلعه را نداشت، مقصود رویین دژ است. نک ب ۵۶۶.

۷۱۸ـ یکی تیره دژ: یک قلعه‌یِ سیاهی. // برتری: بلندی، ارتفاع. // انبوه: جمعیّت، مردم.

۷۱۹ـ همه بت‌پرستان بُدند: همه بت‌پرستان بودند؛ مراد ساکنان رویین دژ است. // سراسیمه: سرگشته، مشوّش، پریشان خاطر.

۷۲۰ـ به مردی: با مردانگی و دلاوری. // بآره: دژ قلعه. // بر زدم: زدم.

۷۲۱ـ زردهشت: زردشت، پیغمبر ایرانی از خانواده‌یِ سپیتمه. درباره‌یِ زمان او اختلاف است. در روایات زردشتی، عصر وی را حدود ۶۰۰ ق م می‌دانند، ولی بعضی از پژوهندگان، عصر او را قدیم‌تر از این گفته‌اند. بنا به روایت‌های زردشتی و شاهنامه، زردشت در زمان گشتاسب ظهور کرد. گشتاسب دین او را پذیرفت و اسفندیار در ترویج دین وی بسیار کوشید. زردشت در حمله‌یِ دوم ارجاسب به بلخ کشته شد. واژه‌یِ زردشت در فارسی به صورت‌های زردشت، زرتشت، زرادشت، زراتشت، زردهشت و غیره آمده. در اوستا به صورت Zaraeuštra است، برخی آن را «دارنده‌یِ شتر زرد» معنی کرده‌اند. نک ب ۶۸ و ۷۱۴. // مجمر: ظرفی که در آن آتش روشن می‌کنند، آتشدان. * یعنی آتشی را که زردشت در آتشدان از بهشت آورده بود، در آن قلعه افروختم. شاید مراد آن باشد که جایی برای پرستش آتش در قلعه درست کردم.

۷۲۲ و ۷۲۳ـ به پیروزی دادگر یک خدای: با پیروزی [که] خدای یکتا و دادگر [داد]. // بازِ جای: سر جایِ [خودم]. // به هرجای: در هیچ جا؛ «هر» به معنی «هیچ» در جاهای دیگر شاهنامه هم به کار رفته است؛ مثلاً:

تـــو بـــی‌دیده‌بان و طـلایه مـباش ز هـــر دانشـی سست مـایه مـباش
(شاهنامه، ج ۶، ص ۱۹۳)

// به بتخانه‌ها در: در بتخانه‌ها؛ دو حرف اضافه برای یک متمّم. // برهمن: پیشوا و دانشمند دینی برهمایی (برهمایی یکی از ادیانی که در هند رایج است و دینی است بسیار قدیمی). برهمن واژه‌ای است که از زبان سنسکریت به فارسی و عربی آمده، و در عربی به «براهمه» جمع بسته شده است. * یعنی به توفیق خدای یکتا، به ایران، جایگاه خودم، چنان آمدم [در حالی آمدم] که دشمنان از میان رفته بودند و دین برهمایی برانداخته شده [و دین زردشتی جایگزین آن شده] بود.

۷۲۴ـ به تنها تنِ خویش: به تنهایی، یک تنه. // جستم نبرد: نبرد جستم: جنگیدم. // بـه: در. // پرخاش: جنگ، پیکار. // تیمار: غم؛ تیمار... نخورد: غم نخورد، غمخوار نشد. * یعنی تنها جنگیدم و در جنگ کسی غم مرا نخورد، مرا یاری نکرد.

۷۲۵ـ به ما بر: بر ما؛ دو حرف اضافه برای یک متمّم. // فراز: بلندکن؛ از مصدر «فرازیدن» به معنی بالا بردن، بلند کردن. نکوواژه نامک. * یعنی سخن‌ها بر ما دراز شد، زیاد حرف زدیم؛ اگر تشنه هستی، جام شراب را بردار [و بنوش].

نبندد مرا دست، چرخِ بلند

۷۲۶ چـنین گـفت رسـتم بـه اسـفندیار کـه «کـردار مـائَد ز مـا یـادگار
کنون دادِه بـاش و بشـنو سَـخُن ازیـــن نـــامْبُرداْ مـــردِ کَـــهُن
اگـــر مـــن نـرفتی بـــه مـازندران بـــه گـــردن بـرآورده گـرزِ گـران،
۷۲۹ کجا بسته بُد گیو و کـاووس و طـوس شده گوش، کر، یکسر از بـانگِ کـوس،
کـه کَـنْدی دل و مـغزِ دیـوِ سـپید که دارد به بازویِ خویش این امید؟
ســـرِ جـادوان را بکـندم ز تـن سُـتودان نـدیدند و گـور و کـفن
۷۳۲ ز بندِ گـران بُـردمش سـوی تـخت شد ایران بدو شاد و، او نیک‌بخت
مـرا یـار در هـفت‌خان رخش بـود همان تـیغِ تـیزم جـهان‌بخش بـود
وزان پس که شد سـویِ هـاماوران بـــبستند پـایش بـــه بـندِ گـران
۷۳۵ بـــبردم ز ایـــرانـــیان لشکـری به جایی که بُـد مـهتری، گـرسری

بکشتم به جنگ اندرون شاهشان — تهی کردم آن نامور گاهشان
جهانداورِ کاووسِ کی بسته بود — ز رنج و ز تیمار، دل خسته بود
بیاوردم از بند کاووس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
به ایران بُد افراسیاب آن زمان — جهان پر ز درد از بدِ بدگمان
به ایران کشیدم ز هاماوران — خود و شاه با لشکری بی‌کران
شب تیره تنها برفتم ز پیش — همه نام جستم، نه آرامِ خویش
چو دید آن دَرفشان دِرَفشِ مرا — به گوش آمدش بانگِ رخشِ مرا
بِپَردَختِ ایران و، شد سویِ چین — جهان شد پر از داد و پر آفرین
گر از یالِ کاووس خون آمدی — ز پشتش سیاوخش چون آمدی؟
وزو شاهِ کیخسروِ پاک و راد — که لهراسب را تاج بر سر نهاد
پدرْم آن دلیرِ گران‌مایه مرد — ز ننگ اندر آن انجمن، خاک خَورد
که لهراسب را شاه بایست خواند — ازو در جهان نام چندین بماند
چه نازی بدین تاجِ گشتاسبی — بدین تازه آیینِ لهراسبی؟
که گوید برو دستِ رستم ببند؟ — نبندد مرا دستْ چرخِ بلند!
که گر چرخ گوید مرا کاین نیوش — به گرزِ گرانش بمالم دو گوش
من از کودکی تا شده‌ستم کُهُن — بدین گونه از کس نبردم سَخُن
مراخواری‌ازپوزش‌وخواهش است — وزین نرم گفتن، مرا کاهش است»
ز تیزیش خندان شد اسفندیار — بیامد، دستش گرفت استوار
بدو گفت ک»ای رستمِ پیل‌تن — چنانی که بشنیدم از انجمن
ستبر است بازوت چون رانِ شیر — بر و یال چون اژدهایِ دلیر
میان تنگ و باریک، همچون پلنگ — به‌ویژه کجا گرز گیرد به جنگ»
بیفشارْد چنگش میانِ سَخُن — ز بُرنا بخندید مردِ کُهُن
ز ناخن فروریختش آبِ زرد — همانا نجنبید زان درد، مرد
گرفت‌آن‌زمان دستِ مهتر به دست — چنین گفت ک«ای شاهِ یزدان‌پرست
خُنُک شاه گشتاسب، آن نامدار — کجا پور دارد چو اسفندیار!
خُنُک آن‌که چون تو پسر زاید او — همی فرّ گیتی بیفزاید او!»
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون — همی داشت تا چهرِ او شد چو خون

همان ناخنش پر ز خوناب کرد — سپهبد بُروها پر از تاب کرد
بخندید ازو فرّخ اسفندیار — چنین گفت کای رستمِ نامدار،
۷۶۵ تو امروز می خور که فردا به رزم — بپیچی و، یادت نیاید ز بزم
چو من زینِ زرّین نَهَم بر سیاه — به‌سر بر نهم خسروانی کلاه،
به نیزه ز اسبت نهَم بر زمین — از آن پس نه پرخاش جویی نه کین
۷۶۸ دو دستت ببندم، برم نزدِ شاه — بگویم که من زو ندیدم گناه
بباشیم پیشش به خواهشگری — بسازیم هر گونه‌ای داوری
رهانم تو را از غم و درد و رنج — بیابی پس از رنج، خوبی و گنج»
۷۷۱ بخندید رستم ز اسفندیار — بدو گفت «سیر آیی از کارزار
کجا دیده‌ای رزمِ جنگاوران؟ — کجا یافتی بادِ گرزِ گران؟
اگر بر جزین روی گردد سپهر — بپوشد میانِ دو تن رویْ مهر
۷۷۴ به جایِ میِ سرخ کین آوریم — کمندِ نبرد و کمین آوریم
غَوِ کوس خواهیم از آوایِ رود — به تیغ و به گوپال باشد درود
ببینی تو، ای فرّخ اسفندیار، — گراییدن و گردشِ کارزار
۷۷۷ چو فردا بیایی به دشتِ نبرد — به آورد مرد اندر آید به مرد
ز باره به آغوش بردارمت — ز میدان به نزدیکِ زال آرمت
نشانَمْت بر نامور تختِ عاج — نهَم بر سرت بر، دل افروز تاج
۷۸۰ کجا یافتَستم من از کیقباد — به مینو همی جانِ او باد شاد
گشایم درِ گنج و، هر خواسته — نهَم پیشِ تو یک‌سر آراسته،
دهم بی‌نیازی سپاهِ تو را — به چرخ اندر آرم کلاهِ تو را
۷۸۳ از آن پس بیایم به نزدیکِ شاه — گرازان و خندان و خرّم، به راه
به مردی تو را تاج بر سر نهم — سپاسی به گشتاسب زین بر نهم
از آن پس ببندم کمر برمیان — چنان چون ببستم به پیشِ کیان
۷۸۶ همه رویِ پالیز بی خَو کنم — ز شادی تنِ خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان — کسی را به تن در نباشد روان»

۷۲۶ـ که: کهِ بیانی است و سخن رستم را تفسیر می‌کند.
۷۲۷ـ دادده باش: انصاف بده، از روی انصاف داوری کن. // سَخُن: دربارهِ تلفّظ این واژه نک‌ب ۳۴. // نام‌بُردار: مشهور، نام‌آور. صفت فاعلی از مصدر «نام بُردن» به معنی نام‌آور شدن. // کَهُن: در اینجا: کهن‌سال و سالخورده؛ «نام‌بردار مرد کهن» = مرد کهن نام‌بردار (رستم). دربارهِ تلفّظ «کهن» نک‌ب ۳۴.
۷۲۸ تا ۷۳۰ـ نرفتی: نمی‌رفت (ماضی استمراری شرطی، سوم شخص مفرد) به جای «نمی‌رفتم». // مازندران: نک‌ب ۶۶۸. // به گردن برآورده: قید حالت است، یعنی در حالی که گرز گران را بر گردن نهاده بودم؛ و مراد از «گردن» کنار گردن یعنی «دوش» است. // کجا: جایی که. // بسته بُد: بسته بود: گرفتار بود. // گیو: پهلوان معروف ایرانی؛ وی پسر گودرز و داماد رستم بود. مهم‌ترین کار گیو، آوردن کیخسرو از توران زمین است. // کاووس: پادشاه کیانی. نک‌ب ۱۰۸. // طوس: پسر نوذر، پهلوان و سردار بزرگ ایرانی در دورهِ کیقباد و کیکاووس و کیخسرو. طوس چند بار در جنگ با تورانی‌ها سرداری سپاه ایران را برعهده داشته. طوس و گیو در رفتن کاووس به مازندران همراه او بودند و در آنجا گرفتار دیوان شدند. رستم پس از گذشتن از هفت‌خان به مازندران رفت و آنان را آزاد کرد. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۰۶ تا ۱۱۰. // شده گوش کر، یک‌سر از بانگ کوس = گوش از بانگ کوس یک‌سر (تماماً) کر شده. // کوس: طبل. // کَندی: می‌کَند. // دیو سپید: دیو معروف مازندران. نک‌ب ۱۵۷. * یعنی اگر من، در حالی که گرز سنگین خود را بر دوش گرفته بودم، به مازندران ــ جایی که گیو و کاووس و طوس در آن گرفتار بودند و جایی که گوش در آن از بانگ و صدای طبل‌های [جنگی] کر شده بود ــ نمی‌رفتم، چه کسی دل و مغز دیو سپید را می‌کَند [او را می‌کشت]؟ چه کسی [این اندازه زورمند است] و تا این اندازه به [نیروی] بازوی خود امید دارد؟
۷۳۱ و ۷۳۲ـ جادُوان: جادوگران؛ رستم در سفر مازندران در خان چهارم زنی جادو را کشته بوده است. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۹۷. // سُتودان: گورستان؛ این کلمه اصلاً از دو بخش ساخته شده: ستو (در اوستایی asta به معنی استخوان) + دان؛ پس جمعاً یعنی استخوان‌دان، جایگاه استخوان آدمی و گورستان، و به‌خصوص گورستانِ زردشتیان که استخوان مرده را پس از خورده شدن گوشت وی توسّط لاشخوران، در آن می‌انداخته‌اند. // بُردمش: بردم او را؛ ضمیرِ «ش» به کاووس برمی‌گردد. // ایران: مراد مردم ایران است. مجاز بر سبیل ذکر محلّ و ارادهِ حالّ. * یعنی سر جادوگرها را از تن کَندم، [چنانکه لاشه‌هایشان برجای ماند و کسی آنها را کفن و دفن نکرد] و گور و کفن ندیدند، و کسی آنها را به گورستان نبرد [و] کاووس را از زندان و بند گران [رها کردم] و به سوی تخت شاهی بردم؛ [مردم] ایران به او شاد شدند، و او نیک‌بخت گردید.
۷۳۳ـ هفت‌خان: رستم هنگامی که برای رها ساختن کاووس از بند دیوان به مازندران رفت، در راه با هفت خطر رو به رو گردید و بر آنها فایق آمد. آن هفت خطر به ترتیب عبارتند از شیر، بیابان

گرم و بی‌آب، اژدها، زنی جادو، جنگ با سپاه اولاد، جنگ با ارژنگ دیو و جنگ با دیو سپید. اسفندیار نیز چنانکه دیدیم (شرح ب ۹۲) هفت‌خان داشته، کریستن‌سن، پژوهشگر دانمارکی، هفت‌خان اسفندیار را تقلیدی از هفت‌خان رستم می‌داند. (اسلامی، ص ۳۱۴). هفت‌خان را اغلب به صورت هفت‌خوان نوشته‌اند، به نظر استاد مینوی باید هفت‌خان بی واو نوشته شود، زیرا خان در این مورد به معنی خانه [= جا و مکان و مرحله] است. نک ب ۹۲ و حاشیه‌یِ برهان. // رخش: اسب رستم. نک ب ۱۲۳. // همان: همچنین، نیز. // جهان‌بخش: آن که جهان را می‌بخشد. مراد آن است که به وسیله‌یِ تیغ تیز بود که جهان را می‌گرفتم و بر شاهان می‌بخشیدم. **۷۳۴ تا ۷۴۳**ـ شد: رفت. // هاماوران: ظاهراً = یمن. نک ب ۱۳۰. // به جایی: در جایی. // مهتر: سرور، بزرگ. // گر: یا. // سر: سرور، بزرگ. // به جنگ اندرون: در جنگ؛ دو حرف اضافه برای یک متمّم. // نامور گاهشان = گاهِ نامورشان. // گاه: تخت. // جهاندار: آن که جهان را اداره می‌کند، شاه. // کاووس کی: کی‌کاووس، کیکاووس، کاووس شاه. نک ب ۱۰۸. // تیمار: غم و اندوه. // خسته: مجروح، زخمی. // همان: هم‌چنین، نیز. // گودرز: سردار معروف زمان کاووس و کیخسرو و رئیس و بزرگ یکی از خانواده‌های معروف شاهنامه، گودرز پدر زن رستم بود. نک اسلامی، ص ۳۱۰. // بُد: بود. // افراسیاب: پادشاه معروف تورانی. نک ب ۱۶۱. // بَد: بدی، تباهی، بدکاری. // بد گمان: بداندیش، دشمن، = افراسیاب. // کشیدم: حرکت کردم. // شاه= کاووس. // ز پیش: از پیش، از پیش سپاه. // همه: تماماً، سراسر، در همه اوقات. // نام: آبرو، افتخار؛ همه نام جستم به آرام خویش: در همه‌یِ اوقات دنبال آبرو و افتخار بودم؛ آرامش و استراحت خود را نمی‌خواستم. // درفشان: درخشان. نک ب ۱۱ بخش «ندانم که نرگس...». // درفش: بیرق، عَلَم. // به گوش آمدش: به گوشش آمد؛ مرجع ضمیر «ش» افراسیاب است. // بانگ رخش مرا: صدای رخش من. «را» که پس از فاعل آمده، کاربرد قدیم است و در متن‌های فارسی کمابیش دیده می‌شود: آنجا خدای تعالی را ذرّیّه از پشت او (آدم) بیرون گرفت. (قصص سور آبادی، ص ۶). نیز نک شرح ب ۵۹۰. // بپردَخت: خالی کرد؛ (از مصدر پردختن مخفّف پرداختن به معنی خالی کردن). // پرآفرین: پرستایش. * در این بیت‌ها رستم از واقعه‌یِ لشکرکشی کاووس به هاماوران و گرفتار شدنش در آنجا سخن به میان می‌آورد، و می‌گوید: از آن پس که کاووس به هاماوران رفت و [در آنجا] پایش را با بندگران بستند، از ایران لشکری بدان جا بردم. هر جا بزرگ و سروری بود [با خود بردم]. در جنگ، شاه هاماوران را کشتم، تخت شاهی معروفشان را [از شاه] خالی کردم. شاه کاووس در زندان بود و از رنج و غم دلش آزرده بود. کاووس و همچنین گیو و گودرز و طوس را از زندان بیرون آوردم. در آن هنگام افراسیاب در ایران بود و دنیا از بد کاری او پر از درد بود. خودم و شاه کاووس با لشکری بی‌شمار از هاماوران به ایران حرکت کردیم. شب‌های تاریک خودم در پیش سپاه تنها حرکت می‌کردم. همه‌یِ اوقات قصدم حفظ آبرو و حیثیّت بود. توجّهی به آرامش و استراحت خود نداشتم. وقتی افراسیاب

بیرق درخشان مرا دید و صدای اسب من به گوشش رسید، ایران را خالی کرد و به سوی چین فرار کرد. و جهان [دوباره] پر از داد و ستایش شد.

۷۴۴ و ۷۴۵ـ یال: گردن. // پشت: نسل. // سیاوش: پسر کاووس. نک ب ۱۳۱. // کیخسرو: پادشاه کیانی پسر سیاوش. نک ب ۱۰۸. // راد: جوانمرد، فرزانه. // لهراسب: پادشاه کیانی، پدربزرگ اسفندیار. نکب ۶. * یعنی اگر از گردن کاووس خون می‌آمد (کشته می‌شد)، از نسل او سیاوش چگونه زاده می‌شد، و [در آن صورت] از سیاوش، کیخسرو [آن پادشاه] پاک و جوانمرد ــ که به لهراسب [پدربزرگ تو] تاج شاهی داد ــ چگونه به وجود می‌آمد؟! یعنی به وجود نمی‌آمد؛ پس شما همه مرهون زحمات من هستید.

۷۴۶ و ۷۴۷ـ پدر = زال. // گران‌مایه: ارجمند، با ارزش. // ننگ: شرم. (لغت‌نامه). // انجمن: جای گرد آمدن گروهی برای مشورت در امری. // خاک خوردن: رسمی بوده است برای اظهار پشیمانی و توبه. نک حافظ خانلری، ص ۱۱۷۸. * اشاره است به انجمنی که در اواخر سلطنت کیخسرو ترتیب داده شده بود. در آن انجمن کیخسرو لهراسب را به جانشینی خود و به پادشاهی برگزید؛ زال به مخالفت برخاست و گفت:

نژادش ندانم ندیدم هنر از این گونه نشنیده‌ام تاجور

دیگر بزرگان نیز با زال همراهی و هم سخنی کردند، امّا با توضیحاتی که کیخسرو داد، آنان را راضی کرد. در اینجا مراد رستم آن است که اگر پدرم، در آن انجمن از شرم [شاید شرمی که از کیخسرو داشت] سر از مخالفت بر نمی‌داشت (از مخالفت اظهار پشیمانی نمی‌کرد) و لهراسب را شاه نمی‌خواند، پادشاهی او با اشکال رو به رو می‌شد.

۷۴۸ـ چه نازی: چه قدر نازِش می‌کنی، چه قدر افتخار می‌کنی! // تازه آیین: آیین تازه؛ مراد آیین شاهی است.

۷۴۹ـ نبندد مرا دست چرخ بلند: آسمان بلند هم نمی‌تواند دست مرا ببندد.

۷۵۰ـ نیوش: بشنو، گوش ده؛ از مصدر «نیوشیدن» به معنی گوش دادن، شنیدن. * یعنی اگر آسمان به من بگوید به این [سخن] گوش ده (من دست تو را می‌بندم)، با گرز گران دو گوشش را می‌مالم، تنبیهش می‌کنم (آسمان به شخص یا حیوانی تشبیه شده که دارای گوش است، استعاره‌یِ کنایی).

۷۵۱ـ شده‌ستم: شده‌ام. ماضی نقلی قدیم، فعل نیشابوری؛ نک ب ۲۵۸. // کهن: پیر. // نبردم سخن: سخن نبردم، اطاعت نکردم.

۷۵۲ـ * یعنی این که من پوزش می‌خواهم و تمنّا می‌کنم، خود را خوار می‌کنم، و این ملایم سخن گفتن مرا کوچک می‌کند و سبب کسر شأن است (من نباید در برابر تو این چنین خواهش کنم و خود را کوچک نمایم).

۷۵۳ـ تیزی: تند شدن، خشمناکی. // بیازید: دست دراز کرد. // استوار: محکم (قید است برای

«گرفت»).
۷۵۴ـ چنانی: چنان هستی. // انجمن: جمعیّت، گروه، مردم. نیز نک‌ب ۷۴۶.
۷۵۵ـ بر: سینه، پهلو، کمر.
۷۵۶ـ میان: کمر. // کجا: که، وقتی که. // چنگ: دست.
۷۵۷ و ۷۵۸ـ بیفشارْد چنگش: دستِ رستم را فشار داد. // برنا: جوان = اسفندیار. // مرد کهن: مرد سالخورده = رستم. // مرد = رستم. * یعنی اسفندیار در میان صحبت دست رستم را فشار داد. رستم از این کار اسفندیار، که دست وی را فشار داده بود، خندید. از شدّت فشار از ناخن رستم خون کم‌رنگ فرو ریخت، امّا رستم از آن درد نجنبید (و درد را فرو خورد).
۷۶۰ و ۷۶۱ـ خنک: خوشا، خوشا به حالِ (صوت). // کجا: که. // همی... بیفزاید: می‌افزاید، اضافه می‌کند. // فرّ: شوکت و شکوه. نک‌ب ۶۵. * یعنی خوشا به حال شاه گشتاسب، آن شهریار نامدار، که پسری مانند اسفندیار دارد. خوشا به حالِ [مادری] که پسری چون تو می‌زاید، که چنان مادری [با این فرزند] به شأن و شوکت جهان می‌افزاید.
۷۶۲ و ۷۶۳ـ و: واو حالیّه، در حالی که. // به چنگ اندرون: در چنگ، در دست. // همی داشت: نگاه داشته بود. // چهر: چهره. // همان: نیز، همچنین. // خوناب: خون آمیخته به آب، خون. // سپهبد: فرمانده سپاه = اسفندیار. // بُروها: ابروها. * یعنی [رستم] سخن می‌گفت، و در همان حال دستِ [اسفندیار] را در دستش نگاه داشته بود، تا اینکه چهره‌ی او مانند خون [سرخ] شد؛ نیز ناخنش را مانند خوناب [سرخ] کرد. اسفندیار ابروها را پر از تاب کرد و روی درهم کشید.
۷۶۴ و ۷۵۶ـ فرّخ: خجسته، مبارک. نک‌ب ۳۷. // به رزم: در جنگ. // بپیچی: مضطرب و پریشان می‌شوی.
۷۶۶ تا ۷۷۰ـ سیاه: اسب سیاه اسفندیار. نک‌ب ۲۱۸. // خسروانی کلاه: کلاه شاهانه نک‌ب ۱۰۸. // به نیزه: با نیزه. // پرخاش: جنگ، ستیزه. // شاه = گشاسب. // زو: از او (از رستم). // بباشیم پیشش: پیش گشتاسب می‌ایستیم. // خواهشگری: درخواست، تمنّا. // بسازیم داوری: بحث و جدل کنیم، مرافعه کنیم. * یعنی وقتی من بر پشت اسب سیاهم زینِ طلایی، و بر سر کلاه شاهانه بگذارم، یعنی آماده‌ی جنگ شوم، با نیزه تو را از روی اسب بر زمین می‌گذارم، در این صورت تو کین و پرخاش را کنار خواهی گذاشت (نخواهی توانست در برابر من جنگ کنی)، دو دست تو را خواهم بست و نزد گشتاسب خواهم برد و خواهم گفت: من از رستم گناهی ندیدم. در پیشش برای تمنّا و خواهش می‌مانیم و با وی هر گونه بحث و مرافعه می‌کنیم. [در نتیجه] تو را از غم و درد و رنج رهایی می‌دهم و بعد از این رنج، نیکی و گنج نصیبت می‌شود.
۷۷۱ـ سیرآیی از کارزار: از جنگ سیر می‌شوی، از جنگ بیزار می‌شوی [کاری می‌کنم که از جنگ بیزار شوی].
۷۷۲ـ کجا دیده‌ای: یعنی ندیده‌ای (استفهام انکاری). // کجا یافتی...: بادِ گرز گران [مرا] ندیده‌ای.

(باد اشاره به سرعت عمل در کوبیدن گرز است).
۷۷۳ تا ۷۷۵ـ سپهر: آسمان، چرخ. // مهر: محبّت. //کین آوردن: جنگیدن، نبرد کردن. فردوسی در جاهای دیگر نیز بدین معنی به کار برده است. نک لغت‌نامه. //کمین آوردن: کمین کردن. // غو: بانگ و فریاد، خروش. //کوس: طبل. // آوا: آواز، صدا. // رود: نوعی ساز زهی که بر آن تارهایی از زه (روده) یا از ابریشم می‌کشیده‌اند. ظاهراً اصل معنی «رود» همان تاری است که بر ساز می‌کشند. سپس سازی را که رود بر آن کشیده‌اند، رود گفته‌اند. رود را با مضراب که شکافه نامیده می‌شده، می‌زده‌اند. به معنی مطلق آلت موسیقی نیز به کار رفته است. نک مج، ص ۹۶. // به تیغ: با شمشیر. //گوپال: گرز. * یعنی اگر آسمان بر روی دیگری بگردد (کار دگرگونه شود) و محبّت در میان ما رویِ خود را بپوشاند، [در این صورت] به جای شراب سرخ، جنگ و انتقام‌جویی و کمند و کمین خواهد بود (بزم به رزم بدل خواهد شد) و آواز رود جای خود را به بانگ طبلِ [جنگ] خواهد داد و درود و خوش‌آمدگویی با شمشیر و گرز خواهد بود.
۷۷۶ـ گراییدن: میل کردن، قصد کردن. * مراد رستم آن است که تو فردا خواهی دید که قصد و گردش جنگ چیست؟ جریان نبرد چگونه خواهد بود؟ [که غلبه خواهد کرد؟].
۷۷۷ـ دشت نبرد: میدان جنگ. // آورد: مبارزه، نبرد، حمله. دکتر خانلری می‌نویسد: «آورد» مترادف جنگ و پیکار نیست، بلکه به معنی جولان است، و از «آوردگاه» درست معنی «میدان جولان» برمی‌آید. پهلوانان همین‌که به عزم پیکار وارد میدان می‌شدند، نخست جولان می‌کردند و رجز می‌خواندند و حریف می‌خواستند. در کتاب سمک عیّار این عمل «طرید و ناورد» خوانده می‌شود. در شاهنامه کلمه‌یِ جولان هم مترادف با آورد، و در همین مورد به کار رفته است:

ز گردان ایران هماورد خواست ز جولان او در جهان گرد خاست

نک غمنامه، ب ۲۱۹ و آداب‌الحرب، ص ۲۰۶. * یعنی چون فردا به میدان جنگ بیایی، [می‌بینی که] مرد در آنجا با مرد رو به رو و حریف می‌شود، یعنی مردانه با تو خواهم جنگید.
۷۷۸ـ باره: اسب. // میدان = میدان جنگ. // زال: پدر رستم. نک ب ۱۱۲ و ۲۹۰.
۷۷۹ و ۷۸۰ـ نشانَمْت: می‌نشانم تو را. // تخت عاج: تختی که از عاج (دندان فیل) ساخته باشند. (اضافه‌یِ بیانی). // بر سرت بر: بر سرت. دو حرف اضافه برای یک متمّم. // دل افروز: افروزنده و روشن‌کننده‌یِ دل، شادی‌بخش. //کجا: که. // یافتستم: یافته‌ام، به دست آورده‌ام. ماضی نقلی قدیم، نک ب ۲۵۸. //کیقباد: پادشاه کیانی. نک ب ۱۲۱. // مینو: بهشت. // همی... باد: باد، باشد. * یعنی تو را بر تخت عاج معروف می‌نشانم و تاج دل افروز را بر سرت می‌گذارم؛ تاجی که از کیقباد ــ که جان او در بهشت شاد بادا ــ به دست آورده‌ام.
۷۸۱ـ خواسته: مال، ثروت، دارایی. // یکسر: تماماً، همگی. قید از برای «خواسته». // آراسته: آماده و مرتّب. نک غمنامه، ب ۹۳ و ۴۳۹ و ۵۱۴، قید حالت است برای «خواسته». * یعنی درِ گنج را باز می‌کنم و همه نوع مال و ثروت را تماماً، آماده و مرتّب، پیش تو می‌گذارم.

۷۸۲ـ سپاه تو را: به سپاه تو. // اندر آرم: درمی‌آورم؛ به چرخ اندر آرم...: تو را سرفراز می‌کنم، به تو سرافرازی و بزرگی می‌دهم.
۷۸۳ـ شاه = گشتاسب. // گرازان: در حال جلوه کردن و خرامیدن؛ از «گرازیدن» یعنی خرامیدن و با ناز و تبختر راه رفتن. * یعنی پس از آن در حالی که در راه خرّم و خندانم به سوی گشتاسب می‌آیم.
۷۸۴ـ به مردی: به مردانگی و دلاوری. // سپاسی... برنهم: سپاس بگویم، ستایش کنم. // زین: از این طریق، بدین‌وسیله. * یعنی با دلاوری و پهلوانی (نه با عجز و ناتوانی) تاج برسرت می‌گذارم [تا] بدین‌وسیله گشتاسب را حق‌شناسی و خدمت کرده باشم.
۷۸۵ تا ۷۸۷ـ ببندم کمر بر میان: کمربند بر کمر ببندم: آماده شوم. // چنان‌چون: چنانکه. //کیان: پادشاهان؛ جِ کی است. نک‌ب ۱۰۸. // پالیز: باغ، بوستان، جالیز؛ در اینجا رمز سرزمین و کشور. // خَو: علف هرزه؛ در اینجا رمز مخالفان و دشمنان؛ بی‌خو کردن: پاک و تمیز کردن. //به تن در: در تن؛ دو حرف اضافه برای یک متمّم. * یعنی پس از آن آماده‌یِ [خدمت] می‌شوم، چنانکه پیش پادشاهانِ [گذشته] خدمت می‌کردم. کشور را از مخالفان و بداندیشان پاک می‌کنم (همه‌یِ آنها را از بین می‌برم). چنان شادمانه می‌شوم که گویی تازه از مادر متولّد شده‌ام. وقتی که تو شاه باشی و من پهلوان باشم، کسی [از بداندیشان] زنده نمی‌ماند.

چنین بر بلا کامرانی مکن

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که «گفتارِ بیشی نیاید به کار
شکم گُرْسنه، روز نیمی گذشت — ز پیکار، گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان — کسی را که بسیار گوید مخوان»
چو بنهاد، رستم بخوردن گرفت — بماند اندر آن خوردن اندرشگفت
یل اسفندیار و گوان یک‌سره — ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که «جام آورید — به جایِ میِ پخته، خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز میْ — چه گوید، چه آرد ز کاووسِ کی»
بیاورد یک جامِ می می‌گسار — که کشتی بکردی برو بر گذار
به یادِ شهنشاه رستم بخَورد — برآورد از آن چشمه‌یِ زرد گَرد

همان جام را کودکِ می‌گسار بیاورد پر باده‌یِ شاهوار
۷۹۸ چنین گفت پس با پشوتن به راز که «بر می نیاید به آبت نیاز
چرا آب بر جامِ می بفگنی که تیزی نبیدِ کهن بشکنی؟»
پشوتن چنین گفت با می‌گسار که «بی‌آبْ جامی می افگن، بیار»
۸۰۱ می آورد و رامشگران را بخواند ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامه‌یِ رفتن آمد فراز ز می لعل شد رستمِ سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار که «شادان بَدی تا بُوَد روزگار
۸۰۴ می و هر چه خوردی تو را نوش باد روانِ دلاور پر از توش باد»
بدو گفت رستم که «ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
هرآن می که با تو خورم نوش گشت روانِ خردمند را توش گشت
۸۰۷ گر این کینه از مغز بیرون کنی بزرگی و دانش برافزون کنی،
ز دشت اندر آیی سویِ خانِ من بُوی شاد یک چند مهمانِ من،
سخن هر چه گفتم به جای آورم خرد پیشِ تو رهنمای آورم
۸۱۰ بیاسای چندی و، با بد مکوش سویِ مردمی یاز و، باز آر هوش»
چنین گفت با او یل اسفندیار که «تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا ببینی ز مردان هنر چو من تاختن را ببندم کمر
۸۱۳ تنِ خویش را نیز مسْتای هیچ به ایوان شو و کارِ فردا بسیچ
ببینی که من در صفِ کارزار چنانم، چو با باده و می‌گسار
چو از شهرِ زاوُل به ایران شوم به نزدیکِ شاه و دلیران شوم
۸۱۶ هنر بَیش بینی ز گفتارِ من مجوی اندرین کار تیمارِ من»
دلِ رستم از غم پراندیشه شد جهان پیشِ او چون یکی بیشه شد
که «گر من دهم دست، بندِ وِرا وگر سرفرازم گزندِ ورا
۸۱۹ دو کار است هر دو بِنفرین و بد گزاینده رسمی، نو آیین و بد
هم از بندِ او بد شود نامِ من بدِ آید ز گشتاسب انجامِ من
به گردِ جهان هر که راند سَخُن نکوهیدنِ من نگردد کُهُن
۸۲۲ که رستم ز دستِ جوانی بخَست به زاوُل شد و، دستِ او را ببست
همان نامِ من باز گردد به ننگ نمانَد ز من در جهان بوی و رنگ

وگر کشته آید به دشتِ نبرد / شود نزدِ شاهان مرا رویْ زرد
که او شهریاری جوان را بکشت / بدان کو سخن گفت با او درشت
برین بر، پس از مرگ نفرین بُوَد / همان نامِ من نیز بی‌دین بود
وگر من شوَم کشته بر دستِ اوی / نماند به زاوُلِستان رنگ و بوی
شکسته شود نامِ دستانِ سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتارِ من / ازین پس بگویند بر انجمن»
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که «اندیشه رویِ مرا زرد کرد
که چندین بگویی تو از کارِ بند / مرا بند و رایِ تو آید گزند
مگر کآسمانی سخن دیگر است / که چرخِ روان از گمان برتر است
همه پندِ دیوان پذیری همی / ز دانش سخن بر نگیری همی
تو را سال برنامد از روزگار / ندانی فریب و بدِ شهریار
تو یکتا دلی و ندیده جهان / جهانبان به مرگِ تو کوشد نهان
گرایدون‌که گشتاسب از رویِ بخت / نیابد همی سیری از تاج و تخت،
به گِردِ جهان بردواند تو را / به هر سختیی پروراند تو را
به رویِ زمین یک‌سر اندیشه کرد / خردچون‌تبر،هوش چون تیشه کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / کجا سر نپیچاند از کارزار
کزان نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تاج و تختِ بلند
که شاید که بر تاج نفرین کنیم / وزین داستان، خاک بالین کنیم
همی جانِ من در نکوهش کنی / چرا دل نه اندر پژوهش کنی؟
به‌تن رنج کاری تو بر دستِ خویش / جز از بد گمانی نیایدْتْ پیش
مکن شهریارا، جوانی مکن / چنین بر بلا کامرانی مکن
دلِ ما مکن، شهریارا، نژند / میاور به جانِ خود و من گزند
ز یزدان و از رویِ من شرم دار / مخور بر تنِ خویشتن زینهار
تو را بی‌نیازی است از جنگِ من / وزین کوشش و، کردن آهنگِ من
زمانه همی تاختت با سپاه / که بر دستِ من گشت خواهی تباه
بمانَد به گیتی ز من نامِ بد / به گشتاسب بادا سرانجامِ بد»
چو بشنید گردن‌کش اسفندیار / بدو گفت ک«ای رستم نامدار،

به دانایِ پیشی نگر تا چه گفت — بدانگه که جان با خرد کرد جفت،
۸۵۲ که پیرِ فریبنده کانا بُوَد — وگر چند پیروز و دانا بُوَد
تو چندین همی بر من افسون کنی — که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هرکس که این بشنود — بدین خوبْ گفتارِ تو بگرود
۸۵۵ مرا پاکْ خوانند ناپاک رای — تو را مردِ هشیارِ نیکی فزای
بگویند کو با خُرام و نُوید — بیامد، وِرا کرد چندی امید
سپهبَد ز گفتارِ او سر بتافت — از آن پس که جز جنگ کاری نیافت
۸۵۸ همی‌خواهشِ او همه خوار داشت — زبانی پر از تلخ گفتار داشت
بدانی که من سر ز فرمانِ شاه — نتابم، نه از بهرِ تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت — بدوی است دوزخ، بدو هم بهشت
۸۶۱ تو را هرچه خوردی فزاینده باد — بد اندیشگان را گزاینده باد
تواکنون‌به‌خوبی به ایوان بپوی — سخن‌هرچه‌دیدی به دستان بگوی
سلیحت همه جنگ را ساز کن — ازین پس مپیمای با من سَخُن
۸۶۴ پگاه آی در جنگِ من چاره ساز — مکن زین سپس کار بر خود دراز
تو فردا ببینی به آوردگاه — که گیتی شود پیشِ چشمت سیاه
بدانی ک پیکارِ مردانِ مرد — چگونه بوَد روزِ ننگ و نبرد»
۸۶۷ بدو گفت رستم که «ای شیر خوی — تو را گر چنین آمده‌ست آرزوی،
تو را بر تگِ رخْش مهمان کنم — سرت را به گوپال درمان کنم
تو در پهلویِ خویش بشنیده‌ای — به گفتارِ ایشان بگِرْویده‌ای
۸۷۰ که تیغِ دلیران بر اسفندیار — به آوردگه بر نیاید به کار
ببینی تو فردا سنانِ مرا — همان‌گِرد کرده عنانِ مرا
که تا نیز با نامدارانِ مرد — نجویی به آوردگه بر، نبرد»
۸۷۳ لبِ مردِ بُرنا پر از خنده شد — همی گوهر آن خنده را بنده شد
به رستم چنین گفت که «ای نامجوی — چرا تیز گشتی بدین گفت و گوی؟
چو فردا بیایی به دشتِ نبرد — ببینی تو آوردِ مردانِ مرد
۸۷۶ نه من کوهم و زیرم اسبی چو کوه — یگانه یکی مردمم چون گروه
گر از گرزِ من باد یابد سرت — بگرید، به دردِ جگر، مادرت

وگـــر کشـــته آیـــی بـــه آوردگـــاه　　بـــبندمْت بـــر زیـــن، بـــرم نـــزدِ شـــاه
۸۷۹ بـــدان تـــا دگـــر بـــنده بـــا شـــهریار　　نـــجوید بـــه آوردگـــه کـــارزار»

۷۸۸ تا ۷۹۰ـ پاسخ آوردش: پاسخ گفت به او. // بیشی: زیاد، بسیار. در نسخه‌یِ قاهره «گفتار چندین» آمده است. // خوان: خوردنی (ذکر محلّ و اراده‌یِ حالّ). در جاهای دیگر شاهنامه نیز «خوان» به این معنی آمده؛ مثلاً:

بـخوردند خـوان و بـپرداخـتند　　نشسـتنگهِ رود و مـی سـاختند

(شاهنامه، ج ۵، ص ۵۱)

// ز پیکار، گفتار...: در چاپ مسکو «ز گفتار، پیکار» است. ضبط انتخابی از نسخه‌یِ قاهره است. * یعنی اسفندیار به رستم چنین پاسخ داد که سخن بسیارْ به کار نمی‌آید. شکم‌ها گرسنه است و از روز نیمی گذشته؛ از جنگ سخن بسیار گفته شد (یا گفتار بیشتر از پیکار شد.) چیزی خوردنی که دارید بیاورید. کسی را که بسیار حرف می‌زند [بر سفره] دعوت مکن. ــ در قسمت اخیر سخن اسفندیار تعریضی به رستم هست. به کنایه می‌گوید که رستم زیاد حرف می‌زند.

۷۹۱ و ۷۹۲ـ بخوردن = خوردن. باءِ تأکید فعل بر مصدر در آمده است. //گرفت: شروع کرد. //اندر: در. // بماند اندر آن...: [اسفندیار] از خوردنِ رستم تعجّب کرد. // یـل: دلاور، شـجاع. //گوان: پهلوانان، دلاوران. // یک‌سره: همگی. //پیشش: پیشِ رستم.

۷۹۳ـ مهتر = اسفندیار. // جام: جام می. // می پخته: شرابی است که از جوشاندن فشـرده‌یِ انگور یا مویز و خرما و دو برابر آن آب، به عمل می‌آید. این شراب را اگر به اندازه‌ای بجوشانند که دوسوم آن تبخیر شود و یک سوم بماند، در مذهب حنفی به شرط آن که به مقدار مسکـر ننوشند، حلال می‌شمارند. آن را مثلّث و سِپکی نیز گویند. معرّب «می پخته» مَـیبُخْتَج است. (فم). // خام: شراب خام، شرابی که نجوشانده باشند. شراب را چون بجوشانند درجه‌یِ الکلی آن کم می‌شود، و می خام دارای درجه‌یِ الکلی بیشتر است. نک‌ب ۲۷.

۷۹۴ـ زِ می: از می، به سبب می و مستی. («از» سببی است). //کاووس کی: کـاووس شـاه، پادشاه معروف کیانی. نک‌ب ۱۰۸. * یعنی ببینیم تا رستم پس از می خواری [و در حالت مستی] درباره‌یِ کاووس چه می‌گوید.

۷۹۵ و ۷۹۶ـ می گسار: شراب دهنده، ساقی. // بکردی... گذار: گذر می‌کرد، می‌گذشت. مراد آن است که جام شراب چنان بزرگ بود که کشتی می‌توانست در آن شناور بـاشد. (در شـعر غـلوّ هست). // برو بر: بر او؛ دو حرف اضافه برای یک متمّم. // شهنشاه = گشتاسب. // برآورد... گرد: نیست و نابود کرد، همه‌اش را خورد (گَرد برآوردن از کسی یا از چیزی، کنایه از نیست و نابود کردن او). نک غمنامه، ب ۲۵، ۲۶۹، ۳۹۴، ۶۲۷. // چشمه‌ی زرد: کنایه از جام شراب. * یعنی

ساقی یک جام می بسیار بزرگ آورد. رستم همه‌یِ می را به یاد گشتاسب خورد، و جام را خالی کرد.

۷۹۸ تا ۸۰۰ ـ کودک: جوان، غلام. (لغت‌نامه). // باده: شراب. // شاهوار: شاهانه، لایق و شایسته‌یِ شاه. // پشوتن: برادر اسفندیار. نک ب ۲۱۶. // به راز: سرّی، محرمانه. // نیاید... نیاز: احتیاج نیست. // تیزی: تندی، غلظت. // نبید: شراب. * یعنی خدمتکاری که شراب می‌داد، همان جام را پر از شراب شاهانه [کرد و برای رستم] آورد [؟]، محرمانه به پشوتن گفت: احتیاجی نیست که شراب را با آب [بیامیزند]. چرا بر جامِ شراب، آب می‌ریزی که تندی و غلظت شراب را بشکنی؟ پشوتن به ساقی گفت در جامی، بدون آب، شراب بریز و بیاور. فاعلِ «گفت» در ب ۷۹۸کیست؟ اگر اسفندیار باشد چنین به نظر می‌رسد که وی می‌خواسته است که رستم را مست بکند تا شاید وی در حال مستی حرف‌های تازه‌ای، یا آخرین حرف خود را به زبان آوَرد. با توجّه به سیاق ابیات و خاصّه مضمون بیت ۷۹۴ (که در آن اسفندیار می‌خواهد بداند رستم در حال مستی درباره‌یِ کاووس چه می‌گوید) معنی مذکور متناسب می‌نماید. در برخی از نسخه‌ها، مصراعِ اوّل بیت مزبور چنین است: « تهمتن چنین گفت با او به راز.» طبق این نسخه، این رستم بوده که می‌خواسته می، بی‌آب باشد. گویا نُلدکه هم، با توجّه به همین نسخه و ب ۷۹۹ نوشته است که رستم... در منتهای پیری هم شراب را بدون این‌که بر حسب معمول با آب مخلوط کند، دوست دارد (حماسه‌یِ ملّی ایران، ص ۱۱۱).

۸۰۱ – می آورد: فاعل فعل به مجاز اسفندیار است، و مراد آن است که دستور داد بیاورند. // رامشگر: نوازنده و خواننده، مطرب.

۸۰۲ ـ هنگامه: هنگام، موقع. // آمد فراز: فراز آمد، فرا رسید. // لعل: سرخ، قرمز. // سرفراز: شایسته، لایق. نک ب ۲۸۶. * یعنی چون زمان رفتن فرا رسید، رستم [به سبب خوردنِ] شراب سرخ شده بود.

۸۰۳ ـ یل: دلاور، شجاع. // شادان بَدی...: تا زمانی که روزگار هست، شاد باشی. «بَدی»: بادی (مخفّف، فعل دعا).

۸۰۴ ـ دلاور = رستم. صفت جانشین موصوف یعنی روانِ مرد دلاور. // توش: طاقت، توان، توانایی. * یعنی جانش نیرومند باد.

۸۰۵ ـ خرد بادت آموزگار: آموزگار و راهبر تو عقل باشد؛ خردمندانه اندیشه و رفتار کنی.

۸۰۶ ـ روان خردمند را: از برای روان خردمند. * ظاهراً مراد رستم آن است که من خردمندانه اندیشه و رفتار می‌کنم، پس می بر من توانایی افزوده، و امیدوارم تو نیز خردمندانه رفتار کنی.

۸۰۷ تا ۸۰۹ ـ برافزون: در تزاید (لغت‌نامه)؛ بر افزون کنی: [روز به روز] زیاده می‌کنی. // اندر آیی: درآیی، بیایی. // خان: خانه. // بُوی: باشی (مضارع ساده از «بودن»). // خرد پیش تو...: راهنمایِ من خرد خواهد بود، خردمندانه عمل خواهم کرد. * دو بیت اوّل شرط، و بیت سوم

جزای شرط است؛ مراد آن است که اگر دشمنی را کنار بگذاری و به مهمانی به خانه‌یِ من بیایی، هر چه گفتم به جا می‌آورم و مطابق عقل رفتار می‌کنم.

۸۱۰ ـ بیاسای: استراحت کن. از مصدر «آسودن». // چندی: مدّتی، زمانی. // با: به. // بد: بدی، بدکاری، تبهکاری. // مردمی: انسانیّت. // یاز: دست دراز کن، قصد کن. // هوش: خرد، عقل و شعور. * یعنی زمانی استراحت کن و به بدی و بدکاری کوشش مکن. به سوی انسانیّت متوجّه باش، و خرد را [به مغزت] باز آر و عاقل باش.

۸۱۱ ـ که تخمی...: مراد آن است که سخنی را که نتیجه ندارد بر زبان میار.

۸۱۲ ـ تاختن را: برای هجوم کردن، تاخت آوردن، جنگیدن؛ چو من تاختن را...: وقتی که من برای جنگیدن آماده می‌شوم. این مصراع جمله‌یِ شرط است و جزای آن مصراع اوّل است.

۸۱۳ ـ مستای: ستایش مکن، تعریف و توصیف مکن. از مصدر «ستودن»؛ تن خویش را نیز مستای هیچ: خودت را نیز تعریف و توصیف مکن. // ایوان: کاخ شاهی، کاخ، خانه. // بسیچ: آماده و مهیّا کن؛ فعل امر از مصدر «بسیچیدن».

۸۱۴ ـ * یعنی خواهی دید که من در جنگ چنان هستم که گویی می می‌نوشم و با ساقی نشسته‌ام. جنگ برای من بسیار آسان و خوش است.

۸۱۵ ـ زاول: زابلستان، سرزمینی که رستم در آن زندگی می‌کرد. نک‌ب ۴۹. // شَوَم: بروم.

۸۱۶ ـ هنر: مهارت و برتری و شایستگی. نک‌ب ۱۲۶. // اندر: در. // تیمار: غم و اندوه. * یعنی مهارت و برتری و شایستگی بیشتر از آن خواهی دید که از من می‌شنوی، در این کار، غم و اندوه مرا مخواه. فرمان‌برداری کن، و باعث غم و اندوه من مشو.

۸۱۷ ـ چون یکی بیشه شد: تاریک و درهم شد.

۸۱۸ تا ۸۲۰ ـ که: که‌یِ بیانی است، و تفسیر می‌کند اندیشه‌یِ رستم را. // را: به ؛ بندِ ورا: به بند او. // سرفرازم: سربلند کنم. // بنفرین: نفرین شده، لعنتی، نفرین زده (واژه نامک) (از «نفرین» + باءِ پیشوندِ صفت ساز). // نوآیین: بی‌سابقه، نوپدید آمده، بدیع. * یعنی [رستم در این اندیشه بود که] اگر من دستم را به بند او بدهم و یا به گزند رسانیدنش سربلند کنم (قصد آزار او را داشته باشم)، هر دو کار نفرین شده و نامبارک و بد است. [هر دو کار] رسمی دل آزار و بی‌سابقه و بدعت و بد است. [چراکه] از بندِ او [که بر دست من می‌زند] نامِ من به بدی می‌رود و عاقبتِ من از ناحیه‌یِ گشتاسب به بدی می‌انجامد.

۸۲۱ تا ۸۲۵ ـ نکوهیدن: سرزنش کردن، مذمّت. // بخَست: زخمی شد، مجروح گردید. از مصدر «خستن» که هم متعدّی است به معنی زخمی کردن، و هم لازم به معنی زخمی شدن. // شد: رفت؛ فاعل آن «جوان» = اسفندیار است. // همان: به‌یقین، یقیناً. // نام من باز گردد به ننگ: نام من با ننگ قرین می‌شود. // بوی و رنگ: کنایه از رونق و جلا، آبرو و حیثیّت و اعتبار. // مرا روی: رویِ من؛ «را» نشانه‌یِ اضافه است. // بدان کو: بدان جهت که او. * [رستم اندیشه‌یِ

خود را چنین ادامه می‌دهد:] در اطراف جهان، هر که سخن به زبان آوَرَد، [مرا سرزنش خواهد کرد]، سرزنش کردن من کهنه نمی‌شود. [می‌گویند] که رستم از دست جوانی زخم خورد. [جوانی] به زابل رفت و دست او را بست. یقیناً نام من با ننگ و عار همراه می‌شود و در جهان برای من آبرو و اعتباری نمی‌ماند. و اگر [اسفندیار] در میدان جنگ [به دستِ من] کشته شود، من پیش شاهان روی زرد و شرمنده می‌شوم. [می‌گویند] که او شاهِ جوانی را کشت، [فقط] بدان جهت که با او درشت سخن گفته بود.

۸۲۶ تا ۸۲۹ ـ برین بر: بر این، بر این کار. // همان: هم‌چنین. // زاولستان: زابل. نک‌ب ۴۹. // نام: شهرت خوب، آبرو، اعتبار. // دستانِ سام: دستان پسر سام: زال پدر رستم. // همی... بگویند: می‌گویند، نقل می‌کنند. // انجمن: جماعت. * [رستم اندیشه‌یِ خود را باز هم ادامه می‌دهد:] برای این کار، بعد از مرگم، مرا لعنت و نفرین می‌کنند. هم‌چنین نام من «بی‌دین» می‌شود، [می‌گویند او «بی‌دین» بود]، و اگر من به دستِ اسفندیار کشته شوم، در زابلستان آبرو و اعتباری نمی‌ماند. نام و آبروی و اعتبارِ زال از میان می‌رود. دیگر کسی نام زابلستان را بر زبان نمی‌آورد. ولی [در عوض] سخنان خوب و [خردمندانه‌یِ] مرا از این به بعد به مردم می‌گویند. گویا رستم در اینجا از میان راه‌های سه گانه (دست به بند دادن، کشتن اسفندیار، کشته شدن)، سوّمی را خردمندانه‌تر می‌یابد.

۸۳۰ تا ۸۳۲ ـ سرافراز مرد: مرد شایسته و لایق. نک‌ب ۲۸۶ = اسفندیار. // مرا (ب ۸۳۱): از برای من. // مگر: شاید. // آسمانی سخن: سخن آسمانی، سرنوشتی که آسمان معیّن کرده است. // چرخ روان: آسمان و فلک گردنده. * رستم پس از اندیشه‌هایی که با خود داشت، اینک روی به اسفندیار کرده، با او اِتمام حجّت می‌کند و سخنانی بسیار مؤثّر بر زبان می‌آورد: اندیشه روی مرا زرد کرده، من از این اندیشه شرمنده‌ام که تو این قدر از کارِ بند و بستن دستِ من حرف می‌زنی. از برای من بند و اندیشه‌یِ تو [که می‌خواهی دست‌هایم را ببندی] آزارنده است. شاید سرنوشتی که آسمان نوشته، به گونه‌ای دیگر باشد؛ زیرا که فلک گردنده از گمان و حدس ما بالاتر است (حدس و گمانِ ما نمی‌تواند رازهای او را بداند).

۸۳۳ تا ۸۳۵ ـ دیوان: در اینجا، اهریمنان، شیطان‌ها. // پذیری همی: همی پذیری. // برنگیری همی: برنمی‌گیری، بهره نمی‌بری. // برنامد: بر نیامد؛ تو را سال برنامد از روزگار: از روزگار سالِ [چندانی] بر تو نیامده، جوان هستی. // شهریار = گشتاسب. // یکتادل: یکدل، صاف دل، یک روی، بی‌غلّ و غش. معزّی گوید: او و من هر دو به مهر و دوستی یکتا دلیم... «یکتا» به تنهایی نیز به همین معنی آمده است. نک لغت‌نامه. // ندیده جهان: جهان ندیده، بی‌تجربه. // جهانبان: شاه = گشتاسب. * یعنی [تو ای اسفندیار،] پند و اِلقای اهریمنان را می‌پذیری (این اندیشه‌یِ تو اهریمنی است.) از دانش بهره‌ای نمی‌گیری. تو هنوز جوان هستی. سال بسیاری بر تو نگذشته است، و فریب‌کاری و بدی گشتاسب را نمی‌شناسی. تو صاف دل و بی‌تجربه هستی، [و

نمی‌دانی که] گشتاسب در نهان به مرگ تو می‌کوشد.
۸۳۶ تا ۸۴۱ ـ گرایدون که: اگر چنین که. // از روی بخت: از روی سرنوشت، بنا به سرشت و خلقت. // نیابد همی: نمی‌یابد. // اندیشه کرد: تأمّل کرد؛ در اینجا: تفحّص کرد، جستجو کرد. // خرد چون تبر، هوش چون تیشه کرد: خرد و هوش خود را تیز کرد، تیزهوشی کرد، اندیشه برگماشت. // کجا: که. // بلند: بلند مرتبه، پرارزش. // که شاید: ظاهراً «اینک» یا «از این رو» معنی می‌دهد، یعنی اینک سزاست... // داستان: سخن، موضوع. // خاک بالین کنیم: بمیریم. * یعنی اگر این چنین که گشتاسب بنا به خلقت و سرشت خود از پادشاهی سیری نمی‌یابد، (نمی‌خواهد دست بکشد،) [بهانه می‌آورد و] تو را در گرداگرد جهان می‌دواند [و] با هر سختیی تو را آشنا می‌کند و می‌پروراند: در روی زمین جستجو کرد و اندیشه گماشت که در جهان کدام [پهلوان] نامداری است که از جنگ روی برنمی‌گرداند، [تا تو را به جنگ او بفرستد] که از او بر تو گزند برسد، و تاج و تخت والا برای خودش بماند (نک بیت‌های ۳۰ تا ۵۸). اینک [یا از این رو] سزاست که به تاج نفرین کنیم، و از [اندوه] این امر [تیرنگ گشتاسب] بمیریم!
۸۴۲ و ۸۴۳ ـ پژوهش: جستجو، تحقیق. // کاری: می‌کاری. فعل مضارع از «کاشتن». // بدگمانی: بداندیشی، بدخواهی، شاید در اینجا به معنی بدنامی و رسوایی باشد. // نیایدت پیش = پیشت نیاید. * یعنی تو جان مرا سرزنش می‌کنی، چرا دل خود را به جستجو وانمی‌داری، تأمّل نمی‌کنی؟ به دست خویش، خود را به رنج می‌اندازی، امّا جز بدخواهی [یا بدنامی] نتیجه‌ای نمی‌گیری!
۸۴۴ ـ بر بلا کامرانی مکن: به بلا خوش‌حال مباش، یعنی با جنگیدن با من خود را گرفتار بلا می‌کنی و خوش‌حال هستی!
۸۴۵ و ۸۴۶ ـ نژند: غمگین و افسرده. // میاور... گزند: گزند میاور، آسیب مزن. // مخور... زینهار: زینهار مخور، خیانت مکن، خود را به مهلکه مینداز.
۸۴۷ و ۸۴۸ ـ کوشش: در اینجا گویا به معنی جنگ و جدال است. نک «فم». // کردن آهنگ من: آهنگ من کردن، به من قصد تعرّض داشتن. // تاختت: تو را تاخت، تازانید، دوانید. // گشت خواهی تباه: تباه خواهی گشت. * یعنی اجل تو را با سپاهت به اینجا کشانده است تا به دست من کشته شوی.
۸۴۹ ـ رستم می‌گوید: در جهان نام بد از من می‌ماند. آنگاه زبان به نفرین گشتاسب می‌گشاید که عاقبت گشتاسب بد باد.
۸۵۰ تا ۸۵۲ ـ گردن‌کش: دلیر، شجاع. // پیشی: پیشین؛ دانای پیشی: یکی از دانایان سابق. // جان با خرد کرد جفت: جان را با خرد همراه کرد، خرد را به کار انداخت. // کانا: نادان، ابله. * اسفندیار سخن یکی از دانایان قدیم را بیان می‌کند که وی گفته: پیری که فریب‌کار باشد، اگر چه پیروز و دانا باشد، احمق است. اسفندیار به کنایه رستم را کانا (احمق) می‌نامد.

۸۵۳ ـ همی بر من افسون کنی: بر من حیله می‌کنی. // چنبر: حلقه. // یال: گردن. * یعنی این همه حیله می‌کنی تا گردنت را از حلقه بیرون کنی، خود را از چنگ من برهانی.

۸۵۴ تا ۸۵۸ ـ تو خواهی: تو می‌خواهی. // بِگُرَوَد: باور داشته باشد، از مصدر گرویدن. // پاک: کاملاً، به کلّی. // ناپاک رای: آنکه اندیشه‌اش ناپاک باشد. // نیکی فزای: افزاینده‌یِ نیکی، نیکوکار. //کو: که او، یعنی اسفندیار. // خُرام و نوید: «خرام» دعوت کسی به مهمانی است پس از آنکه گفته باشند او را دعوت خواهند کرد. در بیت ۵۲۸ اسفندیار به رستم می‌گوید تو را دعوت می‌کنم، در بیت ۵۳۲ هم رستم می‌گوید: «به هنگام خوردن مرا باز خوان»، امّا اسفندیار باز نمی‌خواند. در بیت ۵۸۸ رستم می‌گوید: «خرامی نیرزید مهمان تو؟!» یعنی آن ارزش را نداشت که دعوتش کنی؟! «نوید» هم به معنی بشارت دادن به مهمانی و ضیافت است. //کرد... امید: امید کرد، وعده و نوید داد. «امید کردن» به همین معنی در سایر جاهای شاهنامه و نیز متن‌های فارسی به کار رفته. نک لغت‌نامه. // چندی: یک چند، مقداری، مدّتی. // سپهبد = رستم. // سر بتافت: سرپیچی کرد، نپذیرفت. // خوار داشت: فاعل آن اسفندیار است. // تلخ گفتار: گفتار تلخ. * اسفندیار خطاب به رستم می‌گوید: تو می‌خواهی که هرکس سخنان تو را می‌شنود باور کند. مرا کاملاً ناپاک اندیشه (بیراه) و تو را هوشیار و نیکوکار بنامند، [و] بگویند: رستم [با آنکه] با مژده و دعوت به مهمانی آمد، ولی سپهبد [= اسفندیار] دعوت او را نپذیرفت و سخنانش را نادیده گرفت. زیرا که جز جنگ راهی در پیش نگرفته بود. [تو می‌خواهی مردم بگویند:] اسفندیار خواهش رستم را ناچیز شمرد و از برای او سخنان تلخ بر زبان آورد. نک ب ۵۸۸.

۸۵۹ و ۸۶۰ ـ بدانی که: بدان که، به جایِ «باید بدانی». در نسخه‌ای «چنان دان که» آمده. //سر... نتابم: سرپیچی نمی‌کنم. // بدو یابم: به وسیله‌یِ او می‌دانم، تشخیص می‌دهم. // بدوی است دوزخ...: یعنی دوزخ یا بهشت من با فرمان‌بری یا نافرمانی از اوست. * اسفندیار می‌گوید: من از فرمان شاه سرپیچی نمی‌کنم؛ نه از برای تخت و کلاه پادشاهی که دارد، بلکه نیک و بد من ازوست و نیز دوزخ و بهشتم به دست اوست.

۸۶۱ ـ فزاینده باد: «فزاینده» زیاد کننده، رشد دهنده، نظیر آنچه امروز می‌گویند: نوش جانت باشد. // بداندیشه: بدخواه، دشمن. //گزاینده: آسیب‌رساننده. * یعنی اگر خیرخواه هستی هر چه خوردی نوش جانت، و اگر بدخواه هستی زیانش را ببینی!

۸۶۲ و ۸۶۳ ـ به خوبی: به خوشی. // بپوی: برو. از «پوییدن» یعنی رفتن نه به شتاب و نه نرم. //دستان: پدر رستم. نک ب ۱۱۲. // سلیح: سلاح. // سلیحت همه = همه‌یِ سلیحت [را]. // جنگ را: برای جنگ. // ساز کن: آماده کن. // مپیمای... سخن: سخن مپیمای، سخن مگو، حرف مزن. * سلیحت...: همه‌یِ سلاحت را برای جنگ آماده کن.

۸۶۴ ـ پگاه: صبح زود، سحر. // چاره‌ساز: چاره سازنده، تدبیرگر، تلاشگر. «چاره‌ساز» قید برای

فاعل «آی» است، یعنی در حالی که تدبیر و چاره می‌کنی، فردا به جنگ بیا. در نسخه‌ای «در جنگ و چاره مساز» آمده، یعنی حیله مکن.

۸۶۵ و ۸۶۶ ـ ببینی: بنگری، تماشا کنی. // آوردگاه: نبردگاه، میدان مبارزه. نک‌ب ۷۷۷. // مردانِ مرد: «مرد» صفت است برای مردان، یعنی دلاور و شجاع. // ننگ: آبرو، حیثیّت و اعتبار. به تقدیر دوری از ننگ، یا حفظ خود از ننگ، و منظور از «روز ننگ و نبرد» روز حفظ آبرو و حیثیّت یعنی روز جنگ است. * یعنی چون فردا عرصه‌یِ نبرد را بنگری، پیکار دلیران را می‌بینی که چگونه جنگ می‌کنند و از شرف و آبروی خود دفاع می‌کنند.

۸۶۸ ـ تگ: دو، دویدن. //گوپال: گرز آهنی، عمود. * سخنی طنزگونه است، یعنی رخش من با حمله‌یِ خود تو را از پامی‌اندازد، و سرت را من با گرز می‌کوبم.

۸۶۹ و ۸۷۰ ـ پهلو: ظاهراً به معنی شهر. // بگرویده‌ای: باور کرده‌ای. در اینجا به ضرورت بِگِرْویده‌ای خوانده می‌شود و در اصل «ر» فتحه دارد از مصدر «گِرَویدن». // به آوردگه بر= در آوردگه. دو حرف اضافه برای یک متمّم. * یعنی تو در شهر خود سخن مردم را شنیده‌ای و باور کرده‌ای که تیغ بر اسفندیار کارگر نیست.

۸۷۱ و ۸۷۲ ـ سنان: سرنیزه. // همان: و نیز. //گرد کرده عنان: عنان گرد کرده، آماده‌یِ تاخت و حمله. این تعبیر مکرّر در شاهنامه به کار رفته است. نک لغت‌نامه. // نیز: دیگر. // نجویی... نبرد: نبرد نجویی. // به آوردگه بر: در آوردگه (آوردگاه).

۸۷۳ ـ برنا: جوان. // همی گوهر...: زر و سیم بنده‌یِ آن خنده شد، خنده‌اش درخشان‌تر از زر و سیم بود.

۸۷۵ ـ آورد: مبارزه، جولان، نبرد. نک‌ب ۸۶۵.

۸۷۶ ـ مردم: انسان، آدمی. * عبارت پرسشی است (پرسش تقریری). یعنی آیا نه این است که من کوهم و اسبم نیز کوه است، یک تن انسانم، امّا به منزله‌یِ یک گروه هستم؟

۸۷۷ ـ * یعنی اگر بادِ حرکتِ گرزِ من بر سرت بخورد، مادرت با دلی دردمند برای تو می‌گرید (کشته می‌شوی).

۸۷۹ ـ بدان تا: برای آن‌که، به آن جهت که.

تو با او چه گویی به کین و به خشم؟

چو رستم به درشد ز پرده‌سرای
زمانی همی بود بر در به پای

به کِرپاس گفت: «ای سرایِ اُمید
خُنُک روزْ کانور تو بُد جَمّشید!

۸۸۲ همایون بُدی گاهِ کاووس کی
همان روزِ کیخسروِ نیک‌پی

درِ فَرَّهی بر تو اکنون ببست
که بر تختِ تو ناسزایی نشست»

شنید این سخن‌ها یل اسفندیار
پیاده بیامد برِ نامدار

۸۸۵ به‌رستم چنین گفت کای سرگرای
چرا تیز گشتی به پرده‌سرای؟

سزد گر برین بوم زابُلستان
نهد دانشی نام غَلْغَلستان

که مهمان چو سیر آید از میزبان
به زشتی برد نامِ پالیزبان

۸۸۸ سراپرده را گفت بُدْ روزگار
که جمشید را داشتی بر کنار

همان روز کز بهرِ کاووس شاه
بُدی پرده و سایه‌یِ بارگاه،

کجا راهِ یزدان همی باز جست
همی خواستی اختران را درست

۸۹۱ زمین زو سراسر پر آشوب بود
پر از خنجر و غارت و چوب بود

کنون مایه‌دار تو گشتاسب است
به پیشِ وی اندر، چو جاماسب است

نشسته به یک دست او زردهشت
که با زند و اَست آمده‌ست از بهشت

۸۹۴ به دیگر پشوتن، گوِ نیک‌مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

به پیشِ اندرون فرّخ اسفندیار
کزو شاد شد گردش روزگار

دلِ نیک مردان بدو زنده شد
بلو از بیمِ شمشیرِ او بنده شد»

۸۹۷ بیامد به در(پهلوانِ سوار)
پس اندر همی دیدش اسفندیار

چو برگشت ازو با پشوتن بگفت
که «مردی و گُردی نشاید نهفت

ندیدم بدین‌گونه اسب و سوار
ندانم که چون خیزد از کارزار!

۹۰۰ یکی ژنده پیل است بر کوهِ گَنگ
اگر با سلیح اندر آید به جنگ

اگر با سلیح نبردی بُوَد
همانا که آیینِ مردی بُوَد

به بالا همی بگذرد فرّ و زیب
بترسم که فردا ببیند نشیب

۹۰۳ همی سوزد از مِهرِ فرّش دلم
ز فرمانِ دادارْ دل نگسلم

چو فردا بیاید به آوردگاه
کنم روزِ روشن برو بر، سیاه»

پشوتن بدو گفت «بشنو سَخُن — همی گویمت ای برادر، مکن
که از راستی دل نشویم همی — تو را گفتم و بیش گویم همی
سر اندر نیارد به آزار و درد — میازار کس تا ترا، کس آزاد مرد
برو تا به ایوانِ او بی سپاه — بخُسپ امشب و بامدادِ پگاه
سخن هر چه گویند پاسخ کنیم — به ایوانِ او روز فرّخ کنیم
میانِ کهان و میانِ مهان — همه کار نیکوست زو در جهان
دلش راست بینم به پیمان تو — همی سر نپیچد ز فرمانِ تو
بشوی از دلت کینْ وَز خشمْ چشم» — تو با او چه گویی به کین و به خشم؟
که بر گوشه‌ی گلستان رُست خار — یکی پاسخ آوردش اسفندیار
همانا نزیبد که گوید چنین — چنین گفت که «از مردمِ پاکدین
دل و گوش و چشمِ دلیران تویی، — گر ایدون که دستورِ ایران تویی
خرد را و آزردن شاه را! — همی خوب داری چنین راه را
همان دینِ زردشت بیداد گشت — همه رنج و تیمار ما باد گشت
بپیچد، به دوزخ بُوَد جایگاه — که گوید که هر کو ز فرمان شاه
ز گفتارِ گشتاسب بیزار شود؟ — مرا چند گویی گنه کار شو
که از رای و فرمانِ او پی کنم — تو گویی و، من خود چنین کی کنم
من امروز ترسِ تو را بشکنم — گر ایدون که ترسی همی از تنم
نمرد آنکه نامِ بزرگی ببرد — کسی بی‌زمانه به گیتی نمرد
چه کار آورم پیش جنگی پلنگ! — تو فردا ببینی که بردشتِ جنگ
چنین چند گویی تو از کارزار؟ — پشوتن بدو گفت که «ای نامدار
نبُد بر تو ابلیس را این گمان — که تا تو رسیدی به تیر و کمان
همی نشنوی پندِ این رهنمون — به دل دیو را راه دادی کنون
کنون هر چه گفتم، همه ریز ریز — دلت خیره بینم همی پر ستیز
بدین سان کز اندیشه‌ها بگسلم؟ — چگونه کنم ترس را از دلم
چه دانم که پشتِ که آید به زیر؟» — دو جنگی دو شیر و دو مردِ دلیر
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد — ورا نامور هیچ پاسخ نداد

۸۸۱ تا ۸۸۳ ـ کِریاس: محوّطه‌یِ درون سرای، دربار شاه. // سرای امید = سراپرده‌یِ اسفندیار. * رستم به سراپرده‌یِ اسفندیار خطاب می‌کند، امّا خطاب او در واقع به سراپرده‌یِ پادشاه (گشتاسب) و به تعبیر دیگر کاخ پادشاهان پیشدادی و کیانی است (چراکه اسفندیار پسر شاه و نماینده‌یِ اوست). // خنک روز که: چه خوش بود آن روز که. یادش به خیر روزی که (دکتر رسول شایسته). // جَمّشید: به ضرورت چنین خوانده می‌شود،= جَمشید پادشاه پیشدادی. نک ب ۲۴۳. // بُدی: بودی. // گاه: زمان. // کاووس کی: نک ب ۱۰۸. // همان: نیز. // کیخسرو: پادشاه کیانی. نک ب ۱۰۸. // فَرّهی: داشتن فرّه (فروغ ایزدی)، آسایش و بزرگی، شادی و فرخندگی. نک ب ۶۵. // ببست: بسته شد. در اینجا فعل لازم است. * یعنی رستم به هنگام بیرون آمدن از سراپرده‌یِ اسفندیار، در بیرون دربار گفت: ای سرای امید، چه خوش بود روزی که جمشید در تو اقامت داشت! در روزگار کاووس کی و نیز کیخسروِ نیک‌پی مبارک بودی، امّا اکنون درِ بزرگی و فرخندگی به روی تو بسته شده، چراکه نالایقی (گشتاسب) بر تخت تو نشسته است!

۸۸۵ ـ سرگرای: نافرمان، سرکش. // چرا تیز...: چرا به پرده سرای شاهی اهانت کردی؟

۸۸۶ و ۸۸۷ ـ بوم: سرزمین. // نهد... نام: نام نهد. // دانشی: دانشمند. // غلغلستان: جای هیاهو و همهمه و فریاد. // پالیزبان: بستان‌بان، باغبان، دهقان صاحب کشت. * اسفندیار از سخن اعتراض‌آمیز رستم خشمگین شده، می‌گوید: زابلستان را باید غلغلستان نامید [به سبب سخنان تندی که در آنجا برضدّ گشتاسب گفته می‌شود.] آنگاه می‌گوید: مهمان که از میزبان و صاحب باغ سیر شد، نامش را به زشتی می‌برد؛ اشاره به این‌که اعتراض رستم به سبب سیری و ملالت او از گشتاسب است، شاید اشاره‌ای هم به سیر خوردن رستم در مهمانی باشد.

۸۸۸ و ۸۸۹ ـ سراپرده را گفت بُد روزگار = گفت: سراپرده را روزگار بُد (بود). // همان روز...: و نیز روزگاری که از برای کاووس شاه می‌بود. * یعنی اسفندیار پاسخ داد و گفت: روزگاری بود که جمشید صاحب سراپرده بود، و نیز روزگاری کاووس شاه سراپرده را داشت.

۸۹۰ و ۸۹۱ ـ کجا: برای پرسش است، پرسش انکاری. // چوب: ظاهراً چوب مجازات، چوبی که با آن گناهکار را می‌زدند یا چوبه‌یِ دار. * یعنی کاووس کجا یزدان‌شناس بود؟ و او درست (عیناً) اختران را می‌جست [می‌خواست به آسمان برود و اختران را به چنگ بیاورد!] سراسر زمین به سبب پادشاهی او آشوب‌زده بود؛ جنگ و غارت و چوبه دار بود. درباره‌یِ آسمان رفتن کاووس نک شاهنامه، ج ۲، ص ۱۵۱ تا ۱۵۴.

۸۹۲ تا ۸۹۴ ـ مایه‌دار: توانگر و دولت‌مند، و نیز ستبر و گُنده، در اینجا گویا کنایه از بزرگ و سرور و فرمان‌رواست. // گشتاسب: پادشاه کیان، پسر لهراسب. // به پیش وی اندر: در پیش وی. // جاماسب: وزیر گشتاسب (پادشاه کیان). وی به لقب فرزانه و حکیم خوانده شده. نک ب ۳۰. // زردهشت: زردشت: پیامبر ایران باستان معاصر گشتاسب. نک ب ۷۲۱. // زند: تفسیر اوستا

(کتاب زردشت) به زبان پهلوی. // اَسْت: اوستا، کتاب مقدّس ایرانیان باستان و زردشتیان. «است» به فتحه و ضمّه و کسرهٔ همزه مخفّف «اوستا»، و در شاهنامه بدین صورت و نیز به صورت «استا» (ب ۱۳۳۴) مکرّر آمده است. واژهٔ «اَوِستا» در زبان پهلوی «اوستاک» apastâk از کلمهٔ Upasta، به معنی اساس و بنیان و متن اصلی، مشتقّ است. در متن‌های تاریخی عربی به صورت‌های بستاه، البستاه، ابستا، الأبستا و الأبستاق آمده، و آن شامل پنج بخش است: یسنا (که شامل گات‌هاست)، یَشت‌ها، ویسپَرَد، وندیداد، و خرده اوستا. اوستا مشتمل است بر نیایش اَهورامزدا و اَمشاسپندان و ایزدان، و موضوع‌های اخلاقی و دینی، و داستان‌های ملّی و غیره؛ یکی از آثار قدیمی و شاید قدیم‌ترین اثر مکتوب مردم ایران است. تعیین زمان قدمت آن بسته به تعیین زمان زردشت است. این کتاب در قدیم ظاهراً بسیار بزرگ بوده است. در روایات اسلامی آمده است که بر روی ۲۰۰۰ پوست گاو نوشته شده بود که اسکندر آن را سوزانید. در زمان بلاش اول اشکانی، سپس در دوره‌یِ ساسانیان به جمع‌آوری و ترتیب و تدوین اوستا پرداختند، و گویند اوستایِ کنونی آن است. در زمان ساسانیان تفسیری به زبان پهلوی بر اوستا نوشتند که آن را زَند (= شرح، بیان، تفسیر) گویند. سپس شرحی برزند نوشتند و آن را پازند نامیدند، که زبانش پاک‌تر و روان‌تر از زبان زند است. اوستا به وسیله‌یِ خاورشناسان فرانسوی و آلمانی به همین زبان‌ها ترجمه شده و در ایران استاد پورداوود بخش‌هایی از آن را به فارسی ترجمه کرده است. نک حاشیه‌یِ برهان و دایرةالمعارف. // به دیگر: به دست دیگر، در طرف دیگر. // پشوتن: پسر گشتاسب، از یاوران جاودانی موعود زردشتی. نک ب ۲۱۶. * یعنی اکنون گشتاسب سرور توست، و در پیش او کسی مانند جاماسب حکیم است، و در یک طرف او زردشت نشسته که از بهشت با زند و اوستا آمده، و در طرف دیگر پشوتن پهلوان نیک‌مرد نشسته است.

۸۹۵ و ۸۹۶ ـ به پیش اندرون: در پیش. // فرّخ: خجسته، مبارک. نک ب ۳۷. // کزو شاد...: روزگار به وجود او شاد است. // بد: بدی، شر. یا شاید آدم بد، افراد بد. // بد از بیم...: از ترس شمشیرش بدی رام و مطیع شد، بدی از میان رفت یا افراد بد از میان رفتند. * گوینده‌یِ سخن اسفندیار است که خود را به صفت «فرّخ» می‌ستاید؛ زیرا در مقام بیان شأن گشتاسب است.

۸۹۷ تا ۸۹۹ ـ پهلوانِ سوار = رستم. // پس اندر: اندر پس، در پس. // همی دیدش: او را نگاه می‌کرد. // مردی و...: نمی‌توان دلیری و پهلوانی را پنهان کرد. // ندانم...: نمی‌دانم چگونه از عهده‌یِ جنگ بر خواهد آمد؟ در نسخه‌یِ قاهره چنین ضبط شده: بترسم که سیر آید از کارزار، یعنی می‌ترسم شکست بخورد. * یعنی رستم به سوی درآمد، در حالی که اسفندیار نگاهش می‌کرد. چون رستم رفت، اسفندیار به پشوتن گفت که مردانگی و دلیری رستم را نمی‌توان پنهان داشت، امّا نمی‌دانم چه گونه از عهده‌یِ جنگ برخواهد آمد.

۹۰۰ تا ۹۰۲ـ ژنده پیل: پیل ژنده، فیل بزرگ و مَهیب. // کوه کنگ: گویا مراد کنگ دژ است که طبق کتب پهلوی در میان کوهستان‌های سرحدّ شرقی ایران باستان قرار داشته. فردوسی در

شاهنامه محلّ آن را در سرزمین توران یاد می‌کند و بعضی می‌گویند در بخارا بوده است (فم). دربارهٔ گنگ دژ نک یشت‌ها، ج ۱، ص ۲۱۸-۲۱۹ و دایرة‌المعارف. به هر حال در اینجا کوه عظیم و بلند مورد نظر است. // سلیح: سلاح. // اندر آید: بیاید، بپردازد. // آیین: ظاهراً اندازه یا فرّ و شکوه. // نبردی: جنگی. از «نبرد» + یاءِ نسبت. // به بالا: از جهت قدّ و قامت. // بگذرد: می‌گذرد، [از حد] تجاوز می‌کند. // فرّ و زیب: شأن و شکوه و آراستگی. // نشیب: سرازیری، زمین پست، در اینجا مجازاً «شکست». * رستم را به پیل بزرگی در میدان جنگ تشبیه می‌کند و می‌گوید: اگر سلاح جنگ داشته باشد، فرّ و شکوه [یا معیار] مردانگی و دلاوری است. مقصود آن است که در میدان جنگ در حالی که مسلّح باشد، دلاوری تمام عیار است. در قدّ و قامت شأن و شکوهی برتر از اندازه دارد، [امّا] می‌ترسم فردا [در جنگ] شکست بخورد. در ب ۹۰۲ مطابق نسخهٔ قاهره: «ز بالا همی بگذرد»... در این صورت یعنی: فَرّ و زیب و فرهمندی زیبایی‌های درونی او برتر و فراتر از بلند بالایی و تنومندی اوست (کزّازی).

۹۰۳ و ۹۰۴ـ دادار: آفریدگار. // برو بر: بر او. * یعنی از علاقه‌ای که به شکوه رستم دارم، دلم می‌سوزد؛ امّا نمی‌توانم از فرمان خدا [فرمان گشتاسب را فرمان خدا می‌شمارد] سرپیچی کنم [و رستم را به بند نکشم]. فردا در میدان نبرد روز روشن را بر او تاریک خواهم کرد، از پای خواهمش انداخت. در نسخهٔ قاهره «مهر و فرّش» آمده.

۹۰۵ و ۹۰۶ـ سَخُن: تلفّظ قدیمی است. نک ب ۳۴. //که: زیرا که. شاید که‌یِ بیانی باشد. // از راستی...: از راستی چشم نمی‌پوشم، حقیقت را ترک نمی‌کنم.

۹۰۷ـ * یعنی کسی را (رستم را) میازار. زیرا آزاد مرد با رنجانیدن و آزردن سر تسلیم فرود نمی‌آورد.

۹۰۸ تا ۹۱۱ـ بخُسب: بخواب. از «خسبیدن». // پگاه: صبح زود، سحرگاه. // ایوان: کاخ، قصر. // روزْ فرّخ کنیم: روز را خوش و مبارک کنیم، روز خوشی را آغاز کنیم. // پاسخ کنیم: جواب بگوییم. // کهان: کوچکان، جمع کِهْ. // مهان: بزرگان، جمع مِهْ. // سرنپیچد: سرپیچی نکند (نمی‌کند). // دلش...: در پیمان داشتن با تو خلوص و یکدلی دارد.

۹۱۲ـ بشوی از... = از دلت کین بشوی و از خشم چشم [بشوی]. خشم را از خود دور کن. «چشم» را بدان سبب گفته است که غضب در چشم نمایان می‌شود، چنانکه می‌گویند: نگاه غضب‌آلود.

۹۱۳ـ * یعنی اسفندیار پاسخی گفت که چون خاری بر گوشهٔ گلستان بود، پاسخی درشت و ناسازگار بود. شاید مراد این باشد که در دل اسفندیار از رستم خاری است، یا آنکه در گوشه‌ای از کشور آدم نابابی هست.

۹۱۴ـ نزیبد: پسندیده نیست، سزا نیست. از مصدر «زیبیدن».

۹۱۵ تا ۹۱۸ـ گر ایدون که: اگر چنانکه. // دستور: وزیر، خطاب به پشوتن است. // تیمار:

خدمت و غم‌خواری. // باد گشت: به هدر رفت، نابود شد. // همان: و نیز. * سخن طنزآمیز است. می‌گوید: اگر تو وزیر ایران، و چشم و گوش دلیران هستی، آیین و خرد را خوب نگاه می داری و آزردن شاه را جایز می‌دانی! [جنگ نکردن و به بند نکشیدن رستم خلاف فرمان شاه، و سبب آزردگی خاطر اوست]. زحمت‌های ما به هدر می‌رود و دین زردشت [که می‌گوید: هر کس از فرمان شاه سرپیچی کند، جایش دوزخ است و نیز این دین به داد حکم می‌کند] بیداد و ستم می‌شود.

۹۱۹ـ بیزار شو: سرپیچی کن.

۹۲۰ـ که: زیرا که. // پی کنم: پیروی کنم. * یعنی تو این سخن را می‌گویی، امّا من کی چنین می‌کنم؟ زیرا من پیرو فرمان اویم.

۹۲۱ تا ۹۲۳ـ از تنم: از کشته یا زخمی شدن من. به تعبیر امروز، از جانم. // زمانه: اجل. // دشت جنگ: میدان جنگ، عرصه‌یِ نبرد. // کار: در اینجا به معنی جنگ. * چه کار...: پیش پلنگ جنگی (رستم) چگونه می‌جنگم!

۹۲۵ و ۹۲۶ـ ابلیس: شیطان. نک‌ب ۱۲۸. // دیو: شیطان. نک‌ب ۱۳۰ و ۲۴۷. // رهنمون: راهنما، هادی. * یعنی تو از وقتی که دست به تیر و کمان بردی [دلاور و جنگاور شدی]، شیطان به تو راهی نداشت، امّا اکنون او را به دلت راه دادی، و پند مرا نمی‌شنوی!

۹۲۷ و ۹۲۸ـ خیره: سرگشته، لجوج. // ریز ریز: ظاهراً به معنی درهم و پراکنده. در نسخه‌ای «کنون این کفن را کنم ریز ریز» آمده. // بگسلم: ببرّم، رها شوم. از «گسلیدن». * یعنی می‌بینم که دلت سرگشته و لجوج و ستیزه‌گر است، و از این رو هر چه گفتم در نظر تو درهم و پاشیده است (ظاهراً). چگونه ترس را از دلم دور کنم، چنانکه از اندیشه‌ها و نگرانی‌ها رها شوم؟ یعنی میسّر نیست. آقای دکتر خالقی مطلق نوشته است: در مصراع دوّم [ب ۹۲۷]... ضبطِ «کنون این کفن را کنم ریز ریز» که در بیشتر دست‌نویس‌ها هم آمده، درست‌تر می‌نماید و گویا خواست از کفن پیراهن سفیدی است که زردشتیان بر تن دارند و سدره نام دارد. به سببِ بلندی و سفیدی و جنس آن، که کتان ساده است، کفن نامیده شده است. گوینده‌یِ این سخن نیز یعنی پشوتن سپاهی نیست، بلکه مرد دینی است و جوشن به تن ندارد. به گمان من کفن را ریز ریز کردن کنایه از پیراهن دریدن است.

۹۳۰ـ ورا: وی را. // نامور= اسفندیار. // باد: کنایه از غرور و تکبّر.

سخن‌ها برین گونه آسان مگیر

چو رستم بیامد به ایوانِ خویش — نگه کرد چندی به دیوانِ خویش
زواره بیامد به نزدیکِ اوی — ورا دید پژمرده و زردروی
بدو گفت «رو تیغِ هندی بیار — یکی جوشن و مِغفَری نامدار
کمان آر و برگستوان آر و بَبر — کمند آر و گرز گران آر و گبر»
زواره بفرمود تا هر چه گفت — بیاورد گنجورِ او از نهفت
چو رستمِ سلیح نبردش بدید — سر افشاند و باد از جگر بر کشید
چنین گفت که «ای جوشنِ کارزار — بر آسودی از جنگ، یک روزگار
کنون کار پیش آمدت، سخت باش — به هر جای پیراهنِ بخت باش
چنین رزمگاهی که غرّان دو شیر — به جنگ اندر آیند، هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار — چه بازی کند در دم کارزار؟»
چو بشنید دستان ز رستم سَخُن — پراندیشه شد جانِ مردِ کُهُن
بدو گفت که «ای نامور پهلوان — چه گفتی؟ کزان تیره گشتم روان
تو تا بر نشستی به زینِ نَبرد — نبودی مگر نیک دل راد مرد
همیشه دل از رنج پرداخته — به فرمانِ شاهان سرافراخته
بترسم که روزت سر آید همی — گرااختر به خواب اندر آید همی
همی تخمِ دستان ز بُن بر کَنند — زن و کودکان را به خاک افکنند
به دستِ جوانی چو اسفندیار — اگر تو شوی کشته در کارزار،
نماند به زاولستان آب و خاک — بلندی بر و بوم گردد مَغاک
ور ایدون که او را رسد زیَن گزند — نباشد تو را نیز نام بلند
همی هر کسی داستان‌ها زنند — بر آورده نام تو را بشکَرَند:
که او شهریاری ز ایران بکشت — بدان کو سخن گفت با وی درشت
همی باش در پیشِ او بر به پای — وگرنه هم اکنون بپرداز جای
به بیغوله‌ای شو فرود از مِهان — که کس نشنود نامت اندر جهان
کزین بد تو را تیره گردد روان، — بپرهیز ازین شهریارِ جوان،
به گنج و به رنج این روان باژ خر — امید پیش دیبای چینی تبر

سپاهِ ورا خلعت آرای نیز — ازو بازخر خویشتن را به چیز

۹۵۷ چو برگردد او از لبِ هیرمند — تو پای اندر آور به رخشِ بلند

چو ایمن شدی بندگی کن به راه — بدان تا ببینی یکی روی شاه

چو بیند تو را کی کند شاه بد؟ — خود از شاه کردارِ بد کی سزد؟»

۹۶۰ بدو گفت رستم که «ای مردِ پیر — سخن‌ها برین گونه آسان مگیر

به مردی مرا سالْ بسیار گشت — بدو نیک چندی به سر برگذشت

رسیدم به دیوانِ مازندران — به رزم سواران هاماوران

۹۶۳ همان رزمِ کاموسِ و خاقانِ چین — که لرزان بُدی زیرِ ایشان زمین

اگر من گریزم ز اسفندیار — تو در سیستان کاخ و گلشن مدار

چو من ببر پوشم به روزِ نبرد — سرِ هورزه و ماه اندر آرم به گرد

۹۶۶ ز خواهش که گفتی بسی رانده‌ام — بدو دفترِ کهتری خوانده‌ام

همی نگذرد سخن‌هایِ من — بپیچد سر از دانش و رایِ من

گر او سر ز گیوان فرود آردی، — روانش بر من درود آردی،

۹۶۹ ازو نیستی گنج و گوهر دریغ — نه بر گستوان و نه گوپال و تیغ

سخن چند گفتم به چندین نشست — ز گفتار، باد است ما را به دست

گر ایدون که فردا کند کارزار — (دل از جانِ او هیچ رنجه مدار)

۹۷۲ نپیچم به آورد با او عنان — نه گوپال بیند نه زخمِ سنان

ببندم به آوردگه راهِ اوی — به نیرو بگیرم کمرگاهِ اوی

ز بازه به آغوش بردارمش — به شاهی ز گشتاسب بگذارمش

۹۷۵ بیارم، نشانم بر تختِ ناز — از آن پس گشایم درِ گنج باز

چو مهمانِ من بوده باشد سه روز — چهارم، چو از چرخ گیتی فروز،

بیندازد آن چادرِ لاژوردی — پدید آید از جام، یاقوتِ زرد

۹۷۸ سبک باز با او ببندم کمر — وز ایدر نهم سوی گشتاسب سر

نشانمش بر نامور تختِ عاج — نهم بر سرش بر، دل افروز تاج

ببندم کمر پیشِ او بنده‌وار — نجویم جدایی ز اسفندیار

۹۸۱ تو دانی که من پیشِ تختِ قباد — چه کردم به مردی، تو داری به یاد»

بخندید از گفتِ او زالِ زر — زمانی بجنبید ز اندیشه سر

بدو گفت زال «ای پسر این سخن — مگوی و جدا کن سرش را ز بُن
که دیوانگان این سخن بشنوند — بدین خام گفتار تو نگروند
قبادی به جایی نشسته دُژم — نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاهِ ایران برابر مکن — سپهدارِ با رای و گنجِ کُهن
چو اسفندیاری که فَغفورِ چین — نویسد همی نامِ او بر نگین
تو گویی که از بارهٔ بردارمش — به بربر، سوی خانِ زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد — که گِردِ درِ ناسپاسی مگرد»
بگفت این و، بنهاد سر بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ک: «ای داورِ کردگار — بگردان تو از ما بدِ روزگار»
برین گونه تا خور برآمد ز کوه — نیامد زبانش ز گفتن ستوه

۹۳۱ تا ۹۳۲ـ دیوان: دفترِ نام‌های سپاهیان. در بعضی از نسخه‌ها مصراع دوم بیت ۹۳۱ چنین است: ندید او جز از رزم درمان خویش. // زواره: برادر رستم.

۹۳۳ تا ۹۳۵ـ تیغِ هندی: تیغی که در هند می‌ساختند. هندوستان به ساختنِ فولاد جوهردار بسیار خوب، و ساختن شمشیرها و تیغ‌های آبدار اعلا مشهور بود. نک مج ۱۱۱ و آداب‌الحرب، ص ۲۵۸-۲۵۹ و غمنامهٔ رستم و سهراب، ب ۲۷۷. // جوشن: جامه‌ای شبیه زره که از حلقه‌های آهنی می‌سازند. // مِغفر: کلاهخود. // نامدار: مشهور و عالی. // بر گُستوان: پوششی که در قدیم به هنگام جنگ بر روی اسب می‌افکندند، یا پوششی زره مانند که جنگاوران قدیم می‌پوشیدند. // ببر: پوست ببر، و در اینجا منظور ببر بیان است که جامهٔ جنگی رستم بود. نک ب ۵۹۶. //گبر: کلاهخود، خفتان. // گنجور: نگهبان گنج، خزانه‌دار. // نهفت: نهانْ خانه، جای ذخیرهٔ اشیا.

۹۳۶ـ سلیح: سلاح. // سرافشاند: سر را جنبانید [از تأسّف]. // باد: آه.

۹۳۸ـ پیراهن بخت باش: خطاب به جوشن (جامهٔ جنگی) می‌گوید که جامهٔ بخت باشد و برای او پیروزی بیاورد.

۹۴۰ـ کنون: (اکنون) آنگاه. // دمِ کارزار: هنگام جنگ.

۹۴۱ تا ۹۴۳ـ اندیشه: غم و اندوه. // مرد کهن: مرد کهن سال، پیر. // چه گفتی...: چه گفتی؟ که دلتنگ شدم؛ تیره گشتم روان: تیره گشت روانم. // تو تا برنشستی: از آن زمان که تو سوار شدی. «برنشستن»: بر اسب سوار شدن. // زینِ نبرد: زین اسبی که روانهٔ جنگ است (مجاز).

// رادمرد: جوانمرد، صاحب همّت.
۹۴۴ تا ۹۴۶ـ از رنج پرداخته: فارغ از رنج. «پرداختن از چیزی»: فارغ شدن از آن؛ [پرداختن به چیزی: مشغول شدن به آن]. // سرافراخته: سرافراز، سربلند، مباهی. // روز: اجل، روزگار، عمر. // اختر به خواب اندر آید همی: ستاره‌ات (طالعت) بخوابد، بختت بخوابد. // تخم دستان: نژاد و نسل دستان (پدر رستم).
۹۴۸ـ زاولستان: زابلستان، زابل. نک ب ۴۹. // بلندی بر و بوم: منظور بر و بوم (سرزمین) بلند است. // مَغاک: گودال، جای فرورفته.
۹۴۹ و ۹۵۰ـ ورایدون‌که: و اگر چنانکه. // زین: از این، از نبرد. // داستان‌ها زنند: سخن‌ها می‌گویند. «داستان زدن»: سخن گفتن، مَثَل زدن. // برآورده نام: نامِ برآورده، نام بلند و مشهور. // بشکرند: می‌شکنند، ضایع می‌کنند. از مصدر «شِکَرْدن»: شکستن [و نیز شکار کردن]. * یعنی اگر از جنگ به اسفندیار آسیبی برسد، [واو کشته شود،] تو نیز نام بلند نخواهی داشت؛ همه از تو انتقاد می‌کنند و نام تو را تباه می‌سازند. در بیت ۹۵۰ در نسخه‌یِ قاهره به جای «بشکرند»، «بشکنند» است.
۹۵۱ـ که: که‌یِ بیانی است، یعنی داستان می‌زنند (می‌گویند) که...
۹۵۲ تا ۹۵۴ـ همی باش...: در پیش او بایست، ظاهراً یعنی اطاعت کن. «در پیش او بر»= در پیش او. (دو حرف اضافه برای یک متمّم). // بپرداز جای: جای را خالی کن، از اینجا برو، شاید متواری شو، فرار کن. // بیغوله: گوشه‌ای دور از آبادی. // شو: برو. // فرود از مِهان: پایین‌تر از بزرگان، مراد این است که به گوشه‌ای برو و مرتبه‌یِ بزرگی و بزرگان را رها کن. // تو را تیره گردد روان: سخت دلتنگ می‌شوی. نک ب ۹۴۲. // شهریار جوان = اسفندیار.
۹۵۵ و ۹۵۶ـ مَبَر...: «تبر، پیش دیبا بردن» کنایه از کار بیهوده کردن است، زیرا تبر دیبا را نمی‌بُرد. // خلعت آرای: خلعت بپوشان، جامه‌یِ نو بده. // چیز: مال، کالا و زر و سیم. * یعنی با دادن هدایا و با رنج و زحمت روح خود را از غم (یا کشته شدن) برهان، و کار بیهوده مکن. به سپاهیان اسفندیار خلعت بده و با زر و سیم جان خود را خریداری کن.
۹۵۸ـ ایمن: آسوده. // به راه: در راه. // بدان تا: برای آن‌که، به آن جهت که. // یکی: زمانی، لختی. یا آن‌که نظیر یاءِ نکره باشد؛ ببینی یکی = دیداری بکنی.
۹۵۹ـ کی کند...بد: کی بدی می‌کند؟ بدی نمی‌کند.
۹۶۱ـ * یعنی سالیان درازی با مردانگی زیستم... // به سر بر: بر سر.
۹۶۲ـ دیوان مازندران: دیوهایی که رستم در سفر مازندران با آنها رو به رو شد. سردسته و بزرگ آنها دیو سپید بود. رستم با دیو سپید جنگید و کاووس را از بند او رهانید. نک ب ۱۵۷. // رزم... هاماوران: اشاره به جنگ رستم با پادشاه هاماوران و رهانیدن کاووس از زندان اوست. نک ب ۱۵۸.

۹۶۳ـ کاموس: از پهلوانان داستانی. نک‌ب ۵۹۵. // خاقان چین: عنوان عمومی پادشاهان چین. نک‌ب ۵۹۵. // بُدی: بودی، می‌بود.

۹۶۴ تا ۹۶۶ـ سیستان: نک‌ب ۱۱۱. // ببر: زره رستم، ببر بیان. نک‌ب ۵۹۴. // هور: خورشید. //اندر آرم به گرد: به خاک می‌آورم، بـه زمـین مـی‌افکـنم. // ز خـواهش: دربـارهٔ خـواهش. //رانده‌ام: گفته‌ام، بازگو کرده‌ام. // بدو دفتر کهتری خوانده‌ام: به او اظهار کوچکی کرده‌ام. * رستم به پدرش می‌گوید: اگر من از مقابل اسفندیار بگریزم، تو نمی‌توانی در سیستان کـاخ و گـلشن داشته باشی. چون من به جنگ برخیزم، خورشید و ماه را به زمـین مـی‌افکـنم، امّـا دربـارهٔ خواهش از اسفندیار [برای جلوگیری از جنگ]، با او بسیار سخن گفته‌ام و به او اظهار کوچکی کرده‌ام... ظاهراً ذکر سیستان در اینجا و در جاهای دیگر (دربارهٔ رستم) به مناسبت آن است که این سرزمین جزو قلمرو حکومت زال و رستم بوده است، نه آن‌که اقامتگاهشان در آنجا بـوده باشد. اقامتگاه آن دو در زابلستان بوده است.

۹۶۷ـ همی خوار گیرد: آسان می‌شمارد، به چیزی نمی‌گیرد.

۹۶۸ و ۹۶۹ـ کیوان: یکی از سیّارات منظومهٔ شمسی است، و در قدیم آن را هفتمین سیّاره و نحس اکبر می‌دانستند (فم). // فرودآرَدی: فرومی‌آورد (مضارع التزامی است). // نیستی... دریغ: دریغ نمی‌بود. // بر گستوان: نک‌ب ۹۳۴. //گوپال: گرز آهنی. * یعنی اگر اسفندیار که غرور و خودپسندی دارد (جای خود را در ستارهٔ کیوان می‌داند) غرور را کنار بگذارد و در مقابل من رام شود و به سخنان من گوش دهد، گنج و گوهر و زره و گرز و شمشیر را از او دریغ نمی‌دارم، آنها را به وی می‌بخشم.

۹۷۰ تا ۹۷۲ـ چند: چه اندازه، چه قدر؟ // نشست: جلسه. // ز گفتار... = ز گفتار، باد به دست ماست. یعنی نتیجه‌ای نگرفتیم. «باد به دست بودن»: بی‌حاصل بودن، نتیجه‌ای نگرفتن. // دل از جان...: فکر جان او را مکن [او را نخواهم کشت]. // نپیچم...: در جنگ برای او عنان اسب را نمی‌پیچانم، به او حمله نمی‌کنم. «عنان پیچیدن»: پیچاندن عنان اسب، و کـنایه از مـهارت در سواری است. // آورد: مبارزه، جنگ. // زخم: ضربت. // سنان: سر نیزه.

۹۷۴ و ۹۷۵ـ باره: اسب. // به شاهی...: او را به جای گشتاسب به پـادشاهی تـعیین مـی‌کنم. «گذاردن» در اینجا به معنی نصب کردن است. میان «بگذارمش» و «بـردارمش» آرایـهٔ طِـباق (تضادّ) هست. // ناز: آسایش. //گشایم...باز: باز گشایم، می‌گشایم.

۹۷۶ تا ۹۷۹ـ چهارم = روز چهارم. //گیتی فروز: روشن‌کنندهٔ گیتی = خورشید. // لاژورد: لاجورد، نیل؛ در اینجا صفت قرار گرفته، یعنی لاجوردی، کبود، نیلی. «چادر لاژورد» استعاره از تاریکی است (استعارهٔ کنایی). // یاقوت زرد: یکی از اقسام زبرجد است. زبرجد هـندی. در اینجا استعاره از خورشید است. // سبک: فوراً، شتابان. // ایدر: اینجا. // نهم... سر: سرنهم، روانه می‌شوم. // نامور تخت عاج: تخت مشهور و عالی که از عاج ساخته شده است. //بر سرش بر:

به سرش. // دل افروز تاج: تاج دل افروز، شادی‌آور، فرح‌انگیز. * رستم می‌گوید: چون اسفندیار سه روز مهمان من باشد، روز چهارم هنگامی که خورشید چادر کبود را بیندازد [تاریکی را از میان ببرد] و یا خورشید از افق پدید آید (بدمد)، پیش او کمربندگی می‌بندم، و روانه‌یِ پیشگاه گشتاسب می‌شوم، و اسفندیار را به جای گشتاسب بر تخت پادشاهی می‌نشانم و تاج بر سرش می‌گذارم.

۹۸۱ـ قباد = کیقباد، نخستین پادشاه سلسله‌یِ کیانی (داستان). نک‌ب ۱۲۱. * اشاره به مردانگی و دلاوری رستم در نبرد با افراسیاب به هنگام پادشاهی کیقباد است: رستم به قلب لشکر افراسیاب حمله می‌کند و گرزی بر او می‌زند و بند کمر او را می‌گیرد و از زین برمی‌دارد، امّا کمر پاره می‌شود و افراسیاب از چنگ رستم رهایی می‌یابد. نک شاهنامه، ج ۲ «پادشاهی کیقباد» ص ۶۳ و ۶۴.

۹۸۲ـ گفت: گفته، سخن. // زال زر: لقب پدر رستم. نک‌ب ۱۱۲ و ۲۹۰. // زمانی...: مدّتی سر زال به سبب اندیشه در کار رستم می‌جنبید.

۹۸۳ و ۹۸۴ـ سَخُن: دربارهٔ‌یِ تلفّظ سَخُن نک‌ب ۳۴. // خام گفتار: گفتار خام، سخن نپخته و نسنجیده. // نگروند: نمی‌پذیرند، باور نمی‌کنند. * یعنی زال به رستم گفت: این سخن را (که اسفندیار را به جای گشتاسب می‌نشانم) بر زبان میاور. سرِ این سخن را از تهش جدا کن، این سخن را همین جا بِبُر. زیرا دیوانگان [هم] این سخن خام تو را باور نمی‌کنند.

۹۸۵ و ۹۸۶ـ دژم: غمگین، افسرده. // دِرَم: واحد سکّه‌یِ نقره، درهم، در اینجا منظور پول است. // گنج کهن: خزانه‌یِ قدیم. «کَهُن» بدین تلفّظ کاربردِ قدیم است. * یعنی تو کیقباد را که افسرده و غمگین در گوشه‌ای افتاده بود و تخت و تاج و گنج و پول نداشت، با اسفندیار مقایسه مکن، که سالار سپاه و صاحب گنج و تدبیر است. زال اشاره می‌کند به داستان رفتن رستم به البرز کوه و آوردن و برشاهی نشاندن کیقباد را. نک شاهنامه، ج ۲، ص ۵۶ به بعد. قاعدتاً در اینجا کیقباد باید با اسفندیار مقایسه شود نه با گشتاسب؛ از این رو بهتر است در بیت ۹۸۶ شاه را کنایه از اسفندیار بگیریم. رستم در آن هنگام کیقباد را به شاهی نشاند، و اینجا هم اسفندیار را می‌خواهد به شاهی بنشاند. فحوای ابیات ۹۸۷ و ۹۸۸ نیز مؤیّد آن است که مراد از شاه ایران (ب ۹۸۶) اسفندیار است. در جاهای دیگر از جمله بیت ۱۱۱۹ نیز مراد از شاه ایران، اسفندیار است.

۹۸۷ تا ۹۸۹ـ فغفور چین: پادشاه چین. فغفور ظاهراً معرّب بغپور (پسر خدا)ست. // باره: اسب. // به بربر: در بر، در آغوش. // خان: خانه. // مردم سالخورد: آدم پیر. * یعنی تو می‌گویی کسی مانند اسفندیار را، که پادشاه چین نامش را برنگین انگشتری می‌نویسد (به نام او افتخار می‌کند)، از روی زمین برمی‌داری و به خانه‌یِ زال می‌بری! آدم پیر (تجربه دیده) چنین سخنی نمی‌گوید؛ به پادشاه ناسپاسی مکن. در نسخه‌ای «به گردِ درِ اختر بد مگرد» آمده که مناسب‌تر است.

۹۹۰ تا ۹۹۲ـ همی خواند... آفرین = آفرین می‌خواند، ستایش می‌کرد. // داور: حاکم عادل= خدا. // کردگار: آفریننده، خدا. // خور: خورشید. // نیامد... ستوه: ستوه نیامد، خسته نشد.

تهمتن همی رفت نیزه به دست

۹۹۳ چو شد روز، رستم بپوشید گبر — نگهبانِ تن کرد بر گبر، ببر
کمندی به فتراکِ زین بر ببست — بر آن باره‌یِ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش — فراوان سخن راند از لشکرش
۹۹۶ بدو گفت «رو لشکر آرای باش — بر کوهه‌ی ریگ بر پای باش»
بیامد زواره سپه گرد کرد — به میدانِ کارزار و به دشتِ نبرد
تهمتن همی رفت نیزه به دست — چو بیرون شد از جایگاه نشست،
۹۹۹ سپاهش برو خواندند آفرین — که «بی تو مباد اسب و گوپال و زین»
همی رفت رستم، زواره پسش — کجا بود در پادشاهی کسش
بیامد چنان تا لبِ هیرمند — همه دل پر از باد و لب پر ز پند
۱۰۰۲ سپه با برادر هم آنجا بماند — سویِ لشکرِ شاهِ ایران براند
چنین گفت پس با زواره به راز — که «مردی است این بدرگِ دیوساز!
بترسم که با او نیارم زدن — ندانم کزین پس چه شاید بُدَن!»
۱۰۰۵ تو اکنون سپه را هم ایدر بدار — شوم تا چه پیش آورد روزگار!
اگر تند پیشش هم زان نشان — نخواهم ز زابلستان سرکشان
به تنها تنِ خویش جویم نبرد — ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
۱۰۰۸ کسی باشد از بختْ پیروز و شاد — که باشد همیشه دلش پر ز داد»
گذشت از لبِ رود و بالا گرفت — همی ماند از کارِ گیتی شگفت
خروشید کِ «ای فرّخ اسفندیار — هماورد آمد، بر آرای کار»
۱۰۱۱ چو بشنید اسفندیار این سخُن — از آن شیرِ پرخاشجوی کهُن،

بخندید و گفت «اینک آراستم — بدانگه که از خواب برخاستم»
بفرمود تا جوشن و خود اوی — همان ترکش و نیزه‌ی جنگ‌جوی
نهاد آن کلاه کیی بر سرش — ببردند و، بپوشید روشن برش،
بفرمود تا زین بر اسب سیاه — نهادند و، بردند نزدیکِ شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی — ز زور و ز شادی که بود اندر اوی،
نهاد آن یکی نیزه را بر زمین — ز خاکِ سیاه اندر آمد به زین
به سانِ پلنگی که بر پشتِ گوز — نشیند بر انگیزد از گوز شور
سپه در شگفتی فرو ماندند — بر آن نامدار آفرین خواندند
همی شد، چو نزدِ تهمتن رسید — مر او را بر آن باره تنها بدید،
پس از بارگی با پشوتن بگفت — که ما را نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست، ما نیز تنها شویم — ز پستی بر آن تند بالا شویم
بر آن گونه رفتند هر دو به رزم — تو گفتی که اندر جهان نیست بزم
چو نزدیک گشتند پیر و جوان — دو شیرِ سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره‌ی هر دو مرد — تو گفتی بلرزید دشتِ نبرد
چنین گفت رستم به آوازِ سخت — که «ای شاه شادان دل و نیک‌بخت،
ازین گونه مستیز و بد را مکوش — سوی مردمی یاز و، بیاز آر هوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن — برین گونه سختی بر آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی — که باشند با خنجرِ کابلی
برین رزمگه‌شان به جنگ آوریم — خود ایدر زمانی درنگ آوریم
بباشد به کام تو خون ریختن — ببینی تکاپوی و آویختن»
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که «چندین چه گویی چنین نابکار؟
ز ایوان به شبگیر برخاستی — ازین تند بالا مرا خواستی
چرا ساختی بند و مکر و فریب؟ — همانا بدیدی به تنگی نشیب
چه باید مرا جنگِ زابلستان — وگر جنگِ ایران و کابلستان؟
مبادا چنین هرگز آیینِ من — سزا نیست این کار در دینِ من
که ایرانیان را به کشتن دهم — خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیشرو هر که جنگ آیدم — وگر پیش، جنگِ نهنگ آیدم

تو را گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نیاید به کار
مرا یار در جنگ یزدان بوَد — سر و کار با بخت خندان بود
تویی جنگ‌جوی و منم جنگ‌خواه — بگردیم یک با دگر با سپاه
ببینیم تا اسبِ اسفندیار — سوی آخُر آید همی بی‌سوار؟
وگَر باره‌یِ رستمِ جنگ‌جوی — به ایوان نهد بی خداوند روی؟»
نهادند پیمان دو جنگی که کس — نباشد بدَر آن جنگ فریاد رس
نخستین به نیزه برآویختند — همی خون ز جوشن فرو ریختند
چنین تا سنان‌ها بهم برشکست — به شمشیر بردند ناچار دست
به آوردگه گردن افراختند — چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی اسبان و زخم سران — شکسته شد آن تیغ‌هایِ گران
چو شیرانِ جنگی برآشوفتند — پر از خشم اندام‌ها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران — فرو ماند از کار دست سران
گرفتند زان پس دوال کمر — دو اسبِ تکاور فرو برده سر
همی زور کرد این بر آن، آن برین — نجنبید یک شیر بر پشتِ زین
پراگنده گشتند ز آوردگاه — غمی گشته مردان و، اسبان تباه
کف‌اندر دهانشان‌شده خون و خاک — همه گبر و بر گستوان چاک

۹۹۳ـ گبر: کلاهخود، خفتان. اینجا معنی دوم مراد است. // ببر: (ببر بیان) زره رستم. نک‌ب ۵۹۴.
* یعنی خفتان (لباس جنگی) بر تن کرد و ببر بیان را نیز بر روی آن پوشید.
۹۹۴ـ به فتراک زین بر: بر فتراک زین، دو حرف اضافه برای یک متمّم. // فتراک: تسمه‌ای که از پس و پیش زین اسب می‌آویزند، ترک بند. فتراک برای آویختن و بستن کمند به کار می‌رفته، شاید حلقه مانند بوده و یا حلقه‌ای بر آن بسته بوده‌اند که کمندِ چنبروار را از آن می‌آویخته‌اند، یا دو حلقه بر پس و پیش زین بوده است که چنبر کمند را بر آن دو حلقه استوار می‌کرده‌اند، شکاری را که می‌گرفته‌اند، نیز به فتراک می‌بسته‌اند (غمنامه، ب ۲۲۶). // باره: اسب.
۹۹۵ و ۹۹۶ـ شد زواره برش = زواره بَرَش شد، برِ او رفت، پیش او رفت. // زواره: برادر رستم. نک‌ب ۱۱۳. // لشکر آرای: لشکر آراینده، ترتیب‌دهنده. // برِ کوهه‌یِ...: نزدیک تپه‌یِ ریگ بایست.
۹۹۷ـ میدان کار: میدان جنگ، کارزار، در نسخه‌ای آمده: به میدان که آرَد. یعنی سپاه را گرد کرد که

به میدان بیاورد.

۹۹۸ و ۹۹۹ـ تهمتن: لقب رستم. نک‌ب ۳۳۷ و ۴۹. //گوپال: گرز آهنی.

۱۰۰۰ و ۱۰۰۱ـ پادشاهی: فرمان‌روایی و حکومت. رستم فرمان روایی زابلستان و بعضی اطراف سیستان را داشت. //کجا: که. // هیرمند: رود هیرمند، که اسفندیار بر کنار آن اقامت کرده بود. نک‌ب ۲۰۰. // باد: آه، تأسّف. * یعنی رستم می‌رفت، و زواره که در کار فرمان‌روایی یار و یاور او بود، به دنبالش روان بود، تا آن‌که رستم به کنار هیرمند رسید در حالی که پیوسته تأسّف می‌خورد و لبی پر از پند داشت: می‌خواست پندهایی به اسفندیار بدهد.

۱۰۰۲ـ بمانْد: گذاشت. «ماندن» در معنی متعدّی به کار رفته. // شاه ایران = اسفندیار. «شاه» الزاماً به معنی سلطان و فرد اوّل مملکت نیست، چنانکه در بیت ۱۰۰۰ «پادشاهی» به رستم نسبت داده شده، و نیز ب ۹۸۶ و ۱۰۱۵ و ۱۰۲۶. // سوی...: به سوی لشکر اسفندیار حرکت کرد.

۱۰۰۳ و ۱۰۰۴ـ به راز: سرّی، محرمانه. // بدرگ: بدذات، بداصل. // دیوساز: پرورده‌یِ دیو، شیطان منش. مراد اسفندیار است. «دیو ساز» صفت مرکّب در معنی مفعولی است (= دیو ساخته). از «دیو» + «ساز» (بن فعل) نظیر شاه نواز یعنی کسی که شاه او را می‌نوازد، و مانند «دلخواه» یعنی آنچه دل خواسته است. نک‌پژوهشی در دستور فارسی، ص ۲۴. * که مردی است...: گفت که این بدرگ مرد دلاوری است. یاء برای تفخیم است. // نیارم زدن: نتوانم بجنگم، بر او پیروز شوم. «نیارم» از مصدر «یارستن»: توانستن. // چه شاید بُدن: چه شاید بودن، چه می‌تواند باشد؟

۱۰۰۵ تا ۱۰۰۷ـ هم ایدر: همین جا. // بدار: نگاه دار. // شَوَم: بروم. // سرکش: گردن فراز، جنگاور. // به تنها تنِ خویش: خود به تنهایی. * یعنی تو سپاه را اینجا نگاه دار، من می‌روم تا روزگار چه پیش بیاورد. اگر اسفندیار بدان‌سان که بود، تند و خشمگین باشد، جنگاوران را از زابل فرا نمی‌خوانم، خود به تنهایی می‌جنگم و لشکریان را زحمت نمی‌دهم.

۱۰۰۹ و ۱۰۱۰ـ رود = رود هیرمند. // بالا گرفت: بالا رفت، به بالا (بلندی، تپه) روی نهاد. //فرّخ: خجسته، مبارک. نک‌ب ۳۷. // هماورد: مبارز، هم نبرد. // برآرای کار: آماده‌یِ کار (جنگ) باش.

۱۰۱۱ و ۱۰۱۲ـ شیر پرخاشجوی کهن: شیر جنگاور پیر= رُستم. // آراستم...: از وقتی که از خواب برخاسته‌ام، آماده‌ام.

۱۰۱۳ و ۱۰۱۴ـ بفرمود: اسفندیار فرمود. // جوشن: جامه‌ای شبیه زره. نک‌ب ۹۳۳. // خود: کلاهخود. // همان: نیز. // اوی: او (کاربرد قدیم). // ترکش: تیردان، جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیرهای کمان را جای می‌دادند و به پهلو می‌آویختند. // جنگ‌جوی = اسفندیار، یعنی ترکش و نیزه‌یِ اسفندیار. // پوشید روشن برش: اندام روشن (نورانیِ) خود را [با جوشن] پوشانید.

«پوشیدن» در معنی متعدّی به کار رفته. // کلاه کیی: کلاه پادشاهی، کلاه امیری و فرماندهی. از «کی» + «ی» مصدری. نک ب ۱۰۸.

۱۰۱۵ تا ۱۰۱۷ـ اسب سیاه: منظور اسب اسفندیار است که سیاه بوده. نک ب ۲۱۸. // شاه =اسفندیار. * یعنی اسفندیار فرمان داد تا اسب را زین کنند، وی که جوشن پوشیده بود، به سبب نیرومندی و شادی تهِ نیزه را بر زمین زد و به وسیلهِ نیزه بر اسب نشست. در اینجا گفتگو از پوشیدن جوشن است، حال آنکه در بیت ۱۰۱۳ نیز این را گفته بود! شاید ضبط یکی از نسخه‌ها: «چو اسپِ سیه دید پرخاشجوی» درست باشد.

۱۰۱۸ و ۱۰۱۹ـ گور: گورخر. نک ب ۳۱۸. // برانگیزد...: گورخر را آشفته و مضطرب کند. // آفرین خواندند: ستودند، تحسین کردند.

۱۰۲۰ تا ۱۰۲۲ـ همی شد: می‌رفت. // تهمتن = رستم.// مر: اداتی است که در قدیم پیش از مفعول یا متمّمی می‌آمده که همراه «را» بوده. نک ب ۴ بخش «ندانم که نرگس...». // باره، بارگی: اسب. // پشوتن: پسر گشتاسب، برادر اسفندیار. نک ب ۲۱۶. // پستی: زمین پست. // تند بالا: بالای تند، تپه‌یِ بسیار بلند. «تند» امروز نیز به همین معنی به کار می‌رود: شیبِ تند. * یعنی اسفندیار می‌رفت. چون به رستم رسید و او را تنها بر اسب دید، از روی اسب به پشوتن گفت: در جنگ با رستم به یار و همراهی نیاز نیست. چون او تنهاست، ما نیز تنها با او مبارزه می‌کنیم، و برای جنگ روی تپّه‌یِ بسیار بلند می‌رویم.

۱۰۲۵ـ بدرّید: شکافته شد، «دریدن» در معنی فعل لازم به کار رفته.

۱۰۲۷ـ مستیز: ستیزه مکن، از «ستیزیدن». // بد را مکوش: برای بد، در راه بد مکوش. // مردمی: انسانیّت. // یاز: دست دراز کن، چنگ بزن. فعل امر از «یازیدن». // باز آر هوش: هوش خود را باز گردان، عقل خود را به کار بینداز.

۱۰۲۸ و ۱۰۲۹ـ برین گونه...: دست زدن به چنین کار سخت (جنگ و کشتار). // سوار آورم زابلی = سوار زابلی آورم. // خنجر کابلی: خنجری که در شهر کابل می‌ساختند و خوب و عالی بوده است.

۱۰۳۰ و ۱۰۳۱ـ برین رزمگهْ شان = برین رزمگه ایشان را. // ایدر: اینجا. // به کام تو: مطابق میل تو. // تگاپوی: رفت و آمد به شتاب، کوشش. // آویختن: در اینجا، جنگ و ستیز کردن. معنی دیگر آن گرفتار شدن و دچار شدن است (فعل لازم)، و مفهوم «گرفتار شدن» به مناسبت آویخته شدن صید و جز آن در دام است، و به همین معنی در جاهای دیگر شاهنامه نیز به کار رفته. نک غمنامه، ب ۲۲۹ و واژه نامک. * یعنی سواران زابلی را به جنگ می‌فرستیم و خود مدّتی مکث می‌کنیم، تا مطابق میل تو خون‌ها بریزد و تلاش و جنگ و ستیز را ببینی!

۱۰۳۲ تا ۱۰۳۴ـ چندین... = چندین نابکار چنین چه گویی؟ چنین سخن ناشایست این قدر چرا می‌گویی؟ // به شبگیر: در سحرگاه، صبح زود. // تند بالا: جای بسیار بلند. نک ب ۱۰۳۲.

// بند: حیله و نیرنگ. // همانا بدیدی...: «به تنگی نشیب دیدن» یعنی درمانده و بیچاره شدن. * (بیت ۱۰۳۴) یعنی چرا حیله و مکر ساختی؟ یقیناً درمانده و بیچاره شدی. از بیچارگی است که حیله و مکر ساختی.

۱۰۳۵ـ چه باید: چه لازم است؟ // وگر: و یا. // کابلستان: در شاهنامه = کابل، امّا در قدیم به خطّه‌ی وسیع و مرتفع ــ حوضه‌ی رود کابل ــ که اکنون قسمت شمال شرقی افغانستان را تشکیل می‌دهد، گفته می‌شده، و مرکز آن کابل بوده است. نک ب ۵۲.

۱۰۳۸ـ جنگ آیدم: به جنگم آید. // پیش... آیدم: پیشم آید. * یعنی هر که به جنگ من بیاید، من به مبارزه پیش قدم می‌شوم اگر چه نهنگ باشد. در نسخه‌ای «جنگی نهنگ» ضبط شده، یعنی اگر چه نهنگ جنگی پیشم بیاید.

۱۰۳۹ تا ۱۰۴۱ـ همی... باید: لازم است. // سر و کار...: بختِ خوش پیوسته با من است. // بگردیم یک با دگر: جولان بدهیم، مبارزه کنیم. «گردیدن» در شاهنامه به معنی جولان به کار رفته، و این اصطلاح هنوز هم رایج است، و وقتی کسی با دیگری سرِ عناد دارد، حریف می‌گوید: «بگرد تا بگردیم». پهلوانان همینکه به عزم پیکار وارد میدان می‌شدند، نخست جولان می‌کردند و رجز می‌خواندند و حریف می‌خواستند. در کتاب «سمک عیّار» این عمل که شاید چند ده بار تکرار شده «طرید و ناورد» خوانده می‌شود. (سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۲).

۱۰۴۲ و ۱۰۴۳ـ وگر: و یا. // باره: اسب. // ایوان: در اینجا به معنی کاخ است. // خداوند: صاحب. * یعنی با یکدیگر مبارزه کنیم، ببینیم اسب کدام یک از ما بی‌سوار به طویله یا به کاخ برمی‌گردد؟ کدام یک کشته می‌شویم؟ واژه‌هایی که فردوسی در اینجا برای رستم و اسفندیار به کار برده، ظریف است و علاقه‌ی فردوسی را به رستم نشان می‌دهد: درباره‌ی اسفندیار اسب، آخُر، و سوار و در مقابل برای رستم به ترتیب باره، ایوان و خداوند آورده است.

۱۰۴۴ـ نهادند پیمان: پیمان نهادند، عهد بستند. // جنگی: جنگاور. از «جنگ» + «ی» نسبت که معنی فاعلی می‌دهد.

۱۰۴۵ تا ۱۰۴۶ـ نخستین: نخست، در آغاز! // به نیزه برآویختند: با نیزه جنگیدند. «برآویختن»: جنگ و ستیز کردن. نک ب ۱۰۳۱. // همی خون...: گویا نیزه حلقه‌های جوشن را پاره کرده و تن را زخمی و خون‌آلود کرده بود. // چنین تا: چنین که، چنان‌که. // سنان‌ها بهم برشکست: سر نیزه‌ها با هم شکست، سر نیزه‌های هر دو تن شکست.

۱۰۴۷ و ۱۰۴۸ـ آوردگه: آوردگاه، میدان نبرد. // گردن افراختند: قدرت نمایی کردند. «افراختن» = افراشتن، بلند کردن. // زخم سران: ضربه‌ی بزرگان (رستم و اسفندیار). * معنی بیت دوم این است که چون اسبان قوی بودند و به راست و چپ می‌رفتند [در نتیجه تیغ‌ها، پیچ و تاب می‌خورد] و نیز به سبب ضربه‌ی دو پهلوان، تیغ‌ها شکست.

۱۰۴۹ تا ۱۰۵۰ـ برآشوفتند: برآشفتند. // اندام‌ها کوفتند: اندام‌های یکدیگر را [با گرز] کوبیدند.

// پر از خشم...: تن یکدیگر را خشمگینانه کوفتند. در نسخه‌ای «پر از خشم و اندام‌ها...» آمده. //هم از...: و نیز دسته‌یِ گرز شکست.

۱۰۵۱ و ۱۰۵۲ـ دوال: تسمه. // تکاور: تندرو. // فرو برده سر: سر را فرو برده، خمانده بود. چون دو سوار دوال کمر یکدیگر را گرفته، و در نتیجه به هم پیوسته بودند، اسبان نیز سرها را به پایین خم کرده بودند، یا در درون معرکه و در کنار گردنِ هم فرو کرده بودند. // شیر= پهلوان، رستم یا اسفندیار.

۱۰۵۳ و ۱۰۵۴ـ غمی: غمگین. //گَبْر: خفتان، جامه‌یِ جنگ. // برگُستوان: پوششی شبیه زره. نک‌ب ۴۳۷.

چو شیرانِ جنگی برآشوفتند

بدانگه که رزمِ یلان شد دراز — همی دیر شد رستمِ سرفراز،
زواره بیاورد زان سو سپاه — یکی لشکری داغْ دل کینه خواه
به ایرانیان گفت «رستم کجاست — برین‌روز، بهبوده خامُش چراست؟
شما سویِ رستم به جنگ آمدید — خرامان به جنگِ نهنگ آمدید
برین رزمگه بر نشاید نشست» — همی کرد گفتارِ ناخوب یاد
سواری بُد اسب افکن و نامدار — سرافراز و جنگاور و شادکام،
برآشفت با سَگْزیِ آن نامدار — زبان را به دشنام بگشاد خوار
چنین گفت ک «آری گو برمنش — به فرمانِ شاهان کند بد کنش
نفرمود ما را یل اسفندیار — چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمانِ او؟ — که یارد گذشتن ز پیمانِ او؟
اگر جنگ بر نادرستی کنید — به کار اندرون پیش دستی کنید،
ببینید پیکارِ جنگاوران — به تیغ و سنان و به گرزِ گران»
زواره بفرمود ک «اندر نهید — سران را ز خون بر سر افسر نهید»

زواره بیامد به پیش سپاه / دهاده برآمد ز آوردگاه
چو نوش آذر آن دید بر ساخت کار / بیامد یکی تیغ هندی به دست
سرافراز و اسب افگن و شاه‌کام، / یکی نامور بود آلوای نام
پس پشت او هیچ نگذاشتی / کجا نیزه‌ی رستم او را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید / چو از دور نوش‌آذر او را بدید
به دو نیمه شد پیلْ پیکرْ تنش / یکی تیغ زد بر سر و گردنش
به تندی به نوش‌آذر آواز کرد / زواره برانگیخت اسب نبرد
چو الوای را من نخوانم سوار» / که «او را فگندی، کنون پای دار
به خاک اندر آمد همانگه سرش / زواره یکی نیزه زد بر برش
سپه را همه روز برگشته شد / چو نوش‌آذرِ نامور کشته شد
جوانی که بُد نام او مهرنوش / برادرْش گریان و، دل پر ز جوش
برانگیخت آن باره‌ی پیلتن / غمی شد دلِ مردِ شمشیر زن
ز دردِ جگر بر لب آورده کف / برفت از میانِ سپه پیشِ صف
بیامد یکی تیغ هندی به دست / وزان سو فرامرز چون پیلِ مست
دو رویه ز لشگر برآمد خروش / برآویخت با او همی مهرنوش
یکی شاهزاده، دگر پهلوان / گرامی دو برخاشجوی جوان،
همی بر سر یکدگر کوفتند / چو شیرانِ جنگی برآشوفتند
نبودش همی با فرامرز توش / در آوردگه تیز شد مهرنوش
سرِ بادپای اندر افگند پیش / بزد تیغ بر گردنِ اسبِ خویش
ز خونْ لعل شد خاکِ آوردگاه / فرامرز کردش پیاده تباه
زمین زیرِ او چون گِل آغشته دید، / چو بهمن برادرْش را کشته دید
به جایی که بود آتش کارزار / بیامد دوان نزدِ اسفندیار
سپاهی به جنگ آمد از سَگْزیان / بدو گفت کِ «ای نرّه شیرِ ژیان
بخواری به سَگْزی سپردند هوش / دو پورِ تو نوش‌آذر و مهرنوش
جوانان و کی‌زادگان زیرِ گرد / تو اندر نبردی و، ما پر ز درد
بماند ز کردارِ نابخردان» / برین تخمه این ننگ تا جاودان

دلِ مردْ بیدارتر شد ز خشم — پر از تابْ مغز و پر از آبْ چشم

۱۰۹۸ به رستم چنین گفت ک«ای بدنشان — چنین بود پیمانِ گردن‌کشان؟

تو گفتی که لشکر نیارم به جنگ — تو را نیست آرایشِ نام و ننگ

نداری ز من شرم، وز کردگار — نترسی که پرسند روز شمار!

۱۱۰۱ ندانی که مردانِ پیمان شکن — ستوده نباشد بر انجمن!

دو سگزی، دو پورِ مرا کشته‌اند — بر آن خیرگی باز برگشته‌اند»

چو بشنید رستم غمی گشت سخت — بلرزید بر سانِ شاخِ درخت

۱۱۰۴ به جان و سرِ شاه سوگند خَورد — به خورشید و شمشیر و دشتِ نبرد

که «من جنگ هرگز نفرموده‌ام — کسی کین چنین کرد نستوده‌ام

ببندم دو دستِ برادر کنون — گر او بود اندر بدی رهنمون

۱۱۰۷ فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم برِ شاهِ یزدان‌پرست

به خونِ گران‌مایگانْشان بکُش — مشوران ازین رایِ بیهوده هُش»

چنین گفت با رستم اسفندیار — که «بر کین طاووس نر خونِ مار،

۱۱۱۰ بریزیم، ناخوب و ناخَوش بُوَد — نه آیینِ شاهانِ سرکش بُوَد

تو ای بدنشان، چاره‌یِ خویش ساز — که آمد زمانت به تنگی فراز

برِ رخش با هر دو رانت به تیر — برآمیزم اکنون، چو با آبْ شیر

۱۱۱۳ بدان تا کس از بندگان زین سپس — نجویند کینِ خداوندِ کس

وگر زنده مانی ببندمْت چنگ — به نزدیکِ شاهت برم بی‌درنگ»

بدوگفت رستم ک«ازین گفت و گوی — چه باشد مگر کم شود آبروی؟

۱۱۱۶ به یزدان پناه و به یزدان گرای — که‌اوی‌است بر نیک و بد رهنمای»

۱۰۵۵ـ یلان: پهلوانان، دلیران = رستم و اسفندیار. // همی دیر شد...: رستم دیر رفت، تأخیر کرد.

۱۰۵۶ تا ۱۰۵۹ـ زواره: برادر رستم. نک ب ۱۱۳. // داغْ دل: دل شکسته. //کینه‌خواه: انتقام‌جو. // ایرانیان = لشکر اسفندیار، در برابر «سگزیان» که لشکر رستم است. نک ب ۱۰۶۳. // برین روز...: در این روز چرا بیهوده خاموش شده؟!// خرامان...: با تکبّر آمده و به چنگ نهنگ (= رستم) افتاده‌اید!. // برین رزمگه بر: در این رزمگه (رزمگاه). // نشاید نشست: نشستن میسّر

نیست. یعنی در این رزمگاه نمی‌توانید بنشینید. اینجا را ترک کنید.
۱۰۶۰ـ همی کرد... یاد: یاد می‌کرد، می‌گفت.
۱۰۶۱ تا ۱۰۶۳ـ از آن: به سببِ آن (سخن). // پور اسفندیار = نوش آذر، در بیت بعد. // بُد: بود. // اسب افکن: پهلوانی که یکّه و تنها در میان اسب سواران دشمن بتازد، تازنده‌یِ اسب در میدان جنگ. // سگزی: سیستانی، اهل سگستان. در اینجا مراد زواره است. // خوار: آسان، به آسانی.
۱۰۶۴ و ۱۰۶۵ـ گَو: دلاور، پهلوان. // برمنش: متکبّر، مغرور، سرکش. // بدکنش: کنشِ بد، کار بد؛ بد کنش کردن: مرتکب خلاف و نافرمانی شدن، سرپیچی کردن، // یل اسفندیار: اسفندیار یل (پهلوان). // سگان: شاید اینجا مراد سیستانیان باشد، مشتق از سگستان = سیستان. // یارد: تواند، می‌تواند. * یعنی نوش آذر گفت: پهلوان مغرور و سرکش از فرمان شاهان سرپیچی می‌کند. اسفندیار به ما دستور جنگ نداده؛ که می‌تواند از فرمان او سرپیچی کند؟!
۱۰۶۷ و ۱۰۶۸ـ به کار اندرون: در کار، در کارزار. // ببینید: می‌بینید، خواهید دید. * نوش آذر گفت: اگر شما به ناحق جنگ کنید [زیرا به زعم وی سپاه رستم حق نداشت با اسفندیار، که به فرمان گشتاسب برای دستگیری رستم آمده بود، بجنگد] و در جنگ پیش‌دستی کنید، پیکار جنگاوران را می‌بینید...
۱۰۶۹ـ اندر نهید: شمشیر بکشید. «اندر نهادن». شمشیر کشیدن و با شمشیر حمله بردن. در نثر و شعر فارسی به این معنی به کار رفته. نک لغت‌نامه، در متن‌های فارسی و نیز عربی نزدیک به این معنی «دهید» آمده، از جمله در تاریخ بیهقی و عیون‌الاخبار. نک لغت‌نامه و ب بعد. // افسر: تاج. * یعنی زواره دستور حمله داد و گفت: تاجی از خون بر سر بزرگان و سرداران بگذارید، آنان را به خون آغشته کنید.
۱۰۷۰ـ دِهادِه: بزن بزن، بگیر بگیر. از «ده» + الف میانجی + «ده». // آوردگاه: میدان نبرد، میدان مبارزه.
۱۰۷۱ و ۱۰۷۲ـ ایرانیان = سپاه اسفندیار. نک ب ۱۰۵۷. // برساخت کار: آماده شد. «بر ساختن کار»: سامان دادن به آن. // سمند: اسب، که رنگش مایل به زرد باشد. // تیغ هندی: تیغی که در هند می‌ساختند، عالی و مشهور بود. نک ب ۹۳۳.
۱۰۷۳ـ اسب افکن: مرد دلاور و بهادر که یکّه و تنها در میان اسب‌سواران دشمن بتازد (فم). در نسخه‌ای «شیرافکن» ضبط شده.
۱۰۷۴ـ کجا: که. // پسِ پشت...: از پشت سرِ رستم او را مراقبت می‌کرد، از نگاهبانی او غفلت نمی‌کرد. مراد آن است که «الوای» نیزه‌دار و شاید محافظ رستم بود، و در اینجا البتّه در کنار رستم نبوده است.
۱۰۷۸ـ پای دار: درنگ کن، بایست، مقاومت کن. * یعنی زواره به نوش آذر گفت: الوای را از

پای در آوردی، درنگ کن، من کسی مانند الوای را سوار نمی‌دانم.
۱۰۷۹ـ یکی نیزه: نیزه‌ای، یک نیزه. // بر برش: بر پهلو یا سینه‌اش. // همانگه: همان گاه، همان لحظه.
۱۰۸۰ـ سپه را همه روز برگشته شد = روز سپه، همه، برگشته شد. «را» نشانه‌یِ اضافه، و «همه» یعنی عموماً. منظور این است که بختشان برگشت، بدحال شدند.
۱۰۸۲ـ مرد شمشیر زن = مهرنوش. // باره‌یِ پیلتن: اسب پیل پیکر، بزرگ و مهیب.
۱۰۸۴ و ۱۰۸۵ـ فرامرز: پسر رستم. نک‌ب ۱۱۳. // برآویخت: جنگ و ستیز کرد. // دو رویه: در دو رو، دو صف (سپاه رستم و سپاه اسفندیار). «دو رویه» قید است برای «برآمد خروش».
۱۰۸۶ و ۱۰۸۷ـ گرامی...: دو جنگاور جوان گرامی. «پرخاشجوی»: ستیزه‌گر، جنگ‌جو. // شاهزاده = مهرنوش، که پسر اسفندیار و نواده‌یِ گشتاسب بود. // برآشوفتند: برآشفتند.
۱۰۸۸ تا ۱۰۹۰ـ تیز شد: خشمگین و تند شد. // توش: تاب، طاقت. // بادپای: اسب تندرو. // کردش پیاده تباه = پیاده تباه کردش. فرامرز، مهرنوش را در حالی که پیاده بود، هلاک کرد. // لعل شد: سرخ شد. «لعل» به معنی سرخ. یا چون لعل سرخ شد، «لعل» به معنی گوهر قیمتی. // آوردگاه: میدان مبارزه. * یعنی مهرنوش در میدان جنگ خشمگین شد، و توان مبارزه با فرامرز را نداشت، [از دست پاچگی] گردن اسب خود را با تیغ زد و پیش انداخت. [و چون پیاده ماند،] فرامرز او را کشت، و خاک رزمگاه از خون سرخ شد.
۱۰۹۳ و ۱۰۹۴ـ سگزیان: سیستانی‌ها. // به خواری...: به دستِ سگزی (زواره و فرامرز) با خواری جان سپردند. «هوش»: جان، روح.
۱۰۹۵ و ۱۰۹۶ـ کی زاده: شاهزاده. // گرد: خاک. // تخمه: نسب، اصل. * بهمن خطاب به اسفندیار می‌گوید: تو در حال جنگی، و ما سوکوار و پردردیم. شاهزادگان زیر خاک رفته‌اند. به سبب کاری که نابخردان (کُشندگان) کردند، این ننگ بر این خاندان همیشه خواهد ماند.
۱۰۹۷ـ بیدارتر: هشیارتر. // تاب: تب، گرما، اضطراب. * یعنی اسفندیار به جهت خشم دلش هشیارتر شد، مغزش ناآرام و چشمش پراشک گردید.
۱۰۹۸ تا ۱۱۰۲ـ بد نشان: بدکردار، بدصفت، درمانده. // گردن‌کش: سرافراز، نامدار. // آرایش نام و ننگ: زیور آبرو و اعتبار، «آبرو» را به زیور تشبیه کرده است. * تو را نیست...: تو از زیور آبرو عاری هستی. // پرسند روز شمار: روز حساب (قیامت) مسئول هستی، از تو خواهند پرسید. // مردان... ستوده نباشد: فاعل (مردان) جمع است و فعل مفرد. نظیر این مورد کمابیش در شاهنامه دیده می‌شود، مانند:

به پالیز زیر گل افشان درخت — بخفت آن سه آزاده‌یِ نیک‌بخت

و نیز:

سواران ترکان تنی هفت و هشت — بر آن دشتِ نخجیرگه بر گذشت

برای شواهد دیگر نک سخن، ج ۲۳، ص ۸۳۹. // برِ انجمن: نزد مردم، پیش جماعت. // دو سگزی = زواره و فرامرز. نک ب ۱۰۹۴. // وزان خیرگی...: از آن لجاجت و خودسری برنگشته‌اند، به گستاخی خود ادامه می‌دهند. در متن شاهنامه چاپ مسکو «بر آن خیرگی باز برگشته‌اند» آمده. متن ما از نسخه‌ي قاهره و چند نسخه‌ي دیگر است.

۱۱۰۵ تا ۱۱۰۷ـ کسی کین...: کسی را که چنین کاری کرد، نستوده‌ام؛ چنین کاری مورد تأیید و پسند من نیست. // گر او بود...: اگر او به بدی رهنمون بوده باشد. سوق داده باشد... // شاه یزدان‌پرست = اسفندیار.

۱۱۰۸ـ گران‌مایگان: اشخاص ارجمند، عالی قدر= مهرنوش و نوش آذر. // گران‌مایگان‌شان: گران‌مایگانْ ایشان را. // مشوران... هش: = هش (هوش) مشوران. عقل و هوش خود را آشفته مکن. * رستم خواهان آن است که آیین‌ها برقرار بماند. حفظ سنّت و وفاداری به عهد و پیمان، در نظر او وظیفه‌ای سنگین است، و در این راه، به راحتی از برادر و فرزند می‌گذرد.

۱۱۰۹ و ۱۱۱۰ـ طاووس نر: این پرنده با چتر زیبایی که با دم خود می‌سازد، بر طاووس ماده برتری دارد. طاووس نر در اینجا رمز افراد خوب و گران‌مایه؛ مار رمز بدان و بدکرداران است. «مار» در آیین زردشتی از خِرَفْسْتَران (= جانوران زیانکار) که کشتن آنها واجب است، شمرده شده. نک فرهنگ ایران باستان، ص ۱۹۶ و ۱۹۷. // ناخوش: ناگوار، بد. // سرکش: گردن فراز، سربلند. نک ب ۱۰۰۶. * یعنی اسفندیار گفت: به انتقام طاووس (اشاره به پسران کشته شده‌ي خود) خونِ مار (برادر و پسر رستم) را ریختن خوب نیست، و از آیین شاهان بلند پایه بیرون است.

۱۱۱۱ تا ۱۱۱۴ـ که: زیرا که. // آمد زمانت به تنگی فراز = زمانت به تنگی فراز آمد، مرگت بسیار نزدیک شد، فرارسید. «زمان» یا زمانه: اجل، مرگ. // بر: پهلو، جانب. // بدان تا: برای آن‌که، به آن سبب که. // بندگان: زیردستان شاه. // کس در مصراع دوم، ظاهراً از جهت معنی همان «کسِ» مصراع اول است، و گویا نوعی استعمال به جای ضمیر مشترک باشد یعنی خداوند خویش. // ببندمت چنگ: چنگت (دستت) ببندم، می‌بندم. // به نزدیک شاهت برم = به نزدیک شاه برمت (می‌برم تو را). // شاه = گشتاسب. * یعنی اسفندیار گفت: تو برای خود چاره‌ای بیندیش، زیرا عمرت به سر آمده. اکنون پهلوی رخش را به رانهایت با تیر می‌آمیزم (می‌دوزم)، چنانکه شیر با آب می‌آمیزد، تا آنکه پس از این کسی به کینه‌خواهی از پادشاه خود برنخیزد، و اگر زنده ماندی دست بسته نزد شاه می‌برمت.

۱۱۱۵ـ * یعنی رستم به اسفندیار گفت: این گفتگو حاصلی ندارد بجز کم شدن اعتبار و آبرو؛ ظاهراً منظورش اعتبار اسفندیار است. به نظر آقای دکتر خالقی مطلق باید «گُم شود آبروی» خوانده شود.

۱۱۱۶ـ پناه، گرای: پناهنده شو، بگرای، توجّه کن. از «پناهیدن» و «گراییدن».

چرا پیلِ جنگی چو روباه گشت؟

کمان برگرفتند و تیرِ خدنگ — ببردند از رویِ خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند — به بر بر زره را همی دوختند
۱۱۱۹ دلِ شاهِ ایران بدان تنگ شد — بُروها و چهرش پر آژنگ شد
چو او دست بردی به سویِ کمان — نَرَستی کس از تیرِ او بی‌گمان
به رنگِ طَبَرخون شدی این جهان — شدی آفتاب از نهیبش نهان
۱۱۲۲ یکی چرخ را برکشید از شگاع — تو گفتی که خورشید شد در شِراع
به تیری که پیکانش الماس بود — زره پیشِ او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست — تنِ رستم و رخشِ جنگی بخست
۱۱۲۵ بر رخش از آن تیرها گشت سست — نبُد باره و مردِ جنگی درست
همی تاخت بر گِرْدش اسفندیار — نیامد برو تیرِ رستم به کار
فرود آمد از رخشْ رستم چو باد — سرِ نامور سویِ بالا نهاد
۱۱۲۸ همان رخشِ رَخشان سویِ خانه شد — چنین با خداوند بیگانه شد
به بالا ز رستم همی رفت خون — بشد سست و لرزان کُهِ بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار — بدو گفت کـ«ای رستمِ نامدار
۱۱۳۱ چرا گم شد آن نیرویِ پیلِ مست — ز پیکان چرا پیلِ جنگی بخست؟
کجا رفت آن مردی و گرزِ تو — به رزم اندرون فرّه و بُرزِ تو؟
گریزان به بالا چرا برشدی — چو آوازِ شَیرِ ژیان بِشْنَدی؟
۱۱۳۴ چرا پیلِ جنگی چو روباه گشت — ز رزمت چنین دستْ کوتاه گشت؟
تو آنی که دیو از تو گریان شدی — دد ار تَفِّ تیغِ تو بریان شدی!»
زواره پیِ رخش ناگه بدید — کز آن رود با خستگی درکشید
۱۱۳۷ سیه شد جهان پیشِ چشمش به رنگ — خروشان همی تاخت تا جایِ جنگ
تنِ مردِ جنگی چنان خسته دید — همه خستگی‌هاش نابسته دید

بدو گفت «خیز اسبِ من بر نشین — که پوشد ز بهر تو خفتان کین؟»
بدو گفت «رو پیشِ دستان بگوی — کزین دوده‌يِ سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره‌يِ کار چیست — برین خستگی‌ها بر آزار چیست؟
که گر من ز پیکانِ اسفندیار — شبی را سرآرم بدین روزگار،
چنان دانم ای زال، کامروز من — ز مادر بزادم بدین انجمن
چو رفتی همی چاره‌يِ رخش ساز — من آیم کنون، گر بمانم دراز»
زواره ز پیشِ برادر برفت — دو دیده سوي رخش بنهاد تفت
به پستی همی بود اسفندیار — خروشید کای رستمِ نامدار
به بالا چنین چند باشی به پای — که خواهد بُدَن مر تو را رهنمای؟
کمان بفگن از دست و ببر بیان — برآهنج و بگشای تیغ از میان
پشیمان شو و دست را ده به بند — کزین پس تو از من نیابی گزند
بدین خستگی نزدِ شاهت برم — ز کردارها بی‌گناهت برم
وگر جنگ جویی تو اندر زکن — یکی را نگهبانِ این مرز کن
گناهی که کردي ز یزدان بخواه — سزد گر به پوزش ببخشد گناه
مگر دادگر باشدت رهنمای — چوبیرون‌شوی‌زین سپنجی سرای»
چنین گفت رستم که «بیگاه شد — ز رزم و زبید دستْ کوتاه شد
شبِ تیره هرگز که جوید نبرد؟ — تو اکنون بدین رامشی بازگرد
من اکنون چنین سوي ایوان شوم — بیاسایم و یک زمان بغنوَم
ببندم همه خستگی‌هايِ خویش — بخوانم کسی را که دارم به پیش
زواره فرامرز و دستانِ سام — کسی را ز خویشان که دارند نام
بسازم کنون هر چه فرمانِ توست — همه راستی زیر پیمانِ توست»
بدو گفت رویین تن اسفندیار — که «ای برمنش پیرِ ناسازگار
تو مردی بزرگی و زورآزمای — بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم همه فرّ و زیبِ تو را — نخواهم که بینم نشیب تو را
به جان امشبی دادمت زینهار — به ایوان رسی کام کرّی مخار
سخن هر چه پذرفتی آن را بکن — ازین پس مپیمای با من سخن»
بدو گفت رستم که «ایدون کنم — چو بر خستگی‌ها بر افسون کنم»

چو برگشت از رستم اسفندیار — نگه کرد تا چون رَوَد نامدار
چو بگذشت مانند کشتی به رود — همی داد تن را ز یزدان درود
همی گفت که «ای داورِ داد و پاک — گر از خستگی‌ها شوم من هلاک،
که خواهد ز گردن‌کشان کینِ من — که گیرد دل و راه و آیینِ من؟»
چو اسفندیار از پسش بنگرید — بر آن رویِ رودش به خشکی بدید
همی گفت که «این را مخوانید مرد — یکی ژنده‌پیل است با دار و برد
گذر کرد پُر خستگی‌ها برآب — از آن زخم پیکان شده پرشتاب»
شگفتی بماند بُد اسفندیار — همی گفت که «ای داورِ کامگار،
چنان آفریدی که خود خواستی — زمان و زمین را بیاراستی»
بدانگه که شد نامور باز جای — پشوتن بیامد ز پرده‌سرای
ز نوشآذر گُرد و وز مهرنوش — خروشیدنی بود با درد و جوش
سراپرده‌یِ شاه پر خاک بود — همه جامه‌یِ مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار — نهاد آن سرِ سرکشان بر کنار
همی گفت «زارا دو گُرد جوان — که جانتان شد از کالبد باتوان!»
چنین گفت پس با پشوتن که «خیز — برین کشتگان آب چندین مریز
که سودی نبینم ز خون ریختن — نشاید به مرگ اندر آویختن
همه مرگ رایم برنا و پیر — برفتن خرد بادْمان دستگیر»
به تابوتِ زرّین و در مهدِ ساج — فرستادشان زی خداوندِ تاج
پیامی فرستاد نزدِ پدر — که «آن شاخِ رایِ تو آمد بَبَر
تو کشتی به آب اندر انداختی — ز رستم همی چاکری ساختی
چو تابوتِ نوشآذر و مهرنوش — ببینی تو در آز چندین مکوش
به چرم اندر است گاو اسفندیار — ندانم چه رائد بدو روزگار!»
نشست از بر تخت با سوگ و درد — سخن‌هایِ رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که «شیر — بپیچد ز چنگالِ مرد دلیر
به رستم نگه کردم امروز من — بر آن برز بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم به یزدانِ پاک — کزوی است امید و زو بیم و باک
که پروردگار آن چنان آفرید — بر آن آفرین کو جهان آفرید

چنین کارها رفت بر دستِ او — که دریایِ چین بود تا شستِ او
همی برکشیدی ز دریا نهنگ — به دم درکشیدی ز هامون پلنگ
بر آن سان بخستم تنش را به تیر — که از خون او خاک شد آبگیر
ز بالا پیاده بکه پیمان برفت — سوی رود با گبر و شمشیرْ تفت
برآمد چنان خسته زان آبگیر — سراسر تنش پر ز پیکانِ تیر
برآنم که چون او به ایوان رسد — روانش ز ایوان به کیوان رسد»

۱۱۱۷ـ تیرِ خدنگ: تیری که از چوب خدنگ می‌سازند (اضافه‌ی بیانی)، و «خدنگ» درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب ساخته می‌شود. // ببردند...: روی خورشید را تاریک کردند. جنگ با تیر و کمان آنچنان شدید بود که گویی روی خورشید سیاه شده بود (غلوّ).

۱۱۱۸ـ به بربر: به تن. دو حرف اضافه برای یک متمّم. * از آنجا که پیکان (نوک تیر) و زره هر دو فلزّی بود، از برخورد آنها جرقّه‌هایی می‌جهید. از این رو «آتش افروختن» به معنی حقیقی است نه مجازی. در مصراع دوم می‌گوید: دو جنگجو با تیراندازی زره را به تن می‌دوختند. تیر زره را می‌شکافت و به تن می‌رسید.

۱۱۱۹ تا ۱۱۲۱ـ شاه ایران = اسفندیار. // بدان: بر آن حال. // بُروها: ابروها. // چهر: چهره، روی. // آژنگ: چین و شکن صورت. // دست بردی: دست می‌برد. // نَرَستی: نمی‌رست، رها نمی‌شد. // طبرخون: عنّاب، که میوه‌ای سرخ رنگ است. // شدی: می‌شد. // نِهیب: ترس، هیبت، وحشت. از نهیب nihīp پهلوی (فرهنگ پهلوی). بعضی آن را مُمال نِهاب عربی دانسته‌اند که درست نیست. * یعنی چون اسفندیار به جنگ می‌پرداخت، جهان از خون مبارزان مانند عنّاب می‌شد و آفتاب از بیم او نهان می‌گشت.

۱۱۲۲ و ۱۱۲۳ـ چرخ: نوعی کمان سخت. // شگاع: تیردان، و در اینجا کماندان و قربان. این واژه در لغت فرس، صحاح، جهانگیری، رشیدی و برهان به شکل‌های شغا و شقا، شگا و شگاه آمده. فردوسی «شگاع» آورده و با «شراع» [در همین بیت] قافیه کرده. و نیز آن (شگاع) را به معنی کماندان به کار برده، چنانکه گاهی ترکش را که تیردان است به معنی کماندان آورده است:

ز ترکش بر آور کمان مرا — به کار آور آن ترجمان مرا...

نکو واژه نامک. // تو گفتی: گویا، گویی. // شراع: بادبان کشتی، خیمه. // قِرطاس: کاغذ. * یعنی اسفندیار کمانی را از کماندان بیرون آورد؛ در این هنگام گویی خورشید در درون خیمه رفت [و جهان تاریک شد]. کمانش تیری داشت که پیکان آن الماس بود، و زره در برابر آن همچون کاغذ

بود.

۱۱۲۴ و ۱۱۲۵ـ کمان تیر: ظاهراً تیرِ کمان. شاید منظور تیر و کمان باشد. // شست: انگشت شست. // بخَست: زخمی شد. «خستن»: زخمی کردن و زخمی شدن. در اینجا بـه مـعنی دوم (فعل لازم) آمده. // بر: تن، پهلو. // نبُد: نبود. // درست: سالم. * یعنی چون اسفندیار شست خود را از تیر برداشت [تیر را رها کرد]، رستم و رخش هر دو زخمی شدند. پـهلوی رخش بـه سبب تیر سست گردید. نه اسب (رخش) و نه رستم، هیچ‌یک سالم نماندند.

۱۱۲۶ و ۱۱۲۷ـ همی تاخت برگِردش: اسب می‌تاخت بر پیرامون او (رستم). // نیامد... به کار: کارگر نشد، تأثیر نکرد. // چو باد: به شتاب، فوراً. // سرِ نامور...: سر بزرگوار را به سوی بلندی (تپّه) متوجّه کرد. به سوی بلندی رفت.

۱۱۲۸ و ۱۱۲۹ـ همان: و نیز. // رخشِ رخشان: رخش با عظمت و جلوه‌گر. در جای دیگـر شاهنامه «رخش رخشنده» آمده (غمنامه، ب ۶۵۸). // چنین...: رخش بدین‌سان صاحبش را ترک کرد و به خانه رفت. // به بالا: در بلندی. //کُهِ بیستون: کوه بیستون = رستم که بزرگ هیکل بود.

۱۱۳۰ تا ۱۱۳۵ـ گم شد: از میان رفت. // پیل مست: پیل ناآرام و قوی. // ز پیکان...: زیرا پیل جنگی (رستم) از پیکان من زخمی شد؟ // به رزم اندرون: در رزم. // فرّه: شکوه و جلال. نک ب ۶۵. // بُرز: در اینجا: شکوه و عظمت، نک «فم». * کجا رفت...: دلاوری و جنگاوری تو و نـیز شکوه و عظمت تو در جنگ کجا رفت؟ //گریزان...: چون آواز شیر ژیان (اسفندیار) را شنیدی، چرا گریزان به سوی بلندی رفتی؟ «بِشُنَدی» = بشنیدی. // ز رزمت چنین دست = ز رزم چنین، دستت... // دد: جانور درنده، جانور وحشی. // تَف: گرمی. * دد از...: تیغ تو جانور درنده را نابود می‌کرد.

۱۱۳۶ـ زواره: برادر رستم. نک ب ۱۱۳. // پی: پای، نشـان پـا، ردّ پـا. // رود = رود هـیرمند. // خستگی: زخمی بودن. * یعنی زواره ناگاه ردّ پای رخش را دید که به حال زخمی از رودخانه [خود را بیرون] می‌کشید.

۱۱۳۷ و ۱۱۳۸ـ سیه شد...: جهان پیش چشمش سیاه (تاریک) شد. «به رنگ»: از جهت رنگ. // خسته: زخمی. // خستگی‌هاش...: مراد این است که زخم‌هایش را نبسته بودند.

۱۱۳۹ـ که پوشد...: چه کسی از برای تو زره انتقام می‌پوشد؟ چه کسی می‌تواند [یا باید] انتقام تو را بگیرد. گویا مراد زواره آن است که هیچ کس نمی‌تواند انتقام تو را بگیرد. بیت ۱۱۶۹ این معنی را تأیید می‌کند.

۱۱۴۰ و ۱۱۴۱ـ دستان: پدر رستم. // دوده: خانواده، دودمان. // سام: جدّ رستم. * کزین...: از این خاندانِ سام شوکت و جلال رفت. // آزار: گزند، ضربه.

۱۱۴۳ و ۱۱۴۴ـ زال: دستان، پدر رستم. نک ب ۱۱۲ و ۲۹۰. // بدین انجمن: در این محل. // من آیم...: اگر مدّتی بمانم، من نیز می‌آیم.

۱۱۴۵ـ تفت: به شتاب، زود. // دودیده...: چشمان خود را به شتاب متوجّه رخش کرد. از رخش مراقبت کرد.

۱۱۴۷ و ۱۱۴۹ـ باشی به پای: می‌ایستی، درنگ می‌کنی. //که خواهد...: چه کسی راهنمای تو خواهد بود؟ به یاری تو خواهد آمد. «خواهد بُدَن» خواهد بودن، خواهد بود. // ببر بیان: زره رستم. نک ب ۵۹۴. // برآهنج: بیرون کن، به در آور. از «آهنجیدن». // میان: کمر. * کمان بفکن...: کمان را از دست بینداز، و زره را از تنت بیرون کن، و تیغ را از کمر بگشای. // دست را ده به بند: بگذار دستت را ببندم.

۱۱۵۰ تا ۱۱۵۳ـ بدین خستگی...: با این حالت که زخمی هستی، تو را نزد شاه می‌برم و از کارهایی که شده است، بی‌گناه (مبرّا) خواهی بود. // اندرز: وصیّت. * وگر جنگ...: و اگر بخواهی جنگ کنی، وصیّت کن که کسی [پس از تو] نگهبان این سرزمین باشد [اسفندیار او را «کشته» می‌داند]. //گناهی که...: از یزدان بخواه گناهی را که کردی [ببخشد]. // مگر: شاید. //دادگر = خدا. // باشدت رهنمای = رهنمایت باشد. // سپنجی سرای: سرای سپنجی، دنیای عاریتی، موقّت.

۱۱۵۴ تا ۱۱۵۷ـ بیگاه: دیر، بی‌وقت. // ز رزم...: [دیر وقت شد] جنگ و بدی نمی‌توان کرد. در نسخه‌ای «ز رزم این زمان» آمده. // هرگز...: در مقام مثبت به کار رفته، به تقدیرِ: هرگز کسی نبرد نجوید. // رامشی: عیش و طرب، شادی (اشاره به خوش‌حالی اسفندیار از زخمی کردن رستم). از «رامش» + «ی» مصدری. ظاهراً این یاء زاید است و برای تأکید آمده، زیرا «رامش» خود اسم مصدر و به همان معنی مذکور است. * تو اکنون...: با این شادی و خوش‌حالی که مرا زخمی ساختی، بازگرد. // چنین: در این حالت زخمی بودن. // ایوان: خانه، کاخ. // بِغْنَوَم: بیاسایم، بخوابم. از «غُنودن» یا «غِنَویدن».

۱۱۵۸ و ۱۱۵۹ـ زواره فرامرز = زواره و فرامرز. //دستان سام: دستان پسر سام (به ترتیب پدر و جدّ رستم). //دارند نام: نام دارند، مشهورند. // بسازم: بکنم، می‌کنم. //همه راستی...: پیمانی که با تو می‌بندم، راست و درست خواهد بود.

۱۱۶۰ تا ۱۱۶۴ـ رویین تن: لقب اسفندیار، کسی که بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نیست. نک شرح ب ۲. //برمنش: خودپسند، متکبّر، مغرور، و در شاهنامه به معنی والامنش، بلند اندیشه نیز به کار رفته. ترکیبی از «بر» و «منش». در فرهنگ‌ها اغلب «پُرمنش» آمده که نادرست است. نک واژه‌نامک. // چاره: حیله، مکر. //فرّ و زیب: شکوه و شأن و آرایش. درباره‌یِ «فرّ» نک ب ۶۵. // نشیب: پستی، سقوط. * بدیدم...: شکوه و عظمت تو را دیدم، و نمی‌خواهم تو را افتاده ببینم. // به جان... دادمت زینهار: تو را به جان امان دادم، جان تو در امان خواهد بود.// امشبی: یک امشب، تنها امشب. //کامِ کژی مخار: به کجی میل بسیار نداشته باش، علاقه‌مند مباش، اندیشه‌یِ نادرست مکن. // «خاریدن کام»: میل مفرط داشتن:

تیغ را ز نشاط خوردن خون　　در کف پردلان بخارد کام.

وطواط (امثال و حکم دهخدا).

// مپیمای... سخن: سخن مپیمای، حرف مزن.

۱۱۶۵ـ ایدون: چنین. // برخستگی‌ها بر = برخستگی‌ها (زخم‌ها). // افسون: آنچه برای سحر و جادوگری بر زبان می‌آرند، سحر و جادو. در اینجا به معنی چاره و علاج است. * یعنی وقتی که بر زخم‌هایم چاره و درمانی کردم، چنین [که تو گویی] می‌کنم.

۱۱۶۶ و ۱۱۶۷ـ نامدار = رستم. // چو بگذشت...: رستم برای مبارزه با اسفندیار به آن سوی رود (هیرمند) رفته بود. می‌گوید: چون رستم همچون کشتی (به سبب بزرگی جثّه) از رود گذشت، برای تن خود (سلامتی خود) یزدان را دعا می‌کرد. «درود دادن»: دعا کردن. در نسخه‌ای «همی داد جان را» آمده.

۱۱۶۸ و ۱۱۶۹ـ داور داد و پاک: قاضی دادگر و پاک، خدای عادل و پاک. //گردن‌کش: دلیر و شجاع. * که خواهد...: از میان دلیران چه کسی انتقام مرا خواهد گرفت؟ چه کسی به اندیشه و راه و آیین من خواهد رفت؟ «گرفتن دل»: ظاهراً گرفتن اندیشه و مرام.

۱۱۷۱ـ کین: که این = رستم. // مرد: آدمی. // ژنده‌پیل: فیل بزرگ و مهیب. // دار و بَرد: کرّ و فر، گیرودار، های و هوی. «دار» فعل امر از «داشتن» و «بَرد» (دور شو) فعل امر از «بریدن».

۱۱۷۲ تا ۱۱۷۴ـ گذر کرد.... یعنی رستم در حالی که زخم‌های بسیاری داشت، بر آب گذشت. // پرشتاب: پرملال، بسیار دلتنگ. // شگفتی بمانده بُد: متعجّب و حیران مانده بود. // کامگار: جبّار، قادر مطلق. «داور کامگار»: خدا. «کامگار» در شاهنامه به معنی معروف «کامیاب و موفّق» و نیز به معنی قادر مطلق مکرّر به کار رفته. نک لغت‌نامه. * پس از روانه شدن رستم به سوی ایوان خود، اسفندیار در او می‌نگرد: مردی بزرگ هیکل و دلاور اینک به زخم پیکان وی روزگارش تیره شده. در کار رستم و پهلوانی او شگفت زده می‌شود؛ زبان به ستایش می‌گشاید که ای خدای مقتدر، چنان آفریدی که خود خواستی، و زمین و زمان را تو آفریدی، همه چیز به اراده‌یِ تو بسته است. نک ب ۱۱۸۹ تا ۱۱۹۴ که اسفندیار ستایش را در آنجا بازگو کرده.

۱۱۷۵ و ۱۱۷۶ـ نامور = اسفندیار. // شد بازِ جای: به جای خود رفت. «بازِ»: به سوی، به. // پشوتن: برادر اسفندیار، پسر گشتاسب. نک ب ۲۱۶. // نوش آذر و مهرنوش: دو پسر اسفندیار که کشته شده بودند.

۱۱۷۸ـ باره: اسب. // سرِسرکشان: سرِ گردن فرازان و جنگاوران، مراد سرهای دو پسر است.

۱۱۷۹ـ زارا: «زار» به معنی ناله و گریه، زاری، و الف در آخر برای نُدبه است، یعنی ای زاری بر این دو جوان؛ نظیر «اَسَفا» در عربی. در اغلب نسخه‌ها «همی گفت زار ای...» آمده، و با سیاق عبارت که خطاب است مناسب‌تر است، به خصوص که «زارا» در فرهنگ‌ها دیده نشد. // شد: رفت. //کالبد: جسم، تن. * یعنی اسفندیار خطاب به جنازه‌یِ پسران گفت: اسفا بر شما که

جانتان از تن باتوان و نیرومندتان بیرون شد. کالبدْ با توان = کالبدِ با توان. شاید «با توان» قید باشد یعنی جانتان با قدرت از تن رفت نه با زبونی و ناتوانی.

۱۱۸۰ تا ۱۱۸۲ـ آب: آب چشم، اشک. // خون ریختن: ظاهراً اشک خونین ریختن. // نشاید: میسّر نیست، ممکن نیست. // اندر آویختن: جنگ و ستیز کردن. * نشاید...: نمی‌توان با مرگ در آویخت، به جنگ مرگ رفت. // برنا: جوان. // خرد بادمان دستگیر = خرد دستگیرمان باد. * همه مرگ را...: یعنی همه، از جوان و پیر، از برای مرگیم، به هنگام رفتن از دنیا عقل یاورمان باشد. عاقل از دنیا برویم.

۱۱۸۳ تا ۱۱۸۷ـ مهدِ ساج: «مهد» تخت روانی که با تزیینات و تجمّلات مخصوص به وسیله‌یِ ستوران یا پیل حمل می‌شد. «ساج» درختی است جنگلی بسیار تناور و بلند و زیبا که چوب آن سیاه رنگ است یا به سیاهی می‌زند، و از آن برای ساختن کشتی و مهره‌های سیاه شطرنج بهره می‌برده‌اند (غمنامه، ب ۵۷۰). در شاهنامه مهد پیروزه (فیروزه‌ای) هم آمده. نک غمنامه، ب ۵۳۳. //زی خداوند تاج: به سوی صاحب تاج (پادشاه)؛ = گشتاسب. // پدر = گشتاسب. // شاخ: شاخه. // بر: میوه. //کشتی به آب اندر انداختی: کاری بزرگ در پیش گرفتی. نک غمنامه، ب ۱۳۸. // به چرم اندر...: پایان کار اسفندیار آشکار نیست. «گاو کسی به چرم اندر بودن»: پایان کار وی آشکار نبودن. فردوسی این مثل را مکرّر به کار برده، از جمله گوید:

ز جنگ آشتی بی‌گمان بهتر است نگه کن که گاوت به چرم اندر است

(امثال و حکم دهخدا). // چه راند: چه کند؟ * یعنی اسفندیار جنازه‌های پسران خود را نزد پدر فرستاد و پیام داد که شاخه‌یِ رای تو میوه داد [اشاره به این‌که گشتاسب برای از سر باز کردن اسفندیار که خواستار پادشاهی بود، به وی دستور داد که رستم را دست بسته نزد او بیاورد. ب ۱۰۱ تا ۱۱۶]. تو کاری بزرگ در پیش گرفتی، و تو رستم را از چاکران خود قرار دادی [و به او توجّه کردی!] تابوت نوش آذر و مهرنوش را بنگر، و این قدر آزمند و فزون خواه مباش. پایان کار من معلوم نیست، و نمی‌دانم روزگار با من چه خواهد کرد؟

۱۱۸۸ تا ۱۱۹۴ـ از برِ: بر بالای. // سوک: مصیبت، ماتم و عزا. // بپیچد: روی برتابد، رو می‌گرداند. // چنگال: چنگ. * شیر بپیچد...: شیر تاب چنگال مرد دلیر را ندارد [مرد دلیر اشاره به رستم است]. //برز بالا: بالای بُرز، قدِّ بلند. //ستایش گرفتم: ستایش کردم، ثنا گفتم. // آفرین: سپاس و ستایش. //کو: که او. // رفت بر دست او: به دست او (رستم) انجام گرفت. // به دم درکشیدی: با نفسِ خود می‌کشید. // هامون: دشت، زمین پهناور هموار. * چنین کارها... پلنگ: رستم چنین کارهایی کرد. دریای چین تا شستِ (انگشت پای) او بود. از دریا نهنگ را بیرون می‌آورد، و با دمِ خود [مانند اژدها] پلنگ را می‌کشید، چنین پهلوانی را با تیر زخمی کردم... (در این دو بیت صنعت غلوّ هست).

۱۱۹۵ تا ۱۱۹۸ـ بخَستم: زخمی کردم. از «خستن». // آبگیر: برکه، استخر، // بالا: بلندی، تپه.

//گبر: نک شرح ب ۱۰۵۴. // تفت: زود، به شتاب. * ز بالا...: رستم به شتاب با قرار و پیمان من (ب ۱۱۶۳) از تپّه به سوی رود روانه شد، در حالی که کلاهخود و شمشیر را با خود داشت. // چنان خسته: آن‌چنان زخمی؛ اشاره به ب ۱۱۹۵. // بر آنم: معتقدم، یقین دارم. // روانش...: در همان ایوان خود می‌میرد. «کیوان» یکی از سیّارات منظومه‌یِ شمسی (نک ب ۹۶۸) و در اینجا منظور آسمان است.

برَستم من از چنگِ آن اژدها

وزان روی رستم به ایوان رسید — مر او را بر آن گونه دستان بدید
از آن خستگی‌هاش بریان شدند — ۱۲۰۰ زواره، فرامرزْ گریان شدند
بر آواز ایشان همی خست روی — ز سر بر همی کَند رودابه موی
ازو بر کشیدند ببر بیان — زواره بَه‌زودی گشادش میان
نشستند یکسر همه بر درش — ۱۲۰۳ هر آن کس که دانا بُد از کشورش
ببردند و هرکس که بُد چاره‌جوی — بفرمود تا رخش را پیشِ اوی
بدیدم بدین‌سان گرامی پسر» — بر آن خستگی‌ها بمالید روی
که این ز آسمان بودنی کار بود — ۱۲۰۶ همی گفت «من زنده با پیلْ سر
وزو جانِ من پر ز تیمارتر، — بدوگفت رستم که «ازین غم چه سود؟
که این شیردل را فروزش کنم، — به پیش است کاری که دشوارتر
به گفتار و گردار و گردن‌کشی — ۱۲۰۹ که هر چند من بیش پوزش کنم
خبر یافتم ز آشکار و نهان — نجوید همی جز همه ناخوشی
زدم بر زمین همچو یک شاخ بید، — رسیدم ز هر سو به گِردِ جهان
از آن زور آن بخشش کارزار — ۱۲۱۲ گرفتم کمربندِ دیو سپید
زبون داشتی گر سپر یافتی — بتابم همی سر ز اسفندیار
گراینده دست مرا داشت خوار — خجندگم ز سندان گذر یافتی
زدم چند بر گبرِ اسفندیار — ۱۲۱۵

همان تیغِ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبُرّد همی جوشن اندر برش / نه آن پاره‌ی پرنیان بر سرش
سپاسم ز یزدان که شب تیره شد / در آن تیرگی چشمِ او خیره شد
برستم من از چنگِ آن اژدها / ندانم کزین خسته آیم رها
چه اندیشم اکنون؟ جزین نیست رای / که فردا نگردانم از رخش پای
به جایی شوم کو نیابد نشان / به زابلستان گر کند سرفشان
سرانجام از آن کار سیر آید او / اگر چه ز بد سیر دیر آید او
بدو گفت زال «ای پسر، گوش دار / سخن چون به یادآوری هوش دار
همه کارهایِ جهان را در است / مگر مرگ کان را دری دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یار خوانم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای / بماند به ما کشور و بوم و جای»

۱۱۹۹ تا ۱۲۰۱ـ وزان روی: و از آن طرف. // دستان: زال، پدر رستم، نک‌ب ۱۱۲ و ۲۹۰. // زواره فرامرز: زواره و فرامرز، به ترتیب برادر و پسر رستم. نک‌ب ۱۱۳. // از آن خستگی‌ها...: به سبب زخم‌های او دلتنگ شدند. // ز سر بر: از سر. // رودابه: مادر رستم. نک‌ب ۲۷۷. // برآواز...: به شیون و گریه‌ی ایشان روی خود را می‌خراشید.

۱۲۰۲ و ۱۲۰۳ـ گشادش میان: میانش گشود، کمر رستم را باز کرد. // ببر بیان: زره خاصّ رستم. نک‌ب ۵۹۴. // یکسر: همگی، تماماً. // بردرش: بردر رستم یا دستان، در حضور او. * یعنی زواره کمر رستم را گشود و زره را از تنش درآورد. هر کس که در کشورِ رستم دانا بود [آمد، و همه] بر درگاه او نشستند. مراد از «کشور» قلمرو حکومت است.

۱۲۰۴ـ * یعنی رستم فرمود رخش را با هر کسی که می‌توانست آن را معالجه کند، پیش وی بردند. «و هر کس»: با هر کس.

۱۲۰۵ و ۱۲۰۶ـ گران‌مایه: ارجمند، عالی قدر. // پیر سر: سر پیر.

۱۲۰۷ تا ۱۲۱۰ـ این ز آسمان بودنی کار بود: این [کار من و اسفندیار] سرنوشتی آسمانی بود. // پر ز تیمارتر: غم‌زده‌تر (کاربردی نادر است). // پوزش کنم: می‌خواهم خود را از درگیری برهانم؛ آبرو و حسن شهرت خود را نجات دهم. «پوزش» ظاهراً اسم مصدر از فعل «پوختن» به معنی رستگاری و رهایی و نجات یافتن و نجات دادن است. برای تفصیل نک سخن، ج ۲۳، ص ۳۴۵-۳۴۶ و نیز ب ۱۳۳۲. // فروزش: روشنی، و ظاهراً در اینجا به معنی تحسین و دلجویی

است. * هر چند...: هر قدر این شیردل (اسفندیار) را تحسین، و از او دلجویی می‌کنم... // ناخوشی: بدی، درشتی و ناسازگاری. «ناخوشی به گفتار و کردار و گردن‌کشی» = ناخوشی و گردن‌کشی در گفتار و کردار. // گردن‌کشی: غرور، سرکشی، خودخواهی؛ امّا در شاهنامه اغلب به معنی دلیری و جنگاوری به کار رفته. نک‌ب ۸۵۰. * نجوید...: اسفندیار در گفتار و کردار همه‌اش در پی ناسازگاری و غرور است. یا آن‌که اسفندیار در گفتار و کردار و جنگاوری (گردن‌کشی به معنی دوم گرفته می‌شود) همه‌اش ناسازگاری می‌کند.

۱۲۱۱ تا ۱۲۱۳ـ دیو سپید: اشاره به جنگ رستم با دیو سپید در مازندران. نک‌ب ۱۵۷. // نتابم همی سر: سرهمی نتابم، روگردان نمی‌شوم. // بخشش کارزار: «بخشش» نصیب و قسمت، و در اینجا ظاهراً استعداد و مهارت ذاتی است و شاید کنایه از رویین تنی باشد. * نتابم...: از اسفندیار و از نیرومندی و مهارت جنگی او رو نمی‌گردانم، باکی ندارم. یا آن‌که از عهده‌یِ اسفندیار برنمی‌آیم به علّت زورش و رویین‌تنی‌اش (اسلامی ۲۶۸).

۱۲۱۴ تا ۱۲۱۷ـ خدنگ: چوبی است بسیار سخت، و در اینجا منظور «تیر خدنگ» است. نک‌ب ۱۱۱۷. * خدنگم...: تیر من از سندان می‌گذشت، و سپر را به چیزی نمی‌شمرد. // گبر: خفتان، نوعی جامه‌یِ جنگی. // گراینده دست: دستِ گراینده. دستی که قصد می‌کند، دستی که پیش می‌رود، دستی که تیغ یا گرز یا تیر را به‌کار می‌برد. «گراییدن» در اصل به معنی میل و قصد کردن است، امّا با مفعول یا متمّم‌های گوناگون معانی گوناگونی می‌دهد؛ از قبیل دست بردن، به کاربردن، اعتقاد داشتن و جز آن. نک غمنامه، ب ۱۷۰. * زدم...: هر قدر تیر بر خفتان اسفندیار انداختم، خفتان دست مرا خوار می‌داشت، بی‌اثر بود. // همان: همچنین، نیز. // نبرّد همی: نمی‌برد، پاره نمی‌شود. // جوشن اندر برش: جوشنی که برتن اوست. // پاره‌یِ پرنیان: قطعه‌یِ حریر؛ گویا مراد دستاری است که بر سر می‌بسته‌اند.

۱۲۱۹ و ۱۲۲۰ـ سپاسم ز یزدان: یزدان را سپاس، شکر خدا را. // خیره: فرومانده، از کار مانده. // برَستم: رهایی یافتم. // ندانم...: نمی‌دانم که آیا از تن خسته (زخمی) رهایی می‌یابم؟ زخم‌هایم بهبود می‌یابد؟ «خسته» ظاهراً صفت جانشین موصوف است یعنی تن خسته.

۱۲۲۰ تا ۱۲۲۲ـ نگردانم از رخش پای: پا از رکاب رخش برندارم، پای در رکاب بمانم، به سواری ادامه دهم. بنابر آنچه، در شعر و نثر فارسی دیده می‌شود، «پای گرداندن از» به معنی جدا کردن پا، و «گرداندن پای به (یا در)» به معنی پای نهادن و سوار شدن است. برای شواهد نک لغت‌نامه ذیل گرداندن و گردانیدن. در متن چاپ مسکو و در متن مینوی «بگردانم از رخش...» آمده. آقای مهدی قریب نوشته است: پای گرداندن از رخش، به معنی کلّی و کنایی کناره‌گیری از جنگ است. // زابلستان: یا زابل، نام قدیم ناحیه‌یِ کوهستانی قسمت‌های علیای رودخانه‌یِ هیرمند و قندهار، و خاصّه سرزمین اطراف غزنه. نک‌ب ۴۹. // کند سرفشان: سرافشان کند، مردمان را بکُشد. «سرافشان کردن» بریدن سر و انداختن آن است. نک غمنامه، ب ۳۸۲. * رستم

می‌گوید: اکنون اندیشه‌ای جز این نیست که فردا بر رخش سوار شوم، و پیوسته راه بپیمایم، و به جایی بروم که اسفندیار از من نشانی نیابد؛ و اگر وی در زابلستان مردم را بکشد، سرانجام از این کار سیر می‌شود، اگر چه دیر از بد سیر می‌گردد.

۱۲۲۳ تا ۱۲۲۶ـ به یادآوری: یادکنی، ذکر کنی. «به یاد آوردن» اغلب به معنی به خاطر آوردن است، امّا در شاهنامه به معنی مذکور هم آمده است. در نسخه‌ای «به جای آوری» آمده. // چاره دانم... گزین: چاره‌یِ گزیده و بهتر می‌دانم. «گزین» صفت چاره است. // سیمرغ: مرغ افسانه‌ای که در داستان‌های ملّی ایران، پرورنده‌یِ زال زر و راهنمای اوست. نک ب ۶۳۱. // باشدم... رهنمای = رهنمایم باشد. // بوم: سرزمین، مرز، منزل و مأوا.

ز سیمرغ رویِ هوا تیره دید

۱۲۲۷ ببودند هر دو بر آن رای‌مند — سپهبد برآمد به بالا بلند
از ایوان سه مِجْمَر پر آتش ببُرد — برفتند با او سه هشیار و گُرد
فسونگر چو بر تیغِ بالا رسید — ز دیبا یکی پُرّ بیرون کشید
۱۲۳۰ ز مجمر یکی آتشی برفروخت — به بالایِ آن پرّ لختی بسوخت
چو پاسی از آن تیره شب درگذشت — تو گفتی چو آهن سیاه ابر گشت
همانگه چو مرغ از هوا بنگرید — درخشیدنِ آتش تیز دید
۱۲۳۳ نشسته برش زال با درد و غم — ز پیکرواز مرغ اندر آمد دُژم
بشد پیش با عودْ زالم از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مِجْمَر پر از بوی کرد — ز خونِ جگر بر دو رُخ جوی کرد
۱۲۳۶ بدو گفت سیمرغ «شاها چه بود — که آمد ازین سان نیازت به دود؟»
چنین گفت کز «این بد به دشمن رساد — که بر من رسید از بدِ بدنژاد
تنِ رستمِ شیردل خسته شد — از آن خستگی جانِ من بسته شد
۱۲۳۹ کز آن خستگی بیمِ جان است و بس — بر آن گونه خسته ندیده‌ست کس
همان رخش گویی که بیجان شده‌ست — ز پیکان تنش زار و پیچان شده‌ست
بیامد برین کشور اسفندیار — نکوبد همی جز در کارزار

۱۲۴۲ نجوید همی کشور و تاج و تخت — بر و بار خواهد همی با درخت»
بدو گفت سیمرغ که «ای پهلوان — مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی به من رخش را — همان سرفراز جهان بخش را»
۱۲۴۵ کسی سوی رستم فرستاد زال — که لختی به چاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان — بیارند پیش من اندر زمان
چو رستم بر آن تند بالا رسید — همان مرغ روشن دل او را بدید
۱۲۴۸ بدو گفت که «ای ژنده پیل بلند — ز دست که گشتی بدین سان نژند؟
چرا رزم جُستی ز اسفندیار — چرا آتش افگندی اندر کنار؟»
بدو گفت زال «ای خداوند مهر — چو اکنون نمودی به ما پاک چهر
۱۲۵۱ گرایدون که رستم نگردد درست — کجا خواهم اندر جهان جای جُست؟
همه سیستان پاک ویران کنند — به کام دلیران ایران کنند
شود کَنده این تخمه‌ی ما ز بُن — کنون بر چه رانیم یکسر سخن؟»
۱۲۵۴ نگه کرد مرغ اندر آن خستگی — بدید اندرو راه پیوستگی
ازو چار پیکان به بیرون کشید — به منقار از آن خستگی خون کشید
بر آن خستگی‌ها بمالید پَر — هم اندر زمان گشت با زیب و فر
۱۲۵۷ بدو گفت که «این خستگی‌ها ببند — همی باش یک چند دور از گزند
یکی پرّ من، تر بگردان به شیر — بمال اندر آن خستگی‌های تیر»
فرو کرد منقار بر دست راست — بر آن هم نشان رخش را پیش خواست
۱۲۶۰ برون کرد پیکانْ شش از گردنش — نبُد خسته گر بسته جایی تنش
همانگه خروشی برآورد رخش — بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت مرغ «ای گو پیلتن — تویی نام‌بردارِ هر انجمن
۱۲۶۳ چرا رزم جُستی ز اسفندیار — که او هست رویین‌تن و نامدار؟»
بدو گفت رستم گر آواز بند — نبودی، دلِ من نگشتی نژند
مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ — وگر باز مانم به جایی ز جنگ
۱۲۶۶ چنین داد پاسخ که «از اسفندیار — اگر سر به جا بُوَری نیست عار
که اندر زمانه چنو یی نخاست — بدو دارد ایران همی پشت راست
بپرهیزی از وی، نباشد شگفت — مرا از خود اندازه باید گرفت

که آن جفتِ من، مرغِ با دستگاه — به دستان و شمشیر کردش تباه
اگر با من اکنون تو پیمان کنی — سر از جنگ جُستن پشیمان کنی،
نجویی فزونی به اسفندیار — گهِ کوشش و جُستنِ کارزار
ور ایدون که او را بیامد زمان — نیندیشی از پوزش بی‌گمان
پس آنگه یکی چاره سازم تو را — به خورشید سر برفرازم تو را»
چو بشنید رستم، دلش شاد شد — از اندیشه‌ی بستن آزاد شد
بدو گفت که «از گفتِ تو نگذرم — وگر تیغ بارد هوا بر سرم»
چنین گفت سیمرغ که «از راهِ مهر — بگویم کنون با تو راز سپهر
که هر کس که او خونِ اسفندیار — بریزد، ورا بِشْکَرَد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج — رهایی نیابد، نمانَدْش گنج
بدین گیتی‌اش شور بختی بُوَد — وگر بگذرد، رنج و سختی بُوَد
شگفتی نمایم هم امشب تو را — بشبندم ز گفتارِ بد لب تو را
برو رخشِ رَخشنده را برنشین — یکی خنجرِ آبگون برگزین»
چو بشنید رستم، میان را ببست — وز آن جایگه رخش را برنشست
به سیمرغ گفت «ای گزینِ جهان — چه خواهد برین مرگِ ما ناگهان
جهان یادگار است و ما رفتنی — به گیتی نماند بجز گفتنی
به نامِ نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید، که تن مرگ راست
کجا شد فریدون و هوشنگ شاه — که بودند با گنج و تخت و کلاه؟!
برفتند و ما را سپردند جای — جهان را چنین است آیین و رای»
همی راند تا پیشِ دریا رسید — ز سیمرغ رویِ هوا تیره دید
چو آمد به نزدیکِ دریا فراز — فرود آمد آن مرغ گردن‌فراز
به رستم نمود آن زمان راهِ خشک — همی آمد از بادِ او بوی مشک
بمالید بر تارکش پَرِّ خویش — بفرمود تا رستم آمَدْش پیش
گزی دید بر خاک، سر بر هوا — نشست از برش مرغِ فرمان‌روا
بدو گفت «شاخی گزین راست تر — بُنش برترین سرش بر کاست تر
بدان کز بُوَد هوشِ اسفندیار — تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مرین چوب را راست کن — نگه کن یکی نغزْ پیکان کُهن

۱۲۹۶ بِنِهْ پرّ و پیکان بَرو بَر نشان — نمودم تو را از گزندش نشان»
چو بُبرید رستم تنِ شاخ گز — بیامد ز دریا به ایوان و رز
بر آن کار سیمرغ شد رهنمای — همی بود بر تارک او به پای
۱۲۹۹ بدو گفت «اکنون چو اسفندیار — بیاید بجوید ز تو کارزار،
تو خواهش کن و لابه و راستی — مکوب ایچ گونه درِ کاستی
مگر باز گردد به شیرین سخن — به یاد آیدش روزگارِ کهن
۱۳۰۲ که تو چند گه بُودی اندر جهان — به رنج و به سختی ز بهرِ مِهان
چو پوزش کنی چند نپذیردت — همی از فرومایگان گیردت،
بزه کن کمان را و این چوب گز — بدین گونه پرورده در آب رز
۱۳۰۵ اَبَر چشمِ او راست کن هر دو دست — چنانم چو بُوَد مردم گزپرست
زمانه بَرَد راست آن را به چشم — بدانگه که باشد دلت پر ز خشم»
تنِ زال را مرغ پدرود کرد — ازو تار، قدّ خویشتن بود کرد
۱۳۰۸ از آنجایگه نیک دل برپرید — چو اندر هوا رستم او را بدید،
یکی آتش چوب پُرتاب کرد — دلش را بر آن رزم شاداب کرد
یکی تیز پیکان بدو در نشاند — چپ و راست پرها برو بر نشاند

۱۲۲۷ تا ۱۲۳۰ـ رای مند: صاحب اندیشه، صاحب نظر و گویا در اینجا هم‌فکر و هم‌رای معنی می‌دهد. از «رای» + «مند» پسوند دارندگی. به صورت رایومند نیز آمده. // سپهبد = زال. // بالا بلند = بالای بلند، تپّه‌ی بلند. // مجمر: آتشدان. // گُرد: پهلوان، دلیر. // فسونگر: افسونگر، جادوگر= زال. // تیغ بالا: قلّه‌ی تپه. // برفروخت: برافروخت، روشن کرد. * یعنی زال و رستم در یاری جستن از سیمرغ هم‌رأی شدند؛ و زال به جای بلندی آمد. سه آتشدان پر آتش از ایوان بدان جا برد، و سه پهلوان هوشمند با او بودند. افسونگر پری (پرِ سیمرغ) را از دیبا (حریر) بیرون آورد و آن را بر بالای آتشی، که از مجمر روشن شده بود، گرفت؛ مقداری از (یا زمانی) پر سوخت...

۱۲۳۱ تا ۱۲۳۳ـ پاسی: مقداری، بخشی. «پاس» به یک حصّه از چهار حصّه‌ی شب نیز گفته می‌شود. // چو آهن سیاه ابر گشت: ظاهراً شب تیره مانند ابری سیاه از آهن شد. در متن مینوی «تو گفتی هوا چون سیاه ابر» آمده. // برش: کنار آن (آتش). // ز پرواز...: سیمرغ که پرواز می‌کرد، غمگین و افسرده پایین آمد.

۱۲۳۴ و ۱۲۳۵ـ عود: گیاهی است که از سوختن چوب آن بوی خوش متصاعد می‌شود. سوزاندن عود (بخور) یکی از آیین‌های زردشتی است. نک اسلامی، ص ۱۵۱-۱۵۳. // **فراز:** بالا. // بردش نماز: نماز بردش، او را تعظیم کرد، خم شد. * یعنی زال با عود از آن بالا پیش سیمرغ رفت، و او را ستود و تعظیم کرد. در پیش او سه آتشدان را [با سوزاندن عود] پر از بوی خوش کرد، و خون جگر از دو گونه‌ی خود جاری نمود (گریست).

۱۲۳۶ـ شاها: خطاب به زال است. // آمد...: بدین‌سان به دود (افروختن آتش، ب ۱۲۳۰) نیازت آمد.

۱۲۳۷ تا ۱۲۳۹ـ رساد: برسد. فعل دعایی است. * یعنی زال گفت: این بدی که از آدم بدِ بدنژاد (= اسفندیار) به من رسید، به دشمن برسد: رستم زخمی شد، و جان من از این کار افسرده گردید، زیرا جان رستم به سبب این زخم‌ها در خطر است، و کسی چنین مجروحی ندیده!

۱۲۴۰ـ همان: همچنین، نیز. // شده‌ست = شده است. // ز پیکان: به سبب پیکان تیر. // پیچان: ناآرام، مضطرب.

۱۲۴۱ و ۱۲۴۲ـ کشور= زابلستان. // نکوبد همی جز درِ کارزار: فقط خواستار جنگ است. کارزار (جنگ) به خانه‌ای تشبیه شده که اسفندیار آمده، درِ آن را می‌کوبد (استعاره‌ی کنایی). //نجوید...: کشور و تاج و تخت را نمی‌خواهد؛ میوه را با درختش می‌خواهد. قصد کشور گشایی ندارد، بلکه به اندیشه‌ی آن است که خاندان ما را از ریشه براندازد.

۱۲۴۴ـ نمایی: بنمایی، نشان بدهی. // همان: نیز. // سرفراز جهان بخش = رستم. «جهان بخش» ظاهراً از آن جهت که با دلاوری او جهان زیر سلطه‌ی پادشاه می‌ماند.

۱۲۴۵ و ۱۲۴۶ـ که: که‌ی بیانی، یعنی گفت که. نک ب ۹۵۱. // لختی: زمانی. // برافراز یال: گردن برافراز، سرافراز کن. نک واژه نامک. * یعنی زال به رستم پیغام داد که برای چاره‌ی کار زمانی نزد من بیا. // اندر زمان: در دم، فوراً.

۱۲۴۷ و ۱۲۴۹ـ تند بالا: تپه‌ی بلند. // روشن دل: آگاه، دانا. // ژنده پیل: فیل بزرگ و مهیب. //نژند: غمگین، افسرده. // رزم جُستی ز اسفندیار: با اسفندیار جنگیدی. // آتش افکندی اندر کنار: آتش را در آغوش گرفتی، یعنی خود را به مهلکه انداختی.

۱۲۵۰ و ۱۲۵۱ـ خداوند مهر: صاحب محبّت و مهربانی، = سیمرغ. //نمودی به ما پاک چهر: چهره‌ی پاک خود را به ما نشان دادی، ظاهر شدی. //گرایدون که: اگر چنانکه. // درست: سالم، بهبود یافته. //کجا خواهم اندر جهان جای جُست؟ = اندر جهان کجا جای خواهم جست؟ کجا اقامت خواهم کرد؟

۱۲۵۲ و ۱۲۵۳ـ به کام: مطابق میلِ. * به کام...: سیستان ویران می‌شود، آن چنانکه ایرانیان (سپاه گشتاسب) می‌خواهند. // تخمه: اصل، نسب. // ز بُن: از بن، از ریشه. // کنون: آنگاه، بنابراین. // یکسر: تماماً، همه. * شود...: [سیستان ویران می‌شود و خاندان ما از میان می‌رود]

آنگاه درباره‌یِ چه چیز می‌خواهیم گفتگو کنیم؟

۱۲۵۴ـ خستگی: زخم. // بدید: ملاحظه کرد، نگریست. // پیوستگی: التیام. * یعنی سیمرغ به زخم نگاه کرد و راه التیام آن را بررسی نمود.

۱۲۵۵ـ خون: گویا مراد خون کثیف و چرک زخم است.

۱۲۵۶ـ اندر زمان: در دم، همان دم. // زیب و فر: آرایش و شکوه. * یعنی سیمرغ پر خود را بر آن زخم‌ها مالید، و رستم سلامت خود را باز یافت. «با زیب و فر شدن» در اینجا به معنی سالم شدن و باز یافتن آسایش است. در نسخه‌ای «با زور و فر» آمده.

۱۲۵۹ تا ۱۲۶۱ـ بر آن هم‌نشان: به همان ترتیب، همان‌گونه. فردوسی در جای دیگر گفته است:

نشستند هر سه بر آن هم نشان که گفتش فریدون به گردن‌کشان

«بر این هم‌نشان» نیز به کار رفته است. نک لغت‌نامه. // بردست راست: از سمت جلو (ظاهراً)، یعنی منقار را از جلو در رخش فرو کرد. نک سخن، ج ۲۳، ص ۱۰۲۱. // برون کرد پیکان شش: شش پیکان بیرون آورد. // نبُد خسته...: جایی از تن رخش زخمی یا بسته نبود، کاملاً بهبود یافت. «بسته»: در اینجا گویا به معنی افسرده و دلمه شده و بی‌حس شده است. // بخندید...: دل رستم (تاج بخش) در حالی که شادان بود، خندید. (تشخیص برای «دل»). در نسخه‌یِ قاهره «بخندید و دل شاد شد» آمده.

۱۲۶۳ـ رزم جُستی: جنگیدی. // رویین تن: کسی که بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نیست. نک ب ۳۰۷.

۱۲۶۴ و ۱۲۶۵ـ آواز: سخن. گرآوازِ بند نبودی: اگر سخنِ «بند» را به میان نمی‌آورد (اشاره به این‌که اسفندیار می‌خواست رستم را دست بسته پیش گشتاسب ببرد). در نسخه‌ای «گر او را ز بند نبودی» آمده است(؟). // نژند: غمگین، افسرده. // کشتن: کشته شدن. * مرا کشتن...: کشته شدن برای من از قبول ننگ آسان‌تر است، اگر چه در جایی هم از جنگ ناتوان باشم.

۱۲۶۶ و ۱۲۶۷ـ سر به‌جا آوری: (ظاهراً) اطاعت کنی، فرمان ببری. // چنویی = چون اویی، کسی مانند او. // بدو دارد ایران همی پشت راست = ایران بدو پشت راست همی دارد؛ پشتیبان ایران است. * یعنی سیمرغ پاسخ داد که اگر از اسفندیار فرمان‌برداری کنی، عار نیست، زیرا در زمانه کسی مانند او نیامده [بی‌همتاست] و ایران پشت خود را به وسیله‌یِ او راست نگاه می‌دارد، ایران با او قایم است.

۱۲۶۸ و ۱۲۶۹ـ بپرهیزی از وی= پرهیزیدن از وی. // مرا از خود = (ظاهراً) از خودِ من. // اندازه: قیاس. // با دستگاه: با قدرت و شکوهمند. // دستان: حیله و مکر؛ اشاره است به صندوقی که اسفندیار برای کشتن سیمرغ آماده کرده بود. در داستان هفت‌خان اسفندیار چنین آمده که وی برای کشتن سیمرغ دامی تعبیه کرد، و آن چنان بود که گردونه‌ای و صندوقی همراه خود برد. سیمرغ که آنها را دید، خواست که گردون را با چنگ بگیرد، تیغ‌ها پاها و پرهای او را

بردید. آنگاه اسفندیار از صندوق بیرون آمد و او را از پا درآورد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۱۸۰-۱۸۲. // کوشش: در اینجا به معنی جنگ است. // جستن کارزار: جنگ‌جویی، جنگیدن. * یعنی سیمرغ به رستم می‌گوید: اگر خود را از اسفندیار محافظت کنی، عجیب نیست. به کار خود من قیاس باید کرد. وی جفت مرا با آن قدرت و شکوهی که داشت، به وسیله‌ي حیله (صندوق) و شمشیر نابود ساخت.

۱۲۷۲ و ۱۲۷۳ـ ورایدون که: و اگر چنانکه. // زمان: مرگ، اجل. // پوزش: رهایی خواستن از درگیری، نجات دادن آبرو. نک ب ۱۲۰۹ . // به خورشید...: سر تو را به خورشید می‌رسانم، تو را به اوج سربلندی می‌رسانم. * یعنی اگر با من عهد کنی که از تصمیم به جنگ برگردی و کوشش و جنگ‌جویی تو از برای برتری بر اسفندیار نباشد، مگر آنکه اجل اسفندیار فرا رسیده باشد، و در این صورت هم به فکر رهایی خویشتن نباشی [به جنگ بپردازی و از پی‌آمدِ نامطلوب آن که کشته شدن شاهزاده‌ي ایرانی به دست جهان پهلوان ایرانی است، نهراسی] برای تو چاره‌سازی می‌کنم و تو را به اوج سربلندی می‌رسانم.

۱۲۷۴ و ۱۲۷۵ـ از اندیشه‌ي...: دلش از این‌که اسفندیار دست او را ببندد، و نزد گشتاسب ببرد آزاد شد، فکرش آسوده شد. «بستن» ظاهراً به معنی «بسته شدن» به کار رفته. در نسخه‌ي دیگر «کشتن» آمده. //گفت: سخن. // بارَد: بباراند.

۱۲۷۷ تا ۱۲۷۹ـ بِشْکَرَد: هلاک کند، هلاک می‌کند. از مصدر «شِکَرْدَن». // همان: همچنین. // نماندش گنج: گنجش نمی‌ماند. // شوربختی: بدبختی. // وگر بگذرد...: پس از مرگ در سرای دیگر سختی می‌بیند.

۱۲۸۰ و ۱۲۸۱ـ نمایم: می‌نمایم، نشان می‌دهم. // ببندم...: از سخن بد لبت را می‌بندم، از بدگویی درباره‌ي اسفندیار نجاتت می‌دهم. // رخش رخشنده: رخش با عظمت و جلوه‌گر. نک ب ۱۱۲۸. // آبگون: آبدار، درخشان، بسیار تیز.

۱۲۸۳ تا ۱۲۸۷ـ گزین: برگزیده. // چه خواهد...: معنای روشنی ندارد؛ ظاهراً یعنی روزگار چه می‌خواهد...؟ // یادگار: باقی، آنچه می‌ماند، مقابلِ رفتنی. // مردمی: انسانیّت. // مرا نام...: برای من نام [نکو] لازم است، زیرا جسم مردنی و فانی است. // فریدون: یکی از پادشاهان پیشدادی. نک ب ۲۴۴. // هوشنگ شاه: پسر سیامک پیشدادی و نوه‌ي کیومرث اوّل پادشاه پیشدادی. نک ب ۲۴۳. // کلاه: نشانه‌ي پادشاهی و سرداری و سالاری بوده است. // ما را سپردند: به ما سپردند. * بیت ۱۲۸۴ (جهان یادگار است...) از حیث قافیه ایراد دارد. در برخی از نسخه‌ها مصراع دوم «ز مردم نماند جز از گفتنی» آمده.

۱۲۸۸ تا ۱۲۹۱ـ ز سیمرغ...: اشاره به بزرگی جثّه‌ي سیمرغ است که چون در آسمان ظاهر می‌شود، هوا را تیره می‌کند. // چو آمد... فراز= چو فراز آمد؛ هنگامی که رستم نزدیک دریا رسید. // به رستم نمود...: آنگاه راه خشکی را، که از بادش بوی مشک برمی‌خاست، به رستم

نشان داد. // تارک: کلّه‌یِ سر، فرق سر. // آمدش پیش: پیشش آمد. * بمالید...: سیمرغ پر خود را بر سر رستم مالید، و گفت تا جلو او بیاید.

۱۲۹۲ـ گز: درختچه‌ای است که بیشتر در کنار رودها می‌روید. گز بوته‌یِ محلّی سیستان است و هم اکنون در آن منطقه دیده می‌شود و گفته‌اند که گاهی بلندی شاخه‌یِ گز به شانزده گز می‌رسد، و تیز بعضی برای آن تقدّسی قائل شده‌اند. در کتاب‌های قدیم به سختی چوب گز اشاره شده است و آن را یکی از چوب‌هایی دانسته‌اند که برای ساختن تیر مناسب بوده، خاصیّت طبّی هم برای آن قایل بوده‌اند. نک اسلامی، ص ۱۵۳-۱۵۵. // برخاک: در زمین، در خاک روییده. // مرغ فرمان‌روا= سیمرغ که فرمان می‌داد و راهنمایی می‌کرد. * گزی دید...: سیمرغ درخت گزی بلند و سربرافراشته دید، و بر بالای آن نشست. همچنانکه در افسانه‌ها انسان‌ها بسیار بزرگ‌اند، چه بسا از درخت گز نیز تصوّری بزرگ داشته‌اند که سیمرغ می‌توانسته بر بالای آن بنشیند.

۱۲۹۳ و ۱۲۹۴ـ * سیمرغ به رستم گفت: شاخه‌ای راست برگزین که بُنش کلفت و سرش نازک باشد. متن (ب ۱۲۹۳) مطابق است با تصحیح مینوی. در چاپ مسکو «سرش برترین و تنش کاست‌تر» است. در ترجمه‌یِ عربی «یک سرش نازک و سر دیگرش کلفت» معنی شده (یکون احد طرفیه اغلظ من الآخر). آقای دکتر خالقی مطلق نوشته است: صورت درست مصراع دوم ب ۱۲۹۳ به گمان من چنین است:سرش برتر و بُنش بر کاست‌تر. می‌گوید از درخت گز شاخی راست، برگزین که سر شاخه هر چه بالاتر باشد و بُن آن هر چه پایین‌تر. یعنی آن شاخه از پایین‌تر تنه‌یِ درخت روییده باشد. // بدان گز: آن شاخه‌یِ گز، یا تیری که از چوب گز باشد. // هوش: مرگ، جان. // خوار مایه مدار: حقیر مشمار. «مایه» یعنی مقدار، ارزش.

۱۲۹۵ و ۱۲۹۶ـ مرین = مر این؛ «مر» در کاربرد قدیم بر سر مفعول یا متمّم می‌آمده. نک ب ۴ بخش «ندانم که نرگس...». // نگه کن: در نظر بگیر، انتخاب کن. // نغزْ پیکانْ کهن = پیکانِ نغزِ کهن. «نغز» خوب، نیکو، بدیع. «کَهُن» تلفّظ قدیم است = کُهَن. نک ب ۳۴. اسلامی می‌نویسد: آیا کهن بودن پیکان بدان معناست که هر چه از قدیم بیاید، رمزی باستانی در خود دارد که آن را جوهردارتر و مقاومت‌ناپذیرتر می‌کند. گویا در اعتقاد مردم قدیم سلاح هر چه کهنه‌تر بوده، مرغوب‌تر شناخته می‌شده. نک ص ۱۵۶. // بِنِه... بر آن تیر پرِ [عقاب] ببند. در قدیم پر عقاب یا کرکس را به دنباله‌یِ تیر می‌بستند تا اوج بگیرد و تند برود، چنانکه در داستان آرش آمده: «پس آرش تیری ساخت از چوبی معیّن، و آن تیر را مجوّف کرد و پر عقابی معیّن بر آن نهاد» و نیز در شعر «عقاب» ناصرخسرو، صیّاد پر عقاب را به تیر زده بود: زی تیر نگه کرد و پر خویش برو دید ــ گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست. نک غمنامه، ب ۳۸۷ «شما را زمین پرّ کرکس مرا» و نیز گزیده‌یِ اشعار ناصرخسرو، ص ۱۰۲. * یعنی سیمرغ گفت: این چوب را بر آتش بگیر تا راست شود؛ پیکان خوبی هم فراهم کن؛ آنگاه پرهایی بر چوب (تیر) ببند، و پیکان را بر سرِ آن بنشان. بدین‌سان راه گزند رسانیدن تیر گز را یادت دادم؛ یا آنکه به تو نشان دادم که از گزند اسفندیار

چگونه در امان باشی (گزندش = گزند اسفندیار).
۱۲۹۷ و ۱۲۹۸ـ تن شاخ گز: بدنِ شاخه‌یِ گز. مقصود روشن نیست، در نسخه‌ای «بُن» آمده. // رز: باغ، معنی معروف آن درخت مو است. // کار = تهیّه‌یِ تیرِ گز. // همی بود... به پای: بالای سر او (رستم) قرار داشت.
۱۳۰۰ تا ۱۳۰۲ـ خواهش: تضرّع، التماس. // راستی [کن]: به راه راست برو. // ایچ گونه: هیچ‌گونه. // کاستی: کجی، انحراف. // مگر: شاید، قید شکّ. // به شیرین سخن: «به» باء سببیّه است، به سببِ... // کهن: قدیم. // چند گه: چند گاه، مدّتی، زمانی. // مِهان: بزرگان؛ جمعِ مِه.
* یعنی تو به اسفندیار تضرّع و التماس کن، و به راه راست برو، و درِ کجی و نادرستی را مزن (کج رو مباش). شاید با سخنان شیرین تو [از راهی که می‌رود] برگردد، و روزگار قدیم را به خاطر بیاورد، که تو در راه خدمت به بزرگان و شاهان رنج‌ها کشیدی.
۱۳۰۳ و ۱۳۰۴ـ پوزش کنی چند: چندی التماس بکنی. «پوزش»: خود را رهانیدن، و آبرو و اعتبار خود را نجات دادن. نک ۱۲۰۹. // بِزِه کن کمان را: زه را در دو گوشه‌یِ کمان ببند. زه کمان را از روده می‌ساختند و در دو سر آن حلقه‌ای تعبیه می‌کردند که آن دو را در دو گوشه‌یِ کمان استوار می‌کردند و در وسط زه جایی از برای گذاشتن دُم تیر (سوفار تیر) ترتیب می‌دادند که چلّه‌یِ کمان نامیده می‌شد. نک غمنامه، ب ۲۰۵. // پرورده در آب رز: گویا مراد چوب گزی است که در شراب پرورده باشند، بعضی «آب رز» را به زهر معنی کرده‌اند که بر اساسی نیست. امّا چرا باید پیکان کشنده‌یِ اسفندیار رویین تن را در شراب پرورد؟ جواب اطمینان بخشی نیست. شاید بتوان گفت که این نیز جزئی از تمهید مرموزی است که فضای داستان را آکنده است، و می‌توان ماجرا را مربوط به این دانست که انگور و آب انگور در ادبیّات باستانی ما و نیز در جهان، مادّه‌یِ رمزآلودی بوده و دو خاصیت متعارض زندگی بخش و مرگ‌آور به آن بخشیده می‌شده. نک اسلامی، ص ۱۵۶-۱۵۹.
۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ـ اَبَر: بر. // گز پرست: پرستنده‌یِ درخت گز. مراد از «مردم گز پرست» ظاهراً کسانی هستند که گز را به کار می‌برند. // زمانه: اجل، مرگ. * یعنی به هنگام تیراندازی، دست‌هایت به سوی چشم اسفندیار قرار گیرد، چنانکه مردم گزپرست می‌کنند. آنگاه که با دلی خشمگین بدین کار می‌پردازی، اجل تیر تو را راست به چشم اسفندیار می‌برد [کشته می‌شود].
۱۳۰۷ـ بدرود کرد: وداع کرد، بدرود گفت. // ازو تار وز خویشتن پود کرد: «تار» نخ‌هایی است که در پهنای پارچه و «پود» نخ‌هایی است که در طول پارچه می‌بافند. تار و پود به طور تقاطعی به یکدیگر می‌رسند، و در اینجا کنایه از هم‌آغوشی از برای وداع کردن است.
۱۳۰۸ تا ۱۳۱۰ـ نیک‌دل: خوش‌دل، خوش‌حال. // آتشِ چوبِ پُرتاب...: آتشی قوی و برافروخته که از چوب فراهم آمده باشد. // تیز پیکان: پیکان تیز. // بدودر: در او، در تیر گز.
* یعنی سیمرغ از آنجا با خوش‌حالی پرید. رستم وقتی دید که او پرواز کرده، آتشی قوی فراهم

ساخت، و دلش را به جنگ با اسفندیار شاد نمود. آنگاه پیکانی در تیر گز نشاند و پرهایی بدان نصب کرد. فراهم کردن آتش و نیز پیکان زدن بر تیر و نصب پرها به دستور سیمرغ بود که گفته بود: بر آتش مرین چوب را راست کن... بنه پرّ و پیکان برو بر نشان (بیت ۱۲۹۵ و ۱۲۹۶).

من امروز نز بهرِ جنگ آمدم

۱۳۱۱ سپیده همانگه ز کُهْ بردمید — میانِ شبِ تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلیحِ نبرد — همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد برِ لشکرِ نامدار — که کین جوید و رزمِ اسفندیار
۱۳۱۴ بدوگفت«برخیزازین خوابِ خَوش — برآویز با رستمِ کینه کش»
چو بشنید آوازش اسفندیار — سلیحِ جهان پیش او گشت خوار
چنین گفت پس با پشوتن که «شیر — بپیچد ز چنگالِ مردِ دلیر
۱۳۱۷ گمانی نبردم که رستم ز راه — به ایوان کشد ببر و گبر و کلاه
همان بارکش رخش زیر اندرش — ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستانِ جادوپرست — به هنگامْ یازد به خورشید دست
۱۳۲۰ چو خشم آرد از جادُوان بگذرد — برابر نکردم پس این با خرد»
پشوتن بدو گفت پر آب چشم — که «بر دشمنت باد تیمار و خشم
چه بودت که امروز پژمرده‌ای — همانا به شب خواب نشمرده‌ای؟
۱۳۲۳ میانِ جهان این دو یَل را چه بود — که چندین همی رنج باید فزود؟
بدانم که بختِ تو شد کندرو — که کین آورد هر زمان نو به نو»
بپوشید جوشن یل اسفندیار — بیامد برِ رستمِ نامدار
۱۳۲۶ خروشید چون رویِ رستم بدید — که «نامِ تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سَگْزی مگر — کمان و برِ مردِ پرخاشخر؟
ز نیرنگِ زالی بدین‌سان درست — وگرنه که پایت همی گور جُست
۱۳۲۹ بکوبَمْت زین گونه امروز یال — کزین پس نبیند تو را زنده زال»
چنین گفت رستم به اسفندیار — که «ای سیر ناگشته از کارزار

بترس از جهاندارْ یزادنِ پاک خرد را مکن با دل اندر مَغاک

پی پوزش و نام و ننگ آمدم ۱۳۳۲ من امروز نیز بهرِ جنگ آمدم

دو چشم خرد را بپوشی همی تو با من به بیداد کوشی همی

که دل را نرانی به راهِ گزند به خورشید و ماه و به آستا و زند

وگر پوست بر تن کسی را بکَفت) ۱۳۳۵ نگیری به یاد آن سخن‌ها که رفت

روندهٔ‌ست گام تو بر جانِ من بیایی ببینی یکی خانِ من

کجا گِرد کردم به سالِ دراز گشایم درِ گنجِ دیرینه باز

به گنجور ده تا براند ز پیش ۱۳۳۸ کنم بار بر بارگیِ‌هایِ خویش

کنم هر چه فرمان دهی پیشِ شاه برابر همی با تو آیم به راه

همان نیز اگر بند فرمایدم اگر کُشتنیم، او کُشد، شایدم

تو را شیر گردانند از گاورار ۱۳۴۱ همی چاره جویم که تا روزگار

که هرگز مباد اخترِ شوم جفت» نگه کن که دانای پیشی چه گفت

نیَم روزِ پرخاش و روزِ نهیب چنین داد پاسخ که «مرد فریب

نخستین سخن، بند برنهْ به پای ۱۳۴۴ اگر زنده خواهی که مانی به جای

رخ آشتی را بشویی همی؟» از ایوان و خان چند گویی همی

«مکن شهریارا، ز بیداد یاد دگر باره رستم زبان برگشاد

که جز بد نیاید ازین کارزار ۱۳۴۷ مکن نامِ من در جهان زشت و خوار

همان یارهٔ زرّ با گوشوار هزارانْت گوهر دهم شاهوار

پرستنده باشد تو را روز و شب هزارانْت بنده دهم نوشْ لب

که زیبای تاج‌اند با فرّخی ۱۳۵۰ هزارت کنیزک دهم خَلّخی

گشایم به پیشِ تو ای بی‌همال دگر گنجِ سامِ نریمان و زال

ز زابلْستان نیز مرد آورم، همه پاکِ پیشِ تو گِرد آورم

روان را به فرمان گروگان کنند که تا مر تو را نیز فرمان کنند

دوان با تو آیم برِ شهریار از آن پس به پیشت پرستار وار

مکن دیو را با خرد همنشین ز دل دور کن شهریارا، تو کین

به من بر، که شاهی و یزدان پرست ۱۳۵۶ جز از بند دیگر تو را دست هست

بماند به من، وز تو انجام بد» که از بند تا جاودان نامِ بد

به رستم چنین گفت اسفندیار — که «تا چند گویی سخنْ نابکار؟
۱۳۵۹ مرا گویی از راهِ یزدان بگرد — ز فرمانِ شاهِ جهانبان بگرد
که هر کو ز فرمانِ شاهِ جهان — بگردد، سرآید بدو بر زمان
جز از بند، گرز و کوشش و کارزار — به پیشم دگرگونه پاسخ میار»
۱۳۶۲ به تندی به پاسخ گوِ نامدار — چنین گفت ک «ای پرهنر شهریار
همی خوار داری تو گفتارِ من — به خیره بجویی تو آزارِ من»
چنین داد پاسخ که «چند از فریب! — همانا به تنگ اندر آمد نشیب»

۱۳۱۱ـ سپیده: سپیده‌ی صبح. // کُه: کوه. // بردمید: آشکار شد، طلوع کرد. // میان شب تیره اندر = در میان شب تیره. // چمید: خرامید، با پیچ و خم راه رفت. * یعنی سپیده‌ی صبح به آرامی در تاریکی خرامید؛ به آرامی ظاهر شد.

۱۳۱۳ و ۱۳۱۴ـ کین جوید...: با اسفندیار بجنگد و انتقام بکشد [به سبب تیرهایی که اسفندیار به رستم و رخش زده بود. نک ب ۱۱۲۴ و ۱۱۲۵] . // برآویز: جنگ و ستیز کن. // کینه کش: انتقام‌جو.

۱۳۱۵ تا ۱۳۱۸ـ سلیح جهان...: سلاح دنیا در نظرش حقیر شد، رستم چنان دلیر به نظر آمد که گویی سلاح بر او کارگر نخواهد بود. شاید سلیح جهان کنایه از رویین تنی است، یعنی اسفندیار از رویین‌تنی خود امید برید (اسلامی، ۲۶۹). // پشوتن: پسر گشتاسب و برادر اسفندیار. نک ب ۲۱۶. // شیر بپیچد...: شیر نمی‌تواند با این مرد دلیر (رستم) مقابله کند. // گمانی نبردم: گمان نبردم. «گمانی» صورتی از «گمان» به همین معنی، و یاءش جزو کلمه است (غمنامه، ب ۴۴). // ببر: زره خاصّ رستم، ببر بیان. نک ب ۹۳۴. // گبر: خفتان، جامه‌ی جنگی. * گمانی...: [هنگامی که رستم زخمی شد] گمان نمی‌کردم که بتواند زره و خفتان و کلاهخود را به خانه برساند، از پای می‌افتاد. // همان: همچنین، نیز. // بارکش رخش: رخشِ بارکش، «بارکش» در شاهنامه اغلب به معنی اسب به کار رفته، و در اینجا معنی پرطاقت و حمول می‌دهد، و اشاره‌ای به سنگینی جثّه‌ی پهلوان است. نک غمنامه، ب ۲۹۹. // زیراندرش: اندر زیرش. // ایچ: هیچ. * همان بارکش...: از بس پیکان تیر به تن (یا سینه‌ی) رخش خورده بود، تنش پیدا نبود.

۱۳۱۹ و ۱۳۲۰ـ دستان: پدر رستم. نک ب ۱۱۲ و ۲۹۰. // جادوپرست: ستایشگر جادو، افسونگر. // یازد... دست: دست یازد، متوسّل می‌شود. // جادوان: جادوگران. // برابر نکردم: مطابق ندانستم. * اسفندیار می‌گوید: شنیده‌ام که زال جادوگر به موقع خود (به هنگام لزوم) به خورشید توسّل می‌جوید، و چون خشمگین شود، بر جادوگران پیشی می‌جوید. من این امر را

مطابق عقل ندیدم [امّا گویا حقیقت داشته باشد]. مراد آن است که از خورشید برای جادوگری بهره می‌برد و در جادو زبردست است.

۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ـ پر آبْ چشم: در حالی که چشمش پر آب (اشک‌آلود) بود (قید حالت). // بر دشمنت...: دشمنت غمگین و خشمگین باد. [پشوتن بر چهره‌یِ اسفندیار اندوه و خشم دیده بود، از این رو، چنین دعایی می‌کند]. // خواب نشمرده‌ای: نخوابیده‌ای. «خواب شمردن» ظاهراً خوابیدن یا سیر خوابیدن. شاهد دیگری برای این معنی دیده نشد.

۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ـ * پشوتن خطاب اسفندیار می‌گوید: در جهان این دو پهلوان را چه شده است که این همه رنج و مشقّت به بار می‌آورند؟ می‌دانم که [ستاره‌یِ] بخت تو کُند می‌رود [خوش‌بختی از تو روی برتافته است] و بختْ تو را پیاپی به جنگ و انتقام‌جویی می‌کشاند. «نو به نو»: پیاپی، تازه به تازه.

۱۳۲۷ تا ۱۳۲۹ـ سگزی: سیستانی = رستم، از روی تحقیر. // پرخاشخر: جنگ‌جو. // زنیرنگ...: به سبب نیرنگ زال (پدرت) این چنین سالم هستی. // بکوبمت... یال: یالت بکوبم. // یال: گردن. * یعنی ای رستم، مگر تیر مرا که به سینه‌یِ مرد جنگ‌جو (سینه‌یِ تو) نشسته بود، فراموش کردی؟! (بیت ۱۱۲۴). نیرنگ و جادوی زال تو را رهایی بخشید وگرنه به سوی مرگ می‌رفتی...

۱۳۳۱ـ * یعنی خرد و دل را در گودال جای مده (دفن مکن). خرد و دل را به کار بینداز، بیندیش. «مغاک»: گودال.

۱۳۳۲ـ نز = نه از؟؛ نز بهر جنگ آمدم= از بهرِ جنگ نیامدم. // پی: از برایِ، به جهتِ. // پوزش: التماس، حفظ شهرت و آبرو. نک‌ب ۱۲۰۹. // نام و ننگ: آبرو، حیثیّت و اعتبار. نک‌ب ۸۶۶.

۱۳۳۴ تا ۱۳۳۶ـ به خورشید: تو را به خورشید سوگند می‌دهم؛ باءِ قسَم است. // اَستا: مخفّف «اَوِستا»، کتاب مقدّس ایرانیان باستان و زردشتیان. نک‌ب ۸۹۳. // زند: تفسیر اوستا (کتاب زردشت) به زبان پهلوی. نک‌ب ۸۹۳. // نرانی: سوق ندهی. // نگیری به یاد: یاد نکنی، نگویی. // سخن‌ها که رفت: سخنانی که گفته شد. // بکَفت: شکافته شد، ترکید؛ «پوست بر تن کَفتن»: کنایه از ناراحت شدن؛ فردوسی در جای دیگر گوید:

بگفت این و، دل پر ز کینه برفت همی بر تنش پوست گفتی بکفت.

(لغت‌نامه، ذیل کفتن)

* رستم به اسفندیار می‌گوید: تو را به خورشید و ماه و زند و اوستا سوگند می‌دهم که دل خود را به راه زیان سوق ندهی. سخن‌های گفته شده را یاد نکنی و اگر ناراحتی پیش آمد [یاد نکنی] و بیایی خانه‌یِ مرا ببینی، آرزوی تو [آرزوی دیدار تو در خانه‌یِ من، یا آرزوی نیک‌بختی تو] در جانم روان است.

۱۳۳۷ و ۱۳۳۸ـ گشایم... باز: بازگشایم، بگشایم. // دیرینه: قدیم. // کجا: که. // سال دراز:

«سال» در مفهوم اسم جنس به کار رفته، = سالیان. // کنم بار: بار کنم. // بارگی: اسب. // گنجور: نگهبان گنج، خزانه‌دار. // براند ز پیش: از پیش (پیش از حرکت من و تو به سوی شاه) گنج را روانه کند.

۱۳۴۰ تا ۱۳۴۲ـ شایدم: شاید مرا، شایسته است، رواست. // همان: همچنین. // بند فرمایدم: به بند کردن من فرمان دهد. * اگر کشتنیم...: رواست که اگر کشتنی باشم، شاه مرا بکشد یا مرا دربند کند. «کُشتَنیم»: به جای کشتنی‌ام، به ضرورت شعری. // دانای پیشی: دانای پیشین، یکی از دانایان سابق. // هرگز...: مباد که ستاره‌یِ شوم (طالع بد) با آدمی باشد. طالع کسی بد باشد.

۱۳۴۳ تا ۱۳۴۵ـ مردِ فریب نِیَم: کسی نیستم که فریب بخورم. // پرخاش: جنگ و ستیز. // نهیب: هیبت، ترس، نعره. نک‌ب ۱۱۲۱. // زنده خواهی که مانی به جای = خواهی که به جایْ زنده مانی. // نخستین سخن: سخن اوّل، پیش از همه. در نسخه‌ای «نخستین به تن» آمده، یعنی نخست شخصاً [بند بر پای بنه]. // خان: خانه. // رخ آشتی...: اظهار آشتی می‌کنی، درِ آشتی را می‌زنی. «آشتی» را به آدمی تشبیه کرده که چون رخ (صورت) خود را بشوید، می‌درخشد (تشخیص Personnification، استعاره‌یِ کنایی).

۱۳۴۷ تا ۱۳۵۰ـ مکن نام من...: اشاره به این که اگر اسفندیار شاهزاده‌یِ ایرانی به دست رستم کشته می‌شد، نام نیک رستم آسیب می‌دید. // هزارانت گوهر دهم شاهوار = هزاران گوهرِ شاهوارت دهم. // همان: نیز، همچنین. // یاره: دست‌بند، که زنان در دست می‌کنند. // با: وَ، همراه. // نوشْ لب: شیرین لب. // پرستنده: خادم، خدمت‌گزار. // خَلُخی: منسوب به خلّخ، و آن به عدّه‌ای از طوایف ترک که مسکن اصلی آنها حدود غرب جبال آلتای بوده، گفته می‌شود، سرزمین خلّخ در ادب فارسی به مشک خیزی معروف شده است، چنانکه ترکان خلّخی هم به زیبایی و چالاکی و دل‌ربایی معروف بوده‌اند (دایرةالمعارف). گویا در قدیم از خلّخ به خراستان بَرده می‌آورده‌اند. // زیبا: زیبنده، شایسته. // فرّخی: مبارکی، خجستگی.

۱۳۵۱ تا ۱۳۵۴ـ سام نریمان: سام پسر نریمان. جدّ رستم. نک‌ب ۵۳۴. // بی‌همال: بی‌همتا، بی‌نظیر. // پاک: تماماً. // نیز: همچنین. // فرمان کنند: اطاعت کنند، فرمان‌بردار شوند. // روان را...: جانشان را در گرو فرمان تو کنند، از دل و جان فرمان‌بردار باشند. // پرستاروار: بنده‌وار، مانند خادم. «پرستار» از «پرستیدن» به معنی خدمت کردن.

۱۳۵۵ـ مکن...: دیو (اهریمن) را بر خِرَدت راه مده، فریب شیطان را مخور.

۱۳۵۶ و ۱۳۵۷ـ دست: قدرت، سُلطه. // به من بر: بر من. دو حرف اضافه برای یک متمّم. // که: زیرا که. که‌یِ تعلیل. * رستم می‌گوید: ای اسفندیار، تو بجز بند کردن من به امور دیگری نیز قدرت داری، زیرا شاه و یزدان پرست هستی. [از بند کردن چشم بپوش] زیرا «بند» به آبرو و نام من تا ابد آسیب می‌زند، و تو را بدعاقبت می‌کند.

۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰ـ نابکار: بی‌فایده، آنچه به کار نیاید. // سرآید... زمان: روزگارش تمام می‌شود،

هلاک می‌شود. // بدو بر: بر او. * اشاره به این‌که «بند کردن» فرمان شاه است و نافرمانی از وی نافرمانی از خدا و انحراف از راه اوست.

۱۳۶۱ـ گر: یا. //کوشش: جنگ و جدال. * یعنی در پیش من بجز از جنگ سخنی مگو.

۱۳۶۳ـ به خیره: بیهوده، بی‌جهت. * یعنی سخن مرا ناچیز می‌شماری و بی‌سبب به آزار من (جنگ کردن با من) می‌پردازی!

۱۳۶۴ـ به تنگ اندر آمد نشیب: بیچاره شدی یا می‌شوی. نک شرح ب ۱۰۳۴. // نشیب: ادبار، بدبختی، سقوط. * اسفندیار پاسخ داد که چه قدر فریب! بدبختی تو نزدیک شد.

بزد تیر بر چشمِ اسفندیار

۱۳۶۵ بدانست رستم که لابه به کار — نیاید همی پیشِ اسفندیار

کمان را بزه کرد و آن تیرِ گز — که پیکانْش را داده بُد آب رز

همی راند تیرِ گز اندر کمان — سرِ خویش کرده سویِ آسمان

۱۳۶۸ همی گفت کـ«ای پاک دادارِ هور — فزاینده‌یِ دانش و فرّ و زور

همی بینی این پاک جانِ مرا — توانِ مرا هم روانِ مرا

که چندین بپیچم که اسفندیار — مگر سر بپیچاند از کارزار

۱۳۷۱ تو دانی که بیداد کوشد همی — به من جنگ و مردی فروشد همی

به بادَ افرَهِ این گناهم مگیر — تویی آفریننده‌یِ ماه و تیر»

چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ — که رستم همی دیر شد سویِ جنگ

۱۳۷۴ بدو گفت کـ«ای سگزیِ بدگمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان

ببینی کنون تیرِ گشتاسبی — دلِ شیر و پیکانِ لهراسبی»

یکی تیر بر ترگِ رستم بزد — چنان کز کمانِ سواران سزد

۱۳۷۷ تهمتن گز اندر کمان راند زود — بر آن سان که سیمرغ فرموده بود

بزد تیر بر چشمِ اسفندیار — سیه شد جهان پیشِ آن نامدار

خم آورد بالایِ سروِ سهی — ازو دور شد دانش و فرّهی

۱۳۸۰ نگون شد سرِ شاهِ یزدان‌پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفته بُش و یالِ اسب سیاه ز خون لعل شد خاکِ آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار که «آوردی آن تخم زُفتی به بار
۱۳۸۳ تو آنی که گفتی که رویین‌تنم بلند آسمان بر زمین برزنم!
من از شست تو هشت تیر خدنگ بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
به یک تیر برگشتی از کارزار بخفتی بر آن باره‌ی نامدار
۱۳۸۶ هم اکنون به خاک اندر آید سرت بسوزد دلِ مهربان مادرت»
همانگه سرِ نامبردار شاه نگون اندر آمد ز پشتِ سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش بر خاک بنشست و بگشاد گوش
۱۳۸۹ سرِ تیر بگرفت و بیرون کشید همی پرّ و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی که تیره شد آن فرّ شاهنشهی
بیامد به پیشِ پشوتن بگفت که «پیکارِ ما گشت با درد جفت
۱۳۹۲ تنِ ژنده‌پیل اندر آمد به خاک دلِ ما ازین درد کردند چاک»
برفتند هر دو پیاده دوان ز پیشِ سپه تا برِ پهلوان
بدیدند جنگی برش پُر ز خون یکی تیر پرخون به‌دست اندرون
۱۳۹۵ پشوتن برو جامه را کرد چاک خروشان به سر بر همی کرد خاک
همی گشت بهمن به خاک اندرون بمالید رخ را بدان گرمْ خون
پشوتن همی گفت «رازِ جهان که داند ز دین آوران و مهان؟
۱۳۹۸ چو اسفندیاری که از بهرِ دین به مردی برآهیخت شمشیرِ کین،
جهان کرد پاک از بدِ بت‌پرست به کارِ هرگز نیازید دست،
به روزِ جوانی هلاک آمدش سرِ تاجور سوی خاک آمدش
۱۴۰۱ بدی را کزو هست گیتی بدرد پُر آزار ازو جانِ خاک آمدش
فراوان برو بگذرد روزگار که هرگز نبیند بدِ کارزار»
جوانان گرفتندش اندر کنار همی خون ستُردند زان شهریار
۱۴۰۴ پشوتن برو بر همی مویه کرد رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار «ای یل اسفندیار جهان‌جوی و از تخمه‌ی شهریار
که کَند این چنین کوه جنگی زجای؟ که افگند شیر ژیان را ز پای؟
۱۴۰۷ که کَند این پسندیده دندانِ پیل؟ که آگند با موج دریایِ نیل؟

چه آمد برین تخمه از چشم بد؟ / که بر بد کنش بی‌گمان بد رسد
کجا شد به رزم اندرون ساز تو / کجا شد به بزم آن خوش آواز تو؟
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو؟
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک / نیامدت از پیل وز شیر باک
کنون آمدت سودمندی به کار / که در خاک بیند تو را روزگار
که نفرین برین تاج و این تخت باد / بدین‌گونه بیش و از این بخت باد،
که چو تو سواری دلیر و جوان / سرافراز و دانا و روشن‌روان،
بدین‌سان شود کشته در کارزار / به زاری سر آید برو روزگار
که مه تاج بادا و مه تختِ شاه / مه گشتاسب و جاماسپ و آن بارگاه»
چنین گفت پر دانش اسفندیار / که «ای مردِ دانای به روزگار
مکن خویشتن پیشِ من بر تباه / چنین بود بهرِ من از تاج و گاه
تنِ کشته را خاک باشد نهال / تو از کشتنِ من بدین‌سان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد به دم
همان پاک‌زاده نیاکانِ ما / گزیده سرافراز و پاکانِ ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان،
که تا رایِ یزدان به جای آورم / خرد را به دین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد راهِ اهرمنی
زمانه بیازید چنگالِ تیز / نبُد زو مرا روزگار گریز
امیدِ من آن است کاندر بهشت / دل و جانِ من بدرَود هر چه گشت
به مردی مرا پورِ دستان نکشت / نگه کن بدین گز که دارم به مشت
بدین چوب شد روزگارم به سر / ز سیمرغ وَز رستمِ چاره‌گر
صنم‌ها و نیرنگ‌ها زال ساخت / که اروَند و بندِ جهان او شناخت»
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم به درد
چنین گفت که «از دیوِ ناسازگار / تو را بهره رنج من آمد به کار
چنان است کو گفت یکسر سخن / ز مردی به کژی نیفگند بُن
بسی رزم گردن‌کشان جسته‌ام / که در خاک بیند تو را روزگار

سواری ندیدم چو اسفندیار — زره‌دار با جوشنِ کارزار
چو بیچاره برگشتم از دستِ اوی — بدیدم کمان و بَر و شستِ اوی
۱۴۳۷ سویِ چاره گشتم ز بیچارگی — بدادم بدو سر به یک‌بارگی
زمانِ ورا در کمان ساختم — چو روزش سرآمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی — مرا کارِ گز کی فراز آمدی
۱۴۴۰ ازین خاکِ تیره بباید شدن — به پرهیز، یک دم نشاید زدن
همان است کز گز بهانه منم — وزین تیرگی در فسانه منم»

۱۳۶۵ تا ۱۳۷۲ـ لابه: التماس، تضرّع. //کمان را بزه کرد: دو سرِزه را در دو گوشه‌یِ کمان استوار کرد. نک ب ۱۳۰۴. // تیر گز: تیری که از چوب گز که بسیار سخت است ساخته شده بود. نک ب ۱۲۹۲. // پیکانش را داده بُد آب رز: پیکان تیر را در شراب پرورده بود. نک ب ۱۳۰۴. // همی راند: می‌نهاد. // دادار: آفریننده. // هور: خورشید. // فرّ: فروغ ایزدی، شأن، شوکت و شکوه. نک ب ۶۵. // زور: قدرت، نیرو. // جان، روان: جان با روان فرق دارد، و گویا مراد از جان روح حیوانی و مراد از روان «نفس ناطقه» یعنی نیرویی در انسان که وی را به طلب علم و حکمت و کارهای صواب وامی‌دارد و از کارهای زشت منع می‌کند. نک فرهنگ علوم عقلی سجّادی، ذیل «روح». // بپیچم: می‌کوشم، تلاش می‌کنم. // مگر: شاید. // سرپیچاند: صرف‌نظر کند. // بیداد کوشدهمی = بیداد همی کوشد. کوشش (جنگ) او ظالمانه است. «بیداد» قید حالت است. // بادافراه: کیفر، مجازات؛ به صورت‌های باد آفراه، باد افرا، پادافراه، پادافره نیز به کار رفته است. // تیر: یکی از سیّارات منظومه‌یِ شمسی. قدما تیر (یا عطارد) را سیّاره‌ای می‌دانستند که در فلک دوم ــ فلک عطارد ــ قرار داشت. دبیر فلک (فم). * یعنی رستم دانست که التماس فایده ندارد، زه را به کمان بست و تیر گز را در کمان نهاد، آنگاه سر به سوی آسمان کرد، و گفت: ای آفریننده‌یِ خورشید، تو جان و روان و توان مرا می‌بینی و به آنها احاطه داری [همه‌یِ اینها را به کار بستم] امّا به رغم کوششهای من، اسفندیار از جنگ چشم نمی‌پوشد، و از روی بیداد می‌جنگد، و دم از جنگ و دلاوری می‌زند. به جزای این گناه مؤاخذه‌ام مکن.

۱۳۷۳ تا ۱۳۷۵ـ خودکامه جنگی = جنگیِ (جنگ‌جویِ) خودکامه. مراد اسفندیار است. //سگزی: سیستانی، = رستم، از روی تحقیر. // بدگمان: بداندیش. // نشد سیر جانت ز تیر و کمان؟: از تیر و کمان من جانت سیر نشده؟ باز هم می‌خواهی تیر بخوری؟ اشاره به مرحله‌یِ اوّل جنگ. نک ب ۱۱۲۳-۱۱۲۲. // تیر گشتاسبی، پیکان لهراسبی. گشتاسب پدر اسفندیار و لهراسب نیای او بود، گویا تیر و پیکان یادگار پدران او بود، یا آنکه صرفاً برای رجزخوانی نامی از

آنان می‌برد. // دل شیر: دل مرد شجاع (اسفندیار).
۱۳۷۶ و ۱۳۷۷ـ ترگ: کلاهخود. // چنان کز: چنانکه از. // گز = تیرِ گز. // بر آن‌سان...: طبق فرمان سیمرغ. نک‌ب ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۶.
۱۳۷۹ـ بالا: قامت، قدّ. // سرو سهی: سروِ راست، = اسفندیار. // فَرَّهی: بزرگی و فرخندگی، شادی و آسایش. نک‌ب ۶۵. * یعنی قامت بلند اسفندیار خمیده شد، و دانش و بزرگی و شکوه او رفت [با آمدن مرگ همه را از دست داد].
۱۳۸۰ تا ۱۳۸۱ـ شاه یزدان پرست = اسفندیار. // چاچی کمانش: کمان چاچی‌اش. کمانی که در شهر چاچ (شهری در ماوراءالنّهر قدیم که همان تاشکند است و امروزه پایتخت جمهوری ازبکستان است) می‌ساختند، و به خوبی و محکمی معروف بوده است. // بُش: یال اسب. «بش و یال» مترادف‌اند، و بعضی «بش» را به معنی گردن گفته‌اند (لغت‌نامه). // اسب سیاه: اسب اسفندیار. // لعل: سنگ قیمتی به رنگ قرمز، در اینجا منظور سرخ شدن زمین است. // آوردگاه: میدان نبرد، میدان مبارزه.
۱۳۸۲ـ زُفتی: ستیزه‌جویی، خشونت. از «زفت» + ی مصدری. // آوردی... = آن تخم زفتی [را] به بار آوردی. ستیزه گری خود را به ثمر رساندی.
۱۳۸۳ تا ۱۳۸۵ـ رویین‌تن: کسی که بدنی نیرومند و محکم دارد و سلاح بر بدنش کارگر نیست. نک‌ب ۳۰۷. // شست: انگشت شست. (در تیراندازی از انگشت شست استفاده می‌شود). // تیر خدنگ: تیری که از چوب خدنگ (درختی بسیار سخت) می‌سازند. نک ۱۱۱۷. // از نام و ننگ: به سبب حفظ آبرو و حیثیّت. «از» سببی است. // بخفتی...: روی اسب افتادی.
۱۳۸۷ تا ۱۳۸۹ـ نام‌بُردار شاه: شاه نام‌بردار، مشهور، = اسفندیار. // نگون اندر آمد: نگون شد. // سیاه: اسب سیاه، اسب اسفندیار. نک‌ب ۱۳۸۱. // زمانی همی بود: مدّتی گذشت. // یافت هوش: به هوش آمد. // بگشاد گوش: (ظاهراً) گوش فرا داشت تا صدایی بشنود که آیا کسی به سراغش آمده؟ // همی پرّ...: پر و پیکان تیر را خون‌آلود کرد. خونین شدن تیر مجازاً به اسفندیار نسبت داده شده، حال آن‌که عامل اصلی رستم بوده.
۱۳۹۰ـ بهمن: پسر اسفندیار، که پس از مرگ پدر تحت تربیت رستم قرار گرفت، و چون به پادشاهی رسید، به خون‌خواهی پدر به زابلستان لشکر کشید (فم). // آگهی: خبر، اطلاع. // تیره شد...: شکوه و جلال پادشاهی تیره گردید، اسفندیار از پا در آمد. «فرّ»: نک‌ب ۶۵.
۱۳۹۱ و ۱۳۹۲ـ گشت با درد جفت: با درد و مصیبت همراه شد. // ژنده پیل: فیل بزرگ و مهیب = اسفندیار.
۱۳۹۳ تا ۱۳۹۵ـ هر دو = بهمن و پشوتن. // دوان: در حال دویدن. // پهلوان= اسفندیار. // جنگی برش: برِ (سینه‌یِ) جنگی‌اش. // به دست اندرون: در دست. * یکی تیر...: تیری پر خون در دست اسفندیار بود. // بر و جامه...: سینه را خراشید و جامه را پاره کرد. // به سر بر: بر

سر. دو حرف اضافه برای یک متمّم.

۱۳۹۶ و ۱۳۹۷ـ همی گشت...: بهمن در خاک می‌غلتید. تن را در زمین می‌کشید. «به خاک اندرون»: در خاک. // دین آور: پیامبر، آورنده‌یِ دین. // مِهان: بزرگان. * راز جهان...: از پیامبران و بزرگان چه کسی راز جهان را می‌داند، یعنی هیچ کس نمی‌داند.

۱۳۹۸ تا ۱۴۰۰ـ برآهیخت: کشید. «برآهیختن» و «آهیختن» کشیدن شمشیر و تیغ از نیام. //کین: انتقام. // بد: بدی، زشتی، خُبث. شاید در اینجا به معنی زیان و آسیب باشد. // بدکار: کارِ بد. // نیازید دست: دست نیازید، دست دراز نکرد، میل ننمود. // روز: روزگار، دوران. * [یکی از رازهای جهان مرگ اسفندیار است]کسی مانند اسفندیار که در راه دین (دین بهی) با مردانگی شمشیر زد و بت‌پرستی را از جهان برانداخت (نک ب ۶۸ تا ۶۹) و به بدی نگرایید؛ در روزگار جوانی هلاک شد!

۱۴۰۱ تا ۱۴۰۲ـ بدی: یک شخص بد. // بِدَرْد: دردمند، ناراحت. صفت مشتق از باء صفت‌ساز و «درد». // بدِ کارزار: صدمه و رنج جنگ. * یعنی آدم بدی که جهان از او در رنج، و آزاد مرد از او آزرده دل است، عمر درازی می‌کند، و هرگز رنج و صدمه‌یِ جنگ را نمی‌بیند [امّا اسفندیار در جوانی هلاک می‌شود]! یادآور شعر مُصعبی است که می‌گوید:

جهانا، همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپایی، و با کس نسازی...
صد واندساله یک مرد غر چه — چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی؟!
اگر نه همه کار تو باژ گونه‌ست — چرا آن‌که ناکس‌تر او را نوازی؟!

فردوسی در داستان سیاوش نیز پس از قتل وی نظیر این سخن را آورده است:

چپ و راست هر سو بتابم همی — سرو پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند، نیک پیش آیدش — جهان بنده و، بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد — همی از نژندی فرو پژمُرَد

شاهنامه، ج ۳، ص ۱۵۳

۱۴۰۳ و ۱۴۰۴ـ کنار: آغوش، بغل. // همی خون...: خون را از آن شهریار (اسفندیار) پاک می‌کردند. «ستردن»: پاک کردن، زدودن. // بروبر: بر او. // همی مویه کرد: گریه و زاری می‌کرد، نوحه و شیون می‌کرد. // رخی پر زخون: چهره‌اش خونین بود؛ زیرا خون می‌گریست.

۱۴۰۵ و ۱۴۰۶ـ زار: به حال زاری، قید حالت. // یل اسفندیار = اسفندیارِ یل (پهلوان). // تخمه: اصل و نسب. //کَند... ز جای = ز (از) جای کَند. //کوهِ جنگی = اسفندیار (استعاره). //افکند... ز پای = ز (از) پای افکند.

۱۴۰۷ و ۱۴۰۸ـ پسندیده دندان فیل = دندان فیل پسندیده، عاج خوب. گویا اشاره به اندام سپید اسفندیار است. //که آکند...: چه کسی دریای نیل را پر از موج کرد، متلاطم کرد؟ رود نیل در شاهنامه مظهر عظمت و هیبت است و اسفندیار از حیث بزرگی هیکل و دلاوری به دریای

متلاطم تشبیه شده. نک غمنامه، ب ۳۱۸ و ۶۰۷. // چشم بد: چشم زخم. // بدکنش: بد عمل، بدکردار، کسی که کار بد می‌کند. «کنش» اسم مصدر از فعل «کردن».

۱۴۰۹ و ۱۴۱۰ـ به رزم اندرون: در رزم. // ساز: آمادگی، استعداد، هنرنمایی. // خوش‌آواز: آواز خوش، اسفندیار آواز خوش داشته و تنبور می‌زده است، چنانکه در خان چهارم از هفت‌خان اسفندیار (شاهنامه، ج ۶، ص ۱۷۷ و ۱۷۸) آمده:

یکی ساخته نیز تنبور خواست — همی رزم پیش آمدش سور خواست...
همان گاه تنبور را بر گرفت — سراییدن و ناله اندر گرفت

// دل = جرأت و شهامت یا خاطر (خاطرخوش و روشن). // آیین: روش، فرّ و شکوه. // اختر: ستاره، طالع. در قدیم برای هر کس ستاره‌ای قائل بودند، و سرنوشت او را به چگونگی آن ستاره وابسته می‌دانستند، مثلاً می‌گفتند طالع خوب، طالع بد. و نیز بعضی از حکما سیّارات را در حیات و سرنوشت آدمی مؤثّر می‌دانستند. (غمنامه، ب ۹۸ و ۹۹).

۱۴۱۱ـ کردی... پاک: پاک کردی. // بدخواه: دشمن. // نیامدت... باک: باکت نیامد، نترسیدی. * اشاره به مبارزه‌های دینی اسفندیار و برانداختن بت‌پرستی. نک ب ۱۳۹۹.

۱۴۱۲ـ کنون آمدت سودمندی به کار = کنون سودمندی به کار آمد. * [پس از جنگ‌ها و مبارزه در راه دین] اینک می‌توانستی ثمره‌ی آن را بچینی، امّا زمانه تو را در خاک (در حال مرگ) می‌بیند!

۱۴۱۳ـ کوشش بیش: کوشش بسیار، جنگ و ستیز بسیار. * اشاره به این‌که اسفندیار خواستار تخت و تاج از پدر بود و برای حصول این امر پدرش وی را برای دستگیری رستم فرستاده بود، و اینک اسفندیار بر خاک افتاده است، و «کوشش بیش» گویا همان آزمندی یا جنگ در راه به دست آوردن تخت و تاج است.

۱۴۱۴ و ۱۴۱۵ـ روشن روان: آگاه و دانا، روشن ضمیر. // سرآید برو روزگار: روزگارش سرآید، بمیرد. «روزگار»: عمر.

۱۴۱۶ـ مه = نه؛ درکاربرد قدیم. // جاماسپ: (حکیم) وزیر گشتاسب. نک ب ۳۰. // بارگاه: دربار و کاخ شاهان، جایی که شاهان مردم را به حضور می‌پذیرند.

۱۴۱۸ تا ۱۴۲۰ـ پیش من بر = پیش من. // بهر: نصیب، بهره. //گاه: تخت. * مکن...: خود را به خاطر من هلاک مکن؛ قسمت من از تاج و تخت چنین بود!// نهال: تُشک: بستر. // از کشتن من: به سبب کشته شدن من. // فریدون: پادشاه پیشدادی. نک ب ۲۴۴. // هوشنگ: یکی از پادشاهان پیشدادی. نک ب ۱۲۸۶. // جم: جمشید، یکی از بزرگ‌ترین پادشاهان سلسله‌ی پیشدادیان. نک ب ۲۴۳. // ز باد آمده...: آنچه با باد آمده باشد، با دم (نَفَس) برمی‌گردد. ظاهراً باد رمز عدم و نیستی است. یعنی بشر از نیستی به هستی آمده، و باز نیست خواهد شد. فردوسی در جای دیگر گفته است:

ز بـاد آمـدی رفت خـواهـی بـه گَـرد　　چه دانی که با تـو چـه خـواهـند کـرد؟
(امثال و حکم دهخدا)

و نیز گفته است:

ز بـاد انـدر آرد [جـهان] بَـرَد سـوی دم　　نـه داد است پـیدا نـه خـوانـم سـتم
(شاهنامه، دبیر سیاقی، ج ۴، ب ۱۹۹۸)

۱۴۲۱ و ۱۴۲۲ـ همان: نیز. // پاک‌زاده نیاکان ما گزیده سرافراز و پاکان ما: = نیاکان پاک‌زاده، گزیده، سرافراز ما و [نیز] پاکان ما. // سپنجی سرای: سرای سپنجی، دنیای ناپایدار. از «سپنج» به معنی مهمان‌سرا. نک ب ۲۲۸.

۱۴۲۳ تا ۱۴۲۶ـ رای یزدان: راه و آیین خدا. «رای» به معنی «راه» در شاهنامه به کار رفته است. در چند نسخه «راه یزدان» آمده. // خرد را...: خرد را راهنمای دین سازم. در راه دین از عقل پیروی کنم، و شاید «بدین» = «به این» باشد یعنی به این کار. // اَهرَمَن: اهریمن، دیو، شیطان. // بیازید: دراز کرد. // نبُد: نبود. // روزگار: وقت، فرصت. * اسفندیار می‌گوید: در آشکار و نهان کوشش‌ها در راه دین کردم، و خرد را راهنمای دین ساختم؛ چون این امر تحقّق یافت، و از بدی اهریمن جلوگیری شد، زمانه چنگال تیز خود را در من زد، چنانکه از دست او نتوانستم بگریزم [اجـل مهلتم نداد].

۱۴۲۷ـ * یعنی امیدوارم که دل و جان من آنچه را کاشته است در بهشت بدروَد، در آن جهان به پاداش کارهایم در بهشت باشم. ضبط مصراع دوم بر پایه‌یِ نسخه‌یِ قاهره است، در متن چاپ مسکو «دل افروز من بدروَد هر چه کشت» آمده که مبهم است.

۱۴۲۸ تا ۱۴۳۰ـ پوردستان = رستم. // گز: تیر گز. // چاره‌گر: حیله‌گر. // فسون: حیله و مکر، جادو. // اروند: نیرنگ و افسون، به معنی تجربه و آزمایش و نیز رنـج و کـدِّ یـمین آمـده. در نسخه‌ای «اورند» و در نسخه‌یِ دیگر «که این بند و رنگ از» ضبط شده. واژه‌یِ اروند در دو سه جای دیگر شاهنامه نیز به کار رفته است. نک واژه نامک. * یعنی رستم مرا به مردانگی نکشت. این تیر گز را ببین. سیمرغ و رستم حیله‌گر با همین چوب عمرم را به سر آوردند، و زال که در نیرنگ و فسون استاد است، نیرنگ‌ها ساخت.

۱۴۳۱ تا ۱۴۳۵ـ یاد کرد: گفت. // بپیچید: ناآرام شد، مضطرب. نک پیچان، ب ۱۲۴۲. // بِدَرد: دردمندانه، با درد. // ناسازگار: ناموافق، ستیزه‌گر. // تو را بهره = بهره‌یِ تو. «را» نشانه‌یِ اضافه. // آمد به کار: به کار آمد، حاصل شد. // کو: که او (اسفندیار). رستم نخست به لفظ «تو» و سپس به لفظ «او» گفته، عدول از خطاب به غیبت. // یکسر: تماماً، همگی. // ز مردی...: به سبب مردانگی اساس را بر کجی و نادرستی ننهاد. // کمر بسته‌ام: آماده‌یِ جنگ شده‌ام، به مـقابله‌یِ خطرها رفته‌ام. // رزم...: جُسته‌ام: جنگیده‌ام، جنگ‌جویی کرده‌ام. * چون اسفندیار این سخنان را گفت، رستم ناآرام شد و گریست، و آنگاه گفت: از شیطان ستیزه‌گر نصیب تو رنجانیدن من شد

(شیطان باعث شد که مرا دچار رنج کردی، اشاره به موضوع دست بستن که رستم نپذیرفت و به جنگ انجامید). سپس رستم سخن اسفندیار را در مورد خدمات دینی و نیز کشته شدنش از راه حیله تأیید کرد و گفت: سخن همان است که او (اسفندیار) گفت و پایه را بر نادرستی ننهاد. از هنگامی که من به جنگ برخاسته‌ام، با دلاوران بسیاری جنگیده‌ام، امّا سواری مسلّح چون او ندیده‌ام. گویا رستم اعتراف می‌کند که در جنگ با اسفندیار مردانگی نشان نداده (بیت ۱۴۲۸).

۱۴۳۶ و ۱۴۳۷ـ دست: به معنی معروف (یکی از اندام‌ها)، و شاید به معنی قدرت و غلبه. // بر: سینه، پهلو. // شست: انگشت شست، رمز مهارت در تیراندازی، به سبب آن‌که شست در تیراندازی نقش مهمّی دارد. // چاره: حیله، مکر. * یعنی چون به سبب غلبه‌یِ اسفندیار (در روز اوّل جنگ) از میدان بیچاره و مغلوب برگشتم و قدرت و دلاوری او را دیدم، به حیله و افسون چنگ زدم، و یک‌باره به حیله سرسپردم (تسلیم شدم).

۱۴۳۸ و ۱۴۳۹ـ زمان: مرگ، عمر. // روز: روزگار، عمر. // فراز آمدی: پدید می‌آمد، پیش می‌آمد. * رستم به شیوه‌یِ تمثیل می‌گوید: مرگِ او را همچون تیری در کمان نهادم، و چون اجل وی رسید انداختم، اگر عمرش برمی‌گشت (عمر دوباره می‌یافت) کار تیر گز چگونه فراهم می‌شد؟ مراد محتوم بودن سرنوشت است، یعنی چون عمرش پایان یافته بود، تیر گز پیدا شد و به کار آمد.

۱۴۴۰ و ۱۴۴۱ـ خاک تیره: زمین، دنیا. // بباید شدن: باید رفتن. // پرهیز: حذر، دوری جستن. // یک دم نشاید زدن = نشاید یک [بار] دم زدن. // نشاید: میسّر نیست، ممکن نیست. * دنباله‌یِ سخن رستم است: از این جهان خاکی باید رفت. با پرهیز و دوری جستن از مرگ، [حتّی] نمی‌توان یک نفس افزون بر عمر مقدّر، زندگی کرد. سخن همان است که گفتم. روزگار «گز» را برای مرگ اسفندیار می‌پرورید. من بهانه بودم، و از این تیره بختی [که روزگار مرا برای انداختن چوب گز برگزید] در جهان افسانه و مشهورم، یا مشهور می‌شوم.

مگر بشنوی پند و اندرزِ من

چنین گفت با رستم اسفندیار
که «اکنون سرآمد مرا روزگار

۱۴۴۳ تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آی
که اما را دگرگونه‌تر گشت رای.

مگر بشنوی پند و اندرزِ من
بدانی سرمایه و ارزِ من

بکوشی و آن را به جای آوری
بزرگی برین رهنمای آوری»

۱۴۴۶ تهمتن به گفتار او داد گوش — پیاده بیامد برش پا خروش
همی ریخت از دیدگان آبِ گرم — همی مویه کردش به آوایِ نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه — ز ایوان چو باد اندر آمد به راه
۱۴۴۹ ز خانه بیامد به دشتِ نبرد — دو دیده پر از آب و دل پر ز درد
زواره، فرامرز چون بیهشان — برفتند چندی ز گردن‌کشان
خروشی برآمد ز آوردگاه — که تاریک شد روی خورشید و ماه
۱۴۵۲ به رستم چنین گفت زال «ای پسر — تو را بیش گریم به دردِ جگر
که ایدون شنیدم ز دانایِ چین — ز اخترشناسانِ ایران زمین
که هر کس که او خونِ اسفندیار — بریزد سبراید برو روزگار
۱۴۵۵ بدین گیتی‌اش شوربختی بُوَد — وگر بگذرد رنج و سختی بُوَد»
چنین گفت با رستم اسفندیار — که «از تو ندیدم بدِ روزگار
زمانه چنین بود و، بود آنچه بود — سخن هر چه گویم بباید شنود
۱۴۵۸ ز گشتاسب دیدم بدِ بدگمان — نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز — نخواهم کزین پس بُوَد نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج — بدو مانَد و، من بمانم به رنج
۱۴۶۱ کنون بهمن این نامور پورِ من — خردمند و بیدار دستورِ من،
بمیرم، پدروارش اندر پذیر — همه هر چه گویم تو را یاد گیر
به زابلستان در، ورا شاد دار — سخن‌هایِ بدگوی را یاد دار
۱۴۶۴ بیاموزش آرایشِ کارزار — نشستنگهِ بزم و گشتِ شکار
می و رامش و زخم چوگان و باز — بزرگی و بر خوردن از روزگار
چنین گفت جاماسبِ اگم بوده نام: — که هرگز به گیتی مبیناد کام:
۱۴۶۷ که بهمن ز من یادگاری بُوَد — سرافرازتر شهریاری بُوَد»
تهمتن چو بشنید بر پای خاست — به بر زد به فرمانِ او دستِ راست
که «تو بگذری زین سخن نگذرم — سخن هر چه گفتی به جای آورم
۱۴۷۰ نشانَمش بر تارمورِ تخت عاج — نهم بر سرش بر دلارای تاج»
ز رستم چو بشنید گویا سخن — بدو گفت «نو گیر چون شد کهن
چنان دان که یزدان گوای من است — برین دین به رهنمایِ من است

۱۴۷۳ کزین نیکوی‌ها که تو کرده‌ای ز شاهانِ پیشین که پرورده‌ای،
کنون نیک نامت به بَد بازگشت ز من روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد روانِ تو را بهره زین چنین بود رایِ جهان آفرین»
۱۴۷۶ چنین گفت پس با پشوتن که «من نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای تو لشکر بیارای و اشو باز جای
چو رفتی به ایران پدر را بگوی که چون کام‌یابی بهانه مجوی
۱۴۷۹ زمانه سراسر به کامِ تو گشت همه مرزها پر ز نامِ تو گشت
امیدم نه این بود نزدیکِ تو سزا این بَد از جانِ تاریکِ تو
جهان راست کردم بِه شمشیر داد به بد کس نیارست گرد از تو یاد
۱۴۸۲ به ایران چو دین بهی راست شد بزرگی و شاهی مرا خواست شد،
به پیشِ سران پندها دادِیَم نهانی به کشتن فرستادِیَم
کنون زین سخن یافتی کامِ دل بیارای و بنشین به آرامِ دل
۱۴۸۵ چو ایمن شدی مرگ را دور کن به ایوانِ شاهی یکی سور کن
تو را تخت، سختی و کوشش مرا تو را نام، تابوت و پوشش مرا
چه گفت آن جهان‌دیده دهقانِ پیر که نگریزد از مرگ پیکانِ تیر
۱۴۸۸ مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه روانَم تو را چشم دارد به راه
چو آیی بهم پیشِ داور شویم بگوییم و گفتارِ او بشنویم
کزو باز گردی به مادر بگوی که سیر آمدَ از رزمْ پرخاشْ‌جوی
۱۴۹۱ که با تیرِ او گبرِ چون باد بود گذر کرده بر کوه پولاد بود
پس من تو زود آیی ای مهربان تهو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن مبین نیز چهرِ من اندر کفن
۱۴۹۴ ز دیدارْ زاری بیفزایدت کس از بخردان نیز نَستایدت
همان خواهران را و جفتِ مرا که جویا بُدندی نهفتِ مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان که پدرود باشید تا جاودان
۱۴۹۷ ز تاج پدر بر سرم بد رسید درِ گنج را جانِ من شد کلید
فرستادم اینک به نزدیکِ او که شرم آورَد جانِ تاریکِ او
بگفت این و برزد یکی تیز دم که «بر من ز گشتاسب آمد ستم»

۱۵۰۰ هم آنگه برفت از تنش جانِ پاک — تنِ خسته افگنده بر تیره خاک
تهمتن به نزدِ پشوتن رسید — همه جامه بر تن سراسر درید
بر و جامه رستم همی پاره کرد — سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
۱۵۰۳ همی گفت زار «ای نبرده سوار — نیا شاهِ جنگی پدر شهریار
به خوبی شده در جهان نام من — ز گشتاسب بد شد سرانجام من»
چو بسیار بگریست با کشته گفت — که «ای در جهان شاهِ بی‌یار و جفت
۱۵۰۶ روانِ تو بادا میانِ بهشت — بداندیش تو بدرَوَد هر چه کشت»
زواره بدو گفت که «ای نامدار — نبایست پذرفت کو زینهار
ز دهقان تو نشنیدی آن داستان — که یادآرد از گفته‌ی باستان،
۱۵۰۹ که گر پروری بچّه‌یِ نرّه شیر — شود تیز دندان و گردد دلیر،
چو سر برکشد زود جوید شکار — نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو برآسودم از چشم بد — نخستین از آن بد به زابل رسد
۱۵۱۲ چو شد کشته شاهی چو اسفندیار — ببینیم ازین پس بدِ روزگار
ز بهمن رسد بد به زابلستان — بپیچند پیرانِ کابلستان
نگه کن که چون او شود تاجدار — به پیش آورد کینِ اسفندیار»
۱۵۱۵ بدو گفت رستم که «با آسمان — نتابد بداندیش کو نیکی گمان
من آن برگزیدم که چشمِ خرد — بدو به نگردد نام یاد آورد
گر او بد کند پیچد از روزگار — تو چشمِ بلا را به تندی مخار»

۱۴۴۳ تا ۱۴۴۵ـ مپرهیز: دوری مکن. // ایدر: اینجا. // ما را دگرگونه‌تر گشت رای: اندیشه‌یِ ما تغییر یافت (خصومت از میان رفت). در نسخه‌ای «دگرگونه گشتست رای» آمده. // مگر: شاید. // سرمایه: قابلیّت، توانایی. // ارز: ارزش، قدر، مرتبه. * یعنی اسفندیار به رستم گفت: از ما دوری مجوی و نزدیک بیا، اندیشه‌یِ ما دگرگون شد. شاید پند مرا بشنوی و قابلیّت و ارزش زندگی مرا بدانی و در به کار بردن پندها بکوشی، و در این کار بزرگیت راهنمایت باشد.

۱۴۴۷ـ دیدگان: چشمان. // آب گرم: اشک. // همی مویه کردش = مویه همی کرد. «ش» ظاهراً ضمیر فاعلی است. این ضمیر با وجود ذکر فاعل به فعل می‌پیوندد. نک‌ب ۴۵۱.

۱۴۵۰ و ۱۴۵۱ـ زواره فرامرز = زواره و فرامرز. در چند جای دیگر نیز بدین‌سان بی‌واو عطف

به کار رفته. زواره برادر رستم و فرامرز پسر او بود. نک ب ۱۱۳. // آوردگاه: میدان نبرد، میدان مبازره. نک ب ۸۶۵. * یعنی فرامرز و زواره و شماری از دلاوران و سرفرازان به سوی رزمگاه رفتند و از شدّت ناله و خروش هوا تیره و تاریک شد.

۱۴۵۲ و ۱۴۵۳ـ به درد جگر: با دردی برخاسته از دل. // تو را بیش...: برای تو دردمندانه بیشتر گریه می‌کنم [بیشتر از گریه برای اسفندیار]. // ایدون: چنین. // دانای چین: گویا منظور «یکی از دانشمندان چین» است نه آن‌که دانشمند خاصّی باشد. // اخترشناس: ستاره‌شناس، منجّم، نجوم دان.

۱۴۵۵ـ گیتی‌اش: گیتی او را. // شوربختی: بدبختی، تیربختی. // بگذرد: از دنیا برود. * یعنی کُشنده‌یِ اسفندیار در این جهان تیره بخت، و در آن جهان دچار عذاب می‌شود.

۱۴۵۶ـ از تو ندیدم...: بدی از روزگار است نه از تو.

۱۴۵۸ و ۱۴۵۹ـ بدگمان: بداندیش، دشمن. // نیمروز: نام دیگر سیستان. سیستان را به مناسبت این‌که در جنوب خراسان جای دارد، نیمروز (= سرزمین جنوبی) خوانده‌اند (دایرة‌المعارف: سیستان). طبق نوشته‌یِ رساله‌یِ پهلویِ شهرستان ایران، نیمروز یکی از بخش‌های چهارگانه‌یِ ایران زمین بود. * یعنی از پدرم گشتاسب بدی بدگمان را دیدم (وی با من آن بدی را کرد که دشمن می‌کند)، و این بد نه از رستم بود نه سیمرغ، نه تیر و کمان...

۱۴۶۱ و ۱۴۶۲ـ دستور: وزیر، شخص مورد اعتماد در راه بردن کارها. * خردمند و بیدار دستور من = دستور خردمند و بیدار من. // بمیرم = چون بمیرم. در نسخه‌ای «ز من خود پدروارش» آمده. // اندر پذیر: بپذیر.

۱۴۶۳ـ به زابلستان در: در زابلستان. دو حرف اضافه برای یک متمّم. // سخن‌های بدگوی را باددار: به سخنان دشمنان اعتنا مکن. متن مطابق تصحیح مینوی است.

۱۴۶۴ و ۱۴۶۵ـ آرایش کارزار: رسم و آیین جنگ. // نشستنگه بزم: مقام بزم، منظور دانستن آداب و رسوم بزم است. // رامش: عیش و طرب. // زخم: زدن، ضربه. // بار: باردادن، [مراسم] به حضور پذیرفتن. در متن چاپ مسکو «کار» آمده. // برخوردن: بهره‌مند شدن. «بر»: میوه. // روزگار: عمر یا زمانه. * این دو بیت همه‌یِ آموزشی را که یک شاهزاده می‌بایست کسب کند، دربرمی‌گیرد. آموزشی که رستم به سیاوش داد، نیز شامل همین موارد بود. نک اسلامی، ۲۷۰ و شاهنامه، داستان سیاوش، ج ۳، ب ۸۰ تا ۸۲.

۱۴۶۶ و ۱۴۶۷ـ جاماسب: (حکیم) وزیر گشتاسب نک ب: ۳۰. // گم بوده نام: نامش گم باد (نفرین). جمله‌یِ اخباری یا عبارت وصفی است در معنی انشایی. // مبیناد: فعل دعایی، = نبیند. * جاماسب با این‌که نماینده‌یِ روحانیّت است، در زمینه چینی بر ضدّ اسفندیار همدست گشتاسب است، و از آلودگی بر کنار نیست. سفر سیستانِ اسفندیار را وی به گشتاسب القا کرده. از نظر جاماسب و گشتاسب تنها جایی که می‌توان تصوّر کرد که اسفندیار برود و برنگردد، سیستان

است. نک اسلامی ۱۶۴. // بهمن: پسر اسفندیار. نک ب ۱۳۹۰.
۱۴۶۸ تا ۱۴۷۰ـ به بر زد...: به رسم فرمان‌بُرداری دست راست بر سینه نهاد. // که: که‌یِ بیانی، یعنی گفت که. نک ب ۹۵۱. // تو بگذری...: تو از دنیا بروی [پس از مرگ تو]. از سفارش تو چشم نمی‌پوشم، و اطاعت می‌کنم. // نامور تخت عاج: تخت پادشاهی معروفی که از عاج ساخته شده. // بر سرش بر: بر سرش. // دلارای تاج: تاجِ دلارای، شادی‌بخش و محبوب.
۱۴۷۱ و ۱۴۷۲ـ گویا سخن: سخن گویا، روشن و شیوا. // نوگیر...: چون کهنه رفت، نو را بگیرد. «نو» اشاره به بهمن، و «کهن» اشاره به خودش؛ یعنی چون من (اسفندیار) در می‌گذرم، بهمن را بگیر و به اندیشه‌یِ او باش. // گوای من: گواه من. * برین دین به...: یزدان بر دین بهْ راهنمایم است. در راه دین راهنمایم خداست. «دین بهْ» یا دین بهی = دین زردشتی. نک ب ۲۴۶.
۱۴۷۳ تا ۱۴۷۵ـ نیک نامت = نام نیکت. * اسفندیار به رستم می‌گوید: نیکی‌هایی که کرده‌ای از قبیل پروردن شاهان پیشین (اشاره به جهان پهلوان بودن رستم، و این‌که به هنگام گرفتاری‌ها و خطرات به یاری شاهان شتافته بود) و جز آن، و در نتیجه نام نیکی به دست آورده‌ای، اینک به بدنامی بدل شد، و من نام و آوازه یافتم [زیرا تو دست خود را به خون من آلوده کردی]، بهره‌یِ تو از این کار غم و اندوه شد؛ تقدیر خدا چنین بود.
۱۴۷۷ تا ۱۴۸۰ـ سپنجی سرای: دنیای عاریتی، موقّت. نک ب ۱۴۲۲. // بیارای: آماده کن. // شو باز جای: به جای خود باز گرد. // چون کام...: چون به کام خود رسیدی [اشاره به کشته شدن اسفندیار] عذر نابجا نیاور. کار خود را موجّه نشان مده. // مرز: زمین، کشور. // امیدم...: از تو چنین توقّعی نداشتم [اگر چه] از جان تیره‌یِ تو همین سزاوار بود.
۱۴۸۱ و ۱۴۸۴ـ راست کردم: مسخّر کردم. نک واژه نامک. «راست شدن» فعل لازمِ آن است به معنی برقرار شدن. نک ب بعدی. // به بد کس نیارست کرد از تو یاد = کس از تو به بد یاد نیارست کرد، کسی نتوانست از تو به بدی نام ببرد. // به ایران: در ایران. // دین بهی: دین زردشتی نک ب ۲۴۶. // راست شد: برقرار شد، مسلّط شد. نک ب پیشین. // مرا خواست شد: از آنِ من می‌خواست بشود. // دادِیَم: دادی مرا (به من). // کشتن: کشته شدن؛ مصدر معلوم در معنی مصدر مجهول به کار رفته، نظیر قَتْل در عربی. نیز نک ب ۱۲۷۴ بستن». // فرستادِیَم: فرستادی مرا. // بیارای: گویا «بیارای بزم» مراد شاعر بوده که «بزم» به جهت اختصار حذف شده. و شاید «آراستن» به معنی آسوده شدن آمده باشد. * به ایران...: اسفندیار در پیامش به پدر می‌گوید: چون دین زردشتی در ایران برقرار شد، و بزرگی و شاهی از آنِ من می‌خواست بشود، پیش سران [به ظاهر] مرا پندها دادی، امّا در نهان مرا برای کشته شدن [به زابل] فرستادی. اکنون به مراد رسیدی؛ بزمی بیارای و با آرامش خاطر بنشین.
۱۴۸۵ـ مرگ را دور کن: سخنی ظنز آمیز است، اگر می‌توانی مرگ را دور کن [که نمی‌توانی و تو هم خواهی مرد]. // ایوان: کاخ. // سور کن: شادی کن.

۱۴۸۶ـ پوشش: کفن. * یعنی تخت پادشاهی از آنِ تو، سختی و کوشش (جنگیدن) از آنِ من؛ نام و شهرت از آنِ تو، تابوت و کفن از آنِ من!

۱۴۸۷ تا ۱۴۸۹ـ دهقان: رئیس، بزرگ، کسی که از اعیان و اشراف بوده است. در روزگار پیش از اسلام، رئیس طبقه‌یِ کشاورزان را «دهقان» می‌گفته‌اند، ولی در دوران اسلامی به بزرگان ایران دهقان گفته‌اند. گاهی پادشاه یک ناحیه‌یِ کوچک هم دهقان نامیده می‌شده است، در روزگار غزنویان بیشتر اعیان و اشراف خراسان را دهقانان تشکیل می‌داده‌اند. اغلب اینان دارای چند یا یک روستا یا لااقل دارای زمین و آب کشاورزی بوده‌اند. در بعضی مآخذ نوشته‌اند: دهقانان با جامه‌های خود از مردم عادی ممتاز بودند. کمربند زرّین بر میان می‌بستند و در قلعه‌ها زندگی می‌کردند. دهقانان به آداب و رسوم و سنّت‌ها و داستان‌های باستانی ایران علاقه می‌ورزیدند. بسیاری از سنّت‌ها و داستان‌های کهن ایرانی را این گروه نگهداری کرده و به آیندگان سپرده‌اند. نک پیش گفتار کتاب. // نگریزد...: پیکان تیر [با آن سختی و تیزی] هم از مرگ نمی‌تواند بگریزد. [پیکان که سبب مرگ می‌شود خود محکوم به زوال است]. // مشو ایمن = تکیه مکن. //روانم...: روحم چشم به راه توست. به زودی به من ملحق خواهی شد. // بهم: با هم. // داور=خدا. // بگوییم...: هر دو سخن خود را بگوییم و سخنِ خدا (داوری او) را بشنویم.

۱۴۹۰ و ۱۴۹۱ـ کزو: که از او. «که» در مفهوم «چون» یا «هنگامی که» است. // سیر آمد: سیر شد. // پرخاش‌جوی: جنگ‌جو. //گبر: نک شرح ب ۱۰۵۳. //گذرکرده: گذرکننده، صورتاً صفت مفعولی است امّا معنی صفت فاعلی می‌دهد، مانند «سفرکرده». * اسفندیار به برادرش می‌گوید: چون از نزد پدرم برگردی، به مادر بگو که مرد جنگاور (اسفندیار) از رزم سیر شد (دیگر جنگ نخواهد کرد، اشاره به مرگ خود)، چنان جنگاوری که کلاهخود در برابر تیر او مانند باد (قابل نفوذ) بود و تیرش بر کوه فولاد گذر می‌کرد؛ کوه فولادی را سوراخ می‌کرد.

۱۴۹۳ـ انجمن: مردم، جماعت. // مبین: نگاه مکن. // چهر: چهره، روی. * یعنی رخ خود را به جماعت نشان مده [نزد مردم ظاهر مشو]، و به صورت من در کفن نگاه مکن.

۱۴۹۵ و ۱۴۹۶ـ همان: همچنین، نیز. // جفت: همسر، زن. // نهفت: نهانگاه، نهان‌خانه، ضمیر. نک ب ۹۳۵ و غمنامه، ب ۵۹۸. * جویا بُدندی...: نهانگاه مرا می‌جستند؛ می‌خواستند بدانند به کجا رفته‌ام. // پرهنر: بسیار لایق، کاردان. // پدرود...: خدا حافظ شما تا ابد.

۱۴۹۷ و ۱۴۹۸ـ جان تاریک: روان تیره. * یعنی تاج پدرم (طلب تاج و تخت) مرا به بلا انداخت، و جانِ من کلید درِ گنج شد، یعنی با مرگ من پادشاهی برای پدرم محفوظ ماند (از خطر رست). اینک جان خود را نزد او فرستادم (از دست دادم)، تا جان تیره‌اش شرمگین باشد.

۱۴۹۹ و ۱۵۰۰ـ برزد یکی تیز دم: نفَس تندی زد، آهی کشید. // که: گفت که. «که»یِ بیانی. //خسته: زخمی. * «تن خسته...» جمله‌یِ حالیّه است، یعنی جان از تنش رفت، در حالی که تن زخمی او بر خاک افتاده بود.

۱۵۰۳ و ۱۵۰۴ـ زار: قیدِ حالت، یعنی به حال زاری. // نَبَرده سوار: سوار جنگاور، مبارز= اسفندیار. «نبرده» مرکّب از «نبرد» + ـه نسبت و اتّصاف، مانند سبزه (= سبزه چهر). نک غمنامه، ب ۱۲۹. // نیا: جدّ؛ = لهراسب. // جنگی: جنگاور؛ لهراسب، نک ب ۶. // به خوبی شده در جهان نام من: نام من که در جهان به خوبی شده بود، من که به خوبی معروف شده بودم.

۱۵۰۵ـ کشته: کشته شده، = اسفندیار. // بی‌یار و جفت: بی‌همتا و بی‌نظیر.

۱۵۰۷ تا ۱۵۱۰ـ زینهار: امانت، = بهمن، که اسفندیار تربیت او را به رستم سفارش می‌کرد. // داستان: مَثَل. // یادآرد: نقل می‌کند، می‌گوید. // گفته‌یِ باستان: سخنان قدیمی. // نرّه شیر: شیر نرِ درشت هیکل. // سر بر کشد: سر برافرازد. // نخست...: نخست به پرورنده‌یِ خود حمله می‌کند. («پروردگار»: پرورنده، مربّی)، به قول سعدی:

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

۱۵۱۱ تا ۱۵۱۴ـ پهلو: پهلوان، دلیر، شجاع. // برآسوده: «برآسودن» کنایه از مردن است. * دو پهلو...: چون دو پهلوان (اسفندیار و رستم) به سبب چشم بد (از اتّفاق ناگوار) بمیرند، زیان آن نخست متوجّه زابل خواهد شد. این پیش‌بینی زواره تحقّق می‌یابد: پس از مرگ رستم، بهمن به زابلستان حمله می‌کند و انتقام خون اسفندیار را از خانواده‌یِ رستم می‌کشد. نک شاهنامه، ج ۶، ص ۳۴۵. // بپیچند: مضطرب می‌شوند: ناآرام می‌شوند. نک ب ۱۴۳۱. // کابلستان: در قدیم سرزمین وسیع، که اکنون قسمت شمال شرقی افغانستان را تشکیل می‌دهد. نک ب ۵۲. * این بیت‌ها حاکی از پیشگویی زواره است: وی به رستم هشدار می‌دهد که تربیت بهمن را نپذیرد؛ سپس می‌گوید: از خصومت دو پهلوان نخست زابل آسیب می‌بیند. کشته شدن اسفندیار برای ما زیان‌بار می‌شود. از بهمن به زابلستان بدی می‌رسد، و پیران کابل ناآرام می‌شوند. هنگامی که وی پادشاه گردد، به اندیشه‌یِ انتقام خون اسفندیار می‌افتد.

۱۵۱۵ تا ۱۵۱۷ـ نتابد: طاقت نمی‌آورد، نمی‌توان مقابله کند. // نیکی گمان: کسی که گمان نیکی دارد، دوست، مقابل بداندیش. در چند نسخه «نیکو گمان» آمده. // بدو: به آن [کار] که برگزیدم. // پیچد از روزگار: از روزگار ناآرام و مضطرب می‌شود. روزگار او را ناآرام و گرفتار می‌کند. * رستم گفت: بداندیش و نیک‌اندیش در برابر فلک طاقت نمی‌آورند (محکوم حکم او هستند). من کاری را برگزیدم (تربیت بهمن) که از دیدگاه خرد یادآور نام [نیکو] ست [با آن نام نیک به‌دست می‌آورم]. اگر بهمن بد کند، روزگار او را کیفر می‌دهد. تو به شتاب چشم بلا را مخار، یعنی اکنون که زیان و آزارش به کسی نمی‌رسد، او را به ایذا و آزار رسانیدن برنینگیز. «چشم بلا را خاریدن» چیزی یا کسی موذی و زیانکار را که اکنون آزارش نمی‌رسد، به عمد به ایذای خویش برانگیختن؛ نظیر «کام شیر خاریدن» در این بیت فردوسی:

تو این را چنین خوار کاری مدار چو چیره شدی کام شیران مخار

امثال و حکم دهخدا ذیل «چشم» و «کام».

نه سیمرغ کشتش، نه رستم، نه زال

۱۵۱۸ یکی نغز تابوت کرد آهنین — بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیندود یک روی آهن به قیر — پراگند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان ببرو نامدار انجمن
۱۵۲۱ از آن پس بپوشید روشن برش — ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کرد اندر سخت — شد آن بارور خسروانی درخت
چهل چل اشتر بیاورد رستم گزین — ز بالا فرو هشته دیبای چین
۱۵۲۴ دو اشتر بُدی زیر تابوتِ شاه — چپ‌وراست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی — زبان شاه گوی و روان شاه جوی
بریده بُنش و دُمّ اسب سیاه — پشوتن همی برد پیش سپاه
۱۵۲۷ برو بر نهاده نگون‌سار زین — ز زین اندر آویخته گرز کین
همان جوله و مغفر جنگ‌جوی — همان نامور خود و خفتانِ اوی
سپه رفت و بهمن به زابل بماند — به مژگان همی خون دل برفشاند
۱۵۳۰ تهمتن ببردش به ایوانِ خویش — همی پروراند چون جانِ خویش
به گشتاسب آگاهی آمد ز راه — نگون شد سرِ نام‌بُردار شاه
همی جامه را چاک زد بر برش — به خاک اندر آمد سر و افسرش
۱۵۳۳ خروشی برآمد ز ایوان به زار — جهان شد پر از نام اسفندیار
به ایران به هر سو که رفت آگهی — بپنداخت هر کس کلاهِ مهی
همی گفت گشتاسب که «ای پاکدین — که چون تو نبیند زمان و زمین
۱۵۳۶ پس از روزگار بسنوچهر باز — نیامد چو تو نیز گردن فراز
بیالود تیغ و بپالود کیش — مهان را همی داشت برجای خویش»
بزرگان ایران گرفتند خشم — ز آزرم گشتاسب شستند چشم
۱۵۳۹ به آواز گفتند که «ای شور بخت — چو اسفندیاری تو از بهرِ تخت،

به زابل فرستی به کُشتن دهی — تو بر گاه تاج مهی بر نهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد — به رفتن پی اخترت نرم باد»
۱۵۴۲ بـــرفتند یکسر ز ایوانِ او — پر از خاک شد کاخ و دیوانِ او
چو آگاه شد مادر و خواهران — ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای، پر گرد و خاک — به تن بر همه جامه‌ها کرده چاک
۱۵۴۵ پشوتن همی رفت گریان به راه — پس پشتِ تابوت و اسبِ سیاه
زنان از پشوتن در آویختند — همی خون ز مژگان فرو ریختند
که «این بند تابوت را بر گشای — تنِ خسته یک بار ما را نمای»
۱۵۴۸ پشوتن غمی شد میانِ زنان — خروشان و گوشت از دو بازو کَنان
به آهنگران گفت سوهانِ تیز — بیارید کآمد کنون رستخیز
سرِ تنگ تابوت راباز کرد — به نوّی یکی مویه آغاز کرد
۱۵۵۱ چو مادرْش با خواهران رویِ شاه — بر از مشک دیدند ریش سیاه،
برفتند یکسر ز بالینِ شاه — خروشان به نزدیکِ اسبِ سیاه
بسودند بر مهرِ یال و برش — کتایون همی ریخت خاک از برش
۱۵۵۴ کزو شاه را روز برگشته بود — به آورد بر پشت او کشته بود
«کزین پس که رابرد خواهی به جنگ — که را داد خواهی به چنگ نهنگ؟»
به یالش همی اندر آویختند — همی خاک بر تارکش ریختند
۱۵۵۷ به ابر اندر آمد خروشِ سپاه — پشوتن بیامد به ایوانِ شاه
خروشید و دیدش نیُردش نماز — بیامد به نزدیکِ تختش فراز
به آواز گفت «ای سرِ سرکشان — ز برگشتن بختت آمد نشان
۱۵۶۰ تو زین با تنِ خویش بد کرده‌ای — دم از شهر ایران برآورده‌ای
ز تو دور شد فرّه و بخردی — بیابی تو باد افره ایزدی
شکسته شد این نامور پشت تو — کزین پس بُوَد باد در مشت تو
۱۵۶۳ پسر را به خون دادی از بهرِ تخت — که مه تخت بیناد چشمت مه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بَدان — نماند به تو تاج تا جاودان
بدین گیتیت در نکوهش بُوَد — به روزِ شمارت پژوهش بُوَد»
۱۵۶۶ بگفت این و، رخ سوی جاماسب کرد — که «ای شوم بد کیش و بدزاد مرد،

زگیتی ندانی سخن جز دروغ — به کژّی گرفتی ز هر کس فروغ
میانِ کیان دشمنی افگنی — همی این بدان آن بدین برزنی
۱۵۶۹ ندانی همی جز بد آموختن — گسستن ز نیکی، بدی توختن
یکی کِشت کردی تو اندر جهان — که آن بدْرَوی آشکار و نهان
بزرگی به گفتارِ تو کشته شد — که روزِ بزرگان همه گشته شد
۱۵۷۲ تو آموختی شاه را راهِ کژ — ایا پیرِ بی‌راه و کوتاه کژ
تو گفتی که هوشِ یل اسفندیار — بُوَد بر کفِ رستمِ نامدار
بگفت این و، گویا زبان برگشاد — همه پند و اندرزِ او کرد یاد
۱۵۷۵ هم اندرز بهمن به رستم بگفت — برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرزِ او شهریار — پشیمان شد از کارِ اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان — به آواز با شهریارِ جهان
۱۵۷۸ چو پردَخته گشت از بزرگانْ سرای — برفتند بهْ آفرید و همای
به پیشِ پدر بر بخستند روی — ز دردِ برادر بکندند موی
به گشتاسب گفتند کِ «ای نامدار — نبیند بشی از کارِ اسفندیار،
۱۵۸۱ کجا شد نخستین به کینِ زریر — همی گور بِسْتد ز چنگالِ شیر
ز ترکان همی کینِ او باز خواست — بدو شد همی پادشاهیت راست
به گفتارِ بد گوی کردی به بند — به غُلِّ گران و به گرز و کمند
۱۵۸۴ چو او بسته آمد نیا کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسب آمد ز خَلْخ به بلخ — همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی — برهنه بیاورد ز ایوان به کوی،
۱۵۸۷ چو نوش آذرِ زردِ هشتی بکشت — گرفت آن زمان پادشاهی به مشت
تو دانی که فرزندْ مردی چه کرد — بیاورد ازیشان دم و دود و گرد
ز رویین دژ آورد ما را برت — نگهبانِ کشور بُد و افسرت
۱۵۹۰ از ایدر به زابل فرستادیَش — بسی پند و اندرزها دادیَش
که تا از پیِ تاج بیجان شود — جهانی برو زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — تو کُشتی مر او را، چو کُشتی منال
۱۵۹۳ تو را شرم بادا ز ریشِ سپید — که فرزند کشتی ز بهرِ امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود — که بر تخت شاهی سزاوار بود
به کشتن ندادند فرزند را — نه از دوده، خویشان و پیوند را»
چنین گفت پس با پشوتن که «خیز — بیارای آتش تیز پیراب ریز»
بیامد پشوتن ز ایوانِ شاه — زنان را بیاورد ز آن جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش — که «چندین به تنگی چه کوبی درش؟
که او شاد خفته‌ست و روشن روان — چو سیر آمد از مرز و از مرزبان»
بپذرفت مادر ز دیندار پند — به دادِ خداوند کرد او پسند
از آن پس به سالی به هر بُرزنی — به ایران خروشی بُد و شیونی
ز تیرگز و بندِ دستانِ زال — همی مویه کردند بسیار سال

۱۵۱۸ و ۱۵۲۰ـ یکی نغز تابوت کرد آهنین = یکی تابوتِ نغزِ آهنین کرد (ساخت). // نغز: عجیب و بدیع، خوب. //کرد: ساخت. // عبیر: نوعی مادّه‌یِ خوشبوی مرکّب از مشک، گلاب، صندل، زعفران و جز آن. عبیر بجز عنبر است. // زر بفت: زردوزی، زرباف، پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا به‌کار برده باشند. // خروشان...: جماعت نامدار (بزرگان) برای او می‌خروشیدند.

۱۵۲۱ و ۱۵۲۲ـ بپوشید روشن برش: اندام روشن را پوشانید. // ز پیروزه...: افسری که از فیروزه بود، بر سرش نهاد (در ایران پیش از اسلام در میان بعضی اقوام رسم بود که مردگان را با لباس دفن می‌کرده‌اند). // سرتنگ تابوت...: سرِ تابوت تنگ را محکم کردند. گویا تابوت را به گونه‌ای می‌ساختند که فقط جسد در آن جا بگیرد. نک غمنامه‌یِ رستم و سهراب، ب ۱۰۴۴ ـ برخی نوشته‌اند که «پنگ» باید باشد به معنی تخته و دریچه و چوب، و شواهدی نیز یاد کرده‌اند. نک سخن، ج ۲۳، ص ۱۰۲۳. // شد آن باروَر خسروانی درخت = آن درخت بارورِ خسروانی شد (رفت). یعنی اسفندیار مُرد (نهادن در تابوت پایان زندگی او بود).

۱۵۲۳ و ۱۵۲۴ـ چل = چهل. //گزین: برگزیده، انتخاب شده. صفتِ اشتر. // ز بالا...: از بالای شتران دیبای چین آویخته بودند. // بُدی: بودی، می‌بود. // شاه = اسفندیار. // پیش و پس اندر: در پیش و پس. * چپ و...: در چپ و راست و پیش و پسِ شتران، سپاه حرکت می‌کرد.

۱۵۲۶ـ بُش: یال اسب. // اسب سیاه: اسب اسفندیار. * یعنی پشوتن اسب اسفندیار را، در حالی که یال و دم اسب بریده شده بود، در پیش سپاه می‌برد. جمله‌یِ «بریده‌بش و دمّ اسب سیاه» جمله‌یِ حالیّه است. بریدن دم و یال اسب برای نشان دادن بزرگی و عظمت مصیبت، و برای سوکواری بوده است، همچنین است بستن زین به طور وارونه (که در بیت بعد آمده)، یعنی زین را به جای آن‌که بر پشت اسب ببندند، زیر شکم می‌بستند.

۱۵۲۷ و ۱۵۲۸ـ برو = بر او، بر اسب. // نگون سار: قید است وابسته به «برنهاده». //کین: انتقام، جنگ. // همان: همچنین، نیز. // نامور خود و خفتان اوی: خود و خفتان معروف او را. «خفتان»: نوعی لباس جنگی. جامه‌ای در قدیم که در جنگ از برای حفظ تن از سلاح دشمن می‌پوشیدند، و گویا همان باشد که قزاکند و کزاکند می‌گفتند، و آن به صورت قبایی بود که میان رویه و آستر آن را با ابریشم می‌انباشتند و مانند لحاف می‌دوختند تا گذشتن سلاح از آن و رسیدنش به بدن دشوار باشد. نکـ مج، ص ۱۰۶. // جَوْله: تیردان، ترکش. // مِغْفر: کلاهخود.

۱۵۲۹ـ به مژگان...: خون دل را با مژگان خود می‌افشاند، خون می‌گریست.

۱۵۳۱ـ شاه = اسفندیار.

۱۵۳۳ـ خروشی... به زار: خروشی با ناله و زاری.

۱۵۳۵ تا ۱۵۳۷ـ پاکدین: کسی که دینش پاک باشد، = بهدین، دارنده‌یِ دین زردشتی. //منوچهر: پادشاه پیشدادی. نکـ ب ۱۲۱. // پس از... منوچهر باز: پس از روزگار منوچهر تاکنون. «باز»: تاکنون، به این سو. // نیز: دیگر. // بپالود: پاک کرد، تصفیه کرد. * بپالود...: تیغ را به خون دشمنان بپالود و دین را تصفیه کرد، و بزرگان را ارج می‌نهاد. دو بیت اوّل به صورت خطاب و بیت اخیر به صورت غایب است؛ یعنی عدول از خطاب به غیبت شده که از زیبایی‌های سخن است و در علم بدیع «التفات» نامیده می‌شود، و میان «بپالود» و «بپالود» نوعی جناس هست.

۱۵۳۸ تا ۱۵۴۱ـ آزرم: حرمت، شأن، رودر بایستی. // شوربخت: بدبخت. //گاه: تخت. //مِهی: بزرگی. //کیان: پادشاهان. نکـ ب ۱۰۸. // پی: پای. //اختر: ستاره، طالع. * یعنی بزرگان خشمگین شدند و از حرمت گشتاسب چشم شستند (رو دربایستی راکنار گذاشتند)، و به صدای بلند گفتند: ای بدبخت، کسی مانند اسفندیار را از برای تخت شاهی (ادامه‌یِ پادشاهی خود) به زابل بفرستی و وی را به کشتن بدهی، آنگاه تاج بر سر گذاری! از تاج کیان شرمت باد، و پای ستاره‌ات در رفتن نرم باد، کُند برود، بدبخت شوی. ستاره را به اسبی تشبیه کرده که کُند می‌رود (استعاره‌یِ کنایی). اسلامی می‌نویسد: کنایه از سیاه روز شدن است که نفرینی است (ص ۲۷۰). در نسخه‌ای «گرم باد» ضبط شده، در این صورت «رفتن» به معنی مرگ است، یعنی ستاره‌ات زودتر غروب کند، زودتر بمیری.

۱۵۴۲ـ یکسر: تماماً، همگی. // دیوان: منظور دیوان سلطنت است و آن درگاه یا دربار و یا مجموعه‌یِ تشکیلات درگاهی و دیوانی، به‌خصوص دیوان خراج است. نکـ اصطلاحات دیوانی، ص ۳۹.

۱۵۴۴ و ۱۵۴۵ـ به تن بر: بر تن. دو حرف اضافه برای یک متمّم. // پس پشتِ: پشت سرِ، در پشتِ.

۱۵۴۶ و ۱۵۴۷ـ در آویختند: خود را به او چسباندند، از گریبان و لباسش گرفتند (یکی از یقه‌اش، دیگری از آستینش گرفت). این از مراسم عزاداری و سوکواری بوده، چنانکه امروز نیز

هست. // همی خون... خون گریه کردند. // که: «که‌یِ» بیانی، یعنی گفتند. نک ب ۹۵۱. // تنِ خسته: بدن زخمیِ [اسفندیار].

۱۵۵۰ـ تنگ تابوت: تابوت تنگ: نک ب ۱۵۲۲. // به نُوّی: از نو، مجدّداً. // مویه: ناله و زاری.

۱۵۵۱ و ۱۵۵۲ـ پر از مشک دیدند...: روی شاه (اسفندیار) را که آلوده به مشک بود و نیز ریش سیاه او را دیدند. // یکسر: تماماً، همگی.

۱۵۵۳ و ۱۵۵۴ـ بَسودند: دست مالیدند. از مصدر «بسودن». تلفّظ قدیمی: پسودن. // بسودند پرمهر یال و برش = یال و برِ پرمهرش [را] بسودند، یعنی به گردن و سینه‌یِ پرمهرِ اسب دست مالیدند. و شاید «پر مهر» قید حالت باشد، یعنی با مهر بسیار دست مالیدند. // کتایون: مادر اسفندیار. نک ب ۳. // همی ریخت...: خاک از بالای اسب می‌ریخت. // کزو: که به سبب او (اسب). // شاه را روز: روزِ شاه، روزگارِ اسفندیار. // آورد: نبرد، مبارزه. // کشته بود: «کشته شده» بود، مقتول بود. * یعنی کتایون خاک بر سرِ اسب می‌ریخت، زیرا نگون‌بختی اسفندیار از او بود و بر پشت او بود که وی کشته شده بود.

۱۵۵۵ـ کزین = که از این. «که»یِ بیانی است، یعنی می‌گفتند. // برد خواهی: خواهی برد. // دادخواهی: خواهی داد. // نهنگ: کنایه از دشمن دلاور، و در اینجا شاید اشاره‌ای به رستم باشد.

۱۵۵۶ تا ۱۵۵۸ـ اندر آویختند: چسبیدند. [یال را] گرفتند. نک ب ۱۵۴۶. // تارک: کلّه‌یِ سر، فرق سر. // اندر آمد: رسید. // شاه = گشتاسب. // نبردش نماز: نماز نبردش، تعظیم نکرد، پیش او خم نشد. // بیامد... فراز: فراز آمد، رسید، نزدیک شد.

۱۵۵۹ تا ۱۵۶۱ـ سرِ سرکشان: سرِ گردن فرازان، جنگاوران. «سرکش» در شاهنامه اغلب به معنی مذکور آمده، نه به معنی نافرمان. نک ب ۱۰۰۶ و ۱۱۱۰. // زین: از این، از کار کشته شدن اسفندیار. // با تن خویش: به خودت، به نفس خود. // دم بر آورده‌ای: بانگ و فریاد برآورده‌ای. صدای مردم را علیهِ خود در آورده‌ای. یا این‌که «دم» به معنی آه و افسوس باشد، یعنی مردم را متأسّف و غمگین ساخته‌ای. // شهر: کشور. // فرّه: فروغی ایزدی که عامل پیروزی و کامیابی است. نک ب ۶۵. // بخردی: خردمندی. // بادَ افْرَه: bādafrah مجازات، کیفر. بادافراه، پادافراه. نک ب ۱۳۷۲.

۱۵۶۲ و ۱۵۶۳ـ نامور پشت: پشتِ نامور. «نامور»: معروف و نامدار. // بُوَد باد در مشت تو: هیچ نخواهی داشت، محروم خواهی بود. * معنی بیت اوّل این است که کمرت شکست؛ از این پس هیچ نخواهی داشت. // مه تخت...: چشمت نه تخت ببیند نه بخت. «مه» = نه در کاربرد قدیم. «بیناد» فعل دعایی.

۱۵۶۵ـ بدین گیتیَت در: در این گیتی تو را. // روزِ شمار: روز قیامت. // پژوهش: رسیدگی، بازجویی، سؤال. * یعنی در این دنیا تو را نکوهش می‌کنند و در آخرت از تو بازجویی خواهد شد.

۱۵۶۶ تا ۱۵۶۸ـ جاماسب: (حکیم) وزیر و مشاور گشتاسب. نک ب ۳۰. // بدزاد مرد = مرد بدزاد. «بدزاد»: کسی که زاده شدنش بد باشد، ظاهراً بداصل، خبیث. در یکی از نسخه‌های معتبر «بی‌راه» آمده به معنی منحرف. // به کژّی...: یعنی ارج و ارزی که در نزد مردمان یافته‌ای از راه کژی و بداندیشی به دست آمده است (کژّازی). //کیان: بزرگان و پادشاهان. نک ب ۱۰۸. // همی این...: میان این و آن را به هم می‌زنی.

۱۵۶۹ و ۱۵۷۰ـ توختن: جُستن، اندوختن، حاصل کردن. * یکی کِشت...: تو تخمی کاشتی که حاصل آن را در آشکار یا نهان خود درو خواهی کرد.

۱۵۷۱ تا ۱۵۷۳ـ بزرگی: یک مرد بزرگ؛ = اسفندیار. //گفتار: سخن. // روز بزرگان گشته شد: بزرگان بدبخت شدند. «گشته» صفت مفعولی در معنی فاعلی است یعنی گردنده، متحوّل. «گشته شد»: برگشت. // ایا: ای. // بی‌راه: منحرف، گمراه. //کوتاه و کژ: گویا جاماسب کوتاه قد و کج قامت بوده. // هوش: جان، مرگ، اشاره به بیت ۴۹ «ورا هوش در زاولستان بود...* در این ابیات (از ۱۵۶۵ به بعد) پشوتن صریحاً جاماسب را مسئول مرگ اسفندیار می‌داند، و بدی‌های او را یکایک برمی‌شمارد. نیز نک ب ۸۹۲ و ۱۴۶۶.

۱۵۷۴ و ۱۵۷۵ـ گویا زبان: زبان گویا، شیوا و فصیح. // پند و اندرز او: اشاره به سخنان جاماسب در پیش اسفندیار است که در آغاز داستان ب ۳۰ تا ۵۸ آمده؛ و شاید ضمیر «او» به اسفندیار برگردد، یعنی پند و اندرزهای اسفندیار را یادآوری کرد. نک ب ۱۴۷۶ و ۱۴۹۸. // برآورد...: رازی را که بود، از نهان‌خانه بر آورد، آشکار ساخت؛ و «راز» عبارت از همان وصیّت اسفندیار است به رستم درباره‌ی بهمن. * هم اندرز...: «اندرز» به معنی وصیّت نیز آمده. نک ب ۱۱۶۱، و منظور از «اندرز بهمن به رستم» وصیّتی است که درباره‌ی بهمن به رستم شده بود: اسفندیار پرورش بهمن را به رستم سفارش کرده بود. نک ب ۱۴۶۳ به بعد، و اسلامی ۲۴۷ تا ۲۴۹.

۱۵۷۶ و ۱۵۷۷ـ شهریار = گشتاسب. //کار اسفندیار: مرگ اسفندیار، یا حیله‌ای که گشتاسب به کار برده بود. // بودش = بود، ش ضمیر فاعلی، نک ب ۶۵۱.

۱۵۷۸ و ۱۵۷۹ـ پردخته: پرداخته، خالی. // بهْ آفرید و همای: خواهران اسفندیار. // به پیش پدر بر: در پیش پدر. // بخستند: زخمی کردند، خراشیدند.

۱۵۸۱ تا ۱۵۸۲ـ کجا: که. // شد: رفت. // ترکان: مراد تورانیان است که در رأس آنان ارجاسب قرار داشت. //کین: انتقام، خون‌خواهی. // زریر: پسر لهراسب و برادر گشتاسب و سپهبد ایران و پیرو زردشت. وی در جنگ‌های ایرانیان با تورانیان به دست بیدرفش جادو کشته شد، و اسفندیار به خون‌خواهی او به چین تفت و از دشمنان انتقام گرفت. نک ب ۳۷. //بدو شد...: پادشاهی تو با وی (اسفندیار) استوار شد.

۱۵۸۳ و ۱۵۸۴ـ بدگوی = گُرزم. نک ب ۷۳. // غُل: بند و زنجیر آهنی که به گردن و دست

محبوسان می‌بندند. // نیا = لهراسب. * خواهران اسفندیار خطاب به گشتاسب می‌گویند: سخن بدگوی (گرزم) را گوش کردی، و اسفندیار را با زنجیر و بندگران همراه با گرز و کمند بستی! پس از آن لهراسب کشته شد و سپاه نگون بخت شدند. ماجرای به بند کشیدن اسفندیار در ج ۶ شاهنامه بندهای ۲۲ و ۲۴ خاصّه ابیات ۹۶۵ به بعد آمده است. نک‌ب ۷۴ تا ۹۴.

۱۵۸۵ تا ۱۵۸۷ـ خلّخ: سرزمینی در ترکستان در حدود غرب جبال آلتای. نک‌ب ۱۳۵۰. // بلخ: نام ایالتی بزرگ در خراسان قدیم. نک‌ب ۷۶. // چوما را که پوشیده داریم روی...: ما را که زن و پوشیده روی و در حجاب هستیم، برهنه از قصر به کوی و برزن آورد... پوشیدگی و دور از انظار بودن زن یکی از رسوم ایرانیان قدیم بوده است. در شاهنامه «پوشیدگان» به دختران اطلاق شده. //نوش آذر زردهشتی بکشت: آتشکده‌یِ زردشتی نوش آذر را خاموش کرد. «نوش آذر» یا آذرنوش یکی از هفت آتشکده‌یِ عصر ساسانی است. گویا زردشت در این آتشکده اقامت داشته، و همان جا بود که تورانیان وی را با هشتاد هیربد دیگر کشتند. * اشاره‌ای است به ماجرای لَمدن ارجاسب تورانی به بلخ و کشته شدن لهراسب (نیای اسفندیار) و ویران کردن آتشکده‌یِ آذرنوش، و آنگاه رفتن اسفندیار به مقابله‌یِ ارجاسب و کشتن او و رهانیدن دختران گشتاسب، که در ج ۶ شاهنامه، بندهای ۲۷ و ۲۸ (پادشاهی گشتاسب) ص ۱۳۸ تا ۱۴۲ و بندهای ۹ و ۱۱ (هفت‌خان اسفندیار) ص ۱۹۶ و ۲۰۲ آمده است. نیز نک یشت‌ها، ج ۲، ص ۸۷.

۱۵۸۸ تا ۱۵۹۱ـ فرزند، مردی چه کرد: فرزند تو [اسفندیار] چه مردانگی کرد؟! // برآورد...: ایشان را نابود کرد. «گرد برآوردن» در شاهنامه مکرّر به کار رفته در معنی به پایان رسانیدن و نابود و پایمال کردن. نک غمنامه، ب ۲۵؛ اسفندیار انتقام سختی از تورانیان کشید. گفته‌اند پس از آن‌که ارجاسب، پادشاه توران، را گرفتار ساخت، یک دست و یک پا و یک گوشش را برید و یک چشمش را به آتش بسوخت، آنگاه او را سوار خرِ دم بریده‌ای نمود و گفت اینک به توران برگرد و آنچه از دست یل نامور اسفندیار دیدی، نقل کن. (یادگار زریران، به نقل یشت‌ها، ج ۲، ص ۸۷). //دم و دود [بر آوردن]: سوزاندن و نابود کردن. // رویین دژ: دژی که مقرّ ارجاسب تورانی بود و با نیرنگ به دست اسفندیار گشوده شد، و خواهرانش که در آنجا دربند بودند، آزاد شدند. نک‌ب ۵۶۶. // بَرَت: نزد تو. // ایدر: اینجا. // از پی تاج بیجان شود: از برای حفظ تاج تو بمیرد. // پیچان: ناآرام، مضطرب. * یعنی ای گشتاسب، تو می‌دانی که اسفندیار چه دلیری‌ها کرد، و دشمنان را پایمال نمود، و ما [دختران] را نزد تو آورد! وی نگهبان کشور و تاج تو بود. تو او را به زابل فرستادی و به وی پندها دادی، تا در راه [حفظ] تاج تو کشته شود و مردم برای او نالان و مضطرب گردند، یعنی نتیجتاً چنین شد. نک‌ب ۱۰۱ تا ۱۱۶.

۱۵۹۳ تا ۱۵۹۵ـ امید: در اینجا به معنی طمع و آرزو، یعنی در آرزوی ادامه‌یِ پادشاهی... // جهاندار: پادشاه، اداره کننده‌یِ کشور. // دوده: دودمان، خاندان. // پیوند خویش، خویشاوند.

۱۵۹۶ـ برین آتش تیز بر = بر این آتش تیز. دو حرف اضافه برای یک متمّم. * گشتاسب به

پشوتن می‌گوید: برخیز و بر آتش تند دختران و زنان آبی بریز، یعنی آنان را تسلّی ده و ساکتشان کن.

۱۵۹۸ و۱۵۹۹ـ چندین به تنگی...: گویا مراد آن است که مادر اسفندیار از شدّت ناراحتی به درِ تابوت می‌زده است؟ // **روشن روان:** آگاه، روشن ضمیر. // **مرز:** سرزمین، کشور. // **مرزبان:** حاکم ناحیه و کشور. * **که او شاد...:** زیرا که اسفندیار چون از کشور و پادشاه آن (گشتاسب) به ستوه آمد و دلتنگ شد، شاد و روشن دل خفته است.

۱۶۰۰ـ بپذرفت: پذیرفت. // **دیندار = پشوتن.** // **داد:** عطا، نصیب و قسمت. //**کرد... پسند:** پسند کرد، رضا داد. * یعنی به قسمت خدا رضا داد.

۱۶۰۲ـ تیرگز: تیری که از چوب گز ساخته شده بود، و سبب کشته شدن اسفندیار گردید. // **بند:** حیله و مکر. // **دستانِ زال:** ترکیب غریبی است چه، رستم دستان یا رستم زال گفته می‌شود، امّا «دستان زال» یعنی اضافه کردن لقب شخص به نام وی غریب می‌نماید. شاید در اصل بند و دستانِ زال بوده که دستان هم به معنی مکر و حیله است. در برخی نسخه‌ها «بند سیمرغ و زال» است. // **مویه:** ناله و زاری. * تهیه‌ی تیرگز به راهنمایی سیمرغ و نیز حیله‌ی زال در ابیات ۱۲۹۲-۱۲۹۶ و ۱۲۲۷ به بعد آمده است.

سرآمد همه کارِ اسفندیار

همی بود بهمن به زابلستان — به نخجیرگه با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه — بیاموخت رستم بدان پور شاه
شب و روز خندان به برداشتش — ۱۶۰۵ به هر چیز پیش از پسر داشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد — درکین به گشتاسب بر بسته شد،
یکی نامه بنوشت رستم به درد — همه کار فرزند او یاد کرد
سرِ نامه کرد آفرین از نخست — ۱۶۰۸ بدان کس که کینه نبودش نجست
دگر گفت «یزدان گوایِ من است — پشوتن بدین رهنمایِ من است
که من چند گفتم به اسفندیار — مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش — ۱۶۱۱ گزیدم ز هر گونه‌ای رنج خویش
زمانش چنین بود نگشاد چهر — مرا دل پر از درد و، سر پر ز مهر

بدین گونه بُد گردشِ آسمان بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهان‌جوی نزدِ من است که فرّخ‌نژاد اورمزدِ من است
هنرهایِ شاهانش آموختم از اندرز فام خرد توختم
چو پیمان کند شاهِ پوزش‌پذیر کزین پس نیندیشد از کار تیر
نهانِ من و جانِ من پیش اوست اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزدِ شاهِ جهان پراگنده شد آن میانِ مهان،
پشوتن بیامد گوایی بداد سخن‌های رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اروندِ او سخن گفتن از مرز و پیوندِ او
از آن نامور شاه خشنود گشت گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دلِ نامور گشت خوش نزد نیز بر گل ز تیمار تش
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت به باغِ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز جورِ چرخِ بلند چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به پرهیز چون باز دارد کسی وگر سویِ دانش گراید بسی
دلِ من به خوبی بیاراستی پشوتن بگفت آنچه درخواستی
خردمند گِرد گذشته نگشت ز گردونِ گردان که یارد گذشت
به هند و به قنّوج بر مهتری تو آنی که بودی و، زان بهتری
ز بیشی هر آنچت بباید بخواه ز تخت و ز زمهر و ز تیغ و کلاه»
فرستاده پاسخ بیاورد زود بدان‌سان که رستمش فرموده بود
ببُد شاهزاده به بالا بلند چنین تا برآمد برین گاه چند
خردمند و با دانش و دستگاه به شاهی برافراخت فرّخ کلاه
بدانست جاماسب آن نیک و بد که آن پادشاهی به بهمن رسد
به گشتاسب گفت «ای پسندیده شاه تو را کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش پدر هرچه جُست اندر اوی به جای آمد و گشت با آب روی
به بیگانه شهری فراوان بماند کسی نامه‌ی تو برو بر نخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت به سانِ درختی به باغ بهشت
که داری به گیتی جز او یادگار گسارنده‌ی دردِ اسفندیار؟»
خوش آمد سخن شاهْ گشتاسب را بفرمود فرخنده جاماسب را

که بنویس یک نامه نزدیکِ اوی یکی سویِ گردن‌کش کینه‌جوی

که «یزدان‌سپاس ای جهان پهلوان که ما از تو شادیم و روشن روان

نبیره که از جان گرامی‌تر است به دانش ز جاماسب نامی‌تر است

به بختِ تو آموخت فرهنگ و رای سزد گر فرستی کنون بازِ جای»

یکی سوی بهمن که «اندر زمان چو نامه بخوانی به زابل ممان

که ما را به دیدارت آمد نیاز بیرآرای کار و درنگی مساز»

به رستم چو بر خواند نامه دبیر بدان شاد شد مردِ دانش‌پذیر

ز خفتان وز خنجرِ آبگون، ز چیزی که بودش به گنج اندرون

ز بر گستوان و ز تیر و کمان ز گوپال وَز خنجرِ هندوان،

ز کافور وز مشک وز عودِ تر هم از عنبر و گوهر و سیم و زر،

ز بالا و از جامه‌یِ نابُرید پرستار وز کودکان نارسید،

کمرهایِ زرّین و زرّین ستام زیاقوت با رنگِ زرّین دو جام،

همه پاک رستم به بهمن سپرد برنده به گنجورِ او بر شمرد

تهمتن بیامد دو منزل یکی راه پس او را فرستاد نزدیکِ شاه

چو گشتاسب رویِ نبیره بدید شد از آب دیده رُخَش ناپدید

بدو گفت اسفندیاری تو بس نمانی به گیتی جز او را به کس

ورا یافت روشن‌دل و یادگیر از آن پس همی خواندش اردشیر

گوی بود با زور و گیرنده دست خردمند و دانا و یزدان‌پرست

چو بر پای بودی سرانگشتِ اوی ز زانو فزون‌تر بُدی مشتِ اوی

همی آزمودش به یک چند گاه به بزم و به رزم و به نخجیرگاه

به میدانِ چوگان و بزم و شکار گوی بود مانندِ اسفندیار

ازو هیچ گشتاسب نشکیفتی به می خوردن اندرش بفریفتی

همی گفت «کاینم جهاندار داد غمی بودم از بهرِ تیمار داد

بماناد تا جاودان بهمنم چو گم شد سرافراز رویین تنم»

* * *

سرآمد همه کارِ اسفندیار که جاوید بادا سرِ شهریار

همیشه دل از رنج پرداخته زمانه به فرمانِ او ساخته

دلش بـاد شـادان و تـاجش بـلند　　بـه گـردن بـدانـدیشِ او را کـمند

۱۶۰۳ تا ۱۶۰۵ـ به نخجیر: در شکار. //گر: یا. // بارگاه: دربار و کاخ شاهان. نک ب ۱۴۱۶؛ در اینجا منظور آموختن آداب و رسوم درباری است. // پورِ شاه = بهمن. // پیش از پسر داشتش: او را (بهمن را) بر پسرش مقدّم می‌داشت. // به بر داشتش: او را نزد خود می‌داشت. مراقبت می‌کرد.
۱۶۰۶ و ۱۶۰۷ـ چو گفتار...: چون گفتار و کردار یکی شد، رستم به وعده‌یِ خود وفا کرد. // به گشتاسب بر: بر گشتاسب. // به درد: دردناک، دردمندانه. //کار: موضوع، چگونگی.
۱۶۰۸ و ۱۶۰۹ـ آفرین: ستایش، تحسین. //از نخست: نخست، ابتداءً. * سرِنامه...: نخست در آغاز نامه کسی را (خدایی را) ستود که کینه و کینه‌جویی ندارد. //گوای من: گواه من. // رهنما: شاهد، دلیل. * پشوتن...: پشوتن با کینه‌خواهی اسفندیار مخالف بود، و مکرّر در این باره به وی هشدار داده بود؛ رستم نیز این را می‌دانست. نک ب ۵۴۵ تا ۵۵۹.
۱۶۱۱ تا ۱۶۱۳ـ سپردم...: به اسفندیار گفتم که حکومت زابلستان و نیز گنج خـود را بـه وی می‌سپارم. نک ابیات ۳۴۵ تا ۱۳۵۵. «سپردم» به صیغه‌یِ ماضی آمده است، از آن رو که انجام‌دادن امر حتمی بود (محقّق‌الوقوع). //گزیدم... رنج خویش: رنج بر خود نهادم، هرگونه رنج پذیرفتم. //زمان: سرنوشت، روزگار. // نگشاد چهر: چهر(چهره) نگشاد. روی خوش نشان نداد. // مرا دل: دلِ من. «را» به جای نشانه‌یِ اضافه. * زمانش...: سرنوشت اسفندیار چنین بود، چهره‌نگشاد و روی خوش نشان نداد، دل من پر از درد و سرم پر از مهر اوست. // بسنده نباشد: مقابله نمی‌تواند بکند، از عهده برنمی‌آید.
۱۶۱۴ و ۱۶۱۵ـ جهان‌جوی = بهمن. // فرّخ نژاد: آن‌که نسبش مبارک است. // اورمـزد: نـام ستاره‌یِ مشتری که بزرگ‌ترین سیّاره‌یِ منظومه‌یِ شمسی و درخشان‌ترین آنهاست. اورمـزد در باورهای اخترشناسی کهن سعداکبر است. رستم بر آن است که بهمن فرّخ نژاد و در خجستگی و شگون به «اورمزد» می‌ماند (کزّازی). // فام: وام، قرض، صورتی از «وام». // توختن: پرداختن، تأدیه. * از اندرز...: اندرزهای خردمندانه به او دادم. از حیث اندرز وام خرد را پرداختم، آن چنانکه عقل ایجاب می‌کرد، اندرز دادم.
۱۶۱۶ و ۱۶۱۷ـ شاهِ پوزش پذیر = گشتاسب. «پوزش پذیر» از آن رو که عذر رستم را می‌پذیرد، یعنی رستم چنین توقّعی دارد. // نیندیشد از کارِ تیر: در موضوع تیر گز نیندیشد؛ آن را فراموش کند. // نهان: ضمیر دل. //گنج: ثروت. // تاج: رمز فرمان‌روایـی بـر زابـلستان و کـابلستان و سیستان. //گر: یا. // مغز: جان و روان یا اندیشه. // پوست: تن و بدن. * یعنی اگر شاه عهد کند که موضوع تیر را فراموش کند، ظاهر و باطن من پیش او، و از آنِ اوست. [این ظاهر و باطن] گنج و تاج یا مغز و پوستم باشد.

۱۶۱۸ تا ۱۶۲۰ـ شد: رفت. // پراکنده شد...: مضمون نامه‌یِ رستم میان بزرگان آشکار شد. //گوایی: گواهی. از «گوا» (مخفّف گواه) + یاءِ مصدری. // سخن‌های رستم: سخنانی که رستم به اسفندیار گفته بود، تا او را از جنگ منصرف کند. // همان: همچنین، و نیز. // اروند: آزمایش و تجربه، رنج و کدِّیمین. نک ب ۱۴۳۰. // مرز: ناحیه، کشور. // پیوند: رابطه، بستگی. * اشاره است به ابیات ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۸، و منظور از «سخن گفتن از مرز و پیوند» گویا سخنانی است که رستم درباره‌یِ واگذاری حکومت زابلستان به اسفندیار، و پیوستگی او به گشتاسب گفته بود.

۱۶۲۱ـ نامور= پشوتن. //گراینده: در اصل به معنی میل یا قصد کننده است، امّا با مفعول یا متمّم‌های گوناگون معنی‌های گوناگون می‌گیرد، از قبیل دست برنده، به کار برنده، با ایمان و معتقد. مثلاً گراینده‌یِ تیغ = به کار برنده‌یِ آن؛ گراینده‌یِ داد = قصد کننده‌یِ آن؛ گراینده به آیین= معتقد به آن؛ گراینده به گرز = دست برنده به آن. و در اینجا گویا مراد گراینده‌یِ حق یا داد است که اشاره به پشوتن باشد. نک غمنامه، ب ۱۷۰. می‌توان «گراینده» را پیک رستم نیز دانست که از زابل به بلخ گراییده است (کزّازی). //گراینده را آمدن = آمدنِ گراینده. * از آن نامور...: شاه از پشوتن خرسند شد، و آمدنِ گراینده‌یِ داد (پشوتن) سود بخشید [رضایت گشتاسب از رستم].

۱۶۲۲ و ۱۶۲۳ـ دل نامور= دل گشتاسب. // تیمار: غم و اندوه. // تش: آتش. * نَزَد نیز بر دل ز تیمار تش = نیز ز تیمار تش (آتش) نزد. یعنی دل خود را به آتش غم نسوخت، غم را از دل بیرون کرد. // اندر زمان: همان دم، فوراً. // به باغ...: با کاری نیکو باغ بزرگی خود را آراست. موردی دیگر بر بزرگیش افزود.

۱۶۲۴ و ۱۶۲۵ـ پرهیز: دوری، احتیاط، ملاحظه. * یعنی گشتاسب به رستم نوشت که اگر مقدّر باشد که از ستم فلک کسی را آسیبی برسد، وی چگونه می‌تواند با دوری و احتیاط، اگر چه دانشمند باشد، خود را برهاند؟

۱۶۲۶ و ۱۶۲۷ـ دل من...: بیاراستی: شادم کردی. «آراستن دل»: شاد و مسرور کردن. //گردون گردان: فلک گردنده، چرخ. // یارد گذشت: تواند گذشت، می‌تواند بگذرد. * گشتاسب به رستم نوشت: آنچه را خواسته بودی، پشوتن به من بگوید، گفت؛ مرا شاد کردی. از حکم فلک چه کسی می‌تواند بگذرد؟ خردمند گذشته را فراموش می‌کند (اشاره به ماجرای اقدام گشتاسب درباره‌یِ به بند کشیدن رستم و کشته شدن اسفندیار به دست رستم).

۱۶۲۸ و ۱۶۲۹ـ به هند و به قَنّوج بر= بر هند و قنّوج. قنّوج یا کنوج شهری است قدیمی در ناحیه‌یِ فرّخ‌آباد هندوستان، بر کنار رود گنگ. // بیشی: افزونی، امتیاز. // هر آنچت بباید= هر آنچه بایدت، هر چه تو را لازم است. // تخت: رمز حکومت و پادشاهی. * یعنی ای رستم، تو همانی که بودی، از آن هم بهتری. در هند و قنّوج رئیس هستی. هر امتیازی که لازم است، از فرمان‌روایی و مُهر (نگین پادشاهی) و تیغ و کلاه سرداری، بخواه. ــ از آنجا که سیستان و زابلستان یعنی نواحی مرز هند تحت حکومت خانواده‌یِ زال و رستم بود، گشتاسب رستم را

مهتر هند و قنّوج می‌نامد.
۱۶۳۱ و ۱۶۳۲ـ چنین تا...: چنین بود تا مدّتی بر این بگذشت. «گاهِ چند»: مدّتی، چند گاه. //بِبُد: ببود، بود. // شاهزاده = بهمن. * بِبُد...: به بالا بلند: از حیث قامتْ بلند شد. // دستگاه: قدرت، جاه و جلال. // به شاهی...: کلاه خجسته و با شکوه را برای پادشاهی برافراشت. شایسته‌یِ پادشاهی شد.
۱۶۳۳ـ نیک و بد: کنایه از چگونگی ماجراست. * یعنی جاماسب از ماجرا آگاه شد، و دانست که پادشاهی به بهمن می‌رسد.
۱۶۳۴ تا ۱۶۳۸ـ تو را کرد باید به بهمن نگاه: باید به بهمن نگاه (توجّه) بکنی. // ز دانش...: هر دانشی را که پدر برای او (بهمن) می‌خواست، به دستش آمد، و دارای شأن و اعتبار گردید؛ و شاید معنی این باشد که: هر چه پدر از دانش جستجو کرد و گردآورد، در وی [نیز] جمع شد. //بیگانه شهری: شهری بیگانه، = زابلستان. // بروبر: بر او. * کسی...: از سخنان و راهنمایی‌های تو دور ماند. // به سان...: کنایه از نامه‌یِ زیبا همچون درخت بهشتی. //گسارنده‌یِ درد: غم‌گسار، غم‌خوار.
۱۶۴۰ و ۱۶۴۱ـ یکی سوی...: نامه‌ای به مرد دلیر و سرافراز کینه‌جو (رستم). «یکی» تأکیدِ «یک‌نامه» در مصراع اوّل است. نک ب ۱۶۴۴. //که: که‌یِ بیانی. // یزدان سپاس: یزدان را سپاس. // جهان پهلوان: (پهلوانِ جهان) عنوان بزرگ‌ترین پهلوانان است. در داستان‌های ملّی ایران بعضی از پهلوانان مانند رستم این عنوان را داشته‌اند. نک ب ۴۸۲. // روشن‌روان: روشن دل، صاف دل.
۱۶۴۲ و ۱۶۴۳ـ نبیره: نوه. // به دانش: در دانش، از حیث دانش. // نامی‌تر: مشهورتر. // به بخت تو: به اقبال تو، به همّت تو. // فرهنگ: تربیت. ادب نفس . // رای: تدبیر، اندیشه، یا راه و آیین. // سزد: شایسته است. // باز جای: به جایِ (به محلّ خود).
۱۶۴۴ و ۱۶۴۵ـ یکی: یک نامه، نامه‌یِ دیگر. // اندر زمان: فوراً، در دم. // بر آرای کار: آماده شو، مقدّمات سفر را آماده کن. // درنگی مساز: تأخیری مکن. «ی» نشانه‌یِ مصدری است. درنگی یعنی توقّف و تأخیر. (فم).
۱۶۴۶ـ دانش‌پذیر: پذیرنده‌یِ دانش، = رستم (علاقه‌مند به دانش).
۱۶۴۷ تا ۱۶۵۲ـ بودش به گنج اندرون: در گنجش بود. //ز: از، از قبیل. // خفتان: نوعی جامه‌یِ جنگی. نک ب ۱۵۲۸. // آبگون: آبدار، درخشان. // بر گُستوان: پوشش جنگی. نک ب ۴۳۷. //گوپال: گرز. // خنجر هندوان: خنجر هند. «هندوان» جمع هندو، و نیز به معنی هندوستان آمده، و در شاهنامه به معنی دوم هم به کار رفته است: بفرمود کز روم و از هندوان / سواران جنگ و یلان و گوان... (فم). خنجر و شمیشر هندی به محکمی و عالی بودن معروف است. نک آداب‌الحرب و الشّجاعه، ص ۲۵۸. //کافور: مادّه‌یِ سفیدی که از برگ‌های گیاه کافور به دست می‌آورند. //عودِتر: «عود» گیاهی است که از سوختن آن بوی خوشی متصاعد می‌شود، و به

عنوان مقوّی و محرّک نیز به کار رفته است. «عودتر» که به عربی «عودُالرَّطْب» می‌گویند، ظاهراً به علّت تر و تازگی مرغوب‌تر بوده. // عنبر: مادّه‌ای چرب و خوشبو که از روده‌یِ کاشالوت (ماهی عنبر) گرفته می‌شود. // گوهر: زر و سیم و مروارید و الماس و جز آن. // بالا: یا پالا، اسب یدک، جنیبت. نک غمنامه، ب ۵۳۹. // جامه‌یِ نابرید: پارچه‌یِ نابریده، نادوخته. // پرستار: کنیز. // کودکانْ نارسید = کودکانِ نارسید، غلامْ بچه‌ها، غلامانی که به سنّ بلوغ نرسیده باشند. «نارسید» = نارسیده. // زرّین ستام: ستامِ زرّین. «ستام»: ساخت و یراق زین اسب. لگام مخملی آراسته به زر و سیم. // ز یاقوت با رنگ زرّین دو جام: یعنی دو جام زرّین پر از یاقوت درخشان و آبدار (دکتر خالقی مطلق). // برنده: حامل. در نسخه‌ای: «ببرد و به گنجور» آمده. // گنجور: خزانه‌دار، نگهبان گنج.

۱۶۵۳ و ۱۶۵۴ـ بیامد دو منزل به راه: دو منزل بدرقه کرد. «منزل» در قدیم مسافت بین دو توقّفگاه مسافران. // آب دیده: اشک.

۱۶۵۵ـ * یعنی گشتاسب به بهمن گفت: تو اسفندیاری و بس؛ در جهان به کسی جز او شبیه نیستی.

۱۶۵۶ـ * یعنی گشتاب نوه‌یِ خود را آگاه و صاحب دانش دید، پس از آن او را اردشیر خواند. «اردشیر» در زبان پهلوی ارتخشیر Artaxshir و در پارسی باستان Artaxshathra مرکب از دو جزءِ آرته یا آرده به معنی مقدّس، و خشثره یا شهر به معنی شهریاری است و جمعاً معنی «شهریار مقدّس» می‌دهد، و گویا گشتاسب همین معنی را در نظر داشته. درباره‌یِ بهمن نوه‌یِ گشتاسب که در اینجا به او لقب اردشیر داده شده است، باید بگوییم که گویا اردشیر نام وی، و بهمن لقبش بوده است. در کتاب پهلوی زند بهمن یشت نام «ارتخشیرکی» که «وهومن سپنددادتان» خواندش آمده (یشت‌ها، ج ۲، ص ۲۸۴). بعضی از محقّقان پادشاهان اخیر هخامنشی را با پادشاهان اخیر کیانی یکی دانسته‌اند، از جمله بهمن را با اردشیر اوّل (اردشیر دراز دست) هخامنشی یکی شمرده‌اند. نک کتاب کیانیان، ص ۱۴۴ نیز نک ب ۱۶۵۸.

۱۶۵۷ و ۱۶۵۸ـ گوی: دلیری، پهلوانی. از «گو» + یاءِ نکره. // گیرنده‌دست: دستگیر، یاری کننده و فریادرس. // بُدی: بودی، می‌بود. * چو بر پای...: چون انگشتانش روی پا (ران و ساق پا) قرار می‌گرفت، مشتش از زانو می‌گذشت. دستهایش دراز بود. امّا مضمون ترجمه‌یِ عربی (بنداری) این است که بهمن بلند قامت بود، هنگامی که می‌ایستاد و دست‌هایش را فرو می‌گذاشت، انگشتانش از زانوان به اندازه‌یِ یک مشت می‌گذشت.

۱۶۵۹ـ به یک چند گاه: چند گاهی، مدّتی. // به بزم و ...: در بزم و رزم و نخجیرگاه.

۱۶۶۱ تا ۱۶۶۳ـ نشکیفتی: صبر نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت. فعل ماضی استمراری از «شکیفتن». // به می خوردن اندرش: در می خوردنش. // بفریفتی: ظاهراً در معنی فعل لازم به کار رفته است، یعنی فریب می‌خورد، شیفته می‌شد. نظامی می‌گوید:

مـــرا آن بـهْ کـه از شـیرین شکـیبم نـــه طـفلم تـا بـه شـیرینی فـریبم

(لغت‌نامه) . * ازو...: گشتاسب تحمّل جدایی بهمن را نداشت و در مـی خـوردن شـیفته‌یِ او می‌شد. در مجلس می‌گسای حضور بهمن را لازم می‌دانست. //کاینم: که این مرا. «این» = بهمن. // جهاندار: خدا. // غمی: غمگین. // تیمار: خدمت و غمخواری. * همی گفت...: گشـتاسب می‌گفت: خداوند بهمن را به من عطا کرد؛ غمگین بودم، از برای غمخواری داد. // بماناد: بماند. فعل دعا. // سرافراز رویین‌تن: رویین تنِ سرافراز؛ = اسفندیار.

۱۶۶۴ تا ۱۶۶۶ـ کار: قضیّه، موضوع، داستان. // شهریار= محمود غزنوی. // پرداخته: فارغ، خالی. * فردوسی در اینجا به داستان رستم و اسفندیار پایان می‌دهد و به مدح محمود غزنوی اشاره می‌کند و می‌گوید: کار اسفندیار به پایان رسید. شهریار جاوید باد در حالی که رنجی به دل نداشته و زمانه زیر فرمان او باشد. دلش شاد، و دشمنش به گردن کمند داشته باشد؛ در بندِ او باشد.

واژه‌نامه
(واژه‌ها و نام‌ها)

«آ»

آب ۴۶۶، ۶۵۷*
آب (اشک) ۱۵۱، ۱۱۸۰
آباد کردن ۲۰۴
آب از مغز [کسی] برتر گذشتن ۵۷۰
آب رز ۱۳۰۴
آب زرد ۷۵۸
آب گرم ۱۴۴۷
آبگون ۱۲۸۱، ۱۶۴۷
آبگیر ۱۱۹۵، ۱۱۹۷
آتش اندر کنار افگندن ۱۲۴۹
آتش برافروختن ۷۲۱
آتش زردهشت ۷۲۱
آراستن ۱۰۱۲، ۱۴۸۴
آراستن به فرمانِ [کسی] ۲۶۰
آراستن دل ۱۶۲۶
آراستن کار ۱۰۱۰
آراستن گفتار ۲۲۴
آراسته ۷۸۱
آرام ۷۴۱
آرام جستن ۳۰۰
آرامِ دل ۱۴۸۴
آرام گرفتن ۶۴۴
آرایش ۲۴۱
آرایشِ چین ۵۷۳
آرایش کارزار ۱۴۶۴
آرایش کردن ۸
آرزو آمدن ۲۹
آرزو خواستن ۳۸۶
آرزو داشتن ۴۸۹
آزادگان ۵۷۱
آزاد مرد ۱۱۰
آزاده ۸۶
آزار ۱۳۱
آزرده داشتن روان از [کسی] ۲۵۶
آزرم ۲۱۶، ۱۵۳۸
آژنگ ۱۱۱۹
آسمانی سخن ۸۳۲
آشناه ۴۰۳
آغازیدن ۳۹۱
آغوش ۷۷۸
آفتاب سپیده‌دم ۳۲۱
آفرین ۴۶۸
آفرین کردن ۱۶۰۸
آفرین‌کردن‌بر [کسی] ۳۳۰، ۶۰۵، ۶۹۱
آگهی ۱۳۹۰
آمدن(آغازداستان، ندانم که...) ۱۰، ۹۵
آموزگار ۵۳، ۸۰۵

* اَعداد اشاره به شماره‌یِ ابیات است.

آوا ۱۸۸، ۷۷۵
آواز ۳۶۲، ۶۵۰، ۱۲۶۲
آواز دادن ۲۹۷
آواز برافراختن ۳۹۷
آورد ۷۷۷، ۸۷۵، ۱۵۵۴
آوردگاه ۸۶۵، ۱۰۷۰، ۱۳۸۱
آوردگه ۱۶۰، ۱۰۲۷
آوردن ۴۳۶
آویختن ۱۰۳۱
آهرمن ۱۸۰، ۵۷۹، ۱۴۲۵
آهنجیدن ۱۱۴۸
آهنگ ۴۰
آهنگ کردن ۸۴۷
آهیختن ۱۳۹۸
آیین ۲۰۱، ۶۱۷، ۶۳۱، ۱۴۱۰

«الف»

ابرو پر از تاب کردن ۷۶۳
ابی ۴۵۳
اختر ۱۷۴، ۱۹۶، ۹۲۵، ۱۴۱۰، ۱۵۴۱
اختر به [کسی] بد گشتن ۳۸
اختر شناس ۱۴۵۳
اختر نیک ۵۳
ارجاسب ۶، ۶۸، ۷۷، ۲۴۸
ارجمند ۳۰۲
ارز ۱۴۴۴
ارزیدن ۵۸۸
ارژنگ ۶۶۹
اروند ۱۴۳۰، ۱۶۲۰
از ۶۳، ۱۵۵، ۱۵۵۴
از بر ۶۰، ۱۱۸۸
از در ۱۴۴
از راستی گذشتن ۱۰۱
از راه دانش گردیدن ۴۴
از نخست ۱۶۰۸
اژدها ۴۲
اژدهای دلیر ۵۸۵، ۷۵۵
اسپ افگن ۴۸۷، ۱۰۶۱
اسپ سپاه ۱۵۲۶
اسپ سیه ۲۱۸
اسپهبد ۶۳
است (اوستا) ۸۹۳
استا (اوستا) ۱۳۳۴
اسفندیار ۲
افراختن ۴۷، ۱
افراسیاب ۱۶۱، ۷۳۹
افزودن ۷۶۱
افسر ۹، ۹۸، ۴۳۶، ۶۰۶، ۶۹۴، ۱۰۶۹
افسون ۱۱۶۵
افسون کردن ۵۱۵، ۸۵۳
امید ۱۵۹۳
امید داشتن ۷۳۰
انبوه ۷۱۸
انجام ۸۲۰
انجمن ۱۷۸، ۴۵۱، ۷۴۶، ۸۲۹، ۱۴۳۹
انجمن شدن ۶۲
اندازه گرفتن ۲۳۴، ۱۲۶۸
اندر آمدن ۱۵۰، ۸۰۸
اندر آویختن ۱۱۸۱، ۱۵۵۶
اندر پذیرفتن ۱۴۶۲
اندر خوردن ۲۳۶
اندرز ۱۱۵۱
اندرزمان ۲۸۷، ۳۱۴، ۱۲۲۶، ۱۲۵۶، ۱۶۲۳، ۱۶۴۴

اندر شدن ۷۱۳
اندر گذشتن ۵۷۰
اندر گرفتن ۳۴۳
اندر نهادن ۵۰۳، ۱۰۶۹
اندیشه ۸۳۰، ۵۷، ۹۴۱
اندیشه کردن ۸۳۸
اندیشیدن از ۴۳۴، ۴۴۰
انگاشتن ۵۰۲
انوشه ۶۵
اورند ۵۹۹
اورند شاه ۶۹۰
اوستا ۸۳۹
اولاد غندی ۶۶۹
اهریمن ۱۸۰
اهرمن ۷۱۲
ایا ۱۵۷۲
ایچ گونه ۱۳۰۰
ایدر ۱۷۸، ۴۱۲، ۳۱۰، ۹۷۸، ۱۰۰۵، ۱۰۳۰، ۱۴۴۳، ۱۵۹۰
ایدون ۵۳۰، ۱۴۵۳
ایرانیان ۱۰۵۷
ایمن ۵۳، ۴۸۵
ایمن شدن ۱۴۸۸
ایوان ۱۵۰، ۴۱۰، ۴۳۰، ۵۴۲، ۵۶۸، ۸۱۳، ۱۰۴۳

«ب»

با ۱۳۴۸
با آفرین ۵۵۹
باتن خویش ۱۵۶۰
باختر ۲۵۲
باد (آغاز داستان، ندانم که...) ۷
باد (غرور) ۹۳۰
باد (آه و افسوس) ۱۰۰۱
باد افره ۱۳۷۲، ۱۵۶۱
باد پای ۱۰۸۹
باد در مشت بودن ۱۵۶۲
باد دشت گشتن [چیزی] ۱۲۷
باد را در قفس کردن ۴۰۲
باد دستگاه ۱۲۶۹
باد سرد از جگر بر کشیدن ۲۹۱
باد گشتن ۹۱۷
بادهٔ خام ۲۷
بادهٔ شاهوار ۷۹۷
بار دادن ۱۴۶۵
بارکش ۱۳۱۸
بارگاه ۲۶۶، ۱۴۱۶، ۱۶۰۴
بارگی ۱۳۳۸
باره ۳۰۸، ۷۲۰، ۷۷۸، ۹۷۴، ۱۰۲۰
بارهٔ نامدار ۴۸۰
باریدن ۱۲۷۵
باز ۱۵۳۶
باز جای آمدن ۷۲۲
باز جای آوردن ۲۸۱
باز جای شدن ۳۳۵، ۱۱۷۵، ۱۴۷۷
باز جای فرستادن ۱۶۴۳
باز جستن ۲۳۶
باز خواندن ۵۳۲
باز داشتن ۱۴۸
باز دیدن ۹۷
باز گرداندن ۴۳۸
باز گشتن از [چیزی] ۱۳۸
باز گفتن ۴۵۰

بازی ۵۵۳
باژ ۲۵۵
باشیدن ۳۰۲، ۴۱۲
بالا ۲۲۲، ۴۷۵، ۱۱۹۶، ۱۲۲۷
بالیدن ۶۴۳، ۶۴۵
بالین ۸۴۱
بامداد پگاه ۶۱۰
بانگ بر زدن ۷۰۸
بانو ۱۴
ببر ۵۹۴، ۹۳۴، ۹۶۵
ببر بیان ۱۴۴۸، ۱۲۰۲
بت‌خانه ۷۲۳
بچّه ۳۶۵
بخت ۸۳۶
بخرد ۶۲۵
بخشودن‌بر [کسی] (آغاز داستان، ندانم که...) ۴
بخشش ۱۲۱۳
بد ۱۳۹۹
بد آمدن از [کسی] ۸۲۰
بدآموزی ۲۴۷
بداختر ۳۶، ۳۸
بداندیش ۴۲
بداندیشه ۵۸، ۸۶۱
بدخواه ۱۴۱۱
بدرد ۱۴۰۱، ۱۶۰۷
بدرگ ۱۰۰۳
بدروز ۳۶
بد زاد ۱۵۶۶
بد سگال ۴۷۸
بد کارگان ۷۵
بد کنش ۱۰۶۴، ۱۴۰۸
بد گمان ۶۵۵، ۷۳۹، ۱۳۷۴، ۱۴۵۸
بد گوهر ۱۸۰، ۶۲۷
بد گوی ۸۲، ۱۴۶۳
بدنشان ۱۰۹۸
بُدی ۶۵، ۸۸۲
بَدی ۱۴۰۱
بر (کنار، پهلو) ۱۲۳۳
بر (میوه، بار) ۲۳۳، ۶۴۱، ۱۸۸۴، ۱۴۶۵
بر (سینه) ۱۸۷، ۱۳۹۴، ۱۴۳۶
بر (اندام) ۱۵، ۳۱۶، ۱۰۱۴، ۱۱۲۵
بِر (نزد، سوی) ۲۷، ۱۱۱۲، ۱۵۸۹
بر آراستن کار ۱۶۴۵
بر آسودن ۴۱۳
برآشفتن ۴۵۵
بر آشوفتن ۱۰۴۹
بر آمدن ۵۶۹
بر آورده نام ۹۵۰
بر آویختن ۱۰۴۵، ۱۰۸۵، ۱۳۱۴
بر آهنگ [چیزی] بودن ۷۰۷
بر آهیختن ۱۳۹۸
بر افراختن ۹۳
برافروختن ۲۷۱، ۱۲۳۰
بر افزون کردن ۸۰۷
بر افشاندن ۵۸۰
برانگیختن ۳۱۵
بر پای ۳۱۹
بر پای داشتن ۱۲
بر پراگندن ۳۵۵
برتری ۷۱۸
بر جای فرو ماندن ۱۹۰
بر [چیزی] بودن ۱۰۰، ۳۷۸، ۱۱۹۸

بر خوردن ۱۴۶۵
بر در [کسی] نشستن ۱۲۰۳
بر دست راست ۱۲۵۹
بر دمیدن دل ۶۸۴
بر دمیدن سپیده ۱۳۱۱
بُرز ۱۱۳۲، ۱۱۹۰
بر ساختن کار ۱۰۷۱
بر شدن ۲۰۲
بر شمردن ۲۶۱
بر فروختن ۶۵۳
بر فزودن ۳۴۵
بر کشیدن ۶۴۰
بر کنار ۳۱
بر گذشتن ۶۶۷
بر گذشته ۶۲۶
بر گراییدن ۵۱۰
بر گرفتن ۴۸۱
بر گزیدن ۵۶۴
بر گستوان ۴۳۷، ۹۳۴، ۱۰۵۴، ۱۶۴۸
بر گشتن ۷۲
بر منش ۱۰۶۴، ۱۱۶۰
برنا ۱۶۴، ۷۵۷، ۸۷۳، ۱۱۸۲
بر نشستن ۲۱۸، ۲۹۰، ۵۳۳
بُرو (ابرو) ۳۵، ۷۶۳، ۱۱۱۹
برو پر از تاب کردن ۱۳۸
بر و بوم ۵۲
بر و یال ۷۵۵
بر هم زدن ۷۱۳
بر هم شکستن ۷۰۹
برهمن ۷۲۳
بر یافتن ۴۹۷
بریان شدن ۶۵۸
بزرگی ۱۵۷۱
بس بودن ۱۴۱
بُست ۱۰۶
بستگی ۵۰۰
بستن ۱۷۱، ۲۱۴، ۷۰۴، ۸۸۳، ۱۲۷۴
بسته ۲۶۶، ۷۳۷، ۱۶۱۳
بسنده بودن با [کسی] ۱۷۸
بسودن ۱۵۵۳
بسیار خواره ۳۶۰
بسیچیدن ۲۰۷، ۸۱۳
بُش ۱۳۸۱، ۱۵۲۶
بشکوفه ۵۰۵
بگذاشتن ۳۲۰
بگماز ۳۲۰
بلبل ۱
بلخ ۷۶، ۱۵۸۵
بلند ۳۴۷
بلندی ۱۴۳
بن ۱۲۵۳
بن فگندن ۴۱۷
بنام بودن ۴۹۳
بند ۹۶، ۱۱۱، ۱۳۳۴
بند کردن ۱۳۴۰
بنده‌وار ۲۴۲
بنفرین ۸۱۹
بودنی ۵۶
بوم ۸۸۶
بوم و بر ۶۲۳
بوی و رنگ ۸۲۳
به (سوگند به) ۱۱۴، ۲۷۰، ۱۳۳۴

به آفرید ۷، ۸۵، ۱۵۷۸
بهانه جستن ۶۶۴
به برداشتن ۱۶۰۵
به بر در گرفتن ۴۸۱
به بن نیامدن ۹۲
به پای بودن ۲۸۱، ۱۱۴۷
به تاب ۱۴۹
بهتر آمدن ۳۳۴
به تنگ اندر آمدن ۱۳۶۴
به تنها تن ۱۰۰۷
به جایِ (درباره‌یِ) ۲۰۹
به جای آوردن ۸۰۹
به خاک اندرون ۱۳۹۶
به خیره ۱۳۶۳
به دست اندرون ۱۳۹۴
به دم در کشیدن ۶۵۴، ۱۱۹۴
بهر ۱۴۱۸
به راز ۱۰۰۳
به راز نشستن ۴۵۶
به راه رفتن ۵۲۲
به رزم اندرون ۱۴۰۹
به روی آمدن ۴۵
به زیر گل اندر (آغاز داستان، ندانم که...) ۱۳
به فالْ بد آمدن ۱۹۴
به کار آمدن ۱۴۷، ۱۴۳۲
به کشتن دادن ۵۸۳
به گرد آوردن ۹۶۵
به مردی ۹۸
بهم (با هم) ۱۲۸۹
بهمن ۱۵۳، ۲۱۷، ۱۳۹۰
به نوی ۱۵۵۰
بهی ۳۳، ۵۶۴
به یاد آوردن ۱۲۲۳
به یاد گرفتن ۱۳۳۵
بی بیم ۲۲
بی جان شدن ۶۵۹
بی خَو کردن ۸
بید ۶۶۹
بیدار ۴۲۴
بیدار بخت ۴۷۶
بیدار دل ۶۲۵
بی‌راه ۶۷۸، ۶۹۷، ۱۵۷۲
بی رهی ۲۴۶
بی سود ۳۸۰
بیش ۱۴۱۳
بیشه ۸۱۷
بیشی ۷۸۸، ۱۶۲۹
بیغوله ۹۵۳
بی‌کران ۷۴۰
بیگاه ۱۱۵۴
بیناد ۱۵۶۳
بی‌همال ۱۳۵۱
بی‌یار و جفت ۱۵۰۵

«پ»

پاره‌یِ پرنیان ۱۲۱۷
پاس ۳۸۵، ۱۲۳۱
پاسخ آوردن ۱۱۷، ۷۸۸
پاسخ بردن به [کسی] ۳۷۳
پاسخ دادن ۴۷۰
پاسخ کردن ۴۴۷
پاشنه زدن ۳۳۰
پاک (کاملاً، به تمامی) ۸، ۱۷۶، ۲۵۹

پاک‌تن ۴۲۶
پاک دین ۱۵۳۵
پاک رای ۱۸۱
پالودن ۶۴۵، ۱۵۳۷
پالهنگ ۳۹۸
پالیز (آغاز داستان، ندانم که...) ۶، ۷۸۶
پالیزبان ۸۸۷
پای به اسپ اندر آوردن ۱۸۹
پای داشتن ۳۳، ۱۰۷۸
پای [کسی] به بند کردن ۴۲۴
پایگاه ۴۳۱
پای گرداندن ۱۲۲۰
پتیاره ۶۵۹
پدید آمدن ۲۹۵
پذرفتن ۱۶۰۰
پذیره شدن ۲۴۹، ۳۳۹، ۵۸۶
پر آب چشم ۱۳۲۱
پر آمدن قفیز ۵۴۳
پر اندیشه شدن ۳۷۱، ۵۳۹
پرخاش ۵۲۵، ۷۲۴، ۱۳۴۳
پرخاش جستن ۷۶۷
پرخاش‌جوی ۱۹۶، ۱۰۱۱، ۱۴۹۰
پرخاشخر ۲۰۸، ۱۳۲۷
پرداختن از رنج ۹۴۴
پرداختن جای ۹۵۲
پردختن ۷۴۳
پردخته ۳۸۱، ۱۵۷۸
پرده‌سرای ۲۰۱، ۲۸۵، ۴۴۶، ۵۴۰
پرستارفش ۶۱
پرستنده ۳۱۹، ۴۱۰، ۶۹۹، ۱۳۴۹
پرستیدن ۳۹۴، ۴۷۶، ۱۳۵۴
پرسیدن ۳۰۹، ۴۲۴
پرشتاب ۱۱۷۲
پر عقاب ۱۲۹
پرمایه ۴۲۵، ۴۳۱
پرنیان ۱۵
پروراندن ۸۳۷
پروردگار ۱۵۱۰
پرورش ۴۳۲
پرهنر ۱۲۶، ۶۰۶، ۱۴۹۶
پرهیز ۱۴۴۰، ۱۶۲۵
پژوهش ۵۶۱، ۸۴۲، ۱۵۶۵
پس پرده ۱۸۳
پس پشت ۱۵۴۵
پستی ۱۰۲۲
پسند آمدن ۵۵۵
پسندیده ۳۸۷
پشت ۴۸۵، ۵۹۷، ۶۷۲، ۷۴۴
پشت راست داشتن ۲۹۸
پشوتن ۲۱۶، ۲۷۳، ۴۶۰، ۵۲۲، ۵۴۰، ۷۹۸، ۸۹۴، ۱۰۲۱، ۱۱۷۵، ۱۳۱۶
پشین ۶۹۲
پگاه ۸۶۴
پناهیدن ۱۱۱۶
پور ۶۰۷
پور دستان ۴۹، ۲۹۸
پور دستان سام ۵۵۳
پور زال ۱۰۵
پوزش ۲۶۹، ۴۲۳، ۶۱۰، ۷۵۲، ۱۲۰۷، ۱۳۰۳
پوزش کردن ۱۲۰۹
پوشیدگی ۱۵۸۶
پوینده ۶۷

پوییدن ۱۷۰، ۸۶۲
پهلو ۲۹۲، ۸۶۹، ۱۵۱۱
پهلوی (آغاز داستان، ندانم که...) ۱۴، ۲۱۹
پهن ۲۵۰
پی ۳۹، ۱۱۳۶، ۱۳۳۲، ۱۵۴۱
پیچان ۱۲۴۰، ۱۵۹۱
پیچان شدن ۲۶۸، ۶۵۹
پیچان کردن دل ۳۲۴
پیچیدن ۸۷، ۷۶۵، ۱۱۸۹، ۱۳۷۰، ۱۴۳۱، ۱۵۱۳
پیراهن (آغاز داستان، ندانم که...) ۱۱
پیر سر ۱۲۰۶
پیر سر گشتن ۱۶۴
پیروزی ۷۲۲
پیش آمدن ۱۲۹۱
پیش داشتن از [کسی] ۱۶۰۵
پیشگاه ۱۱۶، ۲۸۳، ۳۵۷
پیشی ۳۲۳، ۳۹۴، ۸۵۱
پیکان ۱۲۴۰
پی کردن ۹۲۰
پیل ۱۹۰
پیلتن ۴۸۱، ۱۰۸۲
پیل مست ۱۱۳۱
پیمان ۵۶۸ نکعهد
پیمان نگه داشتن ۵۶۸
پیوند ۵۷۷، ۱۶۲۰

«ت»

تاب ۱۲، ۳۵، ۱۰۹۷
تاب به چهر اندر آوردن ۱۲
تابداده کمند ۴۳۹
تابش ۵۲۴
تابش مهر نهفتن ۴۰۴
تاب گرفتن دل ۷۰
تابیدن ۶۵۶، ۱۵۱۵
تاج‌بخش ۱۲۳، ۴۶۵
تاج گشتاسپی ۷۴۸
تاجور ۶۴۹، ۶۷۷
تاختن ۸۴۸، ۱۱۲۶
تاراج ۱۶۲
تارک ۱۲۹۱، ۱۵۵۶
تازه‌آیین ۷۴۸
تازه‌رویی ۴۷۳
تافتن ۲۱۳
تافتن [تابیدن] با [کسی] ۳۲۳
تافتن فرّ ۵۳۸
تاو ۲۵۵
تبه داشتن ۶۰۰
تجاهل العارف ۳۲۰
تخت ۷۹، ۲۳۷
تخت عاج ۹۸، ۹۷۹
تخم ۵۹۲، ۶۸۹، ۹۴۶
تخمه ۶۹۲، ۱۰۹۶
ترکش ۱۰۱۳
ترگ ۷۰۵، ۱۳۷۶
ترنج بویا ۶۲۳
تش (آتش) ۱۶۲۲
تف ۱۱۳۵
تفت ۱۱۹۶
تکاپو ۱۰۳۱
تکاور ۱۰۵۱
تگ ۸۶۸
تن‌آسان ۲۸۹، ۶۷۷
تن خسته ۱۵۴۷

تند ۱۲۴۷
تندی ۴۲۰
تندی ساختن ۶۰۹
تندی کردن ۱۴۳
تنِ شاخ گز ۱۲۹۷
تنک ۵۹۱
تنگ تابوت ۱۵۵۰
تنگدل شدن ۶۰۸
توختن ۱۵۶۹، ۱۶۱۵
تور ۷۱۷
توران ۱۱۰، ۶۶۷، ۷۱۵
توران زمین ۲۵۳
توری ۱۱۰
توش ۸۰۴، ۱۰۸۸
توش گشتن ۸۰۶
تهم ۴۹
تهمتن ۳۳۷، ۱۰۲۰
تهی کردن ۶۸۷، ۷۳۶
تیر ۱۳۷۲
تیر خدنگ ۱۱۱۷، ۱۳۸۴
تیر گز ۱۳۶۶، ۱۶۰۲
تیر گشتاسپی ۱۳۷۵
تیره‌روان ۱۸۳
تیره گشتن روان ۹۴۲
تیز ۱۵۵، ۱۶۶، ۲۳۸، ۳۸۹، ۷۰۰
تیز شدن ۱۰۸۸
تیز شدن با [کسی] ۵۸۹
تیز گذشتن ۳۰۵
تیز گشتن سر ۴۲۴
تیزویر ۲۱۱
تیزی ۵۱۵، ۷۵۳
تیزیِ نبید شکستن ۷۸۹
تیغ ۷۷، ۱۱۲، ۴۳۷، ۷۷۵، ۱۲۲۹
تیغ هندی ۹۳۳
تیمار ۳۵، ۸۸، ۶۸۵، ۹۱۷، ۱۲۰۸، ۱۶۲۲
تیمار خوردن ۷۲۴

«ج»

جادوان ۷۳۱
جادوستان ۳۸۴
جاماسپ ۳۰، ۷۸، ۷۰۶، ۸۹۲، ۱۴۱۶، ۱۴۶۶، ۱۵۶۶
جام گرفتن ۳۸۸
جامه‌یِ خسروآیین ۴۳۰
جان بر کف بر نهادن ۳۶۱
جان تاریک ۱۴۹۸
جای کردن ۶۱۴
جای نشست ۳۴۴
جُستن ۲۷۴، ۵۰۷، ۶۶۳
جفت ۸۹، ۴۰۴، ۱۴۹۵
جفت بودن با [چیزی] ۵۵۱
جگر خسته ۵۰۰
جگرگاه ۱۵۷
جم ۲۴۳، ۱۴۲۰
جمشید ۸۸۱
جنبیدن ۳۲۸، ۷۵۸
جنگ آوردن با [کسی] ۵۲۵
جنگاور ۷۷۲
جنگ‌ساز ۴۶۰
جنگی ۱۵۹، ۱۰۴۴، ۱۵۰۳
جوش ۲
جوشن (آغاز داستان، ندانم که...) ۴۵۳، ۹۳۳
جوله ۱۵۲۸

جوییار (آغاز داستان، ندانم که...) ۱
جوینده راه ۳۰۴
جوی نیل ۱۵۶
جهانبان ۸۳۵
جهان‌بخش ۴۷۴، ۷۳۳، ۱۲۴۴
جهان پهلوان ۴۸۲، ۱۶۴۱
جهانجوی ۱۹۴، ۲۸۶، ۱۶۱۴
جهاندار ۱۳۲، ۱۴۸، ۴۸۸، ۱۵۹۴
جهان‌دیدگان ۱۴۴
جهانگیر ۱۲۳
جیحون ۶۶۷

«چ»

چاره ۷۱۳، ۱۱۶۱، ۱۴۳۷
چاره‌ساز ۸۶۴
چاره‌گر ۱۴۲۹
چربی ۲۲۴
چرخ ۱۱۲۲
چرخ روان ۸۳۲
چرخ گردان ۵۴
چرخ گردنده ۶۵۸
چرم پلنگ ۳۹۸
چشم بد ۱۴۰۸
چشم بد آمدن ۵۱۰
چشم بلا را خاریدن ۱۵۱۷
چشم داشتن بر [کسی] ۱۶۵
چشیدن ۶۳۷
چل ۱۵۲۳
چمیدن ۱۳۱۱
چنبر ۸۵۳
چند ۹۷۰
چندگه ۱۳۰۲
چنگ ۴۰، ۷۶۲، ۱۱۱۴
چنگ افشاردن ۷۵۷
چنگال ۱۱۸۹
چنگ خاییدن ۵۹۳
چو ۴۰
چو آتش ۳۴۶
چوب ۸۹۱
چو دود ۳۴۰
چون باد ۱۸۹
چهر ۷۶۲، ۱۱۱۹، ۱۴۹۳
چهر گشادن ۱۶۱۲
چهر نمودن ۱۲۵۰
چیز ۹۵۶
چین ۶۸، ۶۶۷

«خ»

خارا ۳۲۵
خار شدن پرنیان بر برِ [کسی] ۱۵
خاره ۹۸۸
خاریدن کام ۱۱۶۳
خاقان ۹۶۳
خاقان چین ۵۹۵
خاک (زمین) ۱۲۹۲
خاک تیره ۱۴۴۰
خاکسار کردن ۱۶۷
خان ۲۲۳، ۴۹۰، ۱۳۴۵
خاور ۲۵۲
خجسته ۶۳۹
خداوند ۱۲۳، ۱۵۴، ۱۰۴۳
خدنگ ۲۴۷
خُرام ۵۸۸، ۸۵۶
خُرام آمدن ۶۰۸

خرّم کردن ۵۰۸
خروش بر آوردن ۴۶۵
خروشیدن ۳۲۶
خستگی ۱۱۳۶
خستن ۸۲۲، ۱۱۲۴، ۱۱۹۵، ۱۵۷۹
خسته ۷۸، ۱۱۳۸، ۱۵۰۰
خسرو ۱۰۸
خسروانی کلاه ۷۶۶
خسرو نژاد ۲۲۱، ۳۶۰
خشک ۴۶۷
خفتان ۱۵۲۸، ۱۶۴۷
خفتن ۲۹۴
خلّخ ۱۵۸۵
خلّخی ۱۳۵۰
خلعت آرای ۹۵۶
خمِ کمند ۵۹۶
خنجر کابلی ۱۰۲۹
خنک ۴۷۵، ۷۶۱، ۸۸۱
خَو ۸، ۷۸۶
خواب شمردن ۱۳۲۲
خوار ۶۳۳، ۱۰۶۳
خوار کردن ۴۵۵
خوار گرفتن ۱۷۷، ۱۹۷، ۵۴۱، ۵۷۴
خوارمایه ۴۸، ۲۸۹
خواری ۷۵۲
خواست ۱۴۸۲
خواستار ۴۲۹
خواسته ۲۶۳، ۳۷۵، ۵۰۶
خوالیگر ۵۶۵
خوان ۵۳۲
خوان آراستن ۵۷۱
خواندن ۳۵۳، ۵۴۳
خواهش ۲۸۱، ۷۵۲، ۱۳۰۰
خواهش کردن ۳۱۰
خواهشگری ۳۸۹، ۷۶۹
خوب آمدن ۱۷۱
خوبی یافتن ۴۲۰
خود ۳۸
خُود (کلاه) ۴۵۳، ۱۰۱۳
خودکامه ۱۳۷۳
خور ۶۵۴، ۹۹۲
خوردنی ۳۵۴
خورش ۷۳، ۴۳۲
خوش آواز ۱۴۰۹
خوشگوار (آغاز داستان، ندانم که...) ۱
خوناب ۹۹۲
خوی پلنگ ۵۲۵
خویش ۳۰۶
خیره ۱۲۱۸
خیره خیر ۵۸۹

«د»

داد ۱۶۰۰
دادار ۱۱۴، ۲۲۶، ۵۰۴، ۹۰۳، ۱۳۶۸
داد ده ۷۲۷
دادگر ۱۱۵۳
دادن ۱۴۸۳
دار و بَرد ۱۱۷۱
داستان ۱۵۰۸
داستان زدن ۲۲، ۵۲۹، ۹۵۰
داشتن ۱۰۰۵
دام ساختن ۱۳۵
دانای ایران ۳۴

دانای پیشی ۱۳۴۲
دانای چین ۱۴۵۳
دانستن ۵۲، ۲۹۶، ۳۱۲، ۴۴۱
دانش (خرد) ۴۴
دانش (دانستن، آگاه شدن) ۳۵
دانش‌پذیر ۱۶۴۶
دانشی ۸۸۶
داور ۵۰۷، ۹۹۱، ۱۱۶۸، ۱۴۸۹
داوری ۱۱۵
داوری ساختن ۷۶۹
دخت ۶۶۰
دخش ۴۱۹
دد ۱۱۳۵
در (موضوع، بابت) ۵۷
در (دروازه) ۲۵۳
در آویختن ۱۵۴۶
در برگرفتن ۳۴۳
در به در ۴۴۸
درست ۱۱۲۵، ۱۲۵۱
درشت ۴۸۵
درشت سخن گفتن ۸۲۵
درشت گفتن ۱۵۸
در شگفتی ماندن ۸۰۱
درفش ۲۸۵
درفشان (آغاز داستان، ندانم که...) ۱۱، ۲۱۳، ۲۸۵، ۷۴۲
درکشیدن ۳۶۵
درگاه ۱۸۸
درگرفتن ۵۶۶
درم (آغاز داستان، ندانم که...) ۳، ۱۴۵
درنگی ساختن ۱۶۴۵
درود آوردن ۴۴۵
درود دادن ۲۲۴، ۳۴۵، ۴۶۷، ۴۴۹، ۱۱۶۷
دریای چین ۶۵۶، ۱۱۹۳
دریای نیل ۳۹۹، ۴۵۲
دریدن ۱۰۲۵
دریغ داشتن ۴۳۷
دز ۶۷۸، ۱۲۹۷
دژ ۷۱۷
دژ گنبدان ۱۹۱
دژم (آغاز داستان، ندانم که...) ۷، ۱۵۰، ۶۵۴، ۹۸۵
دژم گشتن ۴۷۷
دست (قدرت، پیروزی) ۱۳۵۶، ۱۴۳۶
دستار خوان ۳۵۲
دستان ۱۳۹، ۳۰۵، ۶۱۱، ۶۳۲، ۸۶۲، ۱۱۴۰، ۱۲۶۹
دستان سام ۱۳۵، ۲۷۷، ۶۴۷، ۸۲۸، ۱۱۵۸
دست بردن ۱۱۲۰
دست به کاری سودن ۲۷۶
دست به کش کردن ۶۱
دستِ [چیزی] را به دست گرفتن ۳۷۸
دست را به بند دادن ۱۱۴۹
دست ساییدن با [چیزی] ۴۹۱، ۵۲۸
دستگاه ۱۶۳۲
دست نمودن ۱۶۶، ۷۰۱
دست یازیدن ۱۳۹۹
دستور ۹۱۵، ۱۴۶۱
دشت جنگ ۹۲۳
دشت سواران نیزه‌گزار ۲۵۴
دشت کین ۲۵۰
دشت نبرد ۷۷۷

دشتی پلنگ ۷۲
دشخوار ۵۴۱
دل (دلیری) ۱۴۱۰
دل آراستن به [کسی] ۳۸۶
دل آرام کردن ۲۷
دلارای تاج ۱۴۷۰
دل افروز ۷۷۸، ۹۷۹، ۱۴۲۷
دل اندر اندیشه بستن ۵۳۳
دلاور ۸۰۴
دل خسته ۷۳۷
دل ز جان گسلیدن ۱۷۲
دل شیر ۱۳۷۵
دل شیر داشتن ۴۵۲
دل [کسی] شکستن ۴۵۹
دلیر ۴۵۷
دم ۳۶۵، ۱۵۶۰
دمان ۴۴۴، ۴۶۴، ۵۳۴
دم بر آوردن ۱۵۶۰
دم بر زدن ۱۴۹۹
دم زدن ۲۶۷
دم و دود بر آوردن ۱۵۸۸
دوال ۱۰۵۱
دوان ۱۳۹۳
دواندن ۱۳۶
دوده ۱۳۱، ۲۷۶، ۵۳۲، ۱۱۴۰
دور انداختن ۳۳۰
دوزخ ۱۸۰
دهاده ۱۰۷۰
دهقان ۱۴۸۷
دهقان نژاد ۲۹۷
ده یک ۳۵۶
دیبای چین ۲۱۸
دیدار ۴۹۰
دیدن ۱۴۹۳
دین آور ۱۳۹۷
دیدگان ۱۴۴۷
دیده ۴۵۰
دیده (جای دیده‌بانی) ۲۹۱
دیده‌بان ۲۸۷
دیر ماندن ۴۱۴
دیرینه ۱۳۳۷
دین به ۱۴۷۲
دین بهی ۲۴۶، ۱۴۸۲
دیندار ۱۶۰۰
دیو ۱۲۸، ۲۴۷، ۵۱۱
دیوان ۸۳۳، ۹۳۱، ۱۵۴۲
دیوان مازندران ۹۶۲
دیوزاد ۱۳۰، ۶۲۷
دیوساز ۱۰۰۳
دیو سپید ۱۵۷، ۵۹۳، ۶۶۹، ۷۳۰، ۱۲۱۲
دیوی ۶۳۸
دیهیم ۵۸۴

«ر»

را (فاعلی) ۵۹۰، ۷۴۵
راد ۷۴۵
راد مرد ۲۰۴
راز داشتن با [کسی] ۴۵۴
راست ۱۲۹۳
راستان ۳۴۲
راست کردن ۱۴۸۱
راستی ۱۱، ۱۳۰۰
رامش ۲۶، ۲۰۴، ۳۰۳، ۱۴۶۵

رامشگر ۲۰۳، ۸۰۱
رامشی ۱۱۵۵
راندن ۹۶۶، ۱۱۸۷
راندنِ تیر ۱۳۶۷
راه ۱۰۱
راه [چیزی] بستن ۵۴۸
راه یافتن ۵۱۱
رای ۲۰۶، ۲۴۵، ۳۸۳، ۱۴۲۴، ۱۶۴۳
رای زدن ۲۷۶
رای‌زن ۲۴
رای فرّخ ۴۷۰
رای‌مند ۱۲۲۷
رخت ۳۱۸
رخش ۱۲۳، ۳۲۰، ۷۳۳
رخشان ۵۹
رخش رخشان ۱۱۲۸
رخش رخشنده ۱۲۸۱
رده ۶۳
رزم آزمود ۶۷۱
رزم جستن از [کسی] ۱۲۴۹
رزمخواه ۴۳۳
رساد ۱۲۳۷
رستخیز ۲۵۱، ۶۲۸
رستم زال ۱۱۲، ۱۵۴
رستن ۱۲۱۹
رسوا کردن ۳۳۳
رسیده نو ۶۸۱
رفتن ۱۵۴۱
رفتن بر [چیزی] ۴۹۷
رفتن کار بر دست [کسی] ۱۱۹۳
رمه ۹۰، ۶۸۰
رنج برداشتن ۶۱۲
رنج بردن ۳۹۳
رنج داشتن ۲۰۹
رنجه کردن ۶۰۹
روا بودن ۱۷۱
رود ۷۷۵، ۱۱۳۶
رودابه ۲۷۷، ۱۲۰۱
رودبار ۲۹۹
روز ۹۴۵، ۱۴۰۰
روز بر دل [کسی] دخش کردن ۴۱۹
روزِ شمار ۸۲، ۱۱۰۰، ۱۵۶۵
روز [کسی] با [کسی] سپید نبودن ۴۳۸
روز [کسی] برگشته شدن ۱۰۸۰
روزگار ۱۴۱۲، ۱۴۶۵
روزگار [کسی] گذشتن ۴۸۶
روشندل ۱۲۴۷
روشن‌روان ۹۷، ۴۸۲، ۵۱۸، ۱۴۱۴، ۱۵۹۹، ۱۶۴۱
روم ۲۵۳، ۳۸۴
رومی ۱۱۰
روی ۱۸۲
روی بودن ۳۱۰، ۳۷۹
روی زرد شدن ۸۲۴
رویه ۱۰۸۵
رویین‌تن ۳۰۷، ۱۱۶۰، ۱۳۸۳
رویین‌دژ ۵۶۶، ۷۱۳، ۱۵۸۹
رها آمدن ۵۵
رها یافتن ۶۵۱
رهنما ۱۶۰۹
رهنمون ۳۱۷، ۹۲۶

«ز»
ز (= در) ۵۶۸
زابلستان ۴۹، ۱۵۳، ۵۰۵، ۱۲۲۱
زادن ۳۸۲
زار ۱۴۰۵، ۱۵۰۳
زارا ۱۱۷۹
زال ۱۱۲، ۴۴۳، ۴۸۶، ۷۷۸، ۱۱۴۳
زال زر ۲۹۰، ۹۸۲
زال سام نریمان ۵۳۴
زاول ۷۶، ۲۶۴
زاولستان ۴۹، ۱۰۶، ۲۸۷، ۹۴۸
زخم ۹۷۲، ۱۰۴۸، ۱۴۶۵
زربفت ۲۸۴، ۱۵۲۰
زردشتی (دین) ۲۴۶
زردهشت ۷۲۱، ۸۹۳
زریر ۳۷، ۲۷۰، ۴۸۷، ۱۵۸۱
زشت کاری ۵۱۷
زفتی ۱۳۸۲
زمان ۱۱۱۱، ۱۲۷۲، ۱۴۳۸، ۱۴۵۸، ۱۶۱۲
زمان جستن ۵۶
زمان [کسی] سر آمدن ۱۷۴
زمان [کسی] فراز آمدن ۱۴۸
زمانه ۹۲۲، ۱۳۰۶
زند ۱۶۹، ۸۹۳، ۱۳۳۴
زواره ۱۱۳، ۱۳۵، ۲۷۷، ۳۰۱، ۳۲۶، ۹۳۲، ۱۲۰۰
زور ۱۳۶۸
زه کمان ۱۳۰۴
زی ۱۱۸۳
زیب ۲۱۲، ۵۳۶
زیبا ۶۹۳
زیبای تاج ۱۳۵۰
زیب و فر ۱۲۵۶
زیبیدن ۴۵۶
زیج ۳۱
زیر و زبر گشته شدن ۱۳۱
زینهار ۱۵۰۷
زینهار خوردن ۸۴۶
«ژ»
ژنده پیل ۱۷۷، ۳۹۹، ۴۳۹، ۵۸۰، ۹۰۰
ژیان ۲۱، ۱۷۷، ۴۰۶
«س»
ساختن ۲۳۲، ۱۱۵۹
ساروان ۱۹۳
ساری ۱۲۹
ساز ۱۴۰۹
ساز کردن ۸۶۳
سال ۱۳۳۷
سالِ [کسی] از روزگار بر نیامدن ۸۳۴
سالیان گذاشتن ۲۳۵
سام ۵۳۴، ۵۷۸، ۶۲۸، ۶۴۸، ۱۱۴۰
سان ۳۲۲، ۵۸۱
ساو ۲۵۵
ساییدن ۵۵۲
سبک ۵۵۲، ۹۷۸
سبک داشتنِ [کسی] ۵۹۱
سپاس ۱۲۱۸
سپاس بر نهادن به [کسی] ۷۸۴
سپاس داشتن ۲۲۶، ۳۸۵
سپاس بر کشیدن ۱۳۳
سپردن ۳۸۰، ۶۷۵
سپنج ۲۲۸

سپنجی‌سرای ۱۱۵۳، ۱۴۲۲، ۱۴۷۷
سپهبد ۴۶، ۵۱۳، ۸۵۷، ۱۲۲۷
سپهدار ۴۸۷
سپهر ۱۰، ۷۷۳
سپهرْ آفتاب برآوردن ۱۰
سپهر بر [کسی] گشتن ۶۳۶
سپیده ۱۳۱۱
ستاره شمر ۵۴
ستام ۲۲۲
ستایش گرفتن ۱۱۹۱
ستبر ۷۵۵
ستردن ۱۴۰۳
سترگ ۴۵۷، ۵۹۰
ستودان ۷۳۱
ستودن ۸۱۳
ستیزه ریختن بر راه [کسی] ۴۰۵
ستیزه کردن با جان ۵۵۰
ستیزیدن ۱۰۲۷
سخن ۳۴، ۶۳، ۲۵۱، ۳۷۱، ۹۸۳
سخن بر آوردن ۶۴
سخن بردن از [کسی] ۷۵۱
سخن بر گرفتن ۸۳۳
سخن پیمودن ۸۶۳
سخن راندن ۸۲۱
سخن رفتن ۱۳۳۵
سخن سراییدن ۳۸۱
سخن سرد ۱۷۵
سخنگوی ۳۶۰
سخن گویا ۱۴۷۱
سدیگر ۶۷۷
سر ۳۴۲، ۷۳۵
سراپرده زدن ۲۹۹، ۳۴۷
سراسیمه ۷۱۹
سرافراخته ۹۴۴
سرافراز ۲۸۶، ۳۵۵، ۶۲۶
سرافشاندن ۹۳۶
سرافشان کردن ۱۲۲۱
سران ۸۴، ۲۰۹
سرِ انجمن ۲۹۸
سرای سپنج ۲۲۸
سر بدخویی داشتن ۳۷۷
سر برآوردن از [کسی] ۶۶۱، ۶۸۶
سر برافراختن ۷۰۹
سر بر کشیدن ۱۵۱۰
سر به جا آوردن ۱۲۶۶
سر به دام اندر آوردن ۵۵۳
سر پیچاندن ۸۳۹، ۱۳۷۰
سرپیچیدن از [چیزی] ۳۲۳
سر پیچیدن از [کسی] ۱۳۷، ۵۶۰
سرپیچیدن از فرمان [کسی] ۵۲۷
سرِ تاج ۵۱
سر تافتن ۸۵۷، ۸۵۹
سر را به باد دادن ۱۶۳
سرِ راستان ۳۴۲
سر ز تن باز کردن ۹۳
سر فراختن ۸۱۸
سرفراز ۴۵۶، ۸۰۲
سرکش ۱۰۰۶، ۱۱۱۰، ۱۱۷۸، ۱۵۵۹
سر کشیدن از فرمان [کسی] ۱۷۳
سرگرای ۸۸۵
سرمایه ۳۷۴، ۱۴۴۴
سر نهادن ۹۷۸

سرو سهی ۵۳۶
سزا ۴۹۱
سزیدن ۲۸۲، ۵۵۶، ۱۶۴۳
سگزی ۱۰۶۳، ۱۱۰۲
سلم ۶۹۵
سلیح ۱۴۵، ۸۶۳، ۹۰۰
سمند ۱۰۷۲
سنان ۵۹، ۸۷۱، ۹۷۲، ۱۰۴۲
سنبل (آغاز داستان، ندانم که...) ۵
سنجه ۶۶۹
سنگ خارا ۳۲۶
سوار ۳۴۸
سوادبه ۱۳۰
سور ۴۱۰
سوک ۱۱۸۸
سهراب ۱۵۹، ۶۷۱
سهی ۱۳۷۹
سیاوش ۱۳۱، ۱۶۱، ۴۷۳، ۷۴۴
سیاوخش ۴۷۴
سیاه ۲۱۸، ۲۸۸، ۷۶۶، ۱۳۸۷
سیر آمدن ۷۷۱، ۱۴۹۰
سیر یافتن از [چیزی] ۸۳۶
سیستان ۱۶۶، ۶۳۷
سیمرغ ۶۳۱، ۱۲۲۵

«ش»

شاداب ۶۶۰
شادکام ۳۷۲، ۴۹۳، ۶۳۴
شادمان شدن ۶۱۱
شایستن ۳۱۱، ۱۱۸۱، ۱۰۵۹، ۱۳۴۰
شبستان ۱۳۰
شبگیر ۱۸۸، ۱۰۳۳
شتاب بودن ۵۷۶
شتاب گرفتن ۴۱۴، ۴۶۶
شتافتن ۱۵۵، ۳۸۹
شدن ۲۶، ۶۰، ۷۶، ۱۲۹، ۸۲۲، ۹۵۳، ۱۰۰۵، ۱۱۷۹، ۱۴۴۰، ۱۵۸۱، ۱۶۱۸
شراع ۲۰۲، ۱۱۲۲
شست ۷۱۶، ۱۱۲۴، ۱۳۸۴
شگاع ۱۱۲۲
شکردن ۶۳۰، ۶۸۳، ۹۵۰، ۱۲۷۷
شکستن ۲۵۲
شکسته شدن نام [کسی] ۸۲۸
شکن آمدن ۴۶۱
شگفتی ۳۳۶، ۱۱۷۳
شور ۱۶۲
شوربخت ۱۵۳۹
شوربختی ۱۲۷۹، ۱۴۵۵
شور کردن ۳۲۸
شهر ۱۴، ۱۵۶۰
شهر ایران ۳۳۴، ۴۷۶، ۴۹۳
شهر زاول ۸۱۵
شهریار ۵، ۱۵۷۶
شهنشاه ۷۹۶
شید ۱۵۷
شیر ۱۰۵۲
شیر اوژن ۱۲۳
شیرخون ۳۱۳
شیردل ۱۲۶، ۳۷۳

«ض»

ضحّاک ۲۴۳، ۶۶۱

«ط»

طاووس نر ۱۱۰۹

طبر خون ۱۱۲۱
طوس ۶۵۱، ۷۲۹

«ع»

عار ۵۱۷
عبیر ۱۵۱۹
عنان با عنان [کسی] به راه بستن ۴۲۲
عنان گران کردن ۴۴۵
عنان گرد کردن ۸۷۱
عود ۱۲۳۴
عهد ۱۲۴، ۳۹۱، ۶۶۴، ۶۶۵

«غ»

غرّان (آغاز داستان، ندانم که...) ۱۶، ۵۹۴
غرچگی ۶۳۸
غزنین ۱۰۶
غل ۹۰، ۷۰۹، ۱۵۸۳
غلتان شدن ۳۲۷
غلغلستان ۸۸۶
غمی ۱۵، ۱۹۷، ۳۳۰، ۱۰۵۳
غنودن ۱۱۵۶
غو ۷۷۵

«ف»

فال گویان ۳۰
فام ۱۶۱۵
فتراک ۲۹۰، ۴۶۴، ۹۹۴
فرّ ۲۱۲، ۴۷۵، ۵۹۹، ۶۱۹، ۶۳۱
فراز ۱۲۳۴
فراز آمدن ۸۰۲، ۱۴۳۹
فرازیدن ۷۲۵
فرامرز ۱۱۳، ۱۳۵، ۲۷۷، ۳۰۱، ۱۰۸۴
فرامش ۲۵۹
فرامش کردن ۵۲۶
فرّخ (آغاز داستان، ندانم کـه...) ۴، ۳۷، ۱۵۲، ۳۳۲، ۴۴۷
فرّخ نژاد ۶۷۴، ۱۶۱۴
فرّخ همال ۶۰۴
فرّخی ۱۳۵۰
فرستادن ۱۴۸۳
فرشیدورد ۸۶
فرمان کردن ۲۶۹، ۱۳۵۳
فرمودن ۳۰۳
فرود ۹۵۳
فرود آمدن ۴۸۰
فروزش ۱۲۰۹
فروزنده ۱۱۴، ۵۹۲
فرّ و زیب ۹۰۲، ۱۱۶۲
فروغ جستن ۲۷۲، ۴۷۲
فروغ گرفتن ۵۲۱
فروهشتن ۳۲۵
فرّه ۱۱۳۲، ۱۵۶۱
فرّه‌ي ایزدی ۶۵، ۱۹۵
فرهنگ ۱۶۴۳
فرّهی ۵۳۶، ۸۸۳، ۱۳۷۹
فریب ۸۳۴
فریدون ۲۴۳، ۲۴۴، ۶۷۴، ۶۹۳، ۷۱۷، ۱۲۸۶، ۱۴۲۰
فزاینده ۲۲۷
فزودن ۲۲۴
فزونی داشتن ۶۲۷
فسون ۱۱۱
فسونگر ۱۲۲۹
فشاندن ۲۰۲، ۲۸۷
فعل نیشابوری ۲۵۸

فغفور ۲۸۷
فگندن ۳۷
فلک به [کسی] دگرگونه گشتن ۵۲۶
قباد ۹۸۱
قرطاس ۱۱۲۳
قفیز پر آمدن کسی را ۵۴۳
قنوّج ۱۶۲۸
قیصر ۳، ۶۹۴

«ک»

کابلستان ۵۲، ۴۲۸، ۱۰۳۵، ۱۵۱۳
کار ۹۹۷، ۱۲۹۸، ۱۵۷۶، ۱۶۰۷
کارزار ۸۳۹
کارزار جستن ۵۸۲
کارزار کردن ۳۳۲
کاست ۱۲۹۳
کاستی ۱۳۰۰
کافور ۱۶۴۹
کالبد ۱۱۷۹
کام ۱۳، ۱۳۷، ۱۸۰، ۳۰۵، ۳۸۱، ۱۰۳۱، ۱۲۵۲
کام بودن ۶۳۲
کام جستن ۳۰۰، ۶۰۸
کامران ۶۷۹
کامگار ۱۱۷۳
کامگاری ۲۲۸
کاموس ۵۹۵، ۹۶۳
کام یافتن ۳۴۱
کانا ۸۵۲
کاولستان ۵۲، ۱۰۶
کاووس ۱۰۸، ۱۲۸، ۶۶۴، ۶۶۸، ۷۲۹
کاووس شاه ۴۳۱
کاووس کی ۷۹۴
کاهش ۷۵۲
کتایون ۳، ۱۵۱، ۱۵۵۳
کجا (که) ۸۹۰، ۱۰۰۰، ۱۰۷۴، ۱۳۳۷
کران ۲۵۸
کردگار ۹۹۰
کردن ۲۰۸، ۱۵۱۸
کرسی زرّین ۶۲۱
کریاس ۸۸۱
کریمان ۶۴۸
کژ ۵۱۱
کژی ۵۲۱
کش ۶۱
کشان ۱۳۶
کشتن ۳۸، ۱۲۶۵، ۱۲۷۴
کشیدن ۷۴۰
کف ۶۱۹
کفت ۳۶۷
کفتن ۱۳۳۵
کلاه ۱۶، ۸۱، ۱۱۶، ۱۲۸۶
کلاه [کسی] به چرخ اندر آوردن ۷۸۲
کلاه مهی ۲۸۴
کمان به زه کردن ۱۳۶۶
کمان تیر ۱۱۲۴
کمان چاچی ۱۳۸۰
کمر بر میان ۲۱
کمر بر میان بستن ۷۸۵
کمر بستن ۶۶۵، ۶۸۷، ۸۱۲، ۱۴۳۴
کمر بسته ۵۰۰
کمند ۲۹۰
کمین آوردن ۷۷۴
کنار ۱۴۰۳

کنام ۲۷۹، ۶۳۲، ۶۳۴
کندآور ۵۱۹، ۶۱۸
کندن ۷۳۰
کنش ۱۴۰۸
کنون ۹۴۰، ۱۲۵۳
کوتاه و کژ ۱۵۷۲
کوس ۱۸۸، ۷۲۹
کوشش ۳۶۱، ۱۳۶۱
کوشیدن ۱۵۵
کوهسار ۳۲۵
کوه گنگ ۹۰۰
کوهه‌ی زین ۵۷۹
که (آغاز داستان، ندانم که...) ۱، ۹۰۶، ۹۵۱، ۱۱۱۱، ۱۲۴۵، ۱۴۶۷، ۱۴۹۰، ۱۴۹۹، ۱۵۴۶، ۱۵۵۵، ۱۶۳۸
کُه (کوه) ۱۱۲۹
کُهِ آهن ۵۷۹
کهتر ۴۱۱
کهن ۳۴، ۲۵۱، ۹۸۶، ۱۳۰۱
کهن شدن ۷۵۱
کی ۱۰۸
کیان ۱۴۱، ۱۵۲، ۶۶۵، ۱۵۴۱، ۱۵۶۸
کی پشین ۹۶۱
کیخسرو ۱۰۸، ۳۹۱، ۶۶۵، ۷۴۵
کی زاده ۱۰۹۵
کیقباد ۱۲۱، ۲۴۴، ۳۹۱، ۷۸۰
کیمیا ۶۷۶
کیمیا جستن ۶۹۹
کین ۱۶۱، ۱۳۹۸، ۱۵۲۷، ۱۵۸۱
کین آوردن ۷۷۴
کین جستن ۵۴۶
کین خواستن ۶
کینه کش ۱۳۱۴
کیوان ۹۶۸، ۱۱۹۸
کیی ۱۰۱۴

«گ»

گاو به چرم اندر بودن ۱۱۸۷
گاه (زمان، عصر) ۱۲۱، ۸۸۲
گـاه (تـخت) ۲۸، ۶۲۱، ۶۹۰، ۷۳۶، ۱۴۱۸، ۱۵۴۰
گبر ۹۳۴، ۹۹۳، ۱۰۵۴، ۱۴۹۱
گذاردن ۱۷۳
گذار کردن ۷۹۵
گذاشتن ۷۶، ۶۵۷
گذر ۵۴
گذر کردن ۲۳۹
گذر کردن از رای [کسی] ۴۹۴
گذر کرده ۱۴۹۱
گذشتن (مردن) ۲۰، ۱۴۵۵
گذشتن (پیشی گرفتن) ۳۸۳
گذشتن از [چیزی] ۴۹۴
گذشتن از فرمان [کسی] ۲۷۵
گر (آغاز داستان، ندانم که...) ۱۰، ۳۸، ۱۳۶۱، ۱۶۰۳
گرازان ۷۸۳
گران‌مایگان ۳۷۶، ۱۱۰۸
گران‌مایه ۲۳۷، ۷۴۶، ۱۲۰۵
گرایدونکه ۹۱۵، ۹۷۱
گراینده ۱۶۲۱
گراییدن ۷۷۶، ۱۱۱۶، ۱۲۱۵
گَرد ۴۷۷، ۱۰۹۵
گُرد ۶۹۶، ۷۱۷، ۱۲۳۸

گرد [از کسی] برانگیختن ۱۱۹
گردان ۶۲
گرداندن پای ۱۲۲۰
گرد بر آوردن از ۷۹۶، ۱۵۸۸
گرد [چیزی] گشتن ۴۷۲
گِرد در [کسی] گذشتن ۱۳۲
گرد کرده عنان ۵۹
گردن افراختن ۱۰۴۷
گردن پیچیدن از فرمان ۵۲۴
گردن‌فراز ۵۰۹
گـــــردن‌کش ۲۲۰، ۴۵۸، ۵۵۴، ۶۸۰، ۸۵۰، ۱۰۹۸، ۱۱۶۹
گردن‌کشی ۱۲۱۰
گردون گردان ۱۶۲۷
گُردی ۳۷۶، ۳۸۳
گردیدن [بایکدیگر] ۱۰۴۱
گرزم ۷۳، ۷۰۴
گرزهٔ گاو پیکر ۵۷۵
گرشاسپ ۶۴۹
گرفتن ۷۹۱
گروگان کردن ۲۶۹
گرویدن ۲۷۸، ۸۶۹، ۹۸۴
گریان شدن ۶۵۸
گز ۱۲۹۲، ۱۲۹۴، ۱۳۷۷
گزاینده ۸۱۹، ۸۶۱
گزپرست ۱۳۰۵
گزند ۸۱۸
گزند آمدن ۳۹۵، ۵۰۱
گزیده سر ۵۱۳
گزین ۲۰۸، ۱۲۸۳، ۱۵۲۳
گزین کردن ۱۴۴، ۳۰۴، ۳۱۲
گسارنده‌یِ درد ۱۶۳۸
گسستریدن ۲۹۵
گشتاسب ۲۶، ۷۶، ۸۴۹، ۸۹۲
گشتاسبی ۳۳۸
گشتن از ۲۴۱
گشتن روز ۷۸۹
گشته شدن ۱۵۷۱
گفت ۱۲۷۵
گفته‌یِ باستان ۱۵۰۸
گفتی ۱۱۲۲
گمانی ۱۳۱۷
گم بوده نام ۱۴۶۶
گنبد ماه ۶۵۷
گنج ۱۲۷۸
گنج آراسته ۲۶۳، ۳۷۵
گنجور ۹۳۵، ۱۳۳۸
گو ۳۱، ۲۰۲، ۲۹۹، ۴۳۴، ۱۰۶۴
گوا (آغاز داستان، ندانم که...) ۱۲، ۲۷۳، ۴۷۱، ۱۴۷۲
گوای ۱۶۰۹
گوایی ۱۶۱۹
گـــوپال ۱۱۲، ۳۱۸، ۴۳۷، ۷۷۵، ۸۶۸، ۹۶۹، ۱۶۴۸
گودرز ۷۳۸
گور ۳۱۸، ۵۳۱، ۱۰۱۸
گورستان ۲۵۰
گوش [کسی] مالیدن ۷۵۰
گوهر ۲۰۳، ۲۸۲، ۶۱۸
گوهر پهلوی ۲۱۹
گویا زبان ۱۵۷۴
گیا ۳۲۰

گیتی ۱۴۵۵
گیتی از خون چو دریای آب کردن ۱۶۱
گیتی افروز ۱۹۸
گیتی فروز ۹۷۶
گیو ۷۲۹
گیهان ۲۴۷

«ل»

لابه ۱۳۶۵
لاژورد ۲۶۵، ۹۷۷
لب جویبار ۲۸۹
لب گشادن ۴
لشکرآرای ۹۹۶
لعل ۸۰۲، ۱۳۸۱
لهراسب ۶، ۳۰، ۷۸، ۲۳۹، ۲۹۳، ۳۰۶، ۶۸۹، ۷۴۷

«م»

مازندران ۶۶۸
مام ۱۷۶
مـاندن ۱۱۳، ۱۹۳، ۲۸۲، ۴۸۶، ۵۰۱، ۶۶۹، ۱۰۰۲
ماندن به [کسی] ۵۷۸
ماهرو ۲۷
ماه هاماوران ۱۵۸
مایه ۲۳۹، ۴۰۵، ۱۲۹۴
مایه‌دار ۸۹۲
مبیناد ۱۴۶۶
مجلس آرای کردن ۶۱۴
مجمر ۷۲۱، ۱۲۲۸
مدارا کردن ۳۳۳
مر (آغاز داستان، نـدانـم کـه...) ۴، ۳۸، ۲۹۱، ۱۰۲۰
مرد ۱۱۷۱، ۱۵۸۸
مردار ۶۳۵
مرد کهن ۷۵۷، ۹۴۱
مردم ۸۷۶، ۹۸۹
مردمی ۱۲۸۴
مردن ۱۴۶۲
مردی ۶، ۳۷۵
مرز ۵۱۴، ۱۴۷۹، ۱۵۹۹، ۱۶۲۰
مرزبان ۱۵۹۹
مرغزار ۳۲۰
مرغ فرمانروا ۱۲۹۲
مرگ ۱۴۸۵
مژگان پر از آب کردن ۳۵
مست ۲۶۴
مست گشتن ۲۶۴
مسمار ۷۴
مغاک ۹۴۸
مغفر ۹۳۳، ۱۵۲۸
مگر ۱۸، ۱۱۵۳، ۱۳۰۱، ۱۳۷۰
ملاح ۷۱۶
منش پست ۱۸۳
منوچهر ۱۲۱، ۱۵۳۶
منشور ۱۲۵
موبد ۶۳، ۲۲۲، ۴۲۶
مویه ۱۵۵
مویه کردن ۱۴۰۴، ۱۴۴۷
موییدن (آغاز داستان، ندانم که...) ۱۳
مَه (نه) ۱۴۱۶، ۱۵۶۳
مهان ۱۳۰۲، ۱۳۹۷
مهتر ۷۳۵
مهد ساج ۱۱۸۳

مِهر ۴۰۴، ۷۷۳
مُهر ۵۸۴
مهراب ۶۶۰
مهر افگندن بر [کسی] ۶۳۶
مهر نان و نمک فرامش کردن ۵۲۶
مهرنوش (پسر اسفندیار) ۱۰۸۱، ۱۰۸۸
مهره ۲۵۳
مه کابلستان ۴۲۸
مهی ۳۳، ۱۵۴۰
میان ۷۱، ۶۵۶، ۷۱۹، ۷۵۶، ۱۱۴۸
میان به خون [کسی] بستن ۷۱۴
میان شب ۱۳۱۱
میان گشادن ۱۲۰۲
می پخته ۷۹۳
می خام ۷۹۳
می سالخورد ۲۰۵
میگسار ۲۶، ۳۰۳، ۷۹۵
مینو ۷۸۰

«ن»

نا امید شدن دل [کسی] ۶۲۹
ناامید کردن ۵۹۳
نابسوده ۶۴۱
نابکار ۱۳۵۸
ناپارسایی ۶۴۳
ناپاک دین ۶۰۵
ناخوب ۵۵۶
ناخوش ۱۱۱۰، ۱۲۱۰
نادلپذیر ۶۴۴، ۵۵۶
ناز ۳۲، ۹۷۵
نازان ۵۸۴
نازیدن ۴۷۵، ۷۴۸
ناسازگار ۱۴۳۲
نام ۷۴۱
نامبردار ۱۶، ۷۲۷
نام جستن ۶۰۸
نامدار ۱۱۶۶
نام [کسی] به ننگ بازگشتن ۸۲۳
نام گرفتن ۸۲۸
نامور ۱۵۶۲، ۱۶۲۱
نامور بارگاه ۲۵۷
نامور تخت عاج ۱۴۷۰
نام و ننگ ۱۳۳۲، ۱۳۸۴
نامی ۱۶۴۲
نان خوردن ۵۷۰
ناهار ۶۳۳
نبرد جستن ۴۷۷
نبرده ۲۸۸، ۱۵۰۳
نبردی ۹۰۱
نبید (آغاز داستان، ندانم که...) ۳، ۳۶۵
نبیره ۳۰۷، ۱۶۴۲
نخجیر ۱۶۰۳
نخجیر کردن ۵۳۱
نخجیرگاه ۳۰۱
نخجیرگه ۳۳۹
نخستین ۱۰۴۵، ۱۳۴۴
نرم بودن پای ۷۵۲
نرّه شیر ۲۱، ۴۸۷، ۶۰۱، ۱۵۰۹
نرّه گور ۳۱۸
نریمان ۵۳۴، ۶۴۸
نز (نه از) ۱۳۳۱
نژند ۸۴۵
نژندی ۱۴۵

نژندی کردن ۱۴۳، ۴۲۰
نشست ۶۱۶، ۹۷۰
نشستنگه بزم ۱۴۶۴
نشیب ۱۱۶۲، ۱۳۶۴
نظاره ۳۵۵
نغز ۱۲۹۵، ۱۵۱۸
نقل (آغاز داستان، ندانم که...) ۳
نکوهش ۵۶۱، ۸۴۲
نکوهیدن ۸۲۱
نگار ۲۱۹
نگاه باز کردن ۵۴۸
نگاه کردن ۲۵۷، ۱۲۹۵
نگون اندر آمدن ۱۳۸۷
نگونسار ۱۵۲۷
نم (آغاز داستان، ندانم که...) ۷
نماز بردن ۳۰۸، ۱۲۳۴، ۱۵۵۸
نمودن ۸۲، ۳۱۴، ۱۲۴۴، ۱۲۵۰، ۱۲۸۰
ننگ ۸۶۶
نوآیین ۵۸۷، ۸۱۹
نو به نو ۱۳۲۴
نوبهار ۵۴۷
نوروز ۴۷۹
نوساز ۵۸۷
نوش (آغاز داستان، ندانم که...) ۲
نوش آذر (پسر اسفندیار) ۱۰۶۲، ۱۰۸۰
نوش آذر (آتشکده) ۱۵۸۷
نوش باد ۸۰۴
نوش گشتن ۸۰۶
نوش لب ۱۳۴۹
نوید پذیرفتن ۴۳۵
نهادن ۳۲۸، ۱۲۹۶
نهال ۱۴۱۹
نهان ۱۶۱۷
نهفت ۹۳۵، ۱۴۹۵
نهفت داشتن ۱۱
نهنگ ۴۵۲، ۶۵۲، ۱۵۵۵
نهیب ۱۱۲۱
نیا ۶۳۹، ۶۷۶، ۶۹۹، ۱۵۰۳، ۱۵۸۴
نیاز آمدن ۴۵۴
نیایش کردن ۳۸۵
نیرم ۵۹۲
نیز ۸۷۲، ۱۵۳۶
نیکخواهان ۶۳۹
نیکدل ۱۳۰۸
نیکنام ۶۵۰
نیک و بد ۱۶۳۳
نیکویی کردن ۳۹۳
نیکی شناس ۲۲۶
نیکی فزای ۸۵۵
نیکی گمان ۱۵۱۵
نیل ۱۵۶
نیمروز ۱۴۵۹
نیوشنده ۵۵۰
نیوشیدن ۱۵۵، ۷۵۰

«و»

و (با) ۱۲۰۴
ورا ۸۶۵
ور ایدونکه ۹۴۹، ۱۲۷۲
وگر ۱۰۳۵
و نیز ۱۳۵۲

«ه»

هاماوران ۱۳۰، ۶۶۸، ۷۳۴

هامون ۱۹۹۴
هرّا ۲۸۸
هردوان (آغاز داستان، ندانم که...) ۹
هژبر (آغاز داستان، ندانم که...) ۱۰، ۵۹۴
هفت‌خان ۹۲، ۳۵۸، ۷۱۲، ۷۳۳
هلا ۴۵
همال ۱۰۵
همان۷، ۶۶، ۸۵، ۱۲۷، ۸۷۱، ۸۸۲، ۸۸۹، ۹۱۷، ۱۰۱۳، ۱۲۱۶، ۱۴۹۵، ۱۵۲۸، ۱۶۲۰
همانا ۹۲، ۱۲۸، ۲۵۱، ۲۹۳
هماورد ۱۰۱۰
همای ۷، ۸۵، ۱۵۷۸
هم‌پیشه ۵۷
همداستان ۲۶۳
هم نبرد ۴۱، ۱۱۰، ۵۸۰
هند ۲۵۳
هندوان ۱۶۴۸
هندوستان ۳۸۴
هنر ۱۶۹، ۶۶۳، ۸۱۲، ۸۱۶
هنگام ۸۰۲
هوا (آغاز داستان، ندانم که...) ۲، ۱۲
هور ۱۱۴، ۹۶۵، ۱۳۶۸
هوش ۴۷، ۱۷۹، ۸۱۰، ۱۰۲۷، ۱۰۹۴، ۱۲۹۴، ۱۵۷۳
هوشنگ ۲۴۳، ۱۴۲۰
هوشنگ شاه ۱۲۸۶
هیچ ۱۲
هیرمند ۲۰۰، ۲۸۶، ۳۴۷، ۴۶۴، ۱۰۰۱
یاد آوردن ۱۵۰۸
یاد بر گرفتن ۳۶۴
یاد داشتن ۴۲۵، ۱۴۶۳
یاد کردن ۳۵۲، ۳۶۴، ۱۴۳۱
یادگار ۱۲۸۴
یادگیر ۲۱۱
یارستن ۱۵۸، ۶۶۴، ۱۰۰۴، ۱۰۶۶، ۱۶۲۷
یاره ۱۳۴۸
یازان ۵۸۴
یازیدن ۵۶۴، ۷۵۳، ۸۱۰، ۱۰۲۷، ۱۴۲۶
یاقوت ۴۳۶
یاقوت زرد ۹۷۷
یال ۱۹۴، ۳۶۶، ۷۴۴، ۸۵۳، ۱۳۲۹
یال افراختن ۲۹۷
یال برافراختن ۴۴۳
یزدان‌پرست ۷۵۹
یکایک ۳۷۰
یکتادل ۸۳۵
یک خدای ۴۶۸، ۷۲۲
یکسر ۱۲۰۳، ۱۲۵۳، ۱۴۳۳، ۱۵۴۲
یکسره ۱۶۵
یکی ۹۵۸، ۱۶۳۷
یکی آتش چوب ۱۳۰۹
یل ۶۴، ۱۴۷، ۵۴۱، ۷۹۲، ۱۰۶۵، ۱۴۰۵
یلان ۱۰۵۵
یل نامدار ۴۴۷

کتابنامه

آجودانی، ماشاءالله: مقاله در نقد کتاب حاضر، نشر دانش (مجله)، سال پنجم شماره‌یِ سوم

اسدی طوسی: گرشاسب نامه، به اهتمام یغمایی، حبیب، تهران، ۱۳۱۷

اسلامی ندوشن، محمدعلی: زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، تهران، بی‌تاریخ

اسلامی ندوشن: محمدعلی: داستان داستانها، تهران، ۱۳۵۱

انوری، حسن: اصطلاحات دیوانی دوره‌یِ غزنوی و سلجوقی، تهران، ۱۳۵۵

بارتولد، و. و: ترکستان‌نامه، ترجمه‌یِ کشاورز، کریم، تهران، ۱۳۵۲

براون، ادوارد: تاریخ ادبیات ایران، از فردوسی تا سعدی، ترجمه‌یِ مجتبایی، فتح‌الله، تهران، ۱۳۴۲

برتلس، آی. ی: ناصرخسرو و اسماعیلیان، ترجمه‌یِ آرین‌پور، یحیی، تهران، ۱۳۴۵

بهار، محمدتقی (ملک‌الشعراء): سبک‌شناسی (۳ مجلد)، تهران، ۱۳۳۷

بیهقی، ابوالفضل محمدبن حسین: تاریخ بیهقی، به اهتمام فیاض ــ غنی، تهران، ۱۳۲۴

پورداوود، ابراهیم: یشت‌ها (۲ مجلد)، تهران، ۱۳۴۷

پورداوود، ابراهیم: فرهنگ ایران باستان، تهران، ۱۳۲۶

حافظ، محمدشمس‌الدین: دیوان، به تصحیح قزوینی ــ غنی، تهران، ۱۳۲۰

ــ به تصحیح خانلری، تهران، ۱۳۶۲

دبیر سیاقی، محمّد: لغت‌نامه‌یِ فارسی، تهران، ۱۳۶۳

دهخدا، علی‌اکبر: لغت‌نامه (مجلدات گوناگون)، تهران

دهخدا، علی‌اکبر: امثال و حکم، تهران، بی‌تاریخ

رضا، فضل‌الله: نگاهی به شاهنامه، تهران، ۱۳۵۰

ریپکا، یان: تاریخ ادبیات ایران، ترجمه‌یِ شهابی، عیسی، تهران، ۱۳۵۴

زرتشت بهرام پژدو(؟): زراتشت‌نامه، به کوشش دبیر سیاقی، محمد، تهران، ۱۳۳۸

زرین‌کوب، عبدالحسین: با کاروان حلّه، تهران، ۱۳۴۳

سجادی، جعفر: فرهنگ علوم عقلی، تهران، ۱۳۴۱
سلمی، عباس: مقاله در نقد کتاب حاضر، چیستا (مجله)، سال چهارم، شماره‌ی چهارم
سور آبادی (ابوبکر عتیق نیشابوری): قصص قرآن مجید، به اهتمام مهدوی، یحیی، تهران، ۱۳۴۷
شعار، جعفر: پژوهشی در دستور فارسی، تهران، ۱۳۵۵
شعار، جعفر: فرهنگ املایی، چاپ دوم، تهران، ۱۳۷۲
شعار، جعفر، و انوری، حسن: غمنامه‌ی رستم و سهراب، تهران، ۱۳۶۳
شفیعی کدکنی، محمدرضا: صور خیال در شعر فارسی، تهران، ۱۳۵۸
شفیعی، محمود: شاهنامه و دستور، تهران، ۱۳۴۳
صفا، ذبیح‌الله: تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، تهران، ۱۳۳۸
صفا، ذبیح‌الله: گنج سخن، ج ۱، تهران، ۱۳۳۹
عطار، فریدالدین محمد: منطق‌الطیر، به تصحیح گوهرین، سیدصادق، تهران، ۱۳۴۲
فخر مدبّر، مبارکشاه محمدبن منصور: آداب الحرب و الشجاعه، به تصحیح سهیلی خوانساری، احمد، تهران، ۱۳۴۶
فروزانفر، بدیع‌الزمان: سخن و سخنوران، تهران، ۱۳۵۰
فروغی، محمدعلی: مقالات فروغی، به اهتمام یغمایی، حبیب، تهران، ۱۳۵۱
فردوسی طوسی، ابوالقاسم: داستان رستم و سهراب از شاهنامه، به تصحیح مینوی، مجتبی، تهران، ۱۳۵۲
فردوسی طوسی، ابوالقاسم: شاهنامه‌ی فردوسی، متن انتقادی زیرنظر ی. ا. برتلس، تصحیح آ. برتلس و دیگران، مسکو ۱۹۶۳
کریستن‌سن، آرتور: کیانیان، ترجمه‌ی صفا، ذبیح‌الله، تهران، ۱۳۵۵
کریستن‌سن، آرتور: سیمرغ (مجله)، شم ۳، تهران
کزّازی، جلال‌الدّین: مقاله در نقد کتاب حاضر، رشد آموزش ادب فارسی (مجله)، سال دوم، شماره‌ی دوم
ماسه، هانری: فردوسی و حماسه‌ی ملّی، ترجمه‌ی روشن ضمیر، مهدی، تبریز، ۱۳۵۰
متنبّی، احمدبن حسین: دیوان، بیروت، ۱۹۵۸ م.
محمّد حسین‌بن خلف تبریزی: برهان قاطع، تصحیح و توضیح معین، محمد (۵ مجلد)، تهران، ۱۳۶۱

مسرور، حسین: راز الهام، تهران، ۱۳۳۸

مسعودِ سعدِ سلمان: دیوان، تصحیح یاسمی، رشید، تهران، ۱۳۳۹

مسکوب، شاهرخ: مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار، ۱۳۵۳

مصاحب، غلامحسین: دایرةالمعارف فارسی، ج ۱ و ۲، تهران، ۱۳۴۵ و ۱۳۵۶

معین، محمّد: فرهنگ فارسی (۶ مجلّد)، تهران، ۵۲-۱۳۴۲

منوچهری دامغانی، ابوالنجم احمد: دیوان، به تصحیح دبیر سیاقی، محمد، تهران، ۱۳۵۶

میبدی، ابوالفضل رشیدالدین: کشف‌الاسرار و عدةالابرار، به تصحیح حکمت، علی‌اصغر، تهران، ۱۳۵۷

ناتل خانلری، پرویز: سخن (مجله)، ج ۲۳

ناتل خانلری، پرویز: تاریخ زبان فارسی، ج ۲ و ۳، تهران، ۱۳۵۴

نظامی عروضی: چهار مقاله ، به اهتمام معین، محمد، تهران، ۱۳۳۳

نظامی گنجوی: مخزن‌الاسرار، به تصحیح وحید دستگردی، تهران، ۱۳۴۳

نلدکه، تئودور: حماسهٔ ملی ایران، ترجمهٔ علوی، بزرگ، تهران، ۱۳۲۷

نوشین، عبدالحسین: واژه نامک، تهران، بی‌تاریخ

یغمایی، حبیب: فردوسی و شاهنامهٔ او، تهران، ۱۳۴۹

؟ تاریخ سیستان ، به تصحیح بهار، محمدتقی (ملک‌الشعراء)، تهران، ۱۳۱۴

— فردوسی و ادبیات حماسی (مجموعهٔ مقالات)، تهران، ۱۳۵۵

— مجموعهٔ اولین و دومین هفتهٔ فردوسی (مجموعهٔ مقالات)، مشهد، ۱۳۵۳

— یادنامهٔ فردوسی (مجموعهٔ مقالات)، تهران، ۱۳۴۹

— سخن‌رانی‌های نخستین دورهٔ جلسات سخن‌رانی و بحث دربارهٔ شاهنامه، تهران، ۱۳۵۰

— حدودالعالم، به تصحیح تهرانی، سیّد جلال‌الدّین، تهران، ۱۳۱۲

— حدودالعالم، به تصحیح ستوده، منوچهر، تهران، ۱۳۴۰

از مجموعهٔ ادب فارسی ۲۲ گزیده
به انتخاب و شرحِ

احمدعلی امامی افشار، دکتر حسن انوری، دکتر نرگس روان‌پور، دکتر توفیق سبحانی، دکتر جعفر شعار، دکتر سیروس شمیسا، دکتر سیّدمحمود طباطبایی، دکترعبّاس ماهیار، زین‌العابدین مؤتمن منتشر شده است:

۱ـ غمنامه‌یِ رستم و سهراب
۲ـ گزیده‌یِ اشعار ناصرخسرو
۳ـ رزم‌نامه‌یِ رستم و اسفندیار
۴ـ گزیده‌یِ تاریخ بیهقی
۵ ـ گزیده‌یِ اشعار رودکی
۶ـ گزیده‌یِ سیاست‌نامه
۷ـ گزیده‌یِ اشعار منوچهری
۸ ـ گزیده‌یِ اشعار کسائی
۹ـ گزیده‌یِ تاریخ بلعمی
۱۰ـ گزیده‌یِ غزلیّات مولوی
۱۱ـ گزیده‌یِ جهانگشای جوینی
۱۲ـ گزیده‌یِ اشعار صائب
۱۳ـ گزیده‌یِ مثنوی
۱۴ـ گزیده‌یِ قصاید سعدی
۱۵ـ گزیده‌یِ غزلیّات سعدی
۱۶ـ گزیده‌یِ سفرنامه‌یِ ناصرخسرو
۱۷ـ گزیده‌یِ اشعار مسعود سعد سلمان
۱۸ـ گزیده‌یِ گلستان سعدی
۱۹ـ گزیده‌یِ اشعار خاقانی
۲۰ـ گزیده‌یِ اشعار فرّخی
۲۱ـ گزیده‌یِ قابوس‌نامه
۲۲ـ گزیده‌یِ منطق‌الطیر

meanings of the verses and the difficult expressions in the text without resorting to reference books. He is thus given an opportunity to reflect upon the works studied and have his mind stimulated.

The orthography adopted in the series is not of the kind generally used in the old manuscripts, but closely follows the principles as prescribed by J. She'ār in his *Manual of Orthography*. The existing printing symbols have also been utilized for the sake of the reader's convenience.

The Persian introduction to this volume may also give some more hints on the series and its scope.

Editorial Board
Ja'far She'ār ; Hassan Anvari

In the name of God

FOREWORD

Persian literature is vast in scape, and there are many interested people who wish to benefit from it. The aim in compiling and putting out the Collection of Persian Literature has been to provide the readers with a conspectus of the above scope. Persian literature is discussed, moreover, with a view to diverse educational backgrounds, describing its range of subjects for experts, teachers, students, and beginners.

By selecting appropriate materials, we try to help readers form impersonal motion of Persian literature, We also try to show clearly the humanitarian message, literary images, and niceties of expression. In introducing a work and its author, we have taken into account the underlying social bases and the needs of the Iranian society at the time when the work was created, thus trying to evaluate the poet's or the author's work by the criteria belonging to his own time, as well as the universal criteria of human communities.

Attempts have been made in this series to present a picture of the poet's, author's or translator's own contemporary social setting, and to point out the basic trends in intellectual thinking and social attitudes of the time. Irrational traditionalism and extreme modernism have been avoided, and in selecting and introducing these works, we have adhered to moderation and sound thinking. The selection of the classical texts is based on the oldest and the most authentic manuscripts available. In other words, critical and reliable presentation of the works is achieved through a method near to scientific precision.

In compiling the series, a special method has been adopted, too. The text is, according to various literary forms, divided into several sections. The exposition of each section comes at the end of that section, thus the odes, the lyrics, and the *qat'as* (a kind of distiches) each being considered as independent parts. As regards the *mathnawis* (rhytming couplets) and the prose selctions, they are categorized according to the nature of their contents or that of the stories. Then, the vocabulary, expressions and verses are expounded. The language chosen for this purpose is simple and (except in special cases) the explanations are brief and concise. In short, attempts have been made to clarify the lexical and semantic ambiguities in such a manner as to enable the reader to grasp the

Ghatre Publishing
P.O.Box 14475-334
Tel: 8004672-8010867
Tehran-Iran
1994

A Collection of the Persian Literatures

No. 3

Epic story of

ROSTAM and ESFANDYAR

Introdued and Annotated by

Dr. Ja'far She'ar and Dr. Hassan Anvari

Ghatre Publishing